

مسعود بهنود

خانواده



Masoud Behnoud

This is a fable,... best believe it

Kharoom

[Lady]





کانال تلگرام: @Romanbook_ir

فیلد از فایل های فروشی را به رایگان در کانال منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

قبل از خرید کانال را هم چک کنید

و قبل از خواندن این رمان حتما حتما عضو کانال باشی!

مسعود بهنود

خانوم

این یک قصه است، باورش کنید

تهران - ۱۳۸۶

برای

مریم و منوچهر

و

آرین شمس

تریلوژی محبت

نیمه شب زیر پتو بیدار شد و مثل همه آن چهار سال چند لحظه طول کشید تا باور کند کجاست و مثل شب‌های دیگر اول از همه به یاد خانوم افتاد و بعد چراغ دوم خیالش روشن شد. نانا ز چه می‌کند الان. بار آخری که به ملاقات آمده بود چرا این قدر می‌خندید بیخودی. نانا ز مواظب مادر هستی. باز هم خندید. خانومی مواظب من است. خواست چشمانش را باز کند و با نرگس حرف بزند مثل هر شبی که دل یکیشان می‌گرفت. اما حالا که دلش نگرفته بود بلکه با فکر فردا بیخواب شده بود. ولی نرگس چه. بگذار بخوابد. به خودش گفت چشم‌هایت را ببند. با چشمان بسته بهتر می‌توانست فکر کند و وقتی فکر می‌کرد احساس بهتری داشت. مگر خانم صدیقی یادش نداده بود که چطور چشمانش را ببندد و با آنها که می‌خواهد به هر جا که دوست دارد سفر کند، آزاد آزاد. نرگس می‌گفت که خیال تو مودب و تحصیلکرده است اما خیال من ولگرد و سرکش است و نمی‌شود دستش را گرفت. نرگس بیشتر شب‌ها اسیر این خیال سرکش است که مدام او را به روزهای بد و جاهای بد می‌برد. راستی نرگس بیداری. احساس کرد که نرگس بیدار است و می‌خواهد این شب آخر را با او حرف بزند. نرگس تو دیوانه‌ای چطور می‌توانم تو را فراموش کنم.

تو هم همین روزها آزاد می شوی مگر اکرم نگفت. خب اگر حرف اکرم حرف نیست پس من هم فردا آزاد نمی شوم آره دیگه. اما حالا بیا سرت را بگذار کنار سر من و طوری که خانم ایزدی بیدار نشود. خیالت را به من بسپر شاید رامش کنم. به من بگو چرا خوابت نمی برد ولی بیا اصلا از آن شبها حرفی نزنیم فقط از آینده حرف بزنیم. یادت هست در آن کتاب خوانده بودی آینده زیباست چون نه مثل گذشته است و نه مثل هیچ چیز کهنه دیگر. نفهمیدم چه گفتی. فقط نفست توی گوشم پیچید. داری گریه می کنی نرگس. ای دیوانه این شب آخری است که من این جا هستم و فردا آزاد می شوم و می روم پیش خانوم، پیش نانا که آن قدر انتظارم را می کشد. پس چه می گفتی که حاضری جای من هم این جا بمانی که من بروم پیش خانوم. پس چرا آن شال را برای خانوم بافتی تو که خانوم را هیچ وقت ندیده ای. مگر قول ندادی که وقتی آمدی بیرون بیائی پیش ما، پیش من و خانوم و نانا. حالا اصلا از کجا که حرف اکرم درست باشد و فردا آزاد شوم. به حرف هایم گوش می دهی یا خوابی. دیوانه فردا آزاد می شوم آن خیالهای بد را هم بده با خودم ببرم. کتابچه ات را هم آزاد می کنم. اما کتابچه و کتاب های خودم را نمی برم باشد وقتی آمدی با خودت بیاور. بارک الله دختر خوب حالا گنجشکک اشی مشی بخوان. برف می آد گوله می شی، بارون می آد خیس می شی... وقتی آمدی یک شب در اتاقت را می بندیم و گنجشکک می خوانیم بلند با خیال راحت. با صدای بلند مثل آن شب قزل حصار که بیخودی داد می زدی بلند. بگذار خانوم و نانا هم صدایت را بشنوند. قول می دهی برایشان از فروغ بخوانی. دست هایم را در باغچه می کارم،

سبز خواهد شد می دانم. نرگس خوابی. چه خوب.

صبح که بلند شد وقتی داشت پتو را تا می کرد نگاهی به چهره نرگس انداخت تا اثری از گفتگوی دیشب در آن پیدا کند که نکرد. با بلند شدن صدای اقدس خانم همه خواب آلوده بلند شدند. اکرم هم آمده بود و مثل هر صبح خواهرها را دعوت می کرد به رفتن به دستشویی. هر دو تا شان در چهره او گشتند تا ببینند که خبری از آزادی زندانی هشت بیست و یک در آن هست که بود. وقتی چشمش به مریم افتاد لبخندی تمام چهره اکرم را پوشانده بود. آب را که زد به صورتش نرگس گفت یک دفعه نپری تو بغل خانوم. از دو سه روز پیش چند دفعه این را گفته بود. تا نیم ساعت بعد هم هیچ حرفی نزد در حالی که بقیه آن دوازده نفر اتاق ۹۹ مدام گفتند و گفتند.

وقتی که با اشاره اکرم دیده بوسی ها را تمام کرد و کیسه اش را برداشت صدای نرگس را شنید که گفت این ترشی را ببر برای خانوم. خواست بگوید این ترشی که مال تو نیست می بخشی دیوانه که دید بهتر است امروز سر به سر او نگذارد. شیشه ترشی را گرفت و رفت. چانه اش زیر چادر به لرزه افتاده بود. دندان ها را به هم فشار داد و تند رفت. بقیه با او به راه افتادند. از در بزرگ که گذشت صدای نرگس را شنید. از او می خواست که ترشی را برگرداند ولی صدائی که مریم می شنید صدای نرگس نبود. باور نکرد. اما دست هایش که دراز بود. شیشه ترشی را از لای میله ها رد کرد و گذاشت کف دست او. نرگس آن را گرفت و فقط گفت نه. نه به چی دیوانه. اکرم چادر مریم را کشید یعنی در باز شده نگهبان ها منتظر تو هستند. همان طور که آرام و بی صدا می گریست پشت سر اکرم به راه افتاد تا اتاق نگهبانی و شنید

که همه جا اکرم جای او حرف می‌زند. دو تا ورقه را امضا کرد و شنید که صدای مرد جوانی گفت خواهر اگر بدی از ما دیدی حلال کن. و آخرین سفارش اکرم را شنید که می‌گفت اگر توانستی کاری کن نرگس هم زودتر بیاید بیرون. برو سراغ فرامرز من. نذر هفته قبل را به یادش می‌آورد و می‌گفت اسمش که یادش نرفته، فرامرز. نه یادش نرفته بود. اکرم برای تمام زندانی‌ها نذر می‌کرد. نیازش فقط این بود که بروند بهشت زهرا به دیدن فرامرز. مریم می‌دانست اکرم همین یک پسر را داشت که حالا در قطعه شهدا خوابیده.

از در آخر که گذشتند اکرم زد به پشتش. چشمهای دو تایی آنها پر اشک بود. مدت‌ها بود که حکایت آنها دیگر حکایت زندانی و زندانبان نبود. بقیه تشریفات بدون اکرم گذشت. یک ساعت طول کشید تا بالاخره در بزرگ باز شد و مریم آرام یک پایش را از چهارچوب آهنی در بیرون گذاشت و در فاصله‌ای که پای دیگرش را بردارد احساسی از ترس تمام وجودش را پر کرد. آن طرف هیاهو بود و روز و او از هیاهو و روز می‌ترسید. چه خوب که کسی نیامده بود. تنها بود. به اندازه‌ای که هیچ‌گاه در عمرش تجربه نکرده بود. در یک لحظه احساس کرد همه این‌هایی را که می‌بیند زندانی هستند. ماشین‌ها می‌گذشتند بی آن که نظری به زنی بیندازند که با یک کیسه نایلون وارد دنیای آن‌ها شده بود. سر بالائی را گرفت و فقط یک بار نگاهش به برج نگهبانی افتاد که پسر جوانی مثل همیشه در آن نشسته بود. کفش‌ها برایش گشاد بود ولی احساس خوبی به او می‌داد. پیکانی ایستاد از رادیو ماشین صدای مارش نظامی پخش می‌شد. گوینده رادیو با جملات پراحساس خبر از حمله دلاوران اسلام به لشکر کفر می‌داد.

راننده چیزی گفت که مریم نشنید. رفت تا مغازه نبش خیابان. چشمش به قلک تلفن افتاد. از فروشنده سکه‌ای گرفت و گذاشت در قلک و شماره را گرفت. صدای نانا بود که فوراً گوشی را برداشت مثل همیشه. چشم‌ها را بست و گذاشت صدای الو الو در گوش‌هایش بیچد. محو شنید که پسر جوانی به فروشنده مغازه می‌گوید دیشب دو تا زده به گیشا. برگشت تا این خبر را به نرگس بدهد که با مردی چشم به چشم شد که لبخندی تمام صورتش را پوشانده بود. گوشی را گذاشت. راه افتاد تندتر از پیش سربالائی تند را طی کرد و رسید به بازارچه. جلو حسینیه اوین حجله‌ای گذاشته بودند از بلندگو صدای قرآن پخش می‌شد. مرد را حس کرد پشت سر خود با همان لبخند. ندانست چطور آمده به داخل حسینیه و نشسته پهلوی ردیف زن‌هایی که داشتند بسته‌های خرما را می‌بستند برای جبهه‌ها. و ندانست چطور ظهر شد. حالا داشت هدایای مردم شهیدپرور را بسته‌بندی می‌کرد. زن‌ها بلند شدند برای وضو و او همچنان نشسته بود. وقتی سفره را پهن کردند زنی یک کاسه آش گذاشت جلو او. ساعتی بعد سرش را گذاشته بود به ستون حسینیه. چادرش را کشیده بود روی صورتش و آن زیر تنها مانده بود با خیال رام و تحصیلکرده‌ای که مثل خیال نرگس سرکش نبود. و دست خیال را رها کرد تا او را ببرد. و برد به نیوجرسی.

از آن جا مرور کرد که در چمن دانشگاه جمع شده بودند و او با لباس فارغ‌التحصیلی در ردیف اول. در صف والدین بچه‌ها خانوم را دید شیک و متشخص که داشت با یک آقای آمریکائی صحبت می‌کرد. چقدر خوشحال بود مادر. کوبیده بود و از ایران آمده بود که

در این مراسم شرکت کند. با آن لباس آبی ابریشمی و کلاه لبه‌دار شهزاده خانمی بود که نه فقط نادر که بقیه هم به او خیره بودند. نگاه مادر را دزدید که داشت او را با شیفتگی می‌بلعید. لوله مدرک لیسانس را در دست‌هایش گرفته بود و ایستاده میان خانوم و نادر با لبخندی تمام.

تکیه داده به ستون حسینه، در خیال رفته بود به مسجد مسلمانان نیوجرسی. داشت ازدواج می‌کرد با نادر. خانوم را دید که آمد و یک ساعت جیبی داد به داماد. ساعت قدیمی با زنجیری از طلا. بعد آن گردن‌بند را دراز کرد طرف او. می‌دانست که این یادگار ازدواج خود اوست و می‌دانست که آن را برای همین روز نگاه داشته. خود را دید در یک لباس قرن نوزدهم با کلاه و چتر در جلو یک تابلو با همان گردن‌بند و صدای عکاس و صدای فریاد نادر و صدای اولین جیغ نانا را شنید در بیمارستانی در نیوجرسی. صدای زندگی. و به خواب رفت. و خود را دید با نانا در فرودگاه. داریم می‌رویم به ایران نانا، پیش خانوم نانا. تهران، شهر انقلاب و فریاد. شهر مرگ بر شاه. پشت بام و الله اکبر. خانوم نشسته در ایوان با رادیویش. با لبخندی سرشار از شادمانی. روزهای گل و گریه. نادر تو هم بیا دیگر در زندگیمان چنین روزهایی را نخواهیم دید. نه دیوانه نیستم، کینه‌توز نیستم. نمانده‌ایم فقط برای تماشای سقوط. این فقط سقوط نیست نادر. یک حماسه است بیا. ما در خانه تنها نیستیم خانواده منصوره خانم، علی‌اکبر و بچه‌هایش هم هستند، خانه‌مان شلوغ است. و خانه‌ای پر غوغا. شب‌های حکومت نظامی. روز فرار شاه و گریه شادمانه خانوم. شب‌های همه دور هم و خانوم نشسته روی صندلی گوش به رادیو.

روزهای تظاهرات و وحشت کودتا. حمله به پادگان‌ها. حسین و حسن پسرهای علی اکبر. آوردن اسلحه، جلسات جوانان محل در زیرزمین و طراحی عملیات فردا. روز انفجار شادمانی، بهاری در زمستان، پیروزی انقلاب. خانوم دیگر آمدنی نیست ما هم نمی آئیم نادر، تو بیا. خانوم پنجاه شصت سال منتظر امروز بوده.

زیر چادر نفسش گرفت و همان تسمه باریک که گاه کشیده می شد از زیر جمجمه اش تا ستون فقرات کشیده شد. سرش را بلند کرد آن قدر که اگر چشمانش باز بود و چادر جلو آن‌ها نبود حالا سقف حسینیه را می دید و نوری که از پنجره های سقف می ریخت روی هدیه هائی که روی هم انباشته شده بود. می دانست چند دقیقه دیگر نفسش خواهد گرفت از ته گلو گفت نرگس. و رفت. مثل همیشه اول یک رعشه تار و بعد خنده. زنی با کنار روسری خود عرق صورتش را پاک کرد و لیوانی را برد جلو دهانش. نگاه زن نگران بود. مریم لیوان را گرفت با نیم لبخندی جواب محبت زن را داد و نشست. کجا هستی. در دل از خودش پرسید و زود به یاد آورد. صدائی شنید که گفت یک لقمه حلوا دهندش بگذارید رنگش پریده. یک لقمه حلوا با نان سنگک مثل نانی که هر صبح محمد علی می خرید. نانا من دارم می آیم به خانومی چیزی نگو. صدای نانا پیچید در تلفن سیاه و قدیمی حسینیه که نگران می پرسید کجائی الان. فقط گفت همین نزدیکی ها. از رادیوی پیکان مارش نظامی پخش می شد و او خود را جمع کرده بود عقب پیکان مثل همان روزی که این راه را می رفت. چهار سال گذشت نانا ز چقدر بزرگ شدی. آقا علی اکبر ممنونم اگر تو نبودی چه می شد. حسن و حسین کجایند. باید عادت می کرد به سئوال هائی

که بی جواب می ماند و خودش باید برای آن ها جواب پیدا می کرد. نمی دانست که الان در کوچه ای ایستاده و دارد با نانا و علی اکبر حرف می زند. کوچه ای که به اسم حسین است، همان حسین که وقت رفتن او سرش را انداخته بود پائین و لب پائینش را می بجوید با نوک چکمه اش می کوبید به لب باغچه.

من وان می خواهم چه کار نانا. بوی لاواندر، گیاه مورد علاقه اش در حمام پیچیده و لابلای بخار آب گرم صدای شرلی بئی به گوشش رفت. چند تار موی سپید در آینه همان جا که نانا نوشته I NEED U وسط همه این ها ناگهان خانوم را دید ایستاده در چهارچوب در اتاق با آن عصا و روسری کرم و قهوه ای همان طور که وقت رفتن دید که از پشت پنجره او را نگاه می کرد.

خانوم چقدر شما بلایید. پیش از این هرگز نشنیده بود کسی مادرش را این طور خطاب کند با نگاهش از نانا پرسید. و معلوم نشد خطاب خانوم به که بود وقتی گفت برو فسقلی. مریم رفت تا در بیکرانه آغوش مادر ۱۶۲۳ روز را از یاد ببرد و اکرم و نرگس را. و دید که نانا از پشت خانومی را نگه داشته و پیشانیش را گذاشته روی استخوان پشت پیرزن که دستش روی عصا می لرزید. آنان بار دیگر به هم گره خوردند و هنوز او نمی دانست که در آن چهار سال بین نانا و خانوم چه گذشته است.

روز اول این قدر دید که دخترش، مادر را مانند یک تابلوی عتیقه مواظب است و در نگاه آن دو چیزی می دید که برایش شیرین و مانوس بود و عجیب. خودش هرگز با خانوم این قدر یکی نشده بود. چه خیال ها داشت وقتی که شب ها سرش را می گذاشت کنار سر

نرگس و درگوش او نگرانی‌های خود را باز می‌گفت. روزهای بعد دریافت که خانوم در نبودن او نانا را چنان ساخته که اینک دخترکش نه آن موجود ظریف و نازک بی‌پناه بلکه خود کوهی است که می‌توان به آن تکیه داد و یا درخت محکم و پرباری که می‌توان در سایه‌اش آرمید این را سه شب بعد از بازگشت وقتی به درستی دریافت که از آن کارها که داشت فراغت یافت، هم به شیراز رفت تا به خواهر و برادر نرگس سری زده باشد و هم با اکرم خانم به قطعه شهدا بر بالای سنگی که بر آن نام فرامرز نقش بسته بود، عزیز کرده اکرم خانم. خانم ایزدی را هم فراموش نکرد. قول داده بود که به جایش به عیادت مادر بیمار و کور او برود و...

حالا شبی است و آنان نشسته‌اند در پناهگاهی که در غیاب او به‌خانه اضافه شده، زیرزمینی که در آن وسایل راحت خانوم هست، کنار تخت خانوم یک میز تحریر با یک ماشین تایپ و ضبط صوتی قدیمی که می‌دانست از اتاق بالا آورده شده و جعبه‌ای با ده‌ها نوار کاست و یک تخت‌خواب که پیدا بود چنان جا گرفته بود که نانا بتواند تمام شب خانوم را مواظبت کند و یک اتاق برای او با تصویری از او و نادر به دیوار.

پیدا است که بدتان نبوده. خود نمی‌دانست که از نرگس زیانش طعم و لهجه شیرازی گرفته است این را در همان روزهای اول نانا کشف کرد با خنده. حالا نرگس هم لابد انگلیسی را با لهجه داون تاون نیوجرسی حرف می‌زند. در میان خنده‌ای که پناهگاهشان را پر کرده بود مریم خبر را داد. همین روزها خودش می‌آید می‌توانی امتحانش کنی. این خبری نبود که خانوم و نانا ندانند. آن‌ها از رفت و آمد

هرروزه مریم به دادستانی و آماده کردن اتاق بالا دریافته بودند که میهمانی دارند. میهمانی که قرار است با آنها بماند.

درست همین بود، کمتر از یک ماه بعد، وقتی که خانوم در سی سی یو بود نرگس به جمع آنان پیوست که می کوشیدند نگرانشان از وضع مادر به او منتقل نشود. نرگس دو روزی بیشتر در شیراز نماند و برگشت و هر صبح با آنان راهی بیمارستان شد. آن جا که خانوم در تختی میان لوله ها و سیم ها آرام خفته بود. او و مریم مدام ناگزیر بودند نانا را از شیشه کدر سی سی یو جدا کنند و ناظر آن باشند که گاه پیشانیش را به دیوار راهرو بیمارستان تکیه می دهد و زیر لب چیزی می گوید. انگار دعائی می خواند یا مدام تکرار می کرد خانوم. خانومی نرو. صدای دخترک از هر شیونی غم آورتر بود. آن قدر گفت تا دستی لوله را بست و سیم ها را قطع کرد و ملافه سفید را روی خانوم کشید که انگار وظیفه داشت نانا را به دست مادرش بسپارد و برود. نانا با قول آن که ساکت باشد و بیماران دیگر را نیازارد با سرپرستار رفت بالا سر خانوم ملافه را بالا زد لحظه ای در چهره آرام زن نگریست پیشانی او را بوسید و فقط گفت خانومی مطمئن باش. و دیگر گریه نکرد.

و قصه ما سرگذشت خانوم است، سرگذشتی که پیش از آن برای هیچ کس نگفته بود و در آن شب های تنهای دیبجور موشک باران تهران گفت و نانا آن را ضبط کرد. قصه ای که دخترک را ساخت. ساخت چنان که بتواند بی او و بی دیگران زندگی کند و باور کند که انسان را توانائی بیش از آن است که می پندارد. ساخت چنان که دریابد آدمی با درد زاده می شود و با همه نازکی چونان کوه است. قصه خود را چنان گفت که دخترک آن را به تمامی دریابد. ما نیز آن را

او، هیچ کم و کاستی می آوریم. به یاد زنی که خانوم بود و هیچ نامی جز این نگرفت و هیچ عنوانی جز این برازنده او نبود. زنی که زیر یک سنگ سیاه در وسط گورستان بزرگ تهران، گورستان امامزاده عبدالله خفته است و به خواست نانا بر آن سنگ نوشته اند: خانوم. تولد چهارم فروردین ۱۲۷۸ - مرگ چهارم آذر ۱۳۶۴.

کتاب دوم

وقتی به دنیا آمدم بهار بود. در اتاق گوشواره همان ساختمان بزرگی که وسط باغ خانه‌مان قرار داشت در محله‌ای که به اسم پدر و پدر بزرگم معروف بود، آمیرزا یحیی در پشت بام اذان خواند به صدای بلند، مادرم از درد یا خوشحالی بیهوش شد. ماما ژانت قابله ارمنی که زنهای دربار همه دوران زایمان را زیر نظر او بودند بند نافم را برید. دکتر فوریه حکیم دربار هم در کلاه فرنگی نشسته بود و قهوه می خورد تا اگر لازم شد وارد کار شود. لزومی پیش نیامد، زایمان راحت و طبیعی بود. ساعتی بعد خبر به دنیا آمدنم را با سیم تلگراف سفارت به پاریس فرستادند، پدرم آنجا بود. اما خبر را به شابابا پدر بزرگم دادند، مظفرالدین شاه پدر مادر من بود و در آن زمان برای سیاحت و معالجه در فرنگ به سر می برد. بعدها برایم گفتند که شاه به محض رسیدن تلگراف تهران، پدرم را خواست و به او مژده داد. در همان جا شیرینی گرداندند. شابابا که خود را آماده می کرد تا مهندس ایفل سازنده برج ایفل را به حضور بپذیرد، دستور داد این متن را برای کاخ سلطنتی تهران تلگراف کنند. این کاغذ برگ اول دفتر زندگی من است. «نواب علیه عصمت السلطنه. همین الآن تلگراف رسید که صاحب دختری شده‌ای. انشالله خانومی خواهد شد. مبارک است. چشم ما

هم روشن شد. پنج سکه امپریال به خان مرحمت فرمودیم. آسید احمد می گوید در شب شش سوره نسا را موقع نماز مغرب و عشا در گوشش بخوانند. خوب است و شگون دارد. در مملکت پاریس. جمادی الثانی ۱۳۱۶ از همان موقع مادرم و دیگران من را خانوم صدا کردند. همین اسم رویم ماند. بعدها به همین اسم سجل و تذکره سفر گرفتم. قرار بود وقتی بزرگ شدم شابابا لقبی مرحمت بفرمایند اما روزگار نگذاشت.

پیش از من، مادرم پسری به دنیا آورده بود که دو ماهی بیشتر نماند. بعد از من هم دیگر فرزندی نیآورد. من تنها ماندم نه برادری و نه خواهری. اما تنها نبودم، از اولین روزهایی که به خاطر من مانده دور و برم شلوغ بود. دایه ام دو دختر داشت هم سن و سال من، خاله خانم سرجهازی مادرم هم دو دختر داشت. رقیه و زینب کمی از من بزرگتر بودند. جز اینها در دوران کودکی هفت هشت دختر و پسر از اعضای خانه، نوکر و کلفتها با من بودند. گرچه مونس و همدم شاهزاده خانمها به حساب می آمدند، دخترهای شابابا و نوههای دیگر او که دختر خالهها و دخترداییهایم می شدند.

مکتب خانه مان هم در نظرم هست که در یکی از اتاقهای بیرونی بود. آقا سید زین العابدین که شال سبزی بر کمر می بست و ترکه کوتاهی در دست داشت روی تخته پوستی می نشست ما دخترها یک طرف و پسرها طرف دیگر اتاق می نشستیم و کتابها را روی زمین می گذاشتیم و مشق هم در همان حال می نوشتیم، فرق ما دخترها با پسرهای مکتب این بود که ظهر برای ناهار و نماز به اندرونی می رفتیم و یک ساعت بعد دوباره خودمان را می رساندیم. من در حسرت

اسب سواری بودم و نمی دانستم که چرا پسرهای هم سن و سال من اسب سوار می شوند و هر کدام اسبی دارند اما من وقتی از مکتب می رفتم تازه باید می نشستم و از خاله خانم یا دایه گلدوزی و آشپزی و خانه داری یاد می گرفتم. در آن بچگی جمله ای که مدام مادرم و دایه و دیگران می گفتند برایم بی معنی بود. نمی دانستم چرا «این کارها برای یک دختر قبیح است» میل موذی و آزاردهنده ای در وجودم بود که بازیهای را بکنم که همگی معتقد بودند فقط و فقط مخصوص پسرهاست. با این همه سرگرمی های مخصوص ما هم کم نبود. عروسک فرنگی ها، زیور و کشور پنبه ای که دایه چندین دست لباس برای آنها دوخته بود. روزهای خوش حمام که برای من و مادرم قوروق می شد و گاهی از صبح تا عصر طول می کشید و در آن رقص و آواز و مسخرگی مروارید کنیز سیاه مادرم همیشگی بود، تازه گاهی صفرا بندانداز و انورالملوک هم می آمدند و کار از رنگ گرفتن پشت طشت و سینی می گذشت و به درآوردن ادای دیگران و دست انداختن مردها و بزرگترها می کشید. انورالملوک که صیغه شاه شهید - ناصرالدین شاه - بود وقتی صدای خود را در سر بینه یا خزینه سر می داد، هوش از همه می ریود. تازه قصه ها و تعریف هایش از حرم پدر بزرگ مادرم خود حکایتی داشت که همه شانس شنیدن آن را نداشتند.

نخستین خاطره های زندگی ام را پنج دری بزرگ خانه مان پذیرائی می کند با ارسی های بلند که وقتی آفتاب در آن پهن می شد صدها رنگ داشت که از قابهای ریز پنجره می گرفت و از شیشه های رنگی آن. زیر آن نورهای رنگین بساط بازی کودکانه ام با همبازیهای باز می شد

که همه از من فرمان می بردند. در بازیهایمان نیز همیشه من ملکه بودم و فرمان می دادم، طلعت و ماه سلطان دخترهای دایه ندیمه‌هایم بودند. مگر نه آن که عزت‌الملوک هم ندیم مادر بود و بعد از مادرم، مهم‌ترین شخصیت اندرونی. شیرین بود بازیهایمان و شیرین‌تر از آن بی خبریمان.

هرچه جستجو می‌کنم در خاطرات کودکیم پدر حضور ندارد. او را همه خان صدا می‌کردند. همیشه نبود اما حضورش احساس می‌شد، شبها در رختخوابی که مروارید در پنج‌دری پهن می‌کرد، کاسه آبی که روی آن تنظیفی پهن می‌شد و تابستانها یخ قالبی درون آن از زیر تنظیف بیرون می‌زد. یا در ردیف خمره‌هایی که در پاشیر چیده شده بود یک طرف - همه مواظب بودند چون این‌ها متعلق به خان بود - و طرف دیگر کوزه‌های ترشی و قرابه‌های شربت و سکنجبین. حتی در حیاط خلوت قوروق خانم سلطان که ما چه روزها در آنجا به تماشای می‌نشستیم و همیشه بوی مست‌کننده‌ای در فضایش بود اتاقی مخصوص پدرم بود. در اتاقها و حیاط نقلی خانم سلطان بوی سبزی‌هایی که پهن شده بود تا آفتاب خشکشان کند، بوی گردو که گونی‌گونی از باغ شمیران می‌رسید و نوکرها چند روزی آن را با گزلیک می‌شکافتند و دستهایشان برای تمام سال سیاه می‌ماند و بعد پهن می‌شد روی ملحفه‌ای سفید و بالاخره یا در کیسه‌های نخ‌کش حبس می‌شدند یا در هاون سنگی کنار حیاط خلوت کوبیده برای فسنجان، خورش مورد علاقه پدرم.

خانم سلطان هم انباردار خانه بود و هم مسئول تدارک زمستان و پائیز. وقتی رب گوجه‌فرنگی می‌جوشاند تمام خانه را بوی گس

گوجه‌فرنگی پر می‌کرد و در دیگ‌های بزرگ روی هیزم گوجه‌های له شده می‌جوشید و قلب قلب می‌کرد. وقتی بار آلبالو می‌رسید قسمتی خشکانده می‌شد، قسمتی دیگر هسته‌هایش را بیرون می‌کشیدند برای مربا - و باز ظرف مخصوص خان جدا بود - و سینی‌های بزرگ که جوشانده آلبالو در آن سرانده می‌شد برای لواشک و این یکی را همه می‌دانستند برای من است. خانم سلطان، به قول مادر همه چیز را در آفتاب پهن می‌کرد. این‌ها تدارک شب‌چره‌های زمستانی بود که روی کرسی گذاشته می‌شد، یا حلوا و شله‌زردی که نذر من بود و شیرینی‌هایی که روز قبل از میهمانی‌های مادر پخته می‌شد. بوی خوش هل و زعفران. تازه در پاشیر - که اختیار آن هم با خانم سلطان بود و کسی بدون اجازه او حق نداشت از پله‌های تاریک و همیشه‌ی خنک آن پائین برود همه چیز پیدا می‌شد از خربزه و گلابی و سیب شمیران و قندک تا کلوچه‌هایی که در دیگ‌های درسته بود.

خوب یاد دارم زمستانی را که مریض بودم، با تب سنگین، در رختخواب افتاده و معاف از رفتن به مکتب‌خانه. حکیم فرنگی شابابا آمده بود و کنار بخاری دیواری پنجدری روی یک صندلی نشسته بود به مادرم می‌گفت شاخ زاده کانوم - نای خندیدن نداشتم و گرنه باید ریشه می‌رفتم و با دیدن او یاد انورالملوک می‌افتادم که در حمام ادایش را در می‌آورد - گرد تلخی به تجویز او ساعت به ساعت می‌خوردم. روغن بادام و جوشانده‌های بدمزه و بدبو. آفتابه‌لگن کنار پنجره و بدتر از آن الیگاتور پشت پرده. و شبی که تبم بالا رفت و به‌هذیان افتادم، نزهت‌السلطنه خاله کوچولو کنار رختخوابم بود و بعدها تعریف کرد که هی می‌گفتم اسب سفید بپر. دیده بودم که

ناصرالدین شاه با اسب سپیدش از آن تابلو بزرگ بالای پنجدری بیرون آمده و مرا بر دوش خود نشانده و می‌خواهد به پرواز درآید. من شاد بودم از تصور پرواز ولی مادرم اشگ می‌ریخت و با تسبیح درازش ورد گرفته بود. دایه ام الیجیب می‌خواند. حتی خان هم آمد، با آن قد بلند و چکمه براق، بالاپوش خنز. شنیدم که به من گفت خانومی فردا عرق می‌کنی و خوب می‌شی. و به این و آن فرمان داد. یادم نیست دستش را روی پیشانیم گذاشت یا از همان دور دستور داد که اگر تا صبح عرق نکردم شریف‌الحکما را خبر کنند. برف می‌بارید و بیرون هوا قرمز بود از لای پلک‌های نیمه‌باز می‌دیدم. سایه‌های نگران از مهتابی می‌گذشتند.

صبح با صدای پاروهای بیدار شدم که داشتند برف باغ را می‌رویدند. گرد تلخ حکیم فرنگی اثر کرده بود یا جوشانده خانم سلطان و دعا‌های مادرم که هر وقت چشم باز کردم داشت با ساقه روسری اشگ‌هایش را پاک می‌کرد. ظهر آفتاب پهن شده بود روی برف‌ها، گنجشگ‌های سرمازده دانه‌هایی را که دایه برایشان ریخته بود نوک می‌زدند و صدای بق‌بقوی کبوترهای زیر شیروانی می‌آمد. داشت حال خوب می‌شد اما باید دو روز دیگر صبر می‌کردم تا پیچیده در پتو پشمی با کلاه و شال بروم آفتاب‌رو در ایوان که آفتاب برویم بیفتد. آن وقت لحاف و تشک‌ها را بردند، در اتاق‌ها را باز گذاشتند که بوی تب و بیماری بیرون برود. به اشاره‌ام طلعت و محمدرضا پسر خاله خانم رفته بودند روی یخ استخر و رجه و رجه می‌کردند، به لبخندم مادر رویش را به آسمان کرد به نشانه شکر. دایه اسپند می‌گرداند و دود آن را با دست می‌راند به صورتم. خانم سلطان

شب قبل تخم مرغ آورده بود برای دفع چشم زخم و دیدم یکی یکی اسم فامیل و اطرافیان را می آورد و بر تخم مرغ با ذغال ضربدری می زد تا بالاخره چشم حسود ترکید و کسی به من نگفت که او چه کسی بود. شب که اصرار کردم دایه گفت یکی از خاله هایت. نزهت السلطنه را مطمئن بودم که نیست، این خاله کوچولو، روح و جان من بود. اما خاله های بزرگم با من و مادر خوب بودند گرچه هیچ کدام چشم دیدن همدیگر را نداشتند، بیشتر به خاطر شوهرهایشان. یکی زن فرمانفرما بود که اول شاهزاده و متمول زمان ما بود. یکی زن عین الدوله - که داماد عزیزکرده شایابا بود و همان وقت که مریض شدم و شش سالم بود، عین الدوله صدراعظم مملکت بود - دایه می گفت وزیر دست راست است و فرمانفرما وزیر دست چپ، خانم سلطان به آنها می گفت شمس وزیر و قمر وزیر ولی مادرم همیشه با ادب و احترام از آنها یاد می کرد و یک آقا اول اسمشان می آورد و لابد حسرت می خورد که چرا شوهر خودش در ردیف آنها نیست.

فردای روزی که از رختخواب بیماری بلند شدم خاله بزرگم برای عیادت آمد، همسر عین الدوله صدراعظم و مثل همیشه همه اهل خانه در حضورش دست به سینه بودند، ظهر هم که شاهزاده عین الدوله با آن سبیل کلفت خود، با سروصدا وارد شد قبل از آن که به کلاه فرنگی برود که در آنجا مردها منتظرش بودند سری به پنجدری زد و همان طور که مثل مجسمه با عصای دستش در کریاس در ایستاده بود و با زنها حرف می زد نگاهی به من انداخت و به ترکی به خاله ام چیزی گفت که می دانستم درباره من است که با رنگ پریده و لاغرتر از همیشه در رختخواب بودم. عین الدوله پسر نداشت و گرنه می گفتند

مرا برای پسرش در نظر گرفته. اما خاله دیگرم، زن فرمانفرما، چهار تا پسر داشت. این خاله همیشه افسرده بود و یک بار شنیدم که به مادرم دلداری می داد و می گفت بهتر که خان وارد حکومتی نمی شود. پولتیک پدر و مادر ندارد. یک روز این، یک روز آن. این را که چرا خاله عزت السلطنه همیشه غمگین بود. بزرگترم می دانستند اما کسی به ما کوچکترها نمی گفت. تا سالها بعد از زبان برادرش شنیدم. یک خاله دیگر هم داشتم فخرالدوله، هم سن و سالهای مادرم بود، اما هرچقدر مادر مظلوم و بی دست و پا بود، این خاله با کفایت و مردمدار و برعکس هرچه پدرم متظاهر و پرسروصدا بود، آقای امین الدوله شوهر این خاله بی دست و پا بود و مطیع همسرش.

شش ساله بودم که رقیه دختر خاله خانم را برای پسر یکی از مباشران پدرم شیرینی خوردند. مجلسی هم برپا شد و مادرم به عروس و داماد هدیه هایی داد. از آن روز رفتار رقیه عوض شد، کمتر در بازیهای ما شرکت می کرد، نامه هایی برای آقا کمال می نوشت و نامه هایی دریافت می کرد. رقیه فقط یک سال از من بزرگتر بوده یعنی من هم به همین زودی باید شیرینی خورده می شدم. گفته بودند دو سال دیگر رقیه را عقد هم می کنند. از تصور چنین وضعی برای خودم نگران می شدم. خوب می دانستم که هنوز خیلی چیزها باید بدانم. ولی حرف و حدیث فراوان بود اولین کسی که نامش در محفل زنانه مادر و خاله هایم پیش آمد پسر خاله ام فیروز میرزا پسر فرمانفرما بود. او را با آن قیافه عصا قورت داده و کمی موذی و تودار از بچگی دیده بودم، مثل آدم بزرگها راه می رفت و همیشه کتابی زیر بغل داشت. اما خیلی زود موضوع از یادها رفت. شایبایا فرمانفرما را تبعید کرد و

خاله‌ام هم با بچه‌هایش رفتند به کربلا. می‌گفتند شاه خیلی از دست فرمانفرما عصبانی است و شنیده بودم که مادرم برای عزت السلطنه دلسوزی می‌کرد. اوّل بار همان موقع شنیدم که او نوه میرزا تقی خان امیرنظام است که همه از او به احترام یاد می‌کردند. می‌گفتند اوّل شخص مملکت بوده و می‌خواستند ایران را مثل یورپ کند اما ناصرالدین شاه او را کشته، این را آسید زین‌العابدین می‌گفت و بچه‌ها از او شنیده بودند. اما شاهزاده خانم‌ها به او بد می‌گفتند و دور از چشم خاله‌ام تعریف می‌کردند که میرزا تقی خان شاگرد آشپز بوده و به صدارت رسیده و به ولینعمت خود خیانت کرده و به سزای اعمالش رسیده. نزهت السلطنه خاله کوچولویم خوب از همه چیز خبر داشت، او برایم گفت این حرفها بیخود است و میرزا تقی خان را به تحریک انگلیسی‌ها و مهد علیا مادرشاه کشته‌اند و دخترش عزت‌الدوله تا زنده بود از دایی خود که شاه شهید باشد بد می‌گفت، به همین خاطر هم مورد غضب بود و همیشه در به‌دوری می‌کشید و مدتی طولانی با دو بچه‌اش که یکی همین خاله‌ام بود در تهران و در یکی از قصرهای سلطنتی زندانی بوده، به همین جهت خاله عزت السلطنه هم همیشه افسرده بود و با بقیه شاهزاده خانمها فرق داشت وقتی معلوم شد که شوهرش فرمانفرما به عراق عرب رفته، به مادرم گفته بود این سرنوشت ماست از موقعی که امیرکبیر را کشتند ما سر آرام بستر گذاشته‌ایم و این زیر سر انگلیسی‌هاست، مادر و مادر بزرگم هم روی خوش ندیدند. باری خاله‌ام که با بچه‌هایش به کربلا رفتند، موضوع فیروز میرزا هم فراموش شد.

هر از گاهی اسمی دیگر مطرح می‌شد ولی خیلی زود فهمیدم که

مادرم هم چندان راضی نیست که من را به این زودی از خود جدا کند. پدرم که کاری به ما نداشت. پس وقتی اوّل بار نزهت السلطنه، با کمی مسخرگی خبر داد که مادرم و ملکه جهان همسر ولیعهد صحبت از شیرینی خوردن من برای اعتضاد خاقان پسر بزرگ ولیعهد کرده‌اند. باورم نشد. سالها بعد فهمیدم که مادرم به شدت با این پیشنهاد مخالفت کرده، اوّل نمی دانستم چرا، تا وقتی که فهمیدم اعتضاد خاقان از یک زن صیغه است و مادرم احمد میرزا را دوست داشت که پسر بزرگ ولیعهد از ملکه جهان بود و می گفتند ولیعهد آینده است و روزی شاه می شود. احمد میرزا یکی دو سال از من بزرگتر بود و در بازیهای دوران بچگی خیلی او را دیده بودم. به خصوص آن سالی که با مادرم به تبریز رفتیم و دو ماهی میهمان دستگاه ولیعهد بودیم. به خصوص آن سالی که با مادرم به تبریز رفتیم و دو ماهی میهمان دستگاه ولیعهد بودیم. احمد میرزا چاق و تنبل بود و خیلی مهربان. همه ما دخترها از او زرنگ تر بودیم. اما از همان بچگی همه مواظبش بودند و با آن که حکیمها قدغن کرده بودند که غذا نخورد و حرکت داشته باشد ولی دائم از این گوشه و آن گوشه برایش لقمه می گرفتند و شیرینی در دهانش می گذاشتند. در آن سال هم وقتی دو سه باری همراه ملکه جهان به میهمانی خانه ما آمدند دیدم که مادرم هم به او به چشم دیگری نگاه می کند. احمد میرزا با ادب و ظریف بود و برای هر کار از مادرم اجازه می خواست. می گفت اجازه می فرمائید خاله خانوم. اما مادرم عمه او بود. در آن بچگی نمی دانستم که مادر و خاله های دیگرم چقدر از محمد علی میرزا ولیعهد پسر بزرگ شایابا متفرند و در عوض همسر او ملکه جهان از همه شاهزاده خانمها با

مادرم نزدیک‌تر و مهربان‌تر بود. این دو تا دختر عمو جانشان برای هم در می‌رفت و من چه می‌دانستم که سرنو شتم به آن مهربانی و محبتی بسته است که بین آن دو زن جاری بود.



همیشه مریض و بی‌حال بود. بیشتر وقتش را با ما بچه‌ها می‌گذراند، اصلاً خودش یک بچه بود با سبیل کلفت و لباسهای رسمی. دوست داشت ساعتها با ما بازی کند. اصلاً آدم بزرگها را خیلی جدی نمی‌گرفت. آدم بزرگهای دربخانه از این که می‌دیدند شابابا وقتش را با ما بچه‌ها می‌گذراند عصبانی بودند. این را ما با همه کوچکیمان می‌فهمیدیم و وقتی آنها را می‌دیدیم که ساعتها در باغ و داخل تالار، ردیف، کنار هم و دست به سینه ایستاده‌اند و حرکات ما را نگاه می‌کنند خوشحال می‌شدیم. شابابا وقت بازی با ما حتی دردهایش را فراموش می‌کرد. حکیم‌های ایرانی و فرنگی گاهی می‌آمدند و بازی ما را قطع می‌کردند. در همان حال آدم بزرگها هم عرایضشان را به گوش شاه می‌رساندند و از او دستور می‌گرفتند. ما مغرور بودیم از این که می‌دیدیم همه به شابابا تعظیم می‌کنند و به او احترام می‌گذارند و هرچه می‌گفت همان می‌شد. مثل آن روز که موقع بازی پیراهن من پاره شد، پیراهن فرنگیم که خود شابابا از فرنگ آورده بود. گریه کردم، شابابا دستپاچه شد و دستور داد که صندوق را بیاورند و تا صندوق برسد برای آن که ناراحت نباشم مرا نشانند روی زانوهایش و برایم حرف زد. غلام‌ها صندوق چوبی بزرگی را آوردند و

درش را باز کردند، پر بود از لباس بچگانه و عروسک‌های فرنگی. نشست کنار ما، هرچه را در صندوق بود بیرون کشید و بین بچه‌ها تقسیم کرد. اول از همه یک پیراهن فرنگی، با پیش‌سینه گلدوزی شده قرمز به من داد که از پیراهن خودم خوشگلتر بود. آن وقت دستور داد پاراوان آوردند و خودش پیراهن را تنم کرد.

دوستش داشتم نه مثل بابابزرگ، بلکه مثل یکی از همبازبها. روزهایی که ما را به کاخ سلطنتی می‌بردند، روزهای خوش زندگیمان بود. هفت و هشت تا شاهزاده بودیم ولی به من و نزهت بیش از همه توجه داشت، نزهت‌السلطنه که از همان بچگی این لقب را داشت، دختر شابابا و خاله من بود و ما دو تا سفیدبخت شاه. کسی جرئت نداشت به ما بگوید بالای چشمتان ابروست. سالها بعد فهمیدم همان روزها که شاه، وقتش را به بازی با ما می‌گذراند، در مملکت خیلی خبرها بود. انقلاب مشروطیت. وقتی اهمیت آن روزها را فهمیدم، از آنهمه بی‌خیالی شاه بدم آمد، اما در آن بچگی، بهترین روزها، همان روزهای بازی در کاخ گلستان، عشرت‌آباد، الماسیه و نارنجستان بود، وقتی غروبها سوار کالسکه می‌شدیم تا به خانه برگردیم دلمان شاد بود و دستهایمان پر. گاهی یواشکی گوشواره‌ای، سینه‌ریزی یا انگشتری به من می‌داد و سفارش می‌کرد که بدهم به مادر و بگویم برایم کنار بگذارد. کاری که مادرم را خوشحال می‌کرد و به دنبالش همیشه می‌گفت خدا سایه قبله عالم را از سر ما کم نکند و می‌پرسید دست شابابا را بوسیدی. اما وقت برگشتن از قصر سلطنتی من حواسم به الماس و جواهر نبود، زود می‌رفتم تا لباسها و عروسک‌هایم را به اهل خانه نشان بدهم. دایه، مروارید کنیز سیاه مادرم، عزت‌الملوک ندیمه

مادر و خاله خانم و بچه‌هایشان همه دورم جمع می‌شدند و در شادیم شرکت می‌کردند، به غیر از پدر.

پدرم از اشراف قدیمی و پدران‌اش از صدها سال قبل در دستگاه حکومتی القاب داشتند. او برای خودش ابهت و احترامی داشت. دامادهای دیگر شابابا مثل عین‌الدوله و فرمانفرما وزیر و حاکم و صدراعظم بودند ولی پدرم جز به شکار و قمار و خوشگذرانی هیچ کاری نداشت. و در هر فرصت با گفتن ناسزایی به شابابا، مادر را به گریه می‌انداخت. مادر تحمل نداشت کسی به پدرش بد بگوید ولی کاری هم نمی‌توانست بکند، در آن خانه بزرگ زندانی یا اسیر محترمی بود. در ظاهر پدر جرئت نداشت بر سر مادرم هوو بیاورد و زن دیگری بگیرد ولی خانه ما بی‌روح‌ترین و غم‌انگیزترین و ساکت‌ترین خانه‌ای بود که می‌دیدم. خیلی زود فهمیدم که این سردی و غمگینی به علت حضور پدر است ورنه وقتی به سفر می‌رفت، مادرم با برپا کردن میهمانی‌های زنانه مجلل و عید عمر و مولودی و مبعث، شادی را به خانه می‌آورد.

از همان کوچکی از پدر بدم می‌آمد. می‌فهمیدم که مادر را آزار می‌دهد. شنیده بودم که هزینه باخت‌های بزرگش را در قمار از فروش طلا و جواهرات و املاک مادر می‌پردازد و همیشه آن را به زور از وی می‌گیرد، مادر از ترس آبروریزی همیشه در پایان دعواها کوتاه می‌آمد. دایه می‌گفت که آقا بزرگ از شاه هم ثروتمندتر بوده، ولی همه آن ثروت را پدر و عموهایم به باد داده‌اند. از گفته‌های نوکر و کلفت‌های قدیمی خانه فهمیدم که آقا بزرگ، قبل از تولد من از دنیا رفته و در آن موقع پدرم در فرنگ بوده و تا چند ماه بعد هم به تهران نیامده است.

یک بار که پدر، عروسکم، گریه پشمالو فرنگی را که شابابا داده بود انداخت توی حوض و فحشی هم مثل همیشه نثار شابابا کرد، از غصه داشتم می مردم. نفرینش کردم. اما باز دلداری های مادر بود که آرامم کرد.

کودکیم پر است از خاطره نگاه های نگران مادر که از پشت ارسی های پنجدری حیاط خانه را می پائید. با بودن پدر در خانه، او همیشه نگران بود و آرام نداشت. اهل خانه نیز با این وضعیت آشنا بودند. بیشتر حدود ظهر پدرم از عمارت کلاه فرنگی وسط باغ بیرون می آمد با سبیل های نازک تابیده و لباس سیاهی که همیشه شیک و مرتب بود و همیشه موضوعی داشت که با بهانه آن غضبناک جلوه کند، تعلیمی ساخت فرنگ در دستهایش بود که گاه با آن بر سر حیدر بیک میرآخور می زد و یا با اشاره آن به اهل خانه ایراد می گرفت. و تا از پله ها بالا می آمد که به طرف پنجدری بیاید، جایی که مادر به مخدّه تکیه داده و اوضاع را می پائید، نوکر و کلفت ها هر کدام خود را به سوراخی می کشاندند. دایه من را در اتاق گوشواره ساختمان سرگرم می کرد، مگر آن که پدر صدایم کرده باشد.

پنجدری، محل حکومت مادر، در خاطره من با صدها رنگ نقش بسته، شب ها مروارید با پوست سیاه و لچک سفید رنگش رختخواب مادر را در وسط قالی پهن می کرد. تشک بزرگی با لحاف ساتن صورتی و مادر بیشتر شبها در آن رختخواب تنها می خوابید. از وقتی به یادم هست پدرم در عمارت کلاه فرنگی زندگی خود را داشت، شبها دیر می آمد و یا با داشتن میهمان تا پاسی از شب بساط ساز و ضرب و قمار در کلاه فرنگی برپا بود. در این شبها مادر، در پنجدری کتابی

می خواند و یا خود را به گلدوزی سرگرم می کرد، عزت الملوک ندیمه اش گاه تا دیروقت در کنارش بود و با هم گفتگو می کردند. بعضی شبها می نشستم کنار تشک مادر و به حرکاتش خیره می شدم. یک آینه دستی جلو صورت خود می گرفت که پشتش نقاشی یک فرشته بالدار بود، در این حال مروارید گیس های بافته مادر را شانه می کرد و می افشاند دور سرش و قربان صدقه او می رفت و وصف زیبائی شاهزاده خانم را می گفت. فکر می کردم جز من و مروارید - و گاهی عزت الملوک - کسی مادر را با آن موهای سیاه و براق و پریشان ندیده است. همیشه چارقدی بر سر داشت که به سنجاق مرواریدی بند بود. بیرون از خانه هم چاقچور و روینده داشت. در قصر سلطنتی هم معمولاً فقط روینده را بالا می زد. در اندرونی چادری سفید و گلدار بر سر می انداخت، چادری که از بقچه ترمه نقره باف بیرون می آمد و همیشه از سپیدی برق می زد و بوی یاس می داد. و این فرق داشت با چادر نمازخانه که سفید یکدست بود.

وقتی مادر می نشست لبه تشک تا مروارید موهایش را شانه کند، در آن پیراهن خواب های توری که از مغازه آوارز می خرید و سرشانه ها و پیش سینه اش پروانه و گل های نازک صورتی و بنفش دوخته شده بود، مثل فرشته پشت آینه دستی اش می شد و از چشم من همان بود که مروارید می گفت فرشته زیبا.

مروارید اوّل گوشه یکی از دستمال های ململ را می زد در کاسه شیر و با آن سرخاب را از صورت و وسمه را از ابروانش پاک می کرد. خودم را به یاد می آورم که کودکی بودم پنج شش ساله و سنگول، دراز کشیده روی شکم، کنار تشک مادر و دستهایم را گذاشته زیر چانه و

خیره به مادر و حرکات مروارید. مادر وقتی بزکش پاک می شد، پوستی روشن و صورتی رنگ داشت. گاه خودش با دستمال ململ سرمه چشمانش را بر می داشت. دستمال های ململ کوچک، هر شب لکه های صورتی و سیاه می گرفت و صبح روی بند پهن بود. وقتی مروارید کار خود را تمام می کرد، چند لکه سیاه و قرمز روی شیر داخل کاسه بود مثل چند تا چشم. شبها وقتی مادر، دایه را صدا می کرد تا مرا به رختخواب خودم ببرد که در گوشواره مشرق ساختمان پهن بود، همیشه ناله می کردم، گاهی خواب نبودم خودم را به خواب می زدم تا بلکه پیش مادر بمانم. این سعادت فقط مواقعی نصیب می شد که پدر در سفر بود. این که چرا از لذت خوابیدن با او محروم بودم؟ کسی نمی دانست، همه همبازیهایم شبها در کنار مادر و پدرشان می خفتند، قصه هایی می شنیدند که نقل آن حسرت مرا بیشتر می کرد. اما من بیشتر شبها تنها می خوابیدم، دایه رختخوابش را دم در پهن می کرد و با هر تکان من از جا بلند می شد. هر وقت از دایه می پرسیدم که چرا من باید تنها بخوابم و چرا مادر در پنجدری تنهاست آهی می کشید و قربان خدا می رفت. بعضی شبها معصومه دختر دایه ام هم با ما در اتاق می خوابید. بهترین شبها، وقتی بود که نزهت به خانه ما می آمد و هر دو در یک رختخواب می خفتیم و تا یکی مان را خواب نمی دزدید با هم حرف می زدیم. نزهت چهار سال از من بزرگتر بود و همنفس کودکیم و مونس تنهائیم، خاله کوچک من با آن چشم های روشن و موهای طلائی.

از آن شب های کمیابی که در پنجدری ماندم و در تشک مادر خوابیدم شبی را به یاد دارم. نیمه های شب، در خواب بودم که با درد

پریدم و جیغ کشیدم. پدر با آن قد بلند و هیکل سنگین افتاده بود وسط تشک و پایم زیر تن او مانده بود. خواستم گریه کنم که مادر مرا به سینه خود چسباند و شروع کرد به مالیدن پایم. و وقتی مرا در گوشه تشک خواباند دیدم که با چهره درهم کشیده و با چه زحمتی دارد دکمه‌های سرداری پدر را باز می‌کند، چکمه از پاهایش به در می‌آورد. پدر بیهوش بود و خورخور می‌کرد. مردنگی بالای رف روشن بود و شمعی در آن می‌سوخت و در نور آن دیدم که مادر یکی یکی لباسهای پدرم را تا می‌کرد و روی صندوق کنار اتاق می‌گذاشت. بوی تنیدی در اتاق پیچیده بود، بوی آشنای پدرم که با همه بچگی می‌دانستم بوی آن خم‌هایی است که در سردابه کنار هم ردیف بود و دیده بودم که در شب‌های میهمانی در کلاه فرنگی، نوکرها تُنگ‌های بلور را از آب سرخ رنگ آن پر می‌کردند. بوی همان شیشه‌های قلمبه فرنگی که در بوفه سالن پنجدری، پشت جعبه آینه چیده شده بود.

هرچه شب‌ها در خانه بزرگمان می‌گذشت، صبح اثری از آن در چهره مادر نبود. باز آرام از سر سجاده‌اش بلند می‌شد، می‌نشست سر سفره صبحانه و به سینی صبحانه پدرم نظارت می‌کرد که باید برایش به کلاه فرنگی می‌بردند گاهی نزدیکی‌های ظهر.

سر سفره مادر برایم لقمه می‌گرفت و در همان حال به اهل خانه دستور می‌داد و از میان حرف‌هایش می‌فهمیدم که آن روز را چطور خواهیم گذراند، میهمانی داریم، به کاخ سلطنتی می‌رویم، یا من باید با بچه‌های دایه و همبازیهایم مشغول باشم و معلم سرخانه دارم.

بعد هفتاد هشتاد سال، هنوز وقتی به یاد فردای آن شبی می‌افتم که پدر روی پایم افتاد، احساسی از درد و دلتنگی در وجودم می‌پیچد،

درد از آن نقطه‌ای از پایم شروع می‌شود که انگار کبود شده بود و مادرم آن را مالید و بعد لب‌هایش را بر آن نهاد. درد می‌کشید مادر، شاهزاده خانم غمگینی که همه او را خوشبخت می‌دانستند و به او حسودی می‌کردند، اما کلامی نمی‌گفت. حتی اشک نمی‌ریخت تا آن روز که برای آخرین بار به دیدن شابابا می‌رفتیم.



شابابا مریض بود، خیلی مریض. این را می‌دانستم ولی نه آنقدر که دیدم. بالای کرسی افتاده بود وقتی ما را به اتاق راه دادند. حکیم فرنگی با آن سبیل‌های نوک برگشته و کلاه لگنی زانو زده بود کنارش و دستهای او را در دست داشت و می‌مالید. مادرم اوّل رفت به اتاق کرسی و با چشم اشگبار برگشت. شابابا مرا خواسته بود، مرا و نزهت را. مادر وقت بردن ما به داخل اتاق فقط گفت «شابابا مریض‌اند. دستشون را ببوسید» من خودم بلد بودم، نزهت هم بلد بود با پدر پیر و بیمارش چطور رفتار کند. اما شابابا هیچ وقت نمی‌گذاشت لب ما به دستهایش برسد، در عوض خیلی وقت‌ها دستهای کوچک من را، کف دستم را می‌بوسید. آن روز هم وقتی ما کنار کرسی نشستیم، حکیم فرنگی لبخندی زد و بلند شد. شاه، چشم‌هایش را گشود، بی‌حال و تبار آهسته اوّل نزهت را نگاه کرد و گفت نزهت السلطنه... نزهت خزید جلو. آن وقت شاه بی‌حال و تبار نگاهی به من کرد و زیر لب گفت خانومی، آمدی وداع. و خودش حق‌ها به گریه افتاد. دستم را انداختم دورگردنش. همبازی ما چقدر پیر شده بود، بوی

جوشانده تلخی می داد. به ترکی چیزی گفت و دوباره چشم بر هم گذاشت. صدای آهسته اش را هنوز در گوش دارم «برای شابابا دعا کنید. دارم می میرم.»

من نمی دانستم مردن چیست، اما می دانستم چیز بدی است. فضای اتاق سنگین بود، وقتی حکیم فرنگی من و نزهت را از او جدا کرد، تازه فهمیدم که چقدر تنش داغ بود. مادر، گوشه اتاق ایستاده بود و با دستمال مچی، اشک هایش را پاک می کرد. من و نزهت رفتیم و به او چسبیدیم که دوباره صدای ضعیف شاه بلند شد. اشاره ای کرد، غلام کوتوله ای که فینه منگوله دار قرمز بر سر داشت رفت و جعبه ای را آورد، گذاشت جلو او. شابابا با چشمان بسته، قفل کوچکی را گرداند، در جعبه باز شد و باز با چشمان بسته دست در داخل جعبه چوبی کرد، کمی گشت و آنگاه چیزی را بیرون کشید، در مشت نگاه داشت و اشاره کرد به مادر که با چاقچور سیاه مثل کلاغی بال گشود به سوی پدرش، دیدم که چیزی از لای دستهای لرزان و داغ شابابا رفت در مشت مادر. گریه بی صدا و آرام مادر، من و نزهت را هم به گریه انداخت. حکیم فرنگی اشاره کرد، دو تا از کنیزها مادر را به زور از کرسی جدا کردند و رساندند دم در.

کالسکه ای که ما را از قصر سلطنتی دور می کرد با پرده های افتاده فضای تاریک و غم انگیزی داشت، این کالسکه مادر شاه بود که نزهت پیش او زندگی می کرد. در راه من و نزهت چسبیده بودیم به مادر که آرام می گریست و در آن حال بر سر ما دست می کشید. من این بخت را داشتم که خاله کوچولویم نزهت به خانه ما می آمد و می توانستیم از فضای سردی که با پریشانی مادر بر خانه حاکم بود به یکدیگر پناه

ببریم.

روزهای بعد، مادر دیگر مرا به دیدن شابابا نبرد. می دانستم که هر روز می رود و نگرانتر برمی گردد. فقط می دیدم که مدام نذر می کرد و مدتی طولانی را بر سر سجاده می گذراند و گاه بعد از نماز، چادر را می کشید روی صورتش و شانه هایش تکان می خورد. اما من دیگر گریه نکردم حتم داشتم نذر و نیازهای مادر اثر خود را می کند و شابابا از آن مرض که زمینگیرش کرده بود نجات پیدا کرد. تا یک ماه نیز چنین بود.

هفته بعد از آن که شابابا را در آن حال زیر کرسی دیدم شهر را چراغان کرده بودند. غروب که به دیدار نزهت به خانه مادر شاه می رفتیم دیدم که زیر بازارچه، کنار سقاخانه و در خیابان طاق نصرت بسته بودند اما در خانه های ما شادمانی نبود، بزرگترها از چیزی نگران بودند که ما نمی فهمیدیم. نزهت برایم تعریف کرد که شاهزاده عین الدوله که به میهمانی خانه آنها رفته بود، وقتی نوکرها شیرینی گردانده و تبریک گفته بودند با عصایش بر سر یکی از آنها زده بود، نوکر کلفت ها می گفتند قبله عالم فرمانی را امضا کرده که عدالتخانه برپا شود. اما درباری ها مخالف بودند. پدرم هم قدغن کرده کسی در خانه ما اسم مشروطیت و عدالتخانه را نیاورد. و باز از زبان آنها شنیدم که شاهزاده عین الدوله شوهر خاله ام که صدراعظم بود و بعد از شابابا مهم ترین آدم مملکت، بعد از آن که مردم و آخوندها جمع شدند و از شابابا خواستند، بیکار شد. می گفتند عین الدوله خیلی ها را کشته و آخوندها بالای منبر او را نفرین می کنند. با این همه وقتی که او به خانه ما می آمد و در کلاه فرنگی میهمان پدر بود، همه احترامش می کردند.

اما من و نزهت و دخترهای هم سن و سالمان توجهی به این‌ها نداشتیم. نزهت که از مادام حکیم خان درس پیانو می‌گرفت، حواسش بیشتر به دنبال زدن پیانو و یاد گرفتن زبان فرانسه بود، من هم یا باید از روی سرمشق احترام‌الملوک مشق می‌کردم یا خیاطی و ابریشم‌دوزی یاد می‌گرفتم. دنیای ما حتی در آن زمستان پر برف رنگین و پر از شادمانی بود، غم اندرونی و اضطراب بیرونی در ما اثر زیادی نداشت. تا بالاخره آن روز که مادر و شاهزاده خانمها از آن می‌ترسیدند، رسید.

پدرم که صبح به دریاخانه رفته بود، نزدیک ظهر با عجله به خانه برگشت و به کلاه فرنگی رفت و چند دقیقه بعد یکی را فرستاد دنبال مادر. حادثه‌ای که کمتر اتفاق می‌افتاد و به همین جهت همه نوکر و کلفت‌ها گوش تیز کردند. احترام‌الملوک هم که داشت به من تعلیم می‌داد، نگاهش را دوخته بود به حیاط. نصیرقلی آبپاش را بیخودی از آب استخر پر می‌کرد و می‌رفت نزدیکای کلاه فرنگی به هوای آب دادن باغچه. آن جا معطل می‌کرد. دلم شور می‌زد، از چند روز پیش خبر از عود بیماری شابابا همه جا پخش بود، می‌گفتند در اتاق کنار تالار برلیان افتاده، حکیم‌های فرنگی و ایرانی دستمال‌ها جلو بینی خود گرفته بالا سرش حاضرند و بوی بدی تمام تالار را گرفته، سید بحرینی و پسرش هم بالا سر او قرآن می‌خوانند. یک هفته بود که مدام از این خبرها می‌رسید و همه دست به دعا بودند، ولی باز هم از وقتی پدرم با عجله به کلاه فرنگی رفت و مادر را خواست همه کنجکاو بودند. می‌دانستند که پدر از بالای سر شاه آمده و خبر آورده، خبری که نمی‌توانست خوب باشد.

بالاخره مادر، از کلاه فرنگی بیرون آمد، انگار در همان چند دقیقه پیر شده بود، خاله خانم دوید وزیر بغل مادر را گرفت. از طرف دیگر پدر با لباس تمام رسمی، حمایل و شمشیر، بلندقدتر از همیشه، از پله های کلاه فرنگی پائین آمد. برخلاف مادر که چنان پژمرده شده بود او شکفته و سر حال و خدنگ آمد تا کنار حوض، چکمه های فرنگیش برق می زد. لحظاتی به اطراف نگاه کرد و با اشاره اش نصیرقلی آبپاش را رها کرد و جلو دوید و سپس دوان دوان خود را به آبدارخانه رساند، به سرعت همه خدمه خانه، هر کدام از سوراخی بیرون آمدند و تعظیم کنان خود را به کنار استخر رساندند. من از دور می دیدم که با اولین کلمات پدر، بعضی گریه سر دادند اما به نهیب او آرام شدند، داشت دستوراتی می داد. وقتی تمام شد، همه تعظیم کنان و بعضی عقب عقب از او دور شدند. خودش چند قدمی رفت و برگشت و بعد به سرعت به طرف درشکه خانه رفت.

من و بچه های خاله خانم و احترام الملوک، با دور شدن پدر، انگار قبلاً قرار گذاشته بودیم به سرعت رفتیم طرف پنجدری. مادر نشسته بود وسط اتاق و بر سرش می کوبید و از خدا مرگ می خواست، با رسیدن ما ناگهان لچک از سرش افتاد و شروع کرد به کندن موهایش که یکمرتبه همه به شیون افتادند. خاله خانم به ترکی نوحه می خواند و زنها بر سر و صورت می زدند. پس شابابا مرده بود. لباس سیاه ها از پستو و بقچه ها بیرون آمد. به سرعت خانه سیاهپوش شد. مادر به بالای اتاق رفت و زنهای فامیل و شاهزاده خانم های همسایه رسیدند و با رسیدن هر کدام مادر فغان از یتیمی سر می داد. مرا هم لباس سیاه پوشانده بودند و گاه مادر مرا خطاب می کرد و می گفت

«دیدنی شایابات رفت».

ساعتی بعد پیغام از قصر مادر شاه رسید و ما شیون‌کنان سوار کالسکه شدیم. از لای پرده کالسکه می‌دیدم سربازان و قزاقها، دو به دو در همه جای خیابان پراکنده بودند، مردم دکانها را سیاه می‌بستند. بعضی از دکانها بسته بود و فقط پرچم سیاهی بالای آن تاب می‌خورد. ساعتی بعد من در اتاق نزهت نشسته بودم کنار او که بی‌مادر بود و حالا بی‌پدر هم شده بود، در حالی که مادر شاه هم بیمار در رختخوابی افتاده بود بالای تالار. حتی وقتی ما رفتیم تا دستش را ببوسیم نتوانست تکانی بخورد. در دلم می‌گفتم اگر این زن هم بمیرد، دیگر نزهت چه کسی را خواهد داشت. نزهت انگار فکر مرا خوانده بود که در سکوت اتاق برایم گفت که به وصیت شاه، مادرم مأمور شده است که او را سرپرستی کند. از همه جای شهر صدای قرآن و شیون و فریاد بلند بود ولی ما دو تا در سکوت به سرنوشتی فکر می‌کردیم که هنوز ارتفاع مصیبت آن برایمان آشکار نبود. دایه گرجی نزهت، در آن میان می‌رفت و می‌آمد برایمان آب‌قند و شربت نعنای می‌آورد. بوی شیرین حلوا در فضای قصر ملکه پیچیده بود.

فردای آن روز ما را هم به تکیه دولت بردند. جنازه شایابا را روی سکوی مرمر در تابوتی از آبنوس گذاشته بودند. جز چند معمم و قاری و چند پسر بچه سیاهپوش که سینه می‌زدند و دم می‌گرفتند، فقط زنهای خانواده سلطنت در تکیه بودند. عکس بزرگی از مظفرالدین شاه بالای سر تابوت گذاشته بودند، همبازی ما با تاج و لباس جواهرنشان انگار اشاره می‌کرد که برویم بازی کنیم. در چشم‌های ما نگاه می‌کرد و سبیل‌هایش از همیشه پرپشت‌تر بود.

همه مردم گریه می‌کردند. نزهت می‌گفت به حال خودشان گریه می‌کنند. شب از او پرسیدم یعنی ما هم به حال خودمان گریه می‌کنیم، لبخندی زد و گفت نه. ما باید... و حرفش را تمام نکرد. برای آنچه می‌خواست بگوید من هنوز کوچک بودم، کوچکتر از سنم ولی او خیلی بزرگتر از خودش بود. این را بعدها فهمیدم.

□

زینب دختر خاله خانم کلیددار مادرم، آنقدر درباره کلاه فرنگی خانه‌مان که بیرونی و محل خصوصی میهمانی‌ها و آمد و رفت‌های پدرم بود حکایت و نقل داشت و در شبهای زمستان برایمان گفته بود که منم مثل بیشتر اهل خانه در حسرت ورود به آن قلعه درسته می‌سوختم. قلعه‌ای که فقط نوکران پدرم اذن دخول به آن داشتند، تازه به قول زینب وقتی عین‌الدوله اتابک اعظم یا فرمانفرما هم میهمان پدرم بودند فقط در سالن پذیرائی می‌شدند و به پشت عمارت راهی نداشتند. زینب که چند باری زیر نظارت حاجی محتشم رختخوابدار پدرم برای شستشو و تمیزکاری یا خانه‌تکانی به کلاه‌فرنگی رفته بود حکایت‌ها داشت از پشت عمارت که با آب و تاب در شب‌های زمستان، زیر کرسی برای ما می‌گفت. آیا مادرم نقل همین حرفها را شنیده بود که زینب را از رفتن به کلاه‌فرنگی محروم کرد و به جای او ماه سلطان کنیز کرد خود را فرستاد که لال بود و به رازداری معروف. اما همان قدر هم که زینب گفته بود شوق را در دل ما برانگیخته و آرزوی ورود به آن قلعه هوش‌ریا را در جانمان انداخته بود. فقط نزهت

بود که به این نقل‌ها و اصولاً گفت و شنید با اهل خانه رغبتی نداشت و در حضورش دیگران هم حرف زیادی نمی‌زدند، انگار نه که او فقط سیزده سال داشت. رفتار سنگین و مغرور او، چنان وزن و اعتباری به این نحاله سبز چشم و موپلائی من می‌بخشید که علاوه بر کلفت و نوکرها، معلم‌ها و شاهزاده خانم‌های کمی بزرگتر و غلامبچه‌های دربار را هم وا می‌داشت تا در حضور او خود را جمع و جور کنند و مواظب حرف و حرکات خود باشند. مادرم دلبسته همین متانت نزهت بود که این همه دوستش داشت و اصرار داشت که من او را سرمشق خودم قرار بدهم. بدون سفارش مادر هم من عاشق نزهت بودم و آرزو می‌کردم روزی مثل او بتوانم با مادام فرانسه حرف بزنم، کتابهای فرنگی بخوانم و پشت پیانو بنشینم. تا شابابا و مادرشاه زنده بودند، هفته‌ای یک یا دو بار این سعادت نصیبم می‌شد اما با مرگ شابابا همه چیز تغییر کرد.

وقتی جنازه شابابا را حرکت دادند به طرف کربلا، مادر من و نزهت را برده بود از دور به تماشا، سیاه پوشیده و گریان. نزهت و مادرم پدر خود را از دست داده بودند و می‌گریستند، اما من همبازی مهربانی را که حضورش روزهای کودکی و بی‌خبریم را پر کرده بود. پیرمرد مریض و بدحالی که برایم مظهر لطف و مهربانی بود. پدرم همراه جنازه به کربلا رفت، در غیبت او مادر فرصتی دلخواه یافت تا آنطور که می‌خواست همراه دیگر اعضای خانواده سلطنت عزاداری کند. با رسیدن خانواده ولیعهد که دیگر شاه شده بود و پخش شدن آنها در کاخ‌ها و عمارت‌های سلطنتی، جابه‌جائی‌هایی صورت گرفت که موضوع درد دل و غیبت‌های پایان‌ناپذیر خانم‌ها بود. همه دختران

شبابا مثل مادر من سفیدبخت و در خانه‌ای جدا نبودند و همه کوچک‌ها مثل نزهت نبودند که در باغی جدا و خانه‌ای با نوکر و کلفت زندگی کنند. غمزدگی و گرفتاری آنها که نمی‌دانستند چطور باید از آن بی‌خیالی و بی‌خبری و قصرها جدا شوند و نگران آینده خود بودند، مادرم را تا روزها به خود مشغول کرده بود. چند باری همراه زنان و دختران شبابا به دیدار شاه جدید و ملکه جهان رفت هر بار قسمتی از مشکل زنها و دخترهای شبابا حل می‌شد. من و نزهت از این دغدغه‌ها دور بودیم و هنوز هفته‌ای از مرگ شبابا نگذشته، دروازه زندگی تازه‌ای برویمان باز شد، مادر شبابا هم رفت. او هم وصیت کرده بود که جنازه‌اش را به کربلا ببرند و از آن روز نزهت به خانه ما آمد برای مدتی کوتاه. به دستور شاه آمدند و خانه آنها را مهر و موم کردند. دایه نزهت که همراه او به خانه ما آمده بود خبر داد که ماموران شاه گذاشتند حتی بقچه لباسهای نزهت السلطنه را از خانه خارج کنند. دایه خانم با حسرت و نفرت می‌گفت همه آن سی‌چهل نفر نوکر و کلفت و اهل خانه شاهزاده خانم را بیرون کرده‌اند. نزهت گوش می‌کرد و لبخند می‌زد. انگار می‌دانست که چند روز دیگر می‌رویم و اسباب خانه و زندگی او را بار می‌کنیم و می‌آوریم. به دستور مادرم، اثاث نزهت را بردند در انباری بزرگی در ته باغ گذاشتند، نزهت از پیانو سیاهش هم محروم ماند. باید این وسایل در انباری می‌ماندند تا پدرم برگردد و معلوم شود که شاه جدید برای این خواهر کوچکش کجا را در نظر می‌گیرد. می‌دانستم که مادرم گزارش همه این امور را برای پدر می‌نویسد. از همین طریق پدرم اجازه داد تا در بسته کلاه‌فرنگی به روی ما باز شود. دیگر هر روز من و نزهت به کلاه‌فرنگی

پدر می‌رفتیم. نزهت در پشت پیانو بزرگی که در سالن بود مشق می‌کرد و من هم در همان نزدیکی، گوشه سالن با درس و مشق احترام‌الملوک سروکله می‌زدم. حالا چند بقچه لباس و تعدادی کتاب فارسی و فرانسه به‌اتاق من اضافه شده بود که مایملک نزهت بود. صندوقچه طلا و جواهراتش را مادر در پستو خود نگهداشته بود.

در دو ماهی که پدر در سفر کربلا بود ما در زندگی جدید جا افتادیم. با وجود نزهت، خانه ما دیگر آن محیط سرد نبود، مادر هم با مسئولیت تازه‌ای که در سرپرستی خواهر کوچک خود به‌عهده گرفته بود، دیگر آن موجود غمگین نبود که یا پشت آینه توالت فرنگی می‌نشست و بزک می‌کرد و یا از پشت پنجره‌های پنج‌دری، نگران، اوضاع خانه را می‌پایید. همه از یاد برده بودند که پدر باز می‌گردد و آن آزادی و شور که غروبها نزهت نغمه‌خوان آن بود و همه اهل خانه را به‌وجد می‌آورد، پایان می‌گیرد.

با حضور نزهت، اهل خانه لودگی و وقت‌گذرانی را از یاد می‌بردند، فقط من نبودم که عروسک‌هایم را یکی یکی به‌بچه‌های خاله‌خانم بخشیدم، شب چهره‌های پنج‌دری هم که مجلس زنانه‌ای بود و انورالملوک با آوازش و لاله و رعنا دورقاصه حرم آن را با رقص و آوازهای روحوضی خود گرم می‌کردند از رونق افتاد، به‌جایش نزهت برایمان کتاب می‌خواند، داستانهای فرنگی مادام چترلی، هاملت، اتللو سیاه. در این شب‌ها مادرم در جای همیشگی خود روی مخده می‌نشست و قلیان می‌کشید، عزت‌الملوک کنار دست او گلدوزی می‌کرد و همه سراپاگوش می‌شدیم. نزهت داشت چشم همه ما را باز می‌کرد. در عین حال گوشمان به‌حوادثی بود که در کشور می‌گذشت و

خبرش به داخل حرم‌ها هم می‌رسید. این که شاه جدید با مجلسی‌ها خوب نیست و درباریها هم چشم دیدن مشروطه‌خواه‌ها را ندارند. پیش از این نمی‌دانستیم مشروطه چیست. همین قدر می‌دانستیم که شابابا قبل از مرگ فرمانی داده و کشور ما در عداد ممالکی درآمد که کنستیتوسیون دارند. فقط وقتی نزهت از روی یک کتاب فرنگی برایمان خواند که رولسیون فرانسه چطور بوده و چطور مردم آزاد شده فرنگ در زندانها را شکستند و شاه را گردن زده‌اند و ماری آنتوانت ملکه هم سر زیر گیوتین گذاشته، مادرم گفت لاالله الاالله و نگاهی به‌خاله‌خانم و مروارید و عزت‌الملوک انداخت. انگار می‌خواست بگوید نکند این حرفها چشم و گوش آنها را هم باز کند.

در یکی از آن روزها که نزهت در کلاه‌فرنگی مشق پیانو و زبان فرانسه می‌کرد و احترام‌الملوک معلم سرخانه من بیمار بود و داشتم با مادرم درس‌هایم را مرور می‌کردم، از او دربارهٔ مادر نزهت پرسیدم که دربارهٔ او بسیار حرف و سخن شنیده بودم. مادر که تا آن زمان از این حرف فرار می‌کرد، آهسته برایم گفت که نازگل دخترک گرجی که پدرش در دستگاه ولیعهد ناصرالدین شاه در تبریز در کار نظام بود از روزی که به‌عنوان صیغه ولیعهد - شابابا - وارد حرم شد، زنها به‌او حسودی می‌کردند چون که به‌قول مادر از هر پنجاه‌اش هنر می‌ریخت و در عین حال خیلی زیبا بود - پس نزهت به‌او رفته است با موهای طلائی و پوست مهتابگون - می‌گفتند نازگل صدای خوشی داشت، می‌خواند و ساز می‌زد و خوب هم می‌رقصید. مادرم به‌یاد آورد نازگل را که در حرم غریب بود و در میانه زنهای توطئه‌گر و بدجنسی‌گیر افتاده بود که مدام برایش طلسم می‌ساختند تا بلکه مهر او را از دل

ولیعهد بیرون کنند ولی هر بار او با خوش دلی و صداقت از دامها به سلامت می‌جست. این توطئه‌ها وقتی زیاد شد که همه فهمیدند نازگل حامله شده و همین نزهت نطفه بست. در آن زمان، ولیعهد نازگل را به مادر خود سپرده بود تا از وی محافظت کند و هر روز چند باری از وی سراغ می‌گرفت و احوالپرسی می‌کرد ولی با همه این‌ها دخترک گرجی که چهارده سال بیشتر نداشت وقت زایمان ناگهان گرفتار بیماری غریبی شد و در ششمین روز تولد نزهت از دنیا رفت. مادر می‌گفت که شابابا یک هفته در غم از دست دادن سوگلی خود عزادار بود و پس از آن دستور داد تا تمام دارایی نازگل را به نام دختر کوچولوش کردند و از ناصرالدین شاه برای او لقب نزهت السلطنه گرفت. این همان فرمانی بود که دورش را تذهیب کرده و آب طلا داده بودند و نزهت با خود آورد و به دیوار اتاق من کوبید. نزهت یک ساله بود که ناصرالدین شاه کشته شد و شابابا به شاهی رسید و از تبریز به تهران آمد. مادرم می‌گفت، شابابا در تهران مدام سراغ نزهت را می‌گرفت اما تا یک سال بعد او و مادرشاه به تهران نیامدند. با رسیدن آنها، به دستور شاه در باغ بزرگ علاءالدوله در بیرون ارگ ساکن شدند و دستگاه عظیمی در خدمتشان بود که دیگر زنان و فرزندان شاه حسرت آن را می‌خوردند. از کوچکی نزهت السلطنه معلم سرخانه داشت و مادام حکیم خان به او پیانو و زبان فرانسه درس می‌داد. عاشق کتاب و علوم بود و در همان سیزده سالگی دهها خواستگار داشت که مادرشاه تا زنده بود همه را جواب می‌گفت. یک بار برای پسر نایب السلطنه کامران میرزا خواستگاریش کردند، اما نزهت در حضور شاهزاده خانمها حرفهایی زده، و سئوالاتی از آن پسر جوان

کرده بود که مادر و خواهر خواستگار خود از چنین وصلتی منصرف شده بودند. مادرم می‌گفت کسی انتظار نداشت که نزهت السلطنه این قدر دانا و حاضر جواب باشد خواستگارها پیشش کودن و نادان جلوه می‌کردند و خودشان پا پس می‌کشیدند و می‌فهمیدند که این لقمه باب دهانشان نیست و در گلویشان گیر می‌کند. می‌گفتند شابابا، پیش از مرگ به مادر خود گفته بود که در سفر فرنگ وقتی پسرهای امپراتور نمسه را دیده، به فکر افتاده که یکی از این شاهزاده‌های آدابدان لایق آن هستند که به خواستگاری نزهت السلطنه بیایند.

من خودم وقتی نزهت را دیدم که تمام سنت‌ها و قرارهای دریاری را می‌شکست و پشت اسب می‌پرید و می‌تاخت، مثل شاهزاده خانم‌های فرنگی بود که قصه‌هایشان را از زبان خود او شنیده بودم. همیشه وقت اسب سواری او، ندیمه‌ها و زنهای حرم لب می‌گزیدند. می‌گفتند این کارها برای دخترها، آنهم دختر شاه خوب نیست. دایه خانم، که کنیز نازگل مادر نزهت بود مدام قربان صدقه او می‌رفت و حرف و سخن و غیبت‌های زنان حرم را برایش نقل می‌کرد ولی نزهت همیشه لبخندی می‌زند که چال در گونه‌هایش می‌انداخت و دایه را می‌بوسید و حرف دیگر می‌انداخت.

وقتی پدرم رفته بود با جنازه شابابا به کریلا و نزهت آمده بود خانه ما، من از این خاله که همدم و همرازم بود زندگی را می‌آموختم، در وجودش حل بودم. از آن زمان که قابل آن شدم که با وی گفتگو کنم و به حرفهایش گوش بدهم فهمیدم که این غنیمت را نباید از کف بدهم. از تصور آن که روزی او به قول مادر به خانه بخت برود و از ما جدا شود، دلم می‌لرزید. مادرم این دلبستگی را می‌دید و نه فقط از آن

ممانعت نمی‌کرد بلکه از من می‌خواست که شبیه نزهت باشم. ولی
چطور.

وقتی نزهت می‌نشست در سالن کلاه‌فرنگی پدرم، پشت آن پیانو
سیاه، زیر چلچراغی که از سقف آویزان بود و روزها، نور آفتاب در
برخورد با آن هزاران رنگ می‌شد و می‌پاشید روی فرش تبریز بزرگی
وسط تالار انگار تابلوئی بود، شبیه به کارتهایی که از فرنگ می‌آمد.

تالار کلاه‌فرنگی پدرم، که در غیاب او درش بروی ما باز شده بود
دور تا دورش قفسه‌های چوبی روسی بود و در پشت شیشه‌های آن
تنگ‌ها، لیوان‌ها، ساعت‌ها و یادگارهای قیمتی سفرهای پدرم
به روسیه و فرنگستان و یا هدایای شاه. در طرف بالای تالار هم
تفنگ‌های دسته صدف و تپانچه‌های ظریف، شمشیرهای
جواهرنشان با غلافهای زرکوب و مجسمه‌های فلزی از جنگاوران با
کلاه‌خود و سپر در قفسه‌ها بود. ساعتها می‌شد به تماشای آن مشغول
شد. تابلو نقاشی بزرگی که آقا بزرگ را با لباس رسمی نشان می‌داد یک
طرف تالار بود و در اطراف تابلوهایی که پدرم خودش کشیده بود. در
وسط تالار میز بزرگی قرار داشت و دور آن دهها صندلی چیده بودند،
خاله‌خانم برایم گفت که این میز را پدرم از اسپانی خرید و ده
طبق‌کش آن را آورده‌اند و یک هفته در همین تالار نجارها آن را سرهم
می‌کردند و گرنه چطور چنان میز بزرگی از در پنجدری عبور می‌کرد.
مثل آن آینه سنگی بلند که کنار بخاری هیزمی دیواری در قاب طلائی
جاخوش کرده بود و تمام تالار را در خود منعکس می‌کرد. اما نزهت
انگار این‌ها را نمی‌دید، فقط کنار مادام حکیم‌خان پشت پیانو
می‌نشست. گاهی هم خودش به تنهایی ساعتها ساز می‌زد. و در این

حال از من می‌خواست که به درسهای احترام‌الملوک توجه کنم و هرچه زودتر آماده شوم که پیش مادام فرانسه بخوانم. شتاب داشت و این شتاب را به منم منتقل کرده بود.

نزهدت لحظه‌ای را برخلاف دیگر زنها و دخترهای فامیل که می‌شناختم به بطلالت نمی‌گذراند و حاضر نبود در پیچ‌پیچ‌های زنانه و بچگانه حاضر شود، با سرمشق او منم آرام آرام از محیطی که در همه عمرم در آن غرق بودم کنده می‌شدم، دیگر حرف و حدیثی نداشتم که ساعتها با دخترهای دایه و خاله‌خانم و همبازیهای کودکیم بگویم. دنیائی که نزهدت در آن گام می‌زد و مرا هم پاورچین وارد آن می‌کرد چنان جذاب و پرکشش بود که مرا از کودکی و رویاهای آن می‌برید. من جای خود داشتم، می‌دیدم که مادرم هم آرام آرام به جاذبه نزهدت گرفتار آمده است و با همه احترامی که نزهدت برایش به عنوان خواهر بزرگ و صاحب اختیار خود قایل بود، اما بی‌صدا پای صحبت او می‌نشست و گاهی سری به تائید می‌جنباند.

نزهدت نه فقط شور و نشاط که فکر کردن را به‌خانه ما آورده بود. فکر کردن به سرنوشت و آینده و رها کردن عادات و رسومی که در خانه‌های فامیلان و دیگر شاهزاده‌ها قانونی سخت و غیرقابل سرپیچی بود. مثل آن شبهائی که نزهدت از روی یکی از کتابهای فرانسه‌اش سرگذشت زنها بزرگ دنیا را برایمان می‌خواند. در این حال در جواب عزت‌الملوک ندیمه مادرم که می‌گفت آنها خوشبخت‌اند و مثل ما زن و بدبخت به دنیا نیامده‌اند، با اندکی تند می‌گفت ما خودمان این را می‌خواهیم، وگرنه خداوند زنها را بدبخت و توسری خور خلق نکرده است. آیا این نخستین درس بزرگ

زندگی من نبود.

□

چنان غرق در کشف جهان تازه و کلماتی بودم که برزبان نزهت جاری می شد که ندانستم کی پدرم از سفر کریلا برگشت. با بازگشت او بزودی معلوممان شد که چرا مادرم اینهمه در مرگ شابابا عزادار بود و چرا همیشه از یتیمی و بی کسی خود می نالید. آری، با مرگ شابابا آن حجاب بین مادر و پدر هم دریده شد. چند روزی بعد از بازگشت پدرم، خبری مانند صاعقه در خانه پیچید، عزت الملوک اول آن را به نزهت گفت و بعد من از آن باخبر شدم. پدرم زنی دیگر گرفته بود. دختری جوان از خانواده وزیر دربار که فقط سه سالی از نزهت بزرگتر بود و پنج شش سالی از مادرم کوچکتر. با این تفاوت که سنگینی روزگار، مادرم را در بیست و چهار سالگی پیر کرده بود و هوویش بهجت زمان که دوران کودکی خود را در استانبول گذرانده بود، مثل عروسکی جوان و شاداب خود را حفظ کرده بود. وقت شنیدن این خبر حاضر بودم پدرم را خفه کنم، آنقدر می فهمیدم که مادرم خوار و خفیف می شود و آن غم سنگینی که همیشه در دلش بود دیگر پنهان کردنی نیست، چنان که پچ پچ اهل خانه و زنهای فامیل هم دیگر مهار نمی شد. بیش از من نزهت از شنیدن این خبر به خشم آمد. برای اول بار دیدم که چهره اش چنان درهم رفت، مرا بغل کرد و گذاشت که گریه کنم. ولی ناگهان مرا عقب راند و پرید در اتاق را بست، چفت آن را انداخت و با صدایی بلندتر از همیشه از من خواست اطرافم را

خوب نگاه کنم و اگر دلم می‌خواهد داد بزنم ولی حق ندارم گریه کنم. گریه از عجز و بیچارگی است. برایم گفت که زندگی ما نباید اینطور باشد که مادرانمان بوده و هستند. آنها خودشان پذیرفتند ولی ما نباید بپذیریم. با گریه گفتم چطوری گفت ما حق انتخاب داریم و خودمان سرنوشت خود را می‌سازیم، مقهور هیچ کس نیستیم. ما اسباب خانه و درشکه خانه نیستیم که ما را عوض کنند. از حرفهایش وحشت کرده بودم. مادرم هم وحشت کرد، وقتی با آن چشم‌های سرخ وارد اتاق شد، توقع داشت من و نزهت هم سر بر زانوی او بگذاریم و شیون کنیم، و وقتی با کلام آتشین خواهر کوچولویش روبه‌رو شد او هم نزار پرسید چطور مادر. چطور. زن بدبخت خلق شده، حتی اگر دختر پادشاه باشد، از من گذشت ولی شماها چطور می‌توانید از بدبختی‌تان جلوگیری کنید. نزهت که می‌دید که مادر این سرنوشت دردناک را برای من و خودش هم می‌داند، جلو رفت او را در بغل گرفت و گفت ولی ما نمی‌گذاریم... حتی اگر لازم باشد از این مملکت می‌رویم، من و خانوم، شما را هم می‌بریم.

بار اول بود که چنین حرفی را می‌شنیدم. آری، در رویاهایم آن را دیده بودم ولی هرگز در خاطر نمی‌آمد که چنین کاری ممکن است. چطور ممکن بود. یک زن را نمی‌شناختم که به‌فرنگ رفته باشد و یا از این سرنوشتی که نزهت از آن می‌نالید گریخته باشد. اما وقتی نزهت گفت آنهم، به آن محکمی قبول کردم. پذیرفتم که امکان پذیر است. نزهت انگار فکر مرا خوانده بود که گفت بله. ممکن است، کی گفته فقط مردها می‌توانند به‌سفر بروند. در بقیه جاهای دنیا، زنها ملکه و رئیس و خان و امیر می‌شوند و ما فکر می‌کنیم که وظیفه‌مان فقط

همین بدبختی است که بر سرمان می آورند.

مادر روی قالی نشسته بود، اشگهایش خشک شده، فقط به نزهت نگاه می کرد. آن روز، زندگی ما یکسره دیگرگون شد. روزی که با گریه و شیون آغاز شده بود، حدود ظهر رنگ دیگری به خود گرفت. من مبهوت تحولی بودم که در برابر چشمانم رخ می داد. نزهت، انگار از پیش خود را برای روبه رو شدن با آن واقعه آماده کرده بود، در همان دقایق اول بلند شد سینی چای و جوشانده گل گاو زبان را از دست خاله خانم گرفت و از او خواست که کسی را به اتاق راه ندهد، بعد چفت در را انداخت و آمد دو زانو رو به روی مادرم نشست و کلید را چرخاند و از مادر پرسید گریه اش برای چیست. و گذاشت تا مادر شرح دهد که از همان اول پدرم را نمی خواسته و وقتی دستور همایونی صادر شده اول رفته تا خود را چیزخور کند اما با اصرار مادرش و دستور شایابا تن به این وصلت داده و از همان ابتدا آبروداری کرده تا کسی از راز درونش باخبر نشود.

شرح روزهای سخت دختر جوانی که در این خانه بزرگ اسیر شده و کسی به حرف او گوش نداده چنان جانگداز بود که مرا بیشتر از پیش از پدرم متنفر کرد، اما هرچه نگاه می کردم آثاری از تاثر و اشگ در صورت نزهت نبود بلکه انگار لحظه به لحظه به مقصودی که داشت نزدیکتر می شد. وقتی که مادر آرام گرفت نوبت نزهت بود که بگوید از این پس باید با «پولتیک» و تدبیر با قضایا روبه رو شویم. آن وقت نقشه اش را فاش کرد، اما اول از همه از مادر پرسید آیا به راستی خان را نمی خواهد، آیا راستی به این دخترک که هوو او شده حسادت نمی کند، وقتی مادرم قسم خورد که هیچ مهر و محبتی نسبت به پدرم

ندارد و حتی خوشحال است که او سرگرمی پیدا کرده و دست از سر ما برمی دارد، نزهت از شادمانی از جا پرید، به کنار در رفت تا مطمئن شود که کسی صدای ما را نمی شنود، آن وقت حرف خود را زد. حرفش ساده بود و می گفت ما با فراهم آوردن وسایل عشرت خان، آزادی خودمان را به دست می آوریم و فرصت پیدا می کنیم که برای جنگ مهیا شویم. من نمی دانستم از کدام جنگ حرف می زد ولی می دیدم که مادر مجذوب خواهر کوچولوی خود شده و آماده است که سرنوشت من و خودش را به دست نزهت بسپارد و سپرد.

پدرم با عروس خود به باغ فردوس رفت، باغی بزرگ که ساختمان فرنگی نوسازی در وسط آن بود و نزهت بنا به وصیت مادر بزرگش مالک آن. می خواستند آن را به فرنگی ها اجاره بدهند که نزهت نگذاشت و از مادرم خواست که آن را در اختیار خان بگذارد. پدرم هم از خدا خواست. با رفتن پدر، خانه بزرگ در اختیار ما افتاد. حتی کلاه فرنگی و بیرونی پدرم هم نصیب ما شد اما فقط تالار و گوشواره های آن. پدرم قسمتی را که اتاق خواب و کتابخانه اش در آن قرار داشت بست. نجار آوردند و در ساختند و به آن قفل بزرگی زدند، حتی پنجره های کلاه فرنگی رو به پشت باغ هم که چند باری از آن سرک کشیده بودم تا بدانم که در اتاقهای آن چه می گذرد با کرکره های چوبی در بسته شد و به شکل قلعه ای درآمد که فقط هر دو سه هفته یکبار که پدرم به خانه می آمد در آن باز می شد و از درون آن صندوق هایی به باغ فردوس می رفت.

بهار که رسید، این اولین بهار شاد زندگی ما بود. در میان دهها کلفت و نوکر و دربان من و نزهت بزرگ می شدیم و مادرم مأمور رتق و فتق امور خانه بود، ولی آرام آرام اعضای خانه هم دریافته بودند که نزهت فرمانده اصلی تحولی است که رخ داد و اوست که از اساس نوع زندگی و روابط ما را با دیگران تغییر داده است.

مادام حکیم خان که به من و نزهت درس زبان فرانسه و پیانو می داد، بیشتر روزها در خانه ما بود، احترام الملوک نیز هر روز از صبح زود تا ظهر به من قرائت قرآن و شرعیات می آموخت و بیشتر روزها بعد از ناهار عباس کور می آمد که صدای خوشی داشت و شعر می گفت. شاهنامه و غزلیات حافظ و بوستان سعدی را هم از بر بود و برایمان می خواند و معنا می کرد. بعضی شبها او را نگاه می داشتند تا با کمانچه وردستش حسن ریزه که او هم نابینا بود آواز بخواند و مجلس زنانه را گرم کند، این سرگرمی مطلوب مادرم بود.

آن شادی و شوری که در نبود پدرم، به ابتکار و علاقه مندی نزهت برخانه ما حاکم شده بود افسوس که با اخباری که از شهر می رسید، گاه گاهی تلخ می شد. محمد علی شاه، دائم چنان که مادر و خیلی از زنهای دیگر پیش بینی می کردند، از همان ابتدا که به سلطنت رسید، با مشروطه خواهان سر ناسازگاری گذاشت. پیدا بود که او قانون و مشروطیت، و محدود شدن قدرت سلطنت را نمی پذیرفت. گرچه فرمان مشروطیت را که شابابا یک ماه قبل از مرگ خود امضا کرده بود، او هم با قید قسم پذیرفت اما اینها ظاهر کار بود، حتی اگر هم می خواست درباریان نمی گذاشتند. در حالی که اکثر رجال و حتی شاهزاده ها به روحانیون پیوسته و مشروطه خواه شده بودند، اما شاه

آرزو داشت که مثل اجدادش حکم براند. از نظر او مجلس و مردم حق نداشتند در کارهای حکومتی دخالت کنند.

هنوز یک ماه از شروع سلطنت محمدعلی شاه نگذشته بود که ما را به دریاخانه دعوت کردند. در حالی که حکم شده بود که خانمها لباس سیاه را از تن به در کنند و شاه، برای زنهای شابابا و شاهزاده خانمها خلعت و پارچه و لباس فرستاده بود، اما نزهت مقاومت کرد و گفت اگر مجبور به پوشیدن لباس رنگی باشد به دریاخانه نخواهد آمد. مادر هم به نزهت تاسی کرد و پیغام فرستاد برای ملکه جهان. تا بالاخره پیغام آوردند که خانمها در لباس آزاد هستند. برای من هم دیدن جای خالی شابابا دشوار بود.

وقتی وارد تالار برلیان شدیم، سرورالملک که از دوران ناصرالدین شاه سرپرست نوازندگان دربار بود، دستمالی انداخته بود روی سنتور، می زد. این مجلس را غم انگیزتر کرده بود، چنان که ما به گریه افتادیم. در بالای تالار ملکه جهان، تنها همسر شاه جدید نشسته بود و در اطراف او دختران شاه بابا و نوه های او جا داشتند، بعد زنهای او و کمی دورتر دخترهای ناصرالدین شاه و چند تا از زنان او که بعضی هاشان خیلی جوان بودند. با همه دیده بوسی کردیم، سه تا از دخترهای ناصرالدین شاه پدر بزرگ مادرم هم سن و سال من و نزهت بودند. یک زمانی همه آنها همبازی من بودند اما بعد از آمدن نزهت به خانه ما، من دیگر مثل سابق این شاهزاده خانمها را نمی دیدم و رغبتی به رفت و آمد با آنها نداشتم. جز یکی دو نفر آنها که با نزهت رفت و آمد و گفتگو داشتند بقیه شان فقط در فکر شوهر کردن و ثروت و خانه و اسباب خانه شوهران آینده شان بودند. انگار غم دیگری

نداشتند، سوادی هم نداشتند و به قول نزهت عروسک زیاندار بودند، تازه زیان هم نداشتند.

آن روز، ساعتی بعد از رسیدن ما، در همان حال که شاهزاده خانمها سرگرم گفتگو با هم بودند و غلامبچه‌های درباری شربت و شیرینی می‌گرداندند، با صدای بلند حاجب دیوان همه با خبر شدیم که شاه دارد وارد می‌شود. زنها بلند شدند و ریختند جلو در به تملق‌گویی. من در کنار نزهت ایستاده بودم و چشمم به پسرهای شاه افتاد. احمد میرزا ولیعهد مثل همیشه کوتاه و خپله بود مرا که دید لبخندی زد دلم لرزید. اما محمدحسن میرزا باریک و بلند با لباس نظام. مغرور و نجسب بود. با آمدن او دو پسر جوان، پچ‌پچ‌ها و چشمک‌زدنهای زنها شروع شد، یکی دوید و منقل آتش خبر کرد و اسپند سوزاندند. می‌دانستم که در نگاه نزهت چیزی هست که آن عوالم را به مسخره می‌گیرد و می‌دانستم که وقت رفتن یا در خانه برایم خواهد گفت. همیشه همین طور بود، کارهای دیگران را طوری می‌دید و تعریف می‌کرد که به دل می‌نشست، منم مانند او از محیط خاله‌زنکی دربار بریده شده بودم و به نظر من آن حرکات کم‌کم مسخره و باسماهای می‌رسید. چه رسد به وقتی که مملکت در آشوب بود و داشت اتفاق‌های مهمی می‌افتاد و این زنها انگار در جهان دیگری سیر می‌کردند و ترسی از وقایع بیرون نداشتند. آن روز بخاری هیزمی در تالار می‌سوخت، شیشه‌ها بخار کرده بود و در بیرون برف می‌آمد، شاه جدید روی یک صندلی طلائی رنگ نشست و پسرانش پشت سر او ایستادند، گوش تا گوش تالار را زنها پرکرده بودند چند تائی هم از خواجه‌های درباری در اطراف تالار ولو بودند. وقتی شاه شروع

به صحبت کرد، یک لنگه ابرویش را بالا انداخته بود و غبغبش چانه او را به گردنش متصل می‌کرد. با صدایی نازک ولی خشمگین شروع کرد. به شاهزاده خانم‌ها می‌گفت خواتین. شما خواتین را خواستم که با خانواده خودم حرفهای خصوصی بزنم. پس اشاره کرد، کنیزها و خواجه‌ها از تالار بیرون رفتند. احساس کردم که خبر ناگواری است قلبم می‌زد، به نزهت نگاه می‌کردم که حدقه چشمان خود را تنگ کرده بود. وقتی می‌خواست حرفی را دقیق بشنود چشمهایش را تنگ می‌کرد.

شاه وقتی مطمئن شد که غریبه‌ای در تالار نیست شروع کرد به بدگوئی از شابابا و از یک عده خائن پدرسوخته که می‌گفت دور پدر مرحوممان را گرفته بودند و در آخر کار هر بلائی خواستند سر او و سلطنت آوردند. چند تا از زنها زدند زیر گریه که یک مرتبه شاه بلند شد ایستاد و دستش را زد به کمرش و گفت روضه خوانی که نیآمده‌اید. روضه نمی‌خوانم. محرم نزدیک است گریه‌هایتان را بگذارید برای آن موقع. زنها ساکت شدند. اصل حرفش این بود که مشروطیت و عدالتخانه و این غلط‌های زیادی را یک عده بابی و خائن در دهانها انداختند و عوام هم دنبال آن راه افتادند و از شاه فقید هم موقع عود مرض و درد امضا گرفتند، حالا می‌خواهند سلطنت را ملغی کنند. بیشتر زنها از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدند و ندانسته زیر لب ناله و نفرین می‌کردند تا موقعی که شاه گفت ولی من کسی نیستم که از این‌ها بترسم و تاج و تخت را به این رجاله‌ها بدهم. اگر لازم باشد کروور کروور را می‌کشم. این دفعه زنها شروع کردند به دعاگویی. شاه از آنها خواست که مواظب دور ویر خود باشند، حتی اگر شوهرها و

پسرهایشان هم حرف مجلس و مشروطه زدند به او خبر بدهند و به خصوص نوکر و کلفت‌هایشان را مراقبت کنند که منحرف نباشند، اگر شبنامه آوردند و به مجالس یاغی‌ها رفتند بیرونشان کنند و یک چندی بی‌نوکر و آبدار و میرآخور سرکنند تا فتنه رفع شود. آن وقت تازه زنها فهمیدند برای چه احضار شده‌اند. سکوت سنگینی بر تالار افتاده بود که شاه روی صندلی نشست و من نفس راحتی کشیدم. اما شاه انگار حرفش تمام نشده بود، همان طور نشسته ادامه داد: این روزها، شبنامه‌هایی در خانه‌های مردم می‌اندازند تا چشم رعیت را باز کنند و آنها را از نوکری پشیمان کنند، مواظب باشید این ورقه پاره‌های ضاله در خانه‌هایتان راه پیدا نکند که باعث بدبختی‌تان می‌شود...

ملکه جهان، تا دید شاه ساکت شده یک ظرف شیرینی برداشت و گرفت جلو او و خواست اشاره کند که خواجه‌ها و غلامبچه‌ها به تالار بیایند که نزهت از جایش بلند شد. مادرم نگاهی نگران به او انداخت. نزهت، همین طوری هم با آن قد بلند و پوست روشن و چشم‌های آبی در بین آن همه زن سبزه‌رو و سیاه‌چشم دیدنی بود، چه رسد که در پیراهن مشکی و چارق‌د سیاهی که یک مروارید گره زیر چانه‌اش را محکم کرده بود ایستاده باشد در وسط تالار و از زیر چارق‌د چند تاری از موهای طلایش هم بیرون باشد. بی‌اعتنا به همه تالار، با صدایی آرام شاه را به عنوان برادر تاجدار مخاطب قرار داد و از او خواست جسارتش را ببخشد و به حرفهایش گوش کند که حرف همه ملت است. هیچ کس از آن جلسه زنانه توقع نطق و خطابه نداشت. مگر نه این که زنها حق نداشتند در مقابل مردها عرض اندام کنند، چه رسد به آن که شاه باشد و مالک جان و مال همه. نفس‌ها در سینه حبس شد.

من فقط لبخند کم‌رنگ ولی خالی از معنایی را در صورت ولیعهد دیدم. نزهت ابتدا رحمت فرستاد به روان شابابا و به یاد شاه غضبناک آورد که او هم برای حفظ مشروطیت قسم به قرآن خورده و مقابل احاد مردم متعهد شده و بعد ضربه خودش را وارد کرد و گفت من چند تایی از شب‌نامه‌ها را خوانده‌ام، روزنامه‌های فرنگ را هم دیده‌ام، در آنها جز اشاره به حق‌الناس و ردّ ظلم چیزی نبود. همه افراد تحصیل کرده و مومن هم معتقدند که مملکت ما نباید اینهمه فقیر و پریشان باشد و علت‌العلل همه این‌ها ظلمی است که به رعیت می‌شود و دادخواهی ندارند. حق نیست حالا که به مجلس شورا امید بسته‌اند ناامید شوند. مردم خوشحالند که مملکت ایران هم کنستی تیسیون دارد. چشم‌های شاه داشت از حدقه بیرون می‌آمد، اما نزهت رها نمی‌کرد، وحشت در تالار موج می‌زد. شاهزاده خانمها نگاهی به نزهت السلطنه داشتند و نگاهی به شاه که خیره شده بود به نزهت و من از احساس ترس توام با غرور در آن سرما عرق کرده بودم. وقتی نزهت به رولسیون فرنگستان اشاره کرد دیگر طاقت شاه تمام شد و از صندلی برخاست و با فریاد «خفه» نفس‌ها را برید. «حرفهای تازه می‌شنوم. این پدرسوخته‌ها تا اندرون ما هم آمده‌اند... چه حرفها... گیس بریده... میرغضب... به توپ می‌بندم...» می‌رفت و حرفهایش بریده بریده به گوشها می‌رسید. ملکه جهان و خانمهایی که بالای تالار هم نشسته بودند به دنبال شاه به راه افتادند، مجلس به هم خورد، همه در تالار افتاده بود. بیشتر از همه این حرف شنیده می‌شد که چه معنا دارد که روی حرف شاه کسی حرف بزند. والله شاه رحیم و دل‌رحمی است و گرنه... نزهت، چند لحظه‌ای همان طور که

ایستاده بود سکوت کرد، و وقتی یکی از زنها پرخاش کنان به او نزدیک شد، همو را نشانه گرفت و گفت بدبخت تو چه می دانی بیرون چه خبر است. دنیا فقط سرخاب سفیدآب نیست. همین طور نشسته اید که مردم بریزند در خانه ها و به اسیریتان ببرند. فقط بزک کردن و گریه زاری بلدید، تا کی... تا کی... مادرم که خودش را هایل کرده بود بین زنها و نزهت، فقط زیر لب می گفت یا امام هشتم. خیلی خوب، تمام شد.

پیش از آن مادرم را به آن قدرت و صلابت ندیده بودم، به تحکم او انگار شاهزاده خانمها از این که لباس سیاه در تن نداشتند و از این که ساکت مانده بودند احساس شرمساری کردند که عقب کشیدند و راه باز کردند تا ما پا از ارسی تالار بیرون گذاشتیم. مروارید چادر و چاقچور مادر را گرفت تا بپوشد و ما هم چادر به سر انداختیم. مادر من و نزهت را جلو انداخت. می دانستم که از پشت شیشه های مه گرفته همه چشمها به ما سه نفر است که سر تا پا سیاه از پله ها پائین می رفتیم. نوکرها برف باغ را روئیده بودند، از کنار گلخانه که رد می شدیم تا خودمان را به کالسکه برسانیم چشمم به گلدانها افتاد که پشت شیشه های عرق کرده گلخانه، ساکت در انتظار بهار بودند. انگار ما هم از گلخانه بیرون آمده و آزاد شده بودیم. حیدربیک دوید و در کالسکه را باز کرد و رکاب آن را خواباند. از دهان اسبها بخار بیرون می زد. سرد بود، اما گرمای درونم، مطمئن بودم که گونه هایم را سرخ کرده است.

وقتی نشستیم در کالسکه دیگر دختری ده یازده ساله نبودم، نزهت خودش و مراگویی سالها به جلو رانده بود. او هم دیگر، در چشم هیچ

کس دختری پانزده ساله نبود. و علاوه بر این مادر هم انگار بزرگ‌تر شده بود. آن روز استقلال و قدرتی را بروز داد که اسباب دلگرمی من شد. پس ما چنان که فکر می‌کردم اسیر و بیچاره نیستیم. ساعتی بعد قدرت مادر به محک زده شد.

هنوز چادرها را برنداشته و وسط پنج‌دوری خانه مان ولو نشده بودیم که خبر رسید مادر را به دربخانه خواسته‌اند. پیغام از جانب - ملکه جهان رسیده بود اما هر سه می‌دانستیم که به داستانی مربوط است که یک ساعت پیش اتفاق افتاد. حکم شاهانه در کار بود و مخاطب هم نزهت السلطنه. باید چند ساعتی منتظر می‌ماندیم تا مادر برگردد و دریابیم شاه چه خوابی برای خواهر کوچک خود دیده است. در این فاصله، نزهت نشسته بود پشت میز و کتاب می‌خواند، من هم در ظاهر به خواندن یک کتاب فرانسه مشغول بودم ولی دلم پیش نزهت بود و حواسم به ماجرای آن روز. از تصور آن که نزهت از ما جدا شود وحشت داشتم. او هنوز چیزها داشت که باید به من می‌آموخت. ولی اگر دستور شاه می‌رسید چه چاره داشتیم... امیدم فقط به روابط مادر و ملکه جهان بود. آنها دختر عمو بودند و در میان انبوه زنهای درباری، با یکدیگر یکدل و مهربان.

چهره گرفته مادر، وقتی از دربخانه برگشت نشان می‌داد که نگرانی‌هایم به جا بوده است. نرسیده، بهانه‌ای گرفت و بر سر یکی دو تا از نوکرها داد زد و بعد خسته و کوفته رفت تا در پنج‌دوری، مثل همیشه روی مخدّه بیفتد، کنار بخاری هیزمی. من و نزهت در اتاق منتظر ماندیم تا وقتی خاله خانم آمد و مرا صدا کرد. خبر همان بود که حدس می‌زدم. شاه غضبناک از آنچه نزهت جلو زنهای دیگر بر زبان

آورده و در روی او ایستاده بود، دستور داده بود که ظرف یک هفته نزهت السلطنه یا به پسر نظام السلطنه یا یکی از پسرهای امیربهادر جنگ شوهر کند. مادر و ملکه جهان همین قدر توانسته بودند به یاد شاه آورند که امیربهادر جنگ بیسواد و عامی است و پسرش هم لابد مثل خود اوست و صلاح نیست گل سرسبد دخترهای دم‌بخت دستگاه سلطنت به‌خانه او برود. اما در مورد نظام السلطنه که جبه و قلمدان صدارت داشت، چنین ایرادی نمی‌شد گرفت. پس شاه تصمیم گرفته بود که نزهت را به‌خانه شوهر بفرستد و برای محکم‌کاری گفته بود اصلاً چه معنا دارد که نزهت السلطنه تا شانزده سالگی در خانه مانده است.

پیش از آن هم شنیده بودم که نزهت، دهها خواستگار را جواب کرده است. وقتی مادر، به آرامی پیغام شاه و ملکه را می‌رساند من چشم دوخته بودم به نزهت. انتظار مان این بود که طغیان کند، معلوم بود که او برای زندگی آینده خود زیر بار دستور شاه نمی‌رود. اما برخلاف انتظار من و مادر، نزهت با لبخند همه حرفها را شنید و آرام گفت چقدر مهلت گرفتید. مادر به سادگی جواب داد گفتم از چند روز دیگر محرم است و بعد صفر و موقع این حرفها نیست. نزهت با مهربانی و اندکی قدردانی پاسخ داد خیلی وقت داریم، تا آن موقع چرخ هزار گردش دارد. و سخن را به‌جای دیگر انداخت.

اما فردای آن روز، حکایتی دیگر در افتاد. پدرم به‌خانه آمد. با چکمه و بالاپوش خز، رفت و بالای پنجدری روی صندلی نشست به حرف زدن با مادر. ساعتی گذشت تا نزهت را خواستند، او هم چادرخانه را به سر انداخت و رفت. دلم می‌خواست مرا هم مجال

می دادند، اما تا ساعتی بعد که وقت ناهار رسید کسی دنبال من نیامد. از درس های احترام الملوک چیزی نمی فهمیدم و دلم شور می زد و نگران خاله شجاعم نزهت السلطنه بودم. مروارید که در آن سرما، در ایوان پشت در نشسته بود و لابد به گفتگوهای پنجدری گوش می داد و ظاهراً منتظر دستوره های خانم بود، نمی توانست جلو احترام الملوک برایم خبر بیاورد. وقتی دایه آمد و مرا صدا کرد که پدرم جلو ارسی ایستاده بود و مروارید داشت چکمه ها را به پایش می کرد. سلام کردم و مثل همیشه به اکراه تن دادم که پیشانیم را ببوسد. از موقعی که زن تازه گرفته بود بیشتر به خودش می رسید. بوی عطر فرنگیش در دماغم پیچید. از ناهار آماده که سینی آن را جلویش گرفته بودند لقمه ای در دهانش گذاشت و شنیدم که به مادر سفارش کرد که نوکر کلفت ها شب از فامیل خود غریبه ای را در خانه نیاورند. می گفت اوضاع شهر به هم ریخته است. خودش به جز ماوزری که به کمر داشت، و تفنگداری که همیشه همراهش بود تفنگ لوله درازی هم از کلاه فرنگی برداشته بود و دیدم که داد دست نوکرش. می دانستم که ده پانزده تفنگ قیمتی دارد و در کلاه فرنگی به دیوار آویزان است. می گفت مملکت به هم ریخته. در ولایات عده ای از خوانین و حکام را کشته اند و غریب نیست که پایتخت هم شلوغ شود. وقتی می رفت به مادرم گفت خانوم هم گنده شده. و حدس می زدم این دنباله حرفهایی است که در آن یک ساعت با مادر و نزهت گفته است. بخشی از آن حرفها را شب، وقت خواب، نزهت برایم تعریف کرد.

شاه، حالا پدرم را هم وارد ماجرا کرده و به او دستور داده بود که در کار نزهت السلطنه مداخله داشته باشد و او را هرچه زودتر راهی خانه

شوهر کند. با شنیدن این خبر من دلم لرزید، در حقیقت نگران نزهت شدم و دخالت پدر در کار او، پیدا بود که مادرم هم همین نگرانی را داشت و در دل خود از این که پدرم هم وارد آن ماجرا شود دلخوش نبود. اما نزهت، اصلاً دنیا را به گونه‌ای دیگر می‌دید. انگار ترس در وجودش نبود که مطمئن به خود و محکم به پدرم گفتم که من چشم‌بسته و ندانسته به عقد کسی در نمی‌آیم و باید شریک زندگیم را بشناسم و بپسندم، عیبی ندارد که خانواده امیربهادر بیایند به گفتگو، پسرشان را هم بیاورند تا نظر برادر تاجدارم تامین شود.

وقتی این گفتگو را نزهت، همانطور که در رختخوابش خوابیده بود برایم نقل می‌کرد، از جا جستم، باورم نمی‌شد که دختری با آن همه فهم و درایت، به این سادگی تن به چنان تحمیلی داده باشد، اما وقتی برق را در چشمانش دیدم و آن لبخند بدجنسی را در کنج لبش، خیالم کمی راحت شد. با وجود این گفتم ولی تمام شهر درباره امیربهادر مضمون کوک می‌کنند و حکایت می‌گویند از بی‌سوادی و حماقت‌هایش. مگر نه این که می‌گفتند با احتشام‌السلطنه رئیس مجلس که جلسه داشته، وقتی سخن از مشروطیت شده ماوزر خود را بیرون کشیده و فریاد زده که من اجازه نمی‌دهم یک مشت عوام به حقوق سلطنت دست‌درازی کنند، اگر لازم باشد همه را می‌کشم. خواستم لطیفه‌ای را که در یک شب‌نامه درباره امیربهادر جنگ خوانده بودم نقل کنم ولی نزهت چشمکی زد و سری تکان داد یعنی همه را می‌دانم. آن وقت صدایش را پائین آورد و گفت: بهتر. راحت‌تر می‌توان از شر این‌ها خلاص شد تا از دست خانواده نظام‌السلطنه که مثلاً عاقل و صاحب‌مقام است و می‌گویند پسرش هم درس خوانده و

فرنگ رفته است. خندیدم. نمی دانستم نزهت چه نقشه‌ای دارد ولی به درایت او مطمئن بودم.

حالا دیگر کشمکش شاه و مجلسیان به جایی رسیده بود که هر روز خبرهای وحشتناکی از جنگ و جدال او با ملتی‌ها می‌رسید. شب‌نامه‌هایی که دور از چشم پدر به‌خانه می‌آمد از پریشانی اوضاع خبر می‌داد. این‌ها همه کمک می‌کرد که چشم‌های ما به حقیقت بازتر شود. بدون توجه به فرمان شاه و دستورات پدرم اخبار شهر هر روز به گوشمان می‌رسید و می‌دیدیم که دستگاه سلطنت در چه گردابی گرفتار آمده است، گاهی نگران خودمان می‌شدیم، بالاخره ما هم جزء خانواده سلطنت به حساب می‌آمدیم.

در همین روزها، رسیدن اتابک اعظم به تهران، انگار نفس همه را حبس کرد. همه درباره پولتیک‌های اتابک، ثروتش و ریخت و پاشهایش حرف می‌زدند. شنیده بودیم اتابک، نه مثل شاه و اطرافیانش بی‌درایت است و نه مثل ملتی‌ها بی‌تجربه. خاله بزرگم، روزی برای زنها تعریف می‌کرد که جناب اتابک که سالها وزیر اعظم ناصرالدین شاه و شاپابا بوده، چند برابر خزانه مملکت ثروت و مکنت دارد، در ممالک خارجه شناخته شده است و حالا هم بعد از چند سال که در یورپ میهمان سلاطین و رئیس‌جمهورها بوده به‌خواهش و اصرار شاه به تهران آمده است.

آنهايي که به پارک بزرگ و مفصل اتابک رفته بودند از بسته‌های بزرگی اندازه یک اتاق خبر می‌دادند که او از سفر ژاپن و ینگه‌دنیا با خود آورده، می‌گفتند حالا که او نرسیده به صدارت منصوب شده، کشمکش‌ها تمام می‌شود و مملکت گلستان خواهد شد. تا چند هفته

همه جا صحبت میرزا علی اصغر خان امین السلطان بود. حتی عین الدوله شوهر خاله‌ام که چشم نداشت اتابک را ببیند، اقرار کرده بود او تنها کسی است که می‌تواند در آشوبی که همه جا را گرفته بود، مملکت را نجات بدهد. تازه خبر دیگری هم به‌خانه ما راه یافت و آن خواستگاری از نزهت السلطنه بود برای یکی از پسران اتابک. باز نزهت چشمک می‌زد.

بهار آمده بود و ما گاه در نارنجستان درس می‌خواندیم و زندگی می‌آموختیم، گاه به میهمانی فامیل می‌رفتیم و گاه خانواده سلطنت و شاهزاده خانم‌ها به دیدار مادرم می‌آمدند. با آرام شدن شهر، آسمان هم سازگاری گرفت. باران مدام می‌آمد و طراوت بهار را بیشتر می‌کرد. شب‌ها، در مهتابی خانه در پناه شب‌بوها می‌نشستیم و آنچه را در عرض روز شنیده و آموخته بودیم رد و بدل می‌کردیم. نزهت، آسان‌تر از آن که من و مادر تصور می‌کردیم خانواده امیربهادر جنگ را از خیال خود منصرف کرد. فقط دو سه روزی وقت گذاشت. آنها آمدند و با دیدن خشکی و غرور نزهت و شنیدن نوای پیانو او، و شعرهایی که به‌تعمد به‌زیان فرانسه، در حضور زنهایی که سوادی نداشتند خواند، گیج و منگ رفتند. شب‌ها ما با نقل ماجرا و مضمون کوک کردن پشت سر خواستگارها و خانواده داماد آنقدر می‌خندیدیم که گاه اشک از چشمانمان سرازیر می‌شد. مادر وقت خوابیدن دستور می‌داد تا اسپندی برای نزهت دود کنند و دود آن را به‌سوی او می‌فرستاد و با یک «الهی قربونت برم» پاداشش می‌داد و خودش می‌رفت تا در پنجدری، مثل هر شب بزک خود را پاک کند و موهای خود را به‌دست مروارید بسپارد که شانه و رامشان می‌کرد. من و نزهت هم در اتاقمان -

یا کمی که گذشت، در پشه‌بندی که در نارنجستان زده می‌شد - با هم گفتگو داشتیم.

هنوز تابستان تمام نشده بود که ناگهان شهر به هم ریخت. خبر را نوکرها با وحشت به اندرون آوردند. اتابک اعظم که دولتی‌ها دل به او و پولتیک‌هایش بسته بودند، ملتی‌ها هم آرام آرام از خصومت با وی منصرف می‌شدند، جلو شبستان مجلس، آنهم در زمانی که با آسید عبدالله بهبهانی، سرکرده اصلی مشروطه‌خواهان و روحانی مشهور تهران گفتگو می‌کرد تیر خورد و در همان دم جان سپرد. باورکردنی نبود. شب، شنیدم که نزهت به مادرم می‌گفت «این تیر در حقیقت به برادران خورد، تنها شانسیش اتابک بود.» مادر با صدای آهسته که کسی از خدمه نشنود گفت که شنیده است شاه، خودش وسایل قتل اتابک را فراهم کرده و خواست که بدگویی‌های شاهزاده خانم‌های درباری را که دل خوشی از اتابک نداشتند بازگو کند، اما نزهت با جمله‌ای دهانش را بست «خواهر، هرچه بود برای حفظ تاج و تخت و مملکت خوب بود. اگر این طور باشد بدا به حال برادران.» از آن روز که از کاخ برگشتیم و شاه به آن تنیدی به نزهت جواب داد، وقتی می‌خواست از او صحبت کند به مادرم می‌گفت برادران.

آن بهار، مدت زمانی هم به رفت و آمد خانواده نظام‌السلطنه گذشت. وقتی آنها می‌آمدند پدرم هم به احترام وارد صحنه می‌شد. مردها مثل همیشه در کلاه‌فرهنگی از سیاست می‌گفتند و قلیان می‌کشیدند، زنها هم در پنجدری می‌نشستند، علاوه بر خانواده خواستگار چند تایی هم از خانواده سلطنت - خواهرها و برادرزاده‌های مادر - در آن روزها دعوت می‌شدند. من با نزهت در

اتاقمان می ماندیم، درس می خواندیم و گاهی هم برای تفریح گفتگوهای مردانه و زنانه را حدس می زدیم و می خندیدیم تا موقعی که یکی از کلفت‌ها و اهل خانه می آمد و از جانب مادرم نزهت السلطنه را دعوت به پنجدری می کرد. نزهت با بی میلی دستی به سر و صورت خود می کشید و راه می افتاد. یک بار که من هم با او به پنجدری رفتم، نزهت به محض ورود، تعظیمی در برابر بزرگترها کرد و قبل از آن که مادر و خواهر داماد او را بغل کنند رفت و کنار مادر نشست. خواهر داماد به رسم معمول شروع کرد از قد و بالا، گیسو و چشمان نزهت تعریف کردن که نزهت پرده اول نمایش را به اجرا گذاشت و گفت ممنونم. معمولاً همه از تعارف و تملق خوششان می آید، منم استثنا نیستم، اما برای آن که مجلس شبیه بازار برده فروشان بغداد نشود که وقتی می خواهند کنیزی را به فروش بگذارند، دلال شروع به تعریف از آن کنیز می کند، یا شبیه بازار اسب فروشهای یورپ، اجازه می خواهم که منم چند کلمه عرض کنم... و بعد شروع کرد به نقل حکایت چند تا از دخترهای فامیل که به تازگی با سر و صدا و جشن و طبق طبق جهیزیه و مهریه عالی و شیربهای فراوان به خانه بخت رفته اند. نمی گفت از چه کسانی حرف می زند اما همه می دانستند آنچه می گوید واقعی است. بعد که خوب از شکوه و جلال و مراسم عقدکنان و عروس گفت آن وقت به قول خودش روضه را شروع کرد، از اسارت زنهای جوان که از صبح بلند می شوند و خودشان را بزک می کنند و منتظر می مانند تا داماد از میهمانی خانه دوستان خود، خوشگذرانی، قمار، شکار و محفل های مردانه به خانه برگردد. خانم های مجلس که مبهوت شیرین زبانی

نزهد بودند، گاهی سر می جنبانند، بعضی وقتها با هم پچ پچی می کردند، منتظر بودند تا نتیجه داستان معلوم شود که آنهم طولی نکشید و نزهد موضوع آزادی نسوان را پیش کشید و این که در یورپ و خیلی جاهای دنیا زنان پادشاه می شوند. مثال آورد کاترین کبیر امپراتورس اروس را و رسید به ملکه ویکتوریا که سالها بود امپراتوری بریتانی کبیر را که - می گفت آفتاب در آن غروب نمی کند - با قدرت اداره می کند، تا به آنجا رسید که گفت تحقیق کرده از نظر شرعی مانعی برای به قدرت رسیدن زنها نیست. و در حالی که خانم های چاق دور پنجدری نگاه های پرمعنی به یکدیگر می کردند، ضربه نهائی را فرود آورد و به تشریح اوضاع مملکت پرداخت و پرسید آیا می دانید که در شیراز مردم شورش کرده اند و ریخته اند به حکومتی، بعد از آذربایجان حرف زد تا به ماجرای فروش دخترهای ترکمن رسید و اشگ یکی دو نفر از خانمها را در آورد، آن وقت به خانمها گفت که بهتر است شبنامه هایی را که به خانه هایشان می اندازند بخوانند تا آماده حادثه ای باشند که در انتظار همگی است و آن رولسیون است و شورش خلق الناس که حالا دیگر همه پی برده اند که دنیا به کجا رسیده و دیگر حاضر نیستند مثل حیوانات مطیع حکام و عوامل جور باشند. آنچه نزهد می گفت نه برای خانمها که همگی شاهزاده یا زن و دختر رجال دولت بودند قابل هضم بود و نه مناسبتی با آن مجلس داشت. در آخر کار نزهد، خطاب به مادر داماد گفت که قصد دارد آقای نظام السلطنه را ببیند و از او بخواهد که اگر شاه دستور هم داد ریاست وزرا را قبول نکنند چون که در این احوال جز آنچه بر سر اتابک اعظم آمد، در انتظارشان نخواهد بود. صدایی از بالای مجلس گفت و آنچه

حرفها! یکی دیگر از زنها به اعتراض گفت یعنی آقای نظام السلطنه و این همه رجال باتجربه و سالخورده که از زمان شاه شهید مملکتداری کردند، این چیزها را نمی دانند و منتظرند که ما درسشان بدهیم. نزهت فوراً جواب داد: نه نمی دانند، اگر هم بدانند بیشتر از اتابک نمی دانند که سی سال نفر دوم مملکت بود و همه دنیا را گشته بود و با آن سلام و صلوات آمد و به صدارت رسید، دیدید که چه شد.

بعد هم من و نزهت بلند شدیم، او باز هم تعظیمی به مادر و خانمهای پیرمجلس کرد و راه افتاد و پنجدری را مبهوت گذاشت. ما رفتیم، یک ساعتی بعد سر و صدای نوکرها و جلودارها و فانوسهایی که در باغ به حرکت افتاد خبر داد که میهمانان دارند می روند. در اتاق داشتیم کتاب می خواندیم که مادر آمد. دیگر عادت کرده بود به صحنه سازیهای نزهت، گرچه گاهی نگران می شد ولی دیگر همدست ما شده بود. آن شب هم سه تایی داشتیم به نقل حرکات خواستگارها می خندیدیم، به خصوص پیرزنی از جمع آنها که مدام زیر لب دعا می خواند و وقتی نزهت حرف می زد لب می گزید و به شیطان لعنت می فرستاد و چند باری دست چپش را از لای چادر بیرون آورد و یک بار از پشت و یک بار از کف برد لای لبهایش و بلند گفت استغفرالله. غش غش خنده مان بلند بود که صدای اصلان یکی از نوکرهای پدرم بلند شد که داد زد حضرت خان. یعنی پدر احضار کرده است. مادر بلند شد، چادرش را از کمر باز کرد و به سر انداخت و به اکراه راه افتاد. ما نمی دانستیم که دیگر در کلاه فرنگی هم میهمانی نمانده است. پدرم از موقعی که زن جدید گرفته و به باغ خاص رفته بود، دیگر شب را در خانه ما نمی ماند ولی آن شب مانده

بود و چند دقیقه بعد معلوم شد که من و نزهت را هم به کلاه فرنگی فرا خوانده است. نزهت می خواست از آمدن تن بزند که به فکرش افتاد ممکن است مادر برای پاسخگویی احتیاج به کمک داشته باشد، پس بلند شد، موهایش را جمع کرد زیر روسری و هر دو چادر نماز به سر کردیم و راه افتادیم. در باغ، قورباغه ها کنار استخر می خواندند و از گلدان های بزرگ جلو کلاه فرنگی بوی مست کننده یاس برمی خاست. از سوی دیگر شب بوها، نفس شب را معطر می کردند. خودم را برای تغیر و تندی پدر آماده کرده بودم ولی صحنه حکایت دیگری داشت. پدرم روی مبل فرنگی زیر چلچراغ نشسته بود. تنگ کریستال روی عسلی و لیوان کریستال پایه بلند در دستش. با رسیدن نزهت، حتی نیم خیزی هم شد. مادر هم روی کاناپه نزدیک او ولو شده بود، چادرش رها بود روی شانیه هایش و زیر نور چلچراغ از همیشه زیباتر لبخندی هم به لب داشت. هرگز آن دورا در این حال، نشسته روی مبل ندیده بودم و حق داشتم متعجب و شادمان باشم. پدرم مرا در آغوش کشید و پیشانیم را بوسید ولی من اشاره مادر را که می خواست که مهربانی کنم دست یا صورت پدر را ببوسم ندیده گرفتم، بلد نبودم ادا درآورم. او را دوست نداشتم. به اشاره پدر، من و نزهت نشستیم روی مبل کنار مادر.

نزهت السلطنه چکار کردید که به این عجله فرار کردند. این جمله پدر نشان از آن داشت که با ما همدست است. نزهت فقط گفت کمی از کفریات در گوششان خواندم که نشنیده بودند. پدرم خنده بلندی کرد و مثل همیشه شروع کرد به ور رفتن با سبیل های نازکش و بدگوئی از نظام السلطنه و دیگران که به عقیده او مثل گاو نمی فهمیدند و از

مملکتداری چیزی نمی دانستند. به دنبالش هم شرحی گفت درباره پسر نثر و احمق نظام السلطنه. اما وقتی که داشت نظر خودش را درباره اوضاع مملکت بیان می کرد، مثل همیشه از باز شدن روی عوام با نفرت یاد کرد و رو به مادر و نزهت گفت برادر تان هم مدام استخاره می کند. می ترسم دیر بشود. به عقیده او اگر شاه می خواست تاج و تخت خود را حفظ کند باید تا دیر نشده دست به کار می شد، مجلس را به شرابنل می بست و مشروطه چی ها را هم دم توپ می گذاشت و... دیدم که چهره نزهت در هم رفت انگار از شنیدن این همه خونخواری و خشونت چندشش شده بود. مطمئن بودم که در مقابل پدرم خواهد ایستاد. ولی خطا کرده بودم، هیچ نگفت و در حالی که پدرم به حرف افتاده بود، در لحظه ای بلند شد. معذرت خواست و گفت حال خوشی ندارد، منم فرصت را غنیمت شمردم و بلند شدم. پدرم تازه قصد داشت نزهت را وادارد در آن نیمه شب برایش پیانو بنوازد، این را گفت که شاید نزهت از رفتن منصرف شود، اما خاله کوچک من به همه فهمانده بود که وقتی در کاری مصمم باشد، احدی نمی تواند منصرفش کند.

تا پاسی از شب که من و نزهت در پشه بند دوپوش در مهتابی، زیر ملافه یزدی نازک با هم پچ پچ می کردیم و ماجراهای آن روز را از نظر می گذرانیدیم چراغ کلاه فرنگی روشن بود و رختخواب پنججری همچنان در انتظار او. صدای قورباغه ها نمی آمد و به جایش صدای به هم خوردن آب بود که نشان می داد نصیرقلی و یکی از نوکرها با چوبی در دست، نشسته اند کنار استخر و آب را به هم می زنند که قورباغه ها نخوانند. این دستور پدرم بود که فقط شبهائی که خودش در

خانه بود به اجرا در می آمد. ما صدای قورباغه‌ها را دوست داشتیم جز آن که نزهت به ما آموخته بود که نوکر و کلفت‌های خانه هم آدمند و حق نیست به آنها زور بگوئیم و وادارشان کنیم شب تا صبح بیدار بمانند و مواظب صدای قورباغه‌ها باشند تا صدایشان گوش ما را نیازارد و خواب ما را پریشان نکند. شب ساکت که صدای آب و نسیم، موسیقی آرام آن بود، از وهمی سرشار بود و ما نمی دانستیم در کلاه فرنگی چه می گذرد. ندانستیم مادر کی آمد و کی به درون رختخواب خنک و گشوده خود خزید.

□

از فردای آن روز، در رفتار مادر چیزی می گذشت که زودش دریافتیم ولی برای کشف علت آن می بایست روزها در انتظار می ماندیم. این قدر بود که می دانستیم دائم از چیزی نگران است و به ما نمی گوید. حالا دیگر سرد و سنگین، در پنجدری می نشست، پک به قلیان می زد و از دور ما را می پائید که سرگرم درس و مشق خود بودیم. در این میان سخت تر از همیشه درگیر کارهای نزهت بود. ساعتها با نجم الملک که دفتردار و پیشکار نزهت بود، حساب و کتاب می کرد و گاهی که لازم می آمد نزهت را هم صدا می کرد که خود به تنهایی درباره دارایی و املاک او تصمیم نگرفته باشد. تغییر دیگری که در رفتار مادر رخ داده بود، غیبتش از جمع‌های شبانه ما بود. دیگر مثل همه روزهای آن سال، کتابهایی را که نزهت داده بود نمی خواند، و شبها در پنجدری مجلس نمی آراست و مثل پیش با ما نمی جوشید.

مادر تلخ شده بود و گهگاه صدای داد و قالش بر سر مروارید و خدمه خانه به گوش می‌رسید، و در این حال می‌دیدم که نزهت نگران اوست. کم‌کم عادت می‌کردیم که گاهی پدر در خانه ما می‌ماند و هر وقت در بیرونی بساط عشرت و قمارش بر پا نبود، با مادر گفتگوهای داشت که می‌دانستیم خوش نیست و چهره گرفته مادر و چشمان سرخ از گریه‌های شبانه‌اش بهترین گواه بود. ولی این همه نه چندان بود که من و نزهت را از درس و مطالعه هر روزه، از درس فرانسه، از یاد گرفتن پیانو باز دارد.

هرچند اوضاع خانه ما، مثل ماههای قبل شاد نبود ولی خبر می‌رسید که در خانه‌های دیگر شاهزاده‌ها و اشراف هم بهتر از ما نیست. گیرم آنها کسی مانند نزهت نداشتند که با وجودش از نگرانی‌ها دور شوند و به خود مشغول، بارها به خودم می‌گفتم که اگر نزهت نبود چطور می‌توانستیم آن روزهای اضطراب و پریشانی را بگذرانیم. او که خود به تنهایی به اندازه چند آدم پخته و با تجربه بود و هر مشکلی که برایمان پیش می‌آمد برایش راه حلی می‌جست. چنان که سرانجام شبی با مادر به گفتگو نشست و حرفهای تازه او را شنید و پس از چند ماه سردی و بی‌خبری، با باز شدن زبان مادر که دیگر نمی‌توانست درد خود را نهفته بگذارد، بار دیگر نزهت گره گشا آمد.

هر روز خبر از به هم ریختن جایی در مملکت می‌آمد و هر روز اختلافی تازه بین شاه و ملتی‌ها پیدا می‌شد که خبر آن به‌خانه‌مان می‌رسید، مادر گرفتار رنجی تازه شده بود که مثل همیشه حضرت خان آن را آفرید.

فردای یکی از شبهایی که پدر در خانه ما مانده بود فریادهای او و

مادر که در پنجدری مجادله داشتند، پرده از ماجرائی تازه برداشت. نزدیک ظهر بود و هنوز رختخواب مادر وسط پنجدری پهن بود و او در میان آن به خود می پیچید. نزهت مرا در اتاق تنها گذاشت و به پنجدری رفت و در همان جا فهمید که پدرم قصد دارد بهجت زمان را طلاق بدهد و به این بهانه می خواهد باغ فردوس را بفروشد. باغ فردوس متعلق به نزهت بود ولی پدر می دانست که اگر مادر بخواهد نزهت السلطنه حرفی ندارد. او که اصلاً در بند مادیات نیست، در ثانی آنقدر ملک و ثروت دارد که جائی دیگر را بخرد. نگفته پیدا بود که مادر حاضر نیست آنچه را متعلق به نزهت است و به امانت به او سپرده شده، برای هوسبازیهای پدرم به هدر بدهد. علاوه بر آن که می دانست پدر به تازگی باز هم در قمار مبالغ هنگفتی باخته است و طلاق دادن بهجت زمان در حقیقت بهانه و نوعی باج خواهی از او است.

آن روز قسمتی از گفتگوی مادر و نزهت را شنیدم. نزهت از دیدن صورت کبود خواهر خود، که آن همه دوستش می داشت و همیشه می گفت تنها بزرگتری است که برایش مانده، جا خورده بود و مثل گریه ای خشمگین طول و عرض پنجدری را طی می کرد و می غرید و می گفت فدای سرت خواهر، بده ببرد بفروشد. گور پدر مال دنیا، جایش یک باغ بهتر می خریم. از اولش هم دلم این باغ لعنتی را نمی خواست. اما مادرم محکم ایستاده بود و به یاد او می آورد که تا به حال چند تا ملک و باغ و طلا و جواهراتی را که شایباً به او داده بود، همه را برای آبروداری فروخته ولی دیگر حاضر نیست که مال یک نفر دیگر راه هم آتش بزند. در وسط حرفهایش، برای آن که نشان دهد که نظر خود را تغییر نخواهد داد فاش کرد که همان روز نامه ای برای شاه

نوشته و همه چیز را توضیح داده و از او خواسته که اموال خواهر یتیم و مظلوم خود را از دست شوهر ظالم او نجات بدهد. نزهت با شنیدن این حرف، انگار که خونس به جوش آمده بود که گفت چه خوش خیالید خواهر. آن برادر تان الآن اگر لازم باشد همه ما را هم خواهد فروخت تا خرج غرور و حماقت‌های خودش بکند، حاضر شده مملکت را پیش روسها گرو بگذارد که برای قشون‌کشی پول پیدا کند یا بفرستد به بانک‌های فرنگ برای وقتی که مردم بیرونش کنند. حالا او می‌آید به تظلم من و شما رسیدگی کند، مگر نمی‌دانید...

آن روز بیش از این نتوانستم حرفهای مادر و نزهت را بشنوم اما این قدر بود که دیدم ساعتی بعد مادر آرام شد از جا برخاست و مروارید رفت و رختخوابش را جمع کرد.



بهار می‌رسید و ما فرصت داشتیم تا به تماشای خون سبزی برویم که در رگ درختان باغ جاری شده بود، شب‌ها زیر کرسی بزرگی می‌نشستیم که در اتاق مادر کنار پنجدری برپا شده بود و گذر فصل و آخرین نفس‌های زمستان را از همان جا می‌دیدیم. باز شبها نزهت شمع جمع بود. روزنامه فرنگستان می‌خواند و گاهی هم که خلوت بود با خواندن شب‌نامه‌ها از بیرون باخبر می‌شدیم. حالا دیگر کم‌کم می‌دانستیم که وضعیت مملکت در سرنوشت ما چه اثرها دارد و باید انرا پیائیم. از پشت این شب‌نامه‌ها چهره فامیل و آشنایانمان پیدا می‌شد، آنطوری نبودند که ما می‌دیدیم. دریافت این که شوهرخاله‌ها

و بستگانمان همگی با مردم طرف بودند و این که ملت حق خود را می‌خواست و رجال می‌خواستند امتیازات خود را حفظ کنند برایمان آسان بود.

تا روزها ندانستم که چطور به آن سرعت پدرم از طرف شاه به فرماندهی قشونی منصوب شد که برای سرکوبی یاغیان حکومتی باید به خراسان می‌رفت. تدبیر نزهت و مادر با حمایت ملکه جهان نتیجه داده بود. چه خوب که مادر هم دیگر یاد می‌گرفت که به جای گریه و غم می‌تواند تدبیر کند.

- نزهت، نازنین من اگر تو نبودی، زندگی ما بعد از مرگ شابابا چه جهنمی بود. راستی اگر روزی تو نباشی و بروی سر زندگیت، سراغ مرد خوشبختی که بالاخره پیدا خواهد شد ما چه کنیم. گیرم من هم تحمل کنم دوری از تو را. مادر نازنینم، مادر مظلومم را چه کنیم که تنها خواهد افتاد زیر چنگال کسی که تا الان هم زندگی را بر او تباه کرده است.

گاه این‌ها را در دل می‌گفتم و گاهی آهسته در گوش نزهت. وقتی که در زاویه کرسی دراز کشیده بودیم، من موهای طلائیش را باز می‌کردم که مثل آبشاری می‌ریخت بر شانه‌هایش. و همیشه حرفهایم را، دغدغه‌هایم را می‌شنید آن وقت تگه‌ای از یک کتاب را می‌خواند نقلی از یکی از حکیمان بزرگ فرنگی می‌کرد. یک روز گفت زندگی مثل رودخانه‌ای است یک جا نمی‌ماند فقط دیوانه‌ها فکر می‌کنند زمان متوقف است و غم و غصه‌ها جاودانه.

همیشه به صدای پر امیدش راحت و آرام به خواب می‌رفتم و صدای یکریز باران بر شیروانی خانه، موسیقی آرامش‌بخش رویاهایم

می شد. نوروز رسید. ما در کلاه فرنگی پشت پیانو و در میان عتیقه ها و موزه پدر پیانو می زدیم و درس می خواندیم و مادر روزهای پرکار پیش از عید نوروز را می گذراند، خانه تکانی بود و همه در کار بودند. روز اول عید به دیدار ملکه جهان رفتیم که دو سگه طلا عیدیم داد و صورتم را مهربانتر از همیشه بوسید. فکر ما جای دیگر بود و علت این توجه و مهربانی را اول نفهمیدیم.

عصر اولین روز نوروز بهجت زمان، هووی مادرم با دو سه تا ندیمه و کنیز به خانه ما آمدند. مادر مهربانی کرد و تا غروب نگاهشان داشت و ساعتی که خانه خلوت شد، آن دو تا به پنجدری رفتند و خلوت کردند، مادرم فرستاد نزهت هم رفت و از این آمد و رفت ها ماجرائی بیرون آمد. دایه و خاله خانم، پرده را کنار زده، در حضور من بهجت زمان را ناله و نفرین می کردند و حیرت زده آن بودند که چرا مادر با او مهربان است، تازه مجید السلطنه پیشکار مادرم که کارهای نزهت هم دست او بود، به پیغام مادر رسید با دو سه تا دفتر زیر بغل. شب که شد من هم با خبر شدم که آن ماجرا به خوبی و خوشی تمام شد که جنجال و آبروریزی نشود. گیرم چند پارچه از آبادی های مادر و تگه جواهری از دارایی نزهت صرف شد. هر دو آنها خوشحال بودند و من دیدم که در پایان ماجرا بهجت زمان خود را در بغل نزهت انداخت و دولا شد دست مادرم را ببوسد. او هم از این که توانسته بود از دست خان خلاص شود خوشحال بود. مادر وقتی ماجرا را برای عزت الملوک و من تعریف می کرد مثل همیشه از شعور و گذشت نزهت حرف زد. نزهت گره در ابروان انداخت که دارایی اگر به کار آن نیاید که دلی را خوش کند به چیزی نمی ارزد.

پدر در سفر مشهد بود و نامه‌رسان رسید نامه‌ای از او آورد و مقداری بارخانه و دو تا قالی که برای من و نزهت عیدی فرستاده بود. پس مواجب و مداخل اردوکشی بد نبود. گرچه مادر زیر لب می‌غرید که لابد گوش کسی را بریده و مقصودش در قمار بود. در طول سالها عادت کرده بود به این رفتار پدرم.

سومین روز عید ملکه جهان و یک عده از شاهزاده خانمها برای بازدید عید به‌خانه ما آمدند و همان جا بود که برای اول بار نزهت را برای پسر بزرگ مشیرالدوله خواستگاری کردند. حرف‌های دیگری هم شد.

شب، وقتی میهمانها یکی یکی رفتند، نوکر و کلفت‌ها مشغول جمع‌آوری آثار میهمانی بودند و من و نزهت، تنها در اتاقمان که خبر را به من داد. برایم گفت که ملکه جهان مرا برای احمد میرزا ولیعهد خواستگاری کرده. این را از پیش بو برده بودم ولی این بار، ناگهان دلم فرو ریخت. آن جوان چاق و مهربان چنان نبود که بتوانم به‌عنوان شوهر باورش کنم. منم بچه بودم. گرچه هم‌سن و سالانم آرام آرام عقد می‌شدند و زندگیشان دیگرگون می‌شد. اما مگر نه این که از نزهت آموخته بودم که باید آنقدر از زندگی بدانم و بفهمم که وقتی از مادرم جدا می‌شوم، مثل او اسیر نباشم. پس نزهت چه می‌گویی چرا طوری حرف می‌زنی انگار موافقی، انگار خوشحال هم هستی. مگر نمی‌گفتی این کاخ‌ها و القاب جز بدبختی و اسارت نمی‌آورد، حالا چرا به‌من که رسید نظرت را تغییر دادی و مدام می‌گویی ولیعهد، شاه آینده. به‌من چه مربوط، من از تو و مادر جدا نمی‌شوم. تو هم از قرار باید خودت را برای رفتن آماده کنی، می‌گفتند پسر مشیرالدوله خود

یک پولتیک‌دان و دانشمند است، فرنگ رفته. لابد ترا هم با خود به فرنگ می‌برد، همان جایی که خیالش را داری و می‌شناسی. تازه مادر را چه کنیم هیچ فکرش را کرده‌ای.

نزهدت لبخند می‌زد. برایم گفت شاید راه نجاتم در همان جوان چاق و کمی لوس باشد... لحظه‌ای سکوت شد انگار داشت مزه‌مزه می‌کرد که رازی را به من بگوید یا نه. بالاخره خود را راضی کرد و گفت با این اوضاعی که در مملکت هست، هیچ امیدی به سلطنت نداشته باش. به گمانم خیلی طول نمی‌کشد. آن وقت تو هم می‌روی. همیشه که در بر این پاشنه نمی‌گردد. شاید پرواز تو از همین قفس ممکن شود. حالا شیرینی می‌خورند و تا کار به عقد و عروسی برسد تکلیف همه روشن شده، مادر هم راضی است.

و این قاطع‌ترین ضربه بود اما جواب دغدغه‌هایم نبود. مادرم می‌دانستم راضی است اما فقط به من فکر می‌کند و نه به خودش. - اگر نه تو باشی و نه من، نزهدت، مادر چکار می‌کند.

سئوالم را پاسخی نداد چون که مادر و عزت‌الملوک آمده بودند خسته از آن روز پرجنب و جوش و تازه می‌خواستند ساعتی را با ما بگذرانند، صدای چلچله و قناری‌ها هم می‌آمد. دو سه تا از درخت‌های بادام و آلبالو شکوفه داده بودند.

□

در باغ نایب‌السلطنه، عزاداری دهه محرم بود و ما سیاه پوشیده، از صبح به آنجا رفته بودیم. در حسینیه سقف زده بودند و با تجیر قسمت

زنانه از مردانه جدا می‌شد. تعزیه بود و روضه‌خوانی و مثل هر سال زاری بر قافله سرور شهیدان. اما پیدا بود که خانواده سلطنت مرا زیر نظر دارند. منیرالسلطنه مادر بزرگ ولیعهد مرا کنار خود نشاند و سئوالهایی کرد که خوشبختانه پاسخش را می‌دانستم، بعد شروع کرد از سواد و معلومات من، در حضور دیگران تعریف کردن. به وضوح سخنی نبود ولی من به تصور آن که همه می‌دانند، سرخ شده بودم و آرزو داشتم هرچه زودتر از آن جا بروم و با نزهت گفتگو کنم و نظر معلم را بدانم. دیگرهای بزرگ بار بود و چند هزار نفر را نداری می‌دادند، برای اندرون هم آوردند. مشغول خوردن ناهار بودیم که یک مرتبه ولیعهد هم وارد شد، از هیجان نمی‌توانستم لقمه را فرو بدهم. آنقدر چاق بود که نمی‌توانست روی زمین بنشیند، زنها شروع کردند به قربان صدقه او رفتن. نشست روی صندلی و شروع کرد با نزهت فرانسه حرف زدن، در میان کار دو سه کلمه‌ای هم رو به من گفت. انگار هرچه خوانده بودم یادم رفت. با ادب بود و هیچ حرکات جلف بچگانه نداشت، حتی وقتی ملکه جهان برایش لقمه گرفت تا در دهانش بگذارد، آرام از دست او گرفت. تعریف می‌کردند که تمام مدت شب و روز با معلم‌های مختلف خود سیر می‌کند. از نزهت، به سن و سال کوچکتر بود به همین جهت هم با او به احترام حرف می‌زد. جلوی پای بزرگترها بلند می‌شد و به نزهت می‌گفت عمه خانم. در همان لحظات، از زیر چادر حرکاتش را زیر نظر داشتم و در خیال روزهایی را در نظر می‌آوردم که منم مثل ملکه جهان، در صدر اتاق نشسته‌ام و همه تکریم و تعظیم می‌کنند. واقعاً ممکن بود شب، نزهت برایم گفت که کاملاً ممکن است. او حتی توانسته بود

چند کلامی هم با احمد میرزا ولیعهد درباره من صحبت کند، دور از چشم دیگران. قرار شده بود، بعد از محرم برویم به باغ سوهانک. شوهر آینده‌ام را قبلاً دیده بودم، اما این دیدار طور دیگری بود. از من ملتهب‌تر مادرم بود که حتی یک لحظه از من چشم برنداشت. شب وقتی با نزهت تنها ماندیم، او همه چیز را برایم گفت. حتی گفت که نقطه ضعف من در نظر شاه این است که با خاله‌ای مثل او هم‌خانه‌ام، خاله‌ای که از دید محمد علی شاه یاغی بود. نگران بود که نکند من هم مثل نزهت السلطنه باشم. کاشکی بودم، کاشکی عقل و سواد او را داشتم. خوب می‌دیدم که در همه میهمانی‌ها و جمع‌های خانوادگی، زنها با چه حسرتی به او نگاه می‌کنند. نزهت کاری نمی‌کرد که حسادت کسی را برانگیزد ولی بعضی از زنهای دریاری آنقدر بیسواد و خام بودند که چشم نداشتند او را ببینند و در مقابل، زنهای جوانتر چنان مبهوت و شیفته نزهت می‌شدند که می‌شد دید که سعی دارند از او تقلید کنند. مدتی بود می‌دیدم دخترها و زنهای جوان، یک عده هفت هشت نفری از همان شاهزاده خانمها که همه فکر می‌کردند فقط بزرگ و غیبت کردن بلدند، گاهی به‌خانه ما می‌آیند و با مادر و نزهت، دو سه ساعتی در پنج‌دوری خلوت می‌کنند. من کوچک بودم از چشم آنها، و مرا راه نمی‌دادند ولی من دانستم چه می‌گویند و چرا هیچ‌کدام از ندیمه‌ها و کنیزهایشان را به‌داخل راه نمی‌دهند. گاهی مادر به شوخی می‌گفت نزهت السلطنه دارد همه را از راه به‌در می‌کند. اما همین را با محبت می‌گفت. می‌دانستم خواهر کوچک خود را تحسین می‌کند. برای مادر، نزهت هم مثل من بود. گاهی می‌گفت دو تا دختر دارم. ولی او دختری بود که مادر را راه می‌برد. با حضور نزهت، مادر

داشت بلند می شد. بلند می شد تا خودش باشد. این را در دو سه باری که تا پائیز، پدر به پایتخت آمد و رفت دریافتم. دیگر چنان نبود که خان دستور بدهد، مادرم زاری کند و بالاخره تسلیم شود. شبی که برای آخرین بار پدرم راهی محل ماموریتش می شد، شنیدم که مادر قرص و محکم می گفت انشالله جنگ تمام می شود و برمی گردید، آن وقت فکری برای خودتان بکنید، منم تکلیفم را می دانم. خان که انگار از تغییر احوال مادر، در آن دو ساله پی برده بود که دیگر آن موجود سابق نیست که مطیع و آرام باشد، شنیدم که فقط گفت انشالله. همین. نه فریادی، نه تهدیدی و نه رسوایی چنان که بعد از مرگ شابابا در انتهای گفتگوهای آن دو اتفاق می افتاد.

□

زمستان رسیده بود. برف می آمد و بازکنده های درخت در حیاط عقب ساختمان انبار شده بود. نصیرقلی و نوکرها هیزم می شکستند برای گذاشتن در بخاری و حیاط خانم سلطان پر شده بود از گلوله های ذغال که چیده بودند در آفتاب خشک شود برای زیر کرسی. چند روزی بود که یا خانمهای جرگه نزهت در خانه ما جمع می شدند و نقل توپخانه بود. می گفتند به امر شاه و پول نایب السلطنه در میدان توپخانه عده ای جمع شده اند، از صبح نطق و خطابه است بر ضد مشروطه و مجلسی ها، صنیع حضرت و اقتدار نظام و عده ای از قمه دارها هم دسته درست کرده اند و راه را بر ملتی ها می بندند و آنها

را دار می‌زنند. دسته‌ای هم به دنبال شیخ فضل‌الله مشروعه‌خواه شده‌اند، یک بار که راه افتاده بودند زیر بازارچه، من و نزهت هم چادر به سر رفته بودیم تماشا، صدایشان بلند بود و فریاد می‌زدند: ما دین نبی خواهیم، مشروطه نمی‌خواهیم. نزهت زیر چادر غر می‌زد، ولی چیزی نگفت تا با حیدریک و شوهر خانم سلطان که مراقبمان بودند، از در کالسکه خانه به خانه‌مان برگشتیم. نزهت به مادر سفارش کرده بود آذوقه جمع کند، می‌گفت بوی خوشی از این اوضاع نمی‌آید.

وقتی رسیدیم دو سه تا الاغ در کالسکه‌خانه بار آورده بودند. حاج آقا مرتضی، صاحب جمع خانه داشت با مالدارها حساب می‌کرد، پسر خانم سلطان قپان آورده بود. گونی‌های گندم و آرد در گوشه‌ای بود. خانه ما سی چهل نفر نانخور داشت.

دو سه روز بعد، آن که نزهت گفته بود اتفاق افتاد. در اتاق کرسی نشسته بودیم با معلم و بوستان سعدی می‌خواندیم. یکی از روزهایی که خانمهای جرگه نزهت در پنجدری دور هم جمع بودند و مثل همیشه خاله‌خانم و مروارید و کنیزهای خانمها، در مهتابی نشسته بودند منتظر رسیدن دستوری از پنجدری، که صدای وحشتناکی بلند شد که همه از جا جستند. در آن روزها، شبنامه‌هایی که به داخل خانه‌مان راه پیدا می‌کرد دیگر چنان تند بود که بعضی را نمی‌شد بلندبلند خواند، به شاه و خانواده او و به دربارها بد می‌گفتند. از همه بیشتر به امیربهداد جنگ و جاجب‌الدوله.

وقتی آن صدای وحشتناک بلند شد، میهمانها از پنجدری بیرون پریدند. همه نگران بودند تا وقتی که حیدریک رسید و بدون رعایت آداب همیشگی، در حالی که نفس نفس می‌زد، با فریاد مادرم را صدا

کرد. از گوشه در دیدم که مادر چادری بر سر انداخت، از پله‌ها پایین رفت. حیدر بیک نفس نفس زنان گفت به شاه بمب انداخته‌اند. مادر روی پله‌ها نشست، کنیزها شروع کردند به زاری. بیش از آن که از علاقه به شاه باشد، از باب ترس و اظهار نگرانی از آینده بود. نزهت که چادری سیاه بر سر انداخته بود، با سرعت پله‌ها را طی کرد و حیدر بیک را زیر سؤال گرفت تا بداند خبر را از کجا شنیده و چقدر مطمئن است. میهمانان به سرعت رفتند تا خود را به خانه‌هایشان برسانند. دقایقی بعد، حیدر بیک و دو تا تفنگچی که بالای کالسکه نشسته بودند من و مادر و نزهت را به سر در الماسیه رساندند که شاه در آنجا بود.

در آن دو سه سال همه چیز عوض شده بود. همان جایی که کودکی ما با شابابا می‌گذشت و برایمان همیشه سرشار از شادی و بازی و دلگرمی بود حالا صدها نفر زن و مرد در هم می‌لولیدند و سربازان سیلاخوری سر راهها را می‌گرفتند و به هر کس اذن دخول نمی‌دادند. حوض یخ بسته، برفهای پارو نشده تلنبار و آدمهایی که سرگردان و نگران از این ور به آن ور می‌رفتند. ما از پشت روینده قزاق‌ها را می‌دیدیم و تند می‌گذشتیم تا خودمان را به اندرونی برسانیم. خواجه بلند قدی در جلو اندرونی اسم و رسم‌ها را می‌پرسید، عده زیادی پشت در مانده بودند و خواجه با خشونت دستور می‌داد که بروند و مدام تکرار می‌کرد «اعلیحضرت در کمال سلامتند»

در اندرونی، زنهای دریاری دور ملکه جهان را گرفته بودند که سعی می‌کرد خون سرد جلوه کند. با خنده مصنوعی جواب این و آن را

می داد. به دیدن ما جلو آمد، دست در گردن مادر انداخت، نزهت و مرا هم بوسید و در گوش مادر گفت که به شاه نشین تاج الدوله برویم. می خواست دیگران نفهمند.

در آن جا شاه، ولیعهد و محمدحسن میرزا ایستاده بودند و چند نفر اسپند می گرداندند. دو شیخ دعا می خواندند، اما شاه در آن بالاپوش خنز، به نظر وحشت زده می رسید و مدام می گفت پدر سوخته ها. دمار از روزگارتان در می آورم. ملکه جهان با فریاد خود همه را دعوت به نشستن کرد و ما ماجرا را شنیدیم. پس آن صدای مهیب به راستی از انفجار بمبی بود که در سر تخت بربری ها به طرف ماشین شاه انداخته بودند ولی شاه در آن ماشین نبود. یکی از زنهای ناصرالدین شاه داشت خاطره روزی را می گفت که به شاه شهید تیر انداختند و من چشم دوختم به نقاشی بزرگی که از او بالای شاه نشین بود. ابهتی داشت. نه شابابا و نه این شاه شباهتی به او نداشتند.

در کالسکه وقت برگشتن از قصر سلطنتی، نزهت مثل همیشه به سخن آمد و برای مادرم گفت که تصور نمی کند برادرش بتواند سلطنت را حفظ کند. مادر لب خود را گزید و نزهت گفت متاسفانه هیچ کس دور و بر سلطنت نیست که عقل درست حسابی داشته باشد. برادران هم که دیدید فقط منتظر سفیر اروس بود. انگار نعوذبالله نماز هم به سمت سن پترزبورغ می خواند. مادرم که خود به اندازه کافی نگران بود، بی حوصله گفت نزهت تو هم اصلاً با این برادرمان سازگاری نداری. عزیزم هرچه باشد شاه است و حالا همه چیزمان بستگی به او دارد. می دانستم که نزهت به موقعش جواب مادر را خواهد داد و برای او خواهد گفت که بیهوده دل به این شاه نبندد. از

دهانم پرید و پرسیدم اگر شاه در ماشین بود آن وقت چی می‌شد. نزهت با بی‌رحمی تمام گفت هیچی. وضع از این که هست بدتر نمی‌شد. مادرم باز لب خود را گزید.

□

تابستان رسید. وقتی راه افتادیم به سمت باغ فردوس به بیلاق، دل‌کندن نزهت از پیانو دشوار بود. انگار خبر داشت. شب آخری تا نزدیکای صبح پیانو زد، منم نشسته بودم روی کاناپه‌ای و گوش می‌دادم در عین حال کتابی می‌خواندم سرگذشت میرابو خطیب فرنگی که رولسیون کبیر فرانسه با نطق وی گرم شد. در همان جا خوابم برد. شبی دم کرده بود وقتی به خودم آمدم که نزهت آرام بیدارم کرده بود، در تاریکی شب بی آن که چادری سرکنیم خود را رساندیم به نارنجستان. در آن جا روی تخت شیرازی برایمان پشه‌بند زده بودند. رها شدم در خنکای دست نخورده تشک و ندیدم که مادر در پشه‌بند خود بیدار مانده است تا ما بیائیم. و ندیدم که نزهت خوابش نبرد تا صبح.

فردایش روز سختی در پیش بود، جعبه‌ای بزرگ کتاب، سه پایه و ادوات نقاشی بار کرده بودیم، بقچه‌های لباس. همه را سپردیم به حیدرقلی میرآخور پدر که قرار بود بارها را به باغ خاص ببرد و بالاخره سوار شدیم به کالسکه، پرده‌ها افتاد. شهر آرام نبود. دو سه تفنگچی هم دنبال کالسکه بودند و به تاخت رفتیم. در راه و از میان بحث‌های مادر و نزهت دریافتم که داستان شاه و ملتی‌ها از آنهم که

می دانستم سخت تر شده است. انجمن های ملی مسلح شده اند. رجال وسط افتاده اند، اما شاه هی قسم می خورد و هی به اصرار درباریان قسم خود را می شکند و به این و آن پول می دهد تا از مشروطه بدگویی کنند. مادر می گفت خدا کند جنگ نشود. و ما را اصلاً غم پدر نبود که می دانستیم در خراسان است و هر هفته از وی تلگرافی می رسید. مادر می گفت او اهل جنگ و خطر نیست، دیگران را جلو می فرستد خودش با پولی که گرفته مشغول الواطی و قمار است.

دو سه روزی طول کشید تا در باغ خاص قلعه مستقر شدیم. ساختمانی کوچک بود با شیروانی قرمز، اما در عوض آبی از وسط آن می گذشت. در ته باغ چند تا چادر زده بودند، نوکرها و قراولها آنجا بیتوته کردند و ما در آن ساختمان جا گرفتیم. بیشتر روزها و شبها میهمان هم داشتیم. اما زندگی آرامتر از شهر بود. طشتی پر از آب در بهار خواب بود که گردوهای سفید در آن غوطه می خوردند و گاه دایه آنها را پوست می کند و گل یاس در میانشان می گذاشت. چنان که طبقی از توت شمیران، با تنظیفی نازک روی آن روی چهار پایه ای انتظار ما را می کشید. دستهایمان سرخ و سیاه بود از بس توت سیاه از درخت چتری چیده بودیم.

در همان بیلاق هم کلاس و درس من و نزهت برپا بود. قالی را انداخته بودند کنار جوی آب صاف که از قنات سعدالملک می آمد و از حوض باز به جوی آب راه باز می کرد و از باغ خارج می شد. باغبان باغ خاص، همیشه بیلی به دوش در باغ مشغول کردند راه آب و انداختن درکرت ها بود. خانم سلطان در این جا هم مشغول کار

همیشگی خود بود، پوست کندن سیب و هسته در آوردن از گیلان و آلبالو، ریختن در تغارهای بزرگ برای مر یا و شربت.

آن روز چادری کشیده بودند دور آب بند بالا دست. باغ قوروق بود و قراولها دور بودند. مادر روی تخت در آلاچیق نشسته بود و عزت الملوک کنار دستش، قلیانش به راه، گل‌های یاس در کوزه قلیان بالا و پائین می رفت. من و نزهت تن سپرده بودیم به آب خنک کوهساران. دایه و خاله خانم و مروارید کنیز سیاه مادر بیرون از پرده، لب جو نشسته بودند و می پائیدند. موهای نزهت وقتی که می رفت زیر آب و بالا می آمد مثل کلاهی از شاخه‌های نازک گندم سر و صورتش را می پوشاند. ساعتی بود که شهر و آشوب آن و دغدغه‌هایی را که در هوا موج می زد از یاد برده بودیم. ساعتی قبل نوکری از شهر آمده و شبنامه‌ها را برای نزهت آورده بود. و الان زیر یک تکه سنگ کنار چهارپایه نقاشی رویهم خوابیده بودند.

با صدای دایه به خود آمدیم که بقچه لباس‌ها و حوله و قطیفه‌مان را هم با خود آورده بود و فرمان مادر را ابلاغ می کرد. زود زود لباس بپوشید و آماده باشید. نمی دانستیم چه خبر شده است که مادر آب تنی ما را قطع می کند ولی چاره‌ای جز اطاعت نبود. همان طور که خودمان را خشک می کردیم مروارید رسید و بازهم از ما خواست عجله کنیم. نمی گفت چرا ولی پیدا بود که علت احضار ناگهانی مادر را می داند. نزهت به چشمکی دهانش را باز کرد. والاحضرت ولیعهد دارند تشریف می آورند. دقایقی بعد در اتاق، نزهت داشت موهایم را با عجله می بافت و با انگشت آبروهایم را منظم می کرد. دلم شور می زد.

در آن یکی دو ماه دیگر کسی حرفی از ماجرای من و ولیعهد نگفته بود. والا حضرت فقط یک نامه برای من نوشته بودند آنهم چند خط به فرانسه. که زنی از اعضای خانه نایب السلطنه آن را در پاکت درسته داده بود به نزهت. در بالای نامه‌ای که با قلم نوشته شده بود روی کاغذی که بالایش شیر و خورشید طلائی رنگی چاپ شده بود و زیر شیر و خورشید به رنگ آبی نوشته بود کاخ گلستان. نامه احوالپرسی بود و فقط در انتهایش امضا کرده بود عاشق شما. این تنها نکته عاشقانه آن نامه بود که مخفیانه از میان دهها نگهبان و معلم و محافظ گذشته و به دست من رسید. اما حالا خود او سوار بر کالسکه‌ای سفید رنگ، با سه اسب قهوه‌ای آمده بود به باغ خاص. نوکرها و قراولهایش دم باغ ایستاده بودند و او خودش نشسته بود روی تخت کنار مادرم که چادر سفید گلداری بر سر داشت. خاله خانم و دایه ما را آماده کردند. خاله خانم در آخرین لحظه گوشواره‌ای فیروزه هم آورد که در گوش کنم می‌دانستم از جعبه‌ای بیرون آمده که همیشه همراه مادر بود. راه افتادیم. جوراب سفیدی به پا داشتم و اُرسی پنجه باز ورنی هم پوشیده بودم که بندهایش روی پایم را آزار می‌داد.

سلام که کردیم، ولیعهد صحبتش را با مادر قطع کرد و به ادب تکانی هم خورد. می‌دانستم به خاطر نزهت است. دو کلمه فرانسه گفت و بعد به فارسی همانطور که چشم دوخته بود به ظرف هندوانه قاچ شده اضافه کرد: سرکار علیه نزهت السلطنه حالشان چطور است. تا نزهت جواب بدهد ادامه داد: سرکار خانوم چطور هستند. انشالله مزاحم نشده باشم. جواب را مادر داد که قربان صدقه‌اش رفت و اجازه خواست که دستور ناهار بدهد. اما ولیعهد عذر خواست و گفت

فقط خدمت رسیدم که امر ملکه، مادر بزرگوارم را اطاعت کرده باشم. دستپاچه به نظر می‌رسید و از من بی‌دست و پاتر و ناآرام‌تر. بعد دقایقی مادر از زبان ما از والاحضرت اجازه مرخصی خواست و ما دو تا بلند شدیم و رفتیم.

چیزی نگذشته بود که مادر، نزهت را صدا کرد. نمی‌دانم چه اصراری داشت که موضوع‌های مهم را اول تنهایی با نزهت در میان بگذارد، اما من بالاخره می‌فهمیدم. از همان ابتدا هم می‌دانستم که بیهوده دلم را خوش کرده‌ام، ولیعهد برای کار مهم‌تری آمده است. همین هم بود ملکه جهان در نامه‌ای برای مادر نوشته بود که شاه از جلسات نزهت السلطنه با شاهزاده خانمها باخبر شده و پرسیده چرا تکلیف او را روشن نکرده‌ایم. به نظر من ملکه خودش هم برای مادر نوشته بود که این رفتار نزهت در سرنوشت من هم اثر می‌گذارد. اما از همه این‌ها عتاب شاه بود به مادرم و این خبر که خان همین روزها برمی‌گردد و به دستور شاه سرپرستی اموال و دارائیهای نزهت از مجید السلطنه گرفته شده و زیر نظر خان قرار گرفته است. نزهت می‌گفت شاه به زندگی مردم چکار دارد، من هم یک نفر رعیت، دیگر از بچه‌های صغرابگم بدبخت‌ترم که هر وقت دلشان خواست شوهر می‌کنند. به هرکس دلشان خواست. و باز همان استدلال مادر که شاه اختیاردار است. در لحظه‌ای دیدم که خشم صورتِ باز نزهت را سرخ کرد و درهم برد، فقط گفت کاش مرد بودم، می‌رفتم و همان کاری را می‌کردم که ملک المتکلمین کرد. همان روز، در شب‌نامه‌ها خواننده بودیم که ملک المتکلمین در سردرخانه عضدالملک رئیس ایل قاجار خطابه‌ای ایراد کرده که علاءالدوله آدمی سنگدل و استبدادی سر

خود را به ستون کوبیده است.

اوّل بار بود که از نزهت شنیدم که قصد دارد از ما جدا شود، می‌گفت نباید لگد به بخت تو بزنم، حالا راپورت گرفته‌اند و لابد خان را احضار کرده‌اند که مرا از شما دور کند. گریه‌ام گرفت. مدت‌ها بود از همین می‌ترسیدم. دو سال بود که نزهت مرا زندگی بخشیده و از عالم کودکی به در آورده بود، حالا نمی‌دانستم بدون او چگونه باید با زندگی سرکنم. اما او مثل همیشه زود به خود آمد، آبی به صورت زد و گفت از این‌ها بگذریم. یک طوری می‌شود بدبختی آن است که جنگ هم دارد راه می‌افتد. و برایم گفت که در نامه مخفی ملکه جهان به مادر چیزهایی بوده که نشان می‌دهد شاه با کمک روسها می‌خواهد مجلس را به هم بریزد و مشروطه‌ایها را دسته‌جمعی به عدم بفرستد.

دیگر وقتی که خبر رسید روز پنجشنبه، فوج سیلاخوری از ارگ بیرون ریخته‌اند، تفنگ در دست، پاچه‌ها را ور مالیده و آستین‌ها را بالا زده در خیابانها هرکه را دیده، لت و پار کرده‌اند هولی به دل‌مان نیفتاد. حدود ظهر بود که خبر رسید در میان آن آشوب که قزاقها تیر و توپ می‌انداختند، شاه با کالسکه شش اسبه از کاخ گلستان بیرون آمده و به باغشاه رفته. باز تعجبی برایمان نداشت.

هوا حتی در قل‌هک گرم شده بود. شبها که در پشه‌بند در نارنجستان می‌خوابیدیم هوا دم کرده بود و روزها هم درسمان را در زیرزمین می‌خواندیم، دایه دم به دم با کاسه‌ای خاکشیر یخ‌مال و یا سکنجبین و خیار به سراغمان می‌آمد. بی‌تکلیفی و اضطراب در تمام شهر موج می‌زد. یکی از همین روزها رفتیم به پارک ظهیرالدوله. بار اوّل نبود که به آنجا می‌رفتیم ولی این بار وضع و حال دیگری داشت. در اویش با

رداهای سفید و کلاه‌های چهارپرک کشکولی و تبرزین در دست «هو یا علی» می‌خواندند، دور استخر بزرگ پارک برای آنها چادر زده بودند. حوضچه مانندی از سنگ مرمر در کنار بود و در آن یخ‌های قالبی و لیوان‌هایی که همه از آن آب خنک می‌نوشیدند. در پنج‌دوری زیر تصویر بزرگی از صفی‌علیشاه که می‌گفتند قطب‌دراویش بوده، خانمها جمع بودند و از پشت ارسی‌های بالا زده در سماع و حال‌دراویش شرکت داشتند. چند باری در مولودی و عید غدیر در جشن خانه ظهیرالدوله دعوت داشتیم و می‌دانستم که ملکه ایران - دختر ناصرالدین شاه و همسر ظهیرالدوله که بعد از صفی‌علیشاه قطب‌دراویش شده بود - در آنجا میهماندار است، مادرم به این عمه خانم احترام می‌گذاشت. او و دخترش فروغ‌الملوک که هم سن و سال نزهت بود، در جمع زنانه میهماندار بودند. آقای ظهیرالدوله امسال در گیلان حکومت داشت و می‌گفتند با مشروطه‌خواهان راه می‌رود و شاه از او به شدت مکدر است ولی همه را تصور بر این بود که به جهت احترامی که او و ملکه جهان داشتند کسی مزاحمشان نخواهد بود. ملکه ایران ممنوع کرده بود نه در انجمن اخوت و نه در خانه آنها که می‌گفتند متعلق به مولا است کسی حرفی از سیاست نزند. اما در آن روزها که با بیرون رفتن شاه از کاخ سلطنتی و جمع شدن قزاقها و قشون در باغشاه، اضطراب و تشویشی در همه شهر به چشم می‌آمد، همه نگران بودند و مهار کردن زبانها کاری دشوار بود. ملکه ایران مجلس را به فغانی گشود «یا علی. محبّان خود را مدد رسان» و همه یکصدا سرگرفتند «علی مدد» و این زمزمه تکرار شد تا از پنج‌دوری به پارک رسید و دراویش را هم در گرفت. من و نزهت کنار پنجره

نشسته بودیم نگاهی به تالار داشتیم که با گچ‌بری‌های عالی تزئین شده بود و چلچراغ بزرگی در وسط آن بود که شاید هزار شعله داشت. گاه صدای دف و عودی از بیرون می‌آمد و گاه در تالار دور از چشم نامحرم، زنهای مرید ظهیرالدوله به سماع مشغول می‌شدند «یا هو مددی». آئینی که تا شب هنگام ادامه داشت و در آن زمان بود که شمعدانها را روشن کردند، تالار جلوه‌ای مخصوص خود گرفت. در آن میانه فروغ‌الملوک آمد، من و نزهت را به اتاق گوشواره تالار برد. در آن جا چند تن دیگر از خانمها منتظر بودند. همه را می‌شناختم از گروهی بودند که هر هفته با نزهت جلسه داشتند و من می‌دانستم که با ملتی‌ها راه دارند، ولی هرگز در جمعشان راه نداشتم، مرا کوچک و نابالغ تصور می‌کردند، حالا هم به توسط نزهت راهم داده بودند. از این احساس که بزرگ شده‌ام و در جمع بزرگها راه یافته‌ام خوشحال بودم. آن شب، حرف‌ها زدند و از جمله گفتند که همین روزها شاه و قزاقها به مجلس حمله می‌برند، اما ملتی‌ها هم آماده‌اند تا کار تمام کنند و به فریبکاری درباریها پایان دهند. زنها می‌گفتند موقع جانفشانی و نجات کشور است. دیگر بس است خواری و خفت و عقب‌افتادگی. شبنامه‌ها و جزوه‌ها دست به دست می‌شد، زنی در هیات دراویش با ردای سفید و گیس‌های رها کرده آمد نشست کنار نزهت و به او گفت نه مجاهدین کار را همین روزها تمام می‌کنند و ام‌خاقان به عزای پسرش می‌نشیند احمد میرزا آرزوی شاهی را به گور می‌برد. او را می‌شناختم از خانواده ظل‌السلطان بود - عموی بزرگ شاه که می‌گفتند از شایابا هم بزرگتر بوده و ادعای شاهی داشته ولی چون پادشاه از قاجار نبوده، از این بخت برکنار مانده. وقتی از احمد میرزا

گفتند دلم لرزید، تصور آن که انقلابی شود و خانواده شاه را مثل لوئی شانزدهم و ملکه آنتوانت سر برند و گزندى به احمد میرزا وارد شود دلم لرزید. اما جرات ابراز نداشتم. خوب می دانستم که دل همه از نفرت به محمدعلی شاه لبالب است. اما احمد میرزا چه گناهی داشت. زنها قبل از پراکنده شدن، النگوها و گوشواره های خود را بیرون کشیدند و در دایره ای ریختند که همان زن در لباس دراویش می گرداند. به اشاره نزهت من هم یکی از النگوهای طلایم را بیرون آوردم و در دایره انداختم. پس مجلس درویشی بهانه بود.

این که ما با ملتی ها و مجلس راه داریم دلگرمی مطبوعی به من می داد. به عقل و درایت نزهت مطمئن بودم. اما از سوی دیگر رابطه مادرم با ملکه جهان و خواستگاری من برای احمد میرزا ولیعهد هم موضوعی بود که نمی توانستم از آن آسان بگذرم. شب که در پشه بند همین دغدغه را با نزهت در میان گذاشتم دستی به موهایم کشید و مثل همیشه، مثل آدم بزرگهای با تجربه گفت زمان خودش گره ها را باز می کند. هنوز راه آشتی بسته نیست، منتها این شاه بی عقل آلت دست روسها شده و خودش را به آنها فروخته، ملتی ها برای آزادی خود خونها داده اند، حالا هم آماده اند که درسی به این طرفداران استبداد بدهند که می خواهند عقربه زمان را به عقب برگردانند. این سخنی بود که از او بسیار می شنیدم و در شبنامه ها هم خوانده بودم که می نوشتند محمدعلی شاه با درباریان نادان خود می خواهد عقربه زمان را به عقب ببرد، کاری که از هیچ کس بر نمی آید. خوب می دانستم که وقتی از درباریان نادان حرف می زنند یکیشان هم پدر من است که از هیچ فرصتی برای بدگوئی از مجلسیان و مردم فروگذار نمی کرد و

گاهی از شایابا هم بد می‌گفت که چرا فرمان مشروطیت را امضا کرده است.

هر روز خبرهایی از شهر برایمان می‌رسید که گاه نوکرهای ظهیرالدوله و گاهی کنیزهای ظل‌السلطان آن را می‌رساندند، بسته‌هایی که معمولاً دور از چشم نوکر و کلفت‌ها به مادرم یا نزهت می‌رسید و در هر حال نزهت آن را در اتاق خود باز می‌کرد و می‌خواند، گاهی به من هم می‌داد تا بخوانم. گاهی هم چیزهایی می‌نوشت و می‌برد به پشت باغ می‌دانستم که ابراهیم پسر او رابط نزهت با دیگران است و برایش خبر می‌آورد و می‌برد. در شهر که بودیم بعضی وقتها برای پنهانکاری، کاغذها را زیر چادر می‌گرفتم و به اتاق خانم سلطان می‌رفتم. همه می‌دانستند من از بچگی عاشق این اتاق بودم، بنابراین آمد و رفتم به آنجا عجیب نبود و به نظرها نمی‌رسید. مادر هم بی‌خبر از این احوال نبود. اما نزهت سر نترسی داشت، چنان که یک روز بعد از به هم ریختن شهر و رفتن شاه به باغشاه، غروب بود. نزهت مرا برداشت و با هم رفتیم پیش خانم سلطان که حلوا درست کرده بود. بوی زعفران و روغن کرمانشاهی و آرد سوخته در فضا بود. مادر رفته بود به میهمانی و باغ در اختیار ما بود گرچه باید مواظب نوکر و کلفت‌ها و به‌خصوص نوکرهای مخصوص پدرم می‌بودیم. شب شد که ابراهیم آمد و لحظاتی بعد نزهت به گوشه باغ رفت و من ظهیرالسلطان را با عبا و عمامه دیدم. این شاهزاده، هیچ شباهتی به شاهزاده‌های دیگر نداشت. عمامه‌ای بود و خوش صدا و می‌گفتند منبر گرمی دارد و از مریدان ملک‌المتکلمین و از انجمنی‌های پرشور است. شاید یک ساعت او و

نزهدت در تاریکی باغ با هم حرف می‌زدند، در این مدت ابراهیم در حیاط ایستاده بود و مواظبت می‌کرد کسی وارد نشود، خانم سلطان هم همانطور که چادر به کمر بسته بود، گهگاه می‌رفت نگاهی به اطراف می‌کرد و برمی‌گشت و به پسرش اشاره می‌کرد که خبری نیست.

با بلند شدن صدای اسب‌ها از طرف درشکه‌خانه، آنها حرفهایشان را قطع کردند، ظهیرالسلطان از در پشت رفت و ما بشقابی حلوا برداشتیم که خانم سلطان آماده نگهداشته بود و رفتیم به طرف عمارت که دیدم مادر رسیده و دارد در آب استخر دست و رو می‌شوید. مروارید با آفتابه کنار دستش ایستاده بود.

شب هنگام صدای تیراندازی از اطراف به گوشمان می‌آمد. از گرما بی‌تاب شده بودیم.

زودتر از همیشه، وسط تابستان به‌خانه‌مان برگشتیم انگار آن سال کسی خیال ماندن در بیلاق نداشت، کسی هم شکایتی نمی‌کرد. تا وقتی خوابم برد، نزهدت داشت نوشته‌هایی را که می‌دانستم ظهیرالسلطان به او داده می‌خواند، دو روزنامه هم در جوف پاکت بود که داد تا من بخوانم. آنقدر تند و داغ بود که برگرمای هوا می‌افزود، به شوق آمده بودم، گرچه گاهی به یاد احمد میرزا ولیعهد می‌افتادم و حواسم پرت می‌شد، دلم می‌خواست بدانم آیا انقلاب که شد به او هم آسیبی می‌رسد یا فقط شاه را معزول می‌کنند. اما این سؤال را با کسی نمی‌گفتم، حتی به نزهدت. می‌ترسیدم رازم برملا شود و در آن هیاهو که همه دل به مسایل مهم‌تری سپرده بودند، در نظرشان آدم بی‌فکر و کوچکی جلوه کنم. آب شب خبر آوردند که مجلسی‌ها در

اطراف بهارستان و در مسجد سپهسالار سنگر بسته‌اند، تفنگچی‌ها برای حفظ مجلس دارالشورا از اطراف مملکت آمده، کشیک می‌دهند. از آن طرف از باغشاه هم مدام خبر می‌رسید که افراد می‌آیند و می‌روند و با شاه بر ضد مجلس و ملتی‌ها حرف می‌زنند. مادر که یک بار به باغشاه رفته بود برای دیدن ملکه جهان، نقل آنجا را می‌گفت و نزهت با لبخند تلخی می‌شنید. می‌گفتند شاه از مجلسی‌ها خواسته که ملک‌المتکلمین، آقا سید جمال و میرزا جهانگیرخان و مساوات را از شهر بیرون کنند. از راه روزنامه‌ها و جزواتی که ابراهیم میرزا می‌آورد، هر چهار نفر آنها را می‌شناختیم. روزنامه صور اسرافیل همان بود که نزهت برای مادر می‌خواند و ملک‌المتکلمین هم که آوازه سخنرانی‌هایش در همه جا پیچیده بود. می‌گفتند خود شاه هم با همه سنگدلی و استبداد اگر پای منبر او بنشیند مشروطه خواه می‌شود. آقا سید جمال واعظ را هم یک بار در تکیه دولت دیده بودم، چند سال پیش، هنوز عقل رس نبودم و این چیزها را نمی‌فهمیدم. اما یادم هست که با آمدنش همه صلوات فرستادند. می‌گفتند چند هزار نفر دنبال او منبر به منبر می‌روند. آقای مساوات هم نزهت می‌گفت از ملتی‌هاست و از اسمش پیدا است که حاضر بود جان بدهد و عدل و مساوات در مملکت برقرار شود.

هرچه نصیراوغلی ساعت به ساعت باغچه‌ها را با سطل و آبپاش آب می‌داد و از قنات آب صاف در جویهای پارک در گذر بود باز هرم گرما آزار می‌داد. روزی دو بار یخ از یخچال سر قبر آقا می‌آوردند و در پاشیر در طشت‌های بزرگ می‌گذاشتند و روی آن گونی می‌کشیدند، باز آب می‌شد. من و نزهت همه روز را در زیر زمین می‌گذرانیدیم که

خنک‌تر از همه جا بود، نمی‌دانستیم از این گرمای نفس‌گیر چه می‌زاید. این قدر بود که دلم گواهی بد می‌داد، گرچه وقتی نزهت را می‌دیدم که با این و آن با چه حرارت و شوق و امیدی حرف می‌زد و شبنامه‌ها و رساله‌ها را با چه شوقی می‌خواند، آرامش وجودم را می‌گرفت. اما موقتی بود. شب‌ها، وقتی نزهت از رفت و آمدها خلاص می‌شد «میزرابل» و یکتور هوگو را می‌خواند، آن وقت‌ها نمی‌گفتیم بینوایان. گاهی نزهت می‌گفت فقیران و گاهی مادام حاجی خان - که مشکلات نزهت را در ترجمه رفع می‌کرد - می‌گفت بیچارگان. و ما گاه خود را در همان فضا تجسم می‌کردیم و غرق در نگرانی‌های ژان والژان می‌شدیم. آن شب هم مشغول همین کار بودیم که سر و صدا باغ را پر کرد. اوّل وحشت زده بودیم تا خبر آوردند که پدرم از ماموریت باز آمده است، تا نیمه‌های شب سر و صدای اسب و گاری و کالسکه بود و سربازان که بار و بنه خان را آورده بودند. میرزا جواد خان پیشکار پدر هم خود را رسانده بود و داشت صندوقها و اثاث را جابه‌جا می‌کرد، خوردنی‌های گونی‌گونی و جعبه‌جعبه هم باید به خانم سلطان سپرده می‌شد که از خواب بلند شده بود و تحویل می‌گرفت و در حیاط خلوت و انباری خود جا می‌داد. از همان دور صدای شیبه اسبان به گوش ما در طرف دیگر باغ می‌رسید، اما پدرم به‌خانه نیامده بود. گفتند از نزدیکی‌های تهران فرمان رسیده است که او و چند تا از فرمانده‌ها خودشان را یکراست به باغشاه برسانند. وقتی آمد که شب از نیمه گذشته بود. مادر گرچه سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد ولی آشکارا از چیزی نگران و پریشان بود. صدا می‌کرد، فرمان می‌داد ولی تند و بی‌حوصله.

سربازان رفته بودند و هیاهوی کالسکه‌خان و بیرونی تا اندازه زیادی فروکش کرده بود که پدر وارد شد. من و نزهت در خلوت نارنجستان داخل پشه‌بند، در تشک‌هایمان دراز کشیده بودیم که صدای آمدنش به گوشمان رسید. داشت خوابمان می‌برد که با صدای افتادن جسم سنگینی به درون آب معلوم شد خان که خاک‌آلوده و خسته از راه رسیده خودش را همان نیمه شب به استخر انداخته و مثل همیشه بی توجه به آن که ده بیست نفر اهل خانه خوابیده‌اند با صدای بلند فرمان می‌دهد. می‌شد تجسم کرد که سینی او را با تنگ و لیوان بلور آورده‌اند کنار استخر و او با حوله و لنگ فرنگی‌اش از آب بیرون آمده و دراز شده روی صندلی حصیری و دارد جرعه جرعه از لیوان می‌خورد. کم‌کم صدایش که داشت با مادر گفتگو می‌کرد لای چنارها و صنوبرها می‌پیچید. فضا برایم وهمناک بود و چیزی داشت پوست می‌انداخت. پدرم با همه ظلم و آزاری که برای مادر داشت همیشه در ظاهر احترام او را نگاه می‌داشت و هر جمله را با «شازده خانوم» شروع می‌کرد، گرچه بعد از مرگ شابابا و زن گرفتنش تا اندازه‌ای از آن تعارف‌ها و احترامات کاسته شده بود و گاه در اوج اختلاف‌ها صدایش بلند می‌شد، اما چنان نشده بود که آن شب می‌شنیدم. در این فاصله چیزی در خان تغییر یافته بود که از همان نیمه شب توانستم بفهمم. باورم بود که نزهت هم خواب نیست و می‌شنود و در همان فکر است. دلم می‌خواست بلند می‌شد می‌نشست و راهنمائیم می‌کرد. از میان کلماتی که از لای نازکی پشه‌بند گذشت و به داخل آمد دوباری شنیدم که محمدعلی شاه را اعلیحضرت یا قبله عالم خطاب کرد، هرگز چنین احترامی را حتی نسبت به شابابا قایل نبود و معمولاً

به آنها ناسزا می‌گفت. حالا چه شده بود نمی‌دانستم. ولی در مقابل به صدای بلند به مادرم تو می‌گفت. شنیدم که گفت همه این‌ها از گور تو بلند می‌شود. مادرم مثل همیشه آبروداری می‌کرد و پاسخش چنان آهسته بود که نمی‌شنیدم. شب به‌وهم و خیال‌گذشت، اما روشنای روز همه چیز را روشن کرد.



وقتی مروارید مرا و نزهت را بیدار کرد که مثل هر روز بلند شویم و نمازمان را بخوانیم و برویم در زیرزمین به خوابمان ادامه دهیم، خانه ساکت بود و همه خوابزده. از طرف درشکه‌خانه صدای کمی می‌آمد. با آن که اندرونی و نارنجستان در قوروق بود و غریبه‌ای به آن طرف‌ها نمی‌آمد ولی رسم بر این بود که زنها بعد از بالا آمدن آفتاب در پشه‌بند نمی‌ماندند.

سر نماز بودیم که صداهای درهم و برهمی از دور به گوش آمد و بعد از آن صدای انفجاری خواب را از سرمان پراند. چای گرم و نان سنگک را زودتر از هر روز خواستیم. دایه خانم و مروارید هم آمدند پیدا بود گفتگوهای دیشب کنار استخر را گوش داده‌اند که چنان درهم بودند. با رسیدن مادر فضا سنگین‌تر شد. مادر ننشسته خبر داد که امروز روزی دیگر است چرا که به مروارید گفت امروز حمام نمی‌رویم. دوشنبه بود و روز موعود حمام زنانه. وقتی همه از زیرزمین بیرون رفتند مادر که چهره‌اش گرفته و غمگین بود همان طور که پنیر را لای نان سنگک می‌گذاشت سر فصل حوادث بعدی را بیان کرد. معلوم

شد حادثه‌ای که از مدتها قبل خبر آن می‌رسید رخ داده. شاه خان را به عنوان سرپرست نزهت رسمیت داده، املاک نزهت را رسماً زیر نظر خان قرار داده و مهم‌تر از همه این که دستور داده، نزهت ظرف دو روز به عقد کسی که پدرم تعیین می‌کند درآید و از خانه ما برود. در این دو روز هم نه حق خروج از خانه را دارد و نه حق آن که با کسی دیدار کند. نزهت باز هم جدی نگرفت و زیر لب گفت بفرمائید غل و زنجیر بیاورند. بهتر بود می‌فرمودند من هم نفی بلد شوم. مادر چیزی نمی‌گفت ولی مثل همیشه هم نبود، انگار او هم قانع شده بود که نزهت مشکلی برای خانواده شده است. سرش را پائین انداخته بود تا مبادا تحت تاثیر خواهر کوچک خود قرار گیرد. فقط یک بار آرام گفت با اینا که نمی‌شود در افتاد بالاخره... که نزهت صحبت او را قطع کرد. قاطع و کمی تند گفت خواهر خودتان را اذیت نکنید، تا همین جا هم شما بیش از اندازه زحمت مرا کشیده‌اید، دستبوس شما هستم. اگر اجازه بدهید...

چه می‌خواست بگوید که با «یاالله» پدر قطع شد. پدرم با لباس عجیبی که بیشتر شبیه روزهایی بود که به شکار می‌رفت از پله‌های زیرزمین پائین آمد، نزهت چادر نماز را به سر کشید و من بلند شدم، مثل همیشه صندلی او را آورده بودند و دایه‌خانم داشت آن را از پله پائین می‌آورد. جواب سلام مرا نداد، با ابروهای درهم کشیده بند ماوزرش را شل کرد و نشست روی صندلی. به نظرم در آن یک ماه لاغرتر شده بود. به همین جهت بلندتر به نظر می‌آمد. من در آتش آن می‌سوختم که دنباله جمله نزهت را بشنوم. حاضر نبودم از زیرزمین بروم و بگذارم بزرگترها راحت صحبت کنند. پدر همان طور که

استکان چای را در دست داشت حرفش را مثل یک فرمان نظامی ابلاغ کرد. گفته‌ام باباحسن در اندرونی را ببندد، هیچ کس نه داخل بیاید و نه خارج شود...

سرهایمان پائین بود که نزهت نالید: محبوس شده‌ایم... که انگار پدر منتظر همین بود تا از کوره در برود. از روی صندلی بلند شد، با چشمان پف کرده که نشان از بیدار خوابی داشت، دستهایش را به کمر زد و با فریاد گفت: بله، احترام‌پذیر نیستید. همین مانده بود که آن کلنل روسی... نشور در روی من بایستد و راپورت در بیاورد که در خانه‌ام آدم‌های ناباب تردد دارند. من به اطمینان این خانوم - و چقدر خانوم را به مسخره گفت - رفتم تا برای وطن جانفشانی کنم، خانه زندگیم را رها کردم. نگو مار در آستین می‌پروراندم. باید همه‌تان را زیر لگد... حالا دیگر نزهت هم بلند شد، چادر نماز را به خودش پیچید و گفت ببخشید خان، به نظرم زیاده روی می‌فرمائید شما اختیاردار خانه خودتان هستید ولی من...

- من ندارد. تو هم تحت امر من هستی و همین الآن دستور می‌دهم

که از این زیرزمین خارج نشوی و تا اجازه...

نزهت دیگر مهار خودش را از دست داده بود. چادر افتاده بود روی شانهاش و قسمتی از موهای طلائیش از زیر روسری پیدا بود، حرکتی کرد و پیش از آن که پاهای ظریفش را در ارسی‌هایش کند که گوشه زیرزمین بود گفت: اجازه نمی‌دهم کسی با من اینطور صحبت کند، ما باید احترام خود را نگاه داریم، قصاب و بقال که نیستیم.

من با چشم‌های دریده نگران حرکتی بودم که پدر به خود داد و به سمت نزهت رفت. دیده بودم وقتی غضب می‌گرفت چقدر خشن

می شد. از جا پریدم و خودم را هایل کردم که ناگهان دنیا دور سرم چرخید، پدر آنچنان سیلی به گونه‌ام نواخته بود که پرت شدم روی قالی و صدای مادر را شنیدم که فریاد زد: مرتیکه بی آبرو. بچه مرا چکار داری. و در این حال مثل پلنگ زخم خورده‌ای پرید و مرا در آغوش گرفت. خوب می دانستم که اهل خانه دارند به این جنجال گوش می دهند. گوشم از ضرب سیلی صدا می کرد. من و مادر گریه می کردیم. نزهت، پشت به ما و رو به دیوار زیر زمین ایستاده بود و نمی دانستیم در چه حال است. پدر بند چرمی ماوزر را باز کرده و دستش را روی اسلحه‌اش گذاشته بود. آرزو داشتم که راحت شوم. صدای فریاد و تیراندازی از بیرون می آمد. صدایی که تا آن سکوت برقرار نشد، نمی شنیدیم. سکوتی که چند دقیقه‌ای طول کشید و نزهت آن را شکست، وقتی که ارسی را از پاهایش درآورد و آمد روی قالی و در حالی که با دست زیر چشمهایش را پاک می کرد تا اشکش دیده نشود گفت: این طرز مکالمه نیست. مرا ببخشید اگر اسائه ادبی کردم. اجازه بدهید خانوم برود...

این بار من بودم که جراتی به خودم دادم و با همان صدای بغض کرده جیغ زدم. من جایی نمی روم، همین جا هستم.
پدرم هیچ چیز نگفت. انگار در جنگی پیروز شده بود و منتظر اعلام تصمیم بود. نزهت ادامه داد: اوامرتان را آهسته و آرام ابلاغ بفرمائید. من میهمان شما هستم و مطیع اوامرتان. شما بزرگتر هستید... منتظر شنیدن چنین حرفی نبودم ولی یادم آمد که نزهت همیشه پولتیک می زد و بعد نقشه‌ای می کشید و برنده می شد.
پدرم خشک و رسمی گفت از طرف اعلیحضرت همایونی

ماموریت دارم که نارضایتی شدید قبله عالم را به همه اهل خانه، علی‌الخصوص به نزهت السلطنه ابلاغ کنم، به من فرمان داده‌اند که ظرف امروز و فردا تکلیف شما را معلوم کنم. بنابراین از حالا تا آن زمان حق ندارید از این زیرزمین قدمی بیرون بگذارید. مأمور گذاشته‌ام.

نزهت آرام و خشک گفت ولی من از امروز، شرعاً و قانوناً تحت اراده دیگری هستم. حالا من و مادر هم، اضافه بر پدرم او را نگاه می‌کردیم. یادم نیست کدام از ما سه نفر پرسید دیگری! نزهت گفت بله من از امروز به عقد کسی در آمده‌ام که از من خواستگاری کرده است. لابد می‌پرسید چه کسی. لازم نبود توضیح بدهم ولی عیبی ندارد. ابراهیم میرزا.

پدرم انگار صاعقه‌ای نازل شده باشد از جا پرید، مادر همانطور که سر مرا در بغل داشت، آهسته با نوک انگشتان به گونه چاق خود کوبید. سیلی زد به صورت خود انگار. سکوتی را که چند لحظه بیشتر طول نکشید صدای جیغ مروارید شکست که در زیرزمین را باز کرده و در حقیقت خود را داخل انداخت و فریاد زد آقا توپ می‌اندازند، یا امام زمان، یا امام هشتم. و ما می‌شنیدیم صدای توپ انداختن را، در حیاط صدای مردها بلند بود. یکی اسم پدر را فریاد می‌کرد. بابا قاپچی بود می‌دانستم. پدرم با لحظه‌ای تردید رفت به طرف پله‌ها، ما ورش را بیرون کشید. لبه پله‌ها لحظه‌ای ایستاد و فقط گفت همه همین جا باشید، کسی خارج نشود تا برگردم. و رفت.

حالا دیگر بی‌نگرانی از حضور مروارید، ما سه تن گریه می‌کردیم. نزهت هم نشسته بود و من و مادر را بغل کرده بود و زار می‌زد.

گونه‌های مرا می‌بوسید و گاهی پیشانی مادرم را. مادر هق‌هق کنان دستهای ما دو نفر را گذاشته بود روی قلبش که صدای تاپ‌تاپ آن مشهود بود.

مروارید از قول نوکرها تعریف کرد که قزاق‌ها ریخته‌اند و توپ می‌اندازند و هزار هزار مردم کشته می‌شوند. مجلس و مسجد سپهسالار را خراب کرده‌اند و همه ملتی‌ها را کشته یا به غل و زنجیر کشیده‌اند.

التهاب شهری که نوکر و کلفت‌ها از آن خبر می‌آوردند، لحظه به لحظه به خانه ما می‌رسید و به زیرزمین سرازیر می‌شد. دانستیم که پدر را احضار کرده بودند و او قبل از رفتن سربازان را در اطراف خانه مان گذاشته و کسی حق ورود و خروج ندارد.

من که سوزش سیلی را از یاد برده بودم، افتاده روی رختخواب بازی که صبح‌ها در آن می‌خوابیدم گاه به باغشاه فکر می‌کردم، گاه با صدای توپ خیالم به بهارستان می‌رفت و ملتی‌ها را تکه و پاره می‌دیدم، و در آن میان گهگاه ابراهیم میرزا به خاطرم راه پیدا می‌کرد. یعنی نزهت راست گفته بود. پسر خانم سلطان را از کوچکی دیده بودم. در آن سالها همیشه کتابی در مقابلش گشوده بود و می‌خواند و این اواخر با ظهیرالسلطان، به درس مسجد سپهسالار می‌رفت و می‌دانستم که هر دو آنها از مریدان سید محمد طباطبائی و از یاران ملک‌المتکلمین هستند.

پس راپورت ملاقات‌های مخفی نزهت با ظهیرالسلطان به شاه داده شده بود. اما این خبر چه بود. آیا نزهت می‌خواست زن ابراهیم میرزا شود، پسر خانم سلطان. نزهت که پسر نظام‌السلطنه و امیربهادر جنگ

را جواب کرد و این آخری‌ها آمده بودند او را برای پسر مشیرالدوله صدراعظم خواستگاری کنند که می‌گفتند در عین جوانی، تحصیلکرده و فرنگ رفته و ایلچی مخصوص در دربار سن پترزبورگ شده است. می‌دانستم که مادر هم در آتش این سؤال می‌سوزد و منتظر است تا نزهت به او بگوید که این حرف درست نیست. بگوید که پولتیک زده تا از زیر بار تحکم و عتاب شاه و پدرم نجات پیدا کند. نزهت بگو که درست نیست و تو ما را تنها نمی‌گذاری. مگر خودت نگفتی که خوب است من احمد میرزا ولیعهد را قبول کنم. گفתי که آزاد می‌شوم، می‌روم به فرنگستان و نجات پیدا می‌کنم. اصلاً تو به سر من انداختی خیالی را که الآن هم مشغول آنم. من زن شاه آینده شوم و به قول تو ملکه، آن وقت تو زن ابراهیم میرزا باشی. چطور می‌شود. همه این‌ها را در دلم از نزهت می‌پرسیدم، خواب در چشمانم لانه کرده بود. آفتابه و لگن آورده بودند، و مادرم داشت دست و صورتش را می‌شست. من چشم‌هایم را بسته بودم و آن توفانی را مرور می‌کردم که ناگهان در زیرزمین سر بلند کرد. لحظه‌ای از فکر ماورزی که پدر بندش را باز کرد بر خود لرزیدم. می‌دانستم پدر رفته باغشاه. نکند مردم بریزند آنجا. مثل روز زندان باستیل که قصه‌اش را چند بار نزهت از روی کتاب برایمان خوانده بود. اگر شاه و ملکه را سر ببرند، احمد میرزا چه می‌شود، پدرم را هم آیا می‌کشند. او که این اواخر رفته بود در جمع اطرافیان دربار، به جنگ ملتی‌ها.

راستش آن که اصلاً از سرنوشت پدرم نگران نبودم. نه به خاطر سیلی محکمی که می‌دانستم جایش روی صورتم مانده، وقتی یادم آمد که چطور با نزهت حرف زد و شب قبل به مادرم چه می‌گفت،

بیش از همیشه از او متنفر شدم. او که اصلاً در قلبم جایی نداشت. اما مادر، مادر بیچاره‌ام...

آفتاب هنوز به‌وسط آسمان نرسیده بود که خاله‌خانم رسید و خبرها آورد از شهر. چه شهری. می‌گفت از صبح قزاقها توپ آورده‌اند و می‌اندازند، از بهارستان و گنبد و مناره‌های مسجد سپهسالار چیزی نمانده. از داخل ویرانه‌ها، انجمنی‌ها تیر می‌اندازند اما در برابر هر یک قزاق که به خاک می‌افتد، صدها نفر از مردم کشته می‌شوند. می‌گفت به چشم دیدم که میرزا جهانگیر خان و ملک‌المتکلمین را زده‌اند و با سر و صورت خون‌آلود دستهای آنها را بسته در خیابان‌ها می‌کشند به طرف باغشاه. خاله‌خانم داشت گزارش می‌داد که فریاد شیون از باغ بلند شد. زودتر از همه دایه رسید که گیس خود را می‌کند و نفرین می‌فرستاد به ظالم و یزید و شمر و می‌گفت نوکرها دیده‌اند که سیدین را کفار روس بی‌عبا و عمامه می‌بردند و مرتب بر سر آنها می‌زدند و ریششان را می‌کنند. دیگر کسی ترس از آن نداشت که در جلو چشم مادر، برادر او را نفرین کند و از خدا بخواهد که خانه‌ی ظلم شاه خراب شود بر سر خودش و خانواده‌اش. به‌نظم مادر و نزهت هم از یاد برده بودند که برادرشان مسبب این ماجراهاست و آنها هم مثل بقیه مردم آرزو داشتند ملتی‌ها پیروز شوند و محمدعلی شاه را بکشند.

خبر می‌رسید که جنازه کفن‌پوشهای انجمنی‌های مشروطه در میدان بهارستان افتاده و خانه‌های اطراف آن مثل خانه ظل‌السلطان و بانو عظمی، عمو و عمه مادر سنگریندی و ویران شده، فریاد تفنگچی‌ها، ناله تیرخورده‌ها، شیهه اسبان وحشت‌زده و متفرق شده همه شهر و اطراف مجلس را پر کرده است.

سینی ناهار را که آوردند کسی دل و دماغ خوردن نداشت. گرمای کشنده و خبرهای وحشت‌آور شهر همه را کلافه کرده بود. مادر یقه پیراهن خود را گشوده، هر چند وقت دستمالی خیس برگردن و پوست سفید خود می‌کشید. نفسش تنگ شده بود. نزهت مثل پلنگ تیر خورده، چادر از سر انداخته در زیرزمین قدم می‌زد از این سو به آن سو و کلامی نمی‌گفت. نوکری که رفته بود از باغشاه خبر بیاورد، برگشت. پیدا بود کتک خورده، می‌گفت قزاقها همه را می‌زنند و به گلوله می‌بندند. شانس آورده بود که یکی از نوکرهای قدیمی پدرم او را دیده و شناخته و نجات داده بود.

ساعتی از ظهر گذشته بود، هنوز صدای گلوله و توپ به گوش می‌رسید. از پشت بام خانه‌های همسایه، نوکر کلفت‌ها به هم خبر می‌رساندند. تازه یک عده ده دوازده نفری آمده بودند برای محافظت خانه و پارک ما و پراکنده شده بودند در بالای در و دیوار و پشت بام. از نزدیک ظهر خبر داده بودند که خانم سلطان غیبش زده است، گهگاه مادر سراغ او را می‌گرفت و جوابی نمی‌یافت تا آمد. کلفت‌ها زیر بغلش را گرفته بودند، نمی‌توانست از پله‌های زیرزمین پائین بیاید. با رسیدن او نزهت پرید و پیرزن را که داشت از حال می‌رفت روی قالی نشاند. گاه گل زیر دماغش گرفتند و خاله خانم از جوشانده‌ای که از صبح، چند استکانی به همه ما داده بود یکی هم برای او ریخت، گل گاو زبان و دو سه گیاه دیگر که برای رفع اضطراب و دلشوره تجویز می‌کردند. بالاخره پیرزن به حرف آمد. همه می‌دانستند رفته به دنبال تنها پسرش ابراهیم میرزا. این اسم حالا برای ما معنایی داشت که دقیق آن را هم نمی‌دانستیم. پیرزن موهای سفیدش را می‌کند و

می‌گفت در میان نعل‌های به‌خون آلوده دنبال ابراهیم می‌گشته. نعل‌هایی که همه جوان بوده‌اند. خانم سلطان توانسته بود خود را به بهارستان اندازد که در آن زمان ویرانه‌ای شده بود و عده‌ای فرشها و تابلوهای نفیسه را غارت می‌کردند. اسباب و اثاثیه‌ای که روزگاری با صد طبق‌کش از قصر سلطنتی بیرون رفت به‌عنوان جهیزیه تاج‌الدوله دختر ناصرالدین‌شاه که به همسری عزیزالسلطان درآمده بود. چه قصه‌ها می‌گفتند از آن هفت شبانه‌روز جشنی که گرفته شد و همه مردم تهران در آن میهمان بودند. با مرگ ناصرالدین‌شاه، تاج‌الدوله که از ملیجک طلاق گرفت و باغ بهارستان که روزگاری پادشاهان و میهمانان خارجی در آن پذیرائی می‌شدند، به‌دستور شایابا شد دارالشورای ملی و حالا این شاه‌دستور داده بود که قزاقها آن را بر سر ملتی‌ها و مشروطه‌خواه‌ها خراب کنند.

خانم سلطان می‌گفت و می‌گریست و حاضران هم تکان می‌خوردند و بر سر و سینه خود می‌زدند. وقتی گفت ظهیرالسلطان را دیده که قزاقها او را کت بسته پشت اسب می‌دواندند و به‌باغشاه می‌بردند که حلق‌آویز کنند، رعشه‌ای بر تنم افتاد. به‌یادش آوردم آن شب که در حیاط خانم سلطان داشت با نزهت گفتگو می‌کرد و ابراهیم میرزا هم در آن کنار ایستاده بود. خانم سلطان دیده بود که المتکلمین و معتمدالواعظین را که تحت الحنک گشوده بودند، ...ها برهنه کرده در برابر قزاقها و دیده بود که افسر روس ماورزش را ...رف آقای ملک گرفته بود و می‌خواست ماشه را بچکاند که یک ...باز سیلاخوری خودش را جلو انداخته بود. می‌گفت ...المتکلمین وسط خیابان و جلوی قزاقهای سواره ایستاد به‌نماز و

عده‌ای پشت سر او بودند و در همان حال روبه‌آسمان گفت خدایا شاهد باش که برای نجات ملت از زیر بار ظلم آنچه در قوه داشتیم فروگزار نکردیم. اینک پاداش ما توپ و گلوله است و تا جان در بدن داریم برای فلاح امت محمد کوشا هستیم. قبول بفرما.

خانم سلطان گزارش می‌داد و نزهت انگار که در درونش آتش فشانی است لحظه‌ای آرام نداشت و در زیرزمین راه می‌رفت. در لحظه‌ای نتوانست خود را نگاه دارد و بر سر خانم سلطان فریاد کشید: الآن ظهیرالسلطان و ابراهیم میرزا کجا هستند.

- اگر زنده باشند در باغشاه منتظر طناب دارند. خدایا...

پیرزن این را گفت و از هوش رفت.

نزهت با همان فریاد دایه‌اش را فرستاد چادر و چاقچورش را بیاورد. مادر وحشت‌زده پرسید کجا. و جواب شنید باغشاه. که یکباره انگار، مادر هم زنجیر برید و فریاد برداشت: خدایا مرا بکش. بکش و از این رنج خلاصم کن. و شروع کرد کوفتن بر سر و صورت خود که همه به شیون افتادند. خاله خانم و مروارید اشگ‌ریزان دستهای مادر را گرفته بودند و او مثل صرعی‌ها دست و پا می‌زد.

دیگر چیزی نمی‌توانست این جمع زنان وحشت‌زده را آرام کند. مگر آنچه رخ داد. اوّل سر و صدایی در حیاط بلند شد و بعد خبر آوردند که ملکه ایران، همسر ظهیرالدوله با دو سه نفر خود را انداخته‌اند به درشکه‌خانه، بابا قاپچی با دیدن شاهزاده خانم، با وجود آن که پدر قدغن کرده بود، در را باز کرده و زنها را به درون راه داده بود. مگر نه این که، این زن مقتدر دختر ناصرالدین شاه و بزرگتر همه زنان قاجار بود. اما حالا با چادری رنگ و رو رفته، پناه آورده بود.

زارتر از او حال فروغ الملوک، دخترش که گفتند در حمام بوده، قزاقها توپ انداخته‌اند دیوار حمام فرو افتاده و او برهنه از شکاف دیوار بیرون آمده، کلفت‌ها چادر بر او پیچیده‌اند و آنها از نردبان خود را به بالای دیوار کشیده و با زحمتی خود را رسانده بودند به خانه ما. وقتی شرح ویران شدن پارک ظهیرالدوله و انجمن اخوت مأمّن درویشان و مقبره صفی‌علیشاه به میان آمد و غارت آن پارک که صد مرتبه از کاخ سلطنتی سر بود، همه غصه خود از یاد بردند. مادر برخاست و ملکه ایران را بغل کرد، فروغ الملوک را خواباند روی تشک، هنوز می‌لرزید. نزهت رفت تا دست عمه خانم خود را ببوسد که ملکه به فغان آمد. مثل همیشه با ذکر مولا آغاز کرد و با زهرخندی گفت خانه نوکران مولا را خراب می‌کنند، این خانه دنیاست، فانی است، خدا خانه عاقبتشان را خراب کند. کلفت‌ها آمین گفتند. مادر فرستاد نهار برای ملکه آماده کنند و خودش روی کاغذی چیزی نوشت. می‌دانستم پیغامی است برای پدر که باید سربازها می‌بردند به باغشاه.

روزی چنین پر آشوب تمام شدنی نبود. گرچه پاسخ نامه مادر را که آوردند فضا کمی تغییر کرد. از زیرزمین به در آمدیم. مهیمانان را در گوشه و کنار پارک جا دادند. ملکه ایران و فروغ الملوک در شاه‌نشین خانه جا گرفتند و ما آزاد شدیم تا به اتاقهایمان برویم. نزهت رفته بود سر کاغذ و کتابهایش، بقچه‌ای ساخته بود که دایه‌اش برد، نپرسیدم اینجا.

اهل خانه دور ملکه ایران جمع شده بودند که داشت با جزئیات اجرای آن صبح را نقل می‌کرد. کنیز و کلفت‌ها که از قدرت و اعتبار او

به عنوان صبیبه شاه شهید خبر داشتند و داستانها شنیده بودند از کرامات شاهزاده ظهیرالدوله. آنها خود نزده می رقصیدند و افسانه‌ها ساخته بودند چه رسد که حالا ملکه ایران نشسته بود و می گفت یک هفته قبل آقا نامه‌ای از رشت نوشت و در آن گفت از عالم بالا خبردار شده است که همین روزها ما را از عذابی خلاص می کنند. فروغ الملوک هم پامنبری مادر می کرد و می گفت آقا چه گفتند درباره چلچراغ. در این زمان بود که ملکه پشت چشمی نازک کرد دو بینی در بی اعتباری دنیا و راه مردان حق خواند و گفت نمی داند آیا آقا راضی هستند که نقل کنم چون همه چیز هم فاش شدنی نیست، بعضی امور اسرار است و اگر نبود الان برایتان ماجراهایی نقل می کردم تا به مقامات آقای ظهیرالدوله پی ببرید. اما اشتیاق و عطش حاضران که آن روز پرهیاها را از یاد برده بودند و نشسته بودند گاه با اشگ و آه حسرت پای صحبت ملکه ایران بیش از آن بود که ملکه بتواند دم در کشد. پس تعریف کرد که آقا از یک ماه پیش برایم نوشتند چلچراغها یکی یکی می ریزد و هزار تکه می شود. اگر تکه‌ای از آن ما را مجروح کرد که خونی از دست و صورتمان ریخت معلوم می شود طاهر و بیگناه نیستیم، اما اگر آسیبی وارد نیآورد و خونی از ما نریخت آن وقت است که باید بدانید که سالک حقیق و چلچراغی در آن دنیا بالای سرمان روشن می شود.

شرح این پیشگوئی باورنکردنی مقدمه‌ای بود تا ملکه تعریف کند که آن صبح وقتی توپ انداختند اول از همه چلچراغ بزرگ تالار با صدای مهیبی منفجر شد و هزار تکه. اصرار داشت تا حاضران بدانند که از آن هزار تکه یکی به او که همان زیر نشسته بود نخورد. می گفت

من ذکر گرفتم و در دلم خطاب به آقای ظهیرالدوله گفتم آقا خوشا به مقامت، خوشا به جایگاهت، الحق که در فقر به بلند مرتبی رسیدی. توپ‌های بعد دو چلچراغ دیگر تالار خانه‌شان را خرد کرده بود.

اغراق‌گویی‌های ملکه ایران که همه حرفی را با غرور و شوقی باور نکردنی می‌گفت تا نیمه‌های شب ادامه می‌یافت. اصلاً قصد خفتن نداشت، اهل خانه را سرگرم کرده بود. تصور آن پارک و ساختمان باشکوه که ظهیرالدوله طی سالها حضور در مقام رئیس تشریفات دربار سلطنتی بر عرض و طول آن افزوده بود و حالا به تل خاکی بدل شده بود و قزاقها و عوام آن را غارت کرده بودند، آنقدر تکان‌دهنده نبود که خونسردی ملکه که از اعتقاد و باورش نشأت می‌گرفت. می‌گفت مال دنیا چرک کف دست است.

نیمه‌های شب نزدیک بود و همه خانه در نارنجستان نشسته بودند پای نقل و ذکر ملکه که پیغام آوردند که نامه‌هایی رسیده است از باغشاه. نامه‌ای برای مادر و نامه‌ای برای ملکه. یکی را شاه نوشته بود روی سر کاغذ طلائی قصر سلطنتی، مردنگی را آوردند و ملکه آن را خواند. محمدعلی شاه با خطاب عمه جان، از وقایع صبح عذرخواهی کرده بود و نوشته بود اشتباهی رخ داده گزارش داده‌اند که از انجمن اخوت تیر می‌اندازند و سربازان دیوانه شده‌اند. شاه ضمن دعوت از ملکه ایران برای حضور در باغشاه تاکید کرده بود که همه خسارت‌هایی که به ملکه و آقا وارد شده جبران خواهد شد. ملکه وقتی نامه را بلندبلند خواند، با نیشخندی از سربی نیازی گفت ما مولا را داریم. یا علی. همه زیر لب یا علی گفتند. نامه دیگر از پدر بود که به مادر نوشته بود فردا آماده باشیم و به دیدار اعلیحضرت برویم. در

عین حال تنبه داده بود که کسی از خانه خارج نشود. معلوم شد خودش کشیک است و در باغشاه می ماند.

در فاصله این گفتگوها، نزهت گاه می آمد و می نشست پای صحبت ملکه و گاه غیبتش می زد و می رفت در اتاق. بی تاب بود و نمی دانستم بی خبری او را از خود بیخود کرده است یا در سر خیالی دارد و منتظر چیزی است.

آماده بودیم بخوابیم، رختخوابها را در روی تختها و پشه بندها و در مهتابی انداخته بودند. شب دم کرده ای بود که خانم سلطان آمد. آنقدر آن روز را گریسته و بر سر زده بود که پریشان و مانند دیوانه ها شده بود. ملکه ایران او را دلداری داد و چون او برای پسرش، ابراهیم، بی تابی کرد، ملکه اوّل برایش خواند سر سعدی چو خواهد رفت بر باد، همان بهتر که در پای تو باشد. و بعد دلداریش داد که فردا که به باغشاه می رود تا خلاصی ظهیرالسلطان پسرش را از شاه بخواهد، ابراهیم را هم خلاص خواهد کرد. با لحنی مطمئن صحبت می کرد. اما خانم سلطان آرام نمی شد و پرسید اگر امشب راحتش کردند چه خاکی بر سرم کنم. با این حرف دیدم که نزهت تکانی خورد. من به یاد جمله ای افتادم که صبح به پدرم گفته بود. می خواستم زودتر به پشه بند برویم و از او واقعیت را بپرسم، گرچه می دانستم که این ماجرا نمی تواند درست باشد و نزهت بدون گفتگو با مادر دست به هیچ کاری نمی زد چه رسد به ازدواج. اما چه دلیلی داشت دروغی به این بزرگی بگوید.

همه شب را نزهت نخوابید، گرچه که دیگران نیز در بستر خفتند اما فضا چنان نبود که مجال دهد تا خواب کسی را از خیالهای

پرشان جدا کند.

چه می دانستم، سخنی که صبح به آن راحتی از دهان نزهت بیرون آمد، جان یکی را می ستاند. چه می دانستم که در همان لحظات از جمع زنجیریان باغشاه، سرهنگی ابراهیم را جدا کرد و بعد جسد بیجانش را در کنار میرزا جهانگیرخان و ملک المتکلمین و دیگران انداخت. این را دو روز بعد فهمیدم، آنهم در چه حالی...

فردا صبح، همه اهل خانه به سفارش مادر پاورچین پاورچین راه می رفتند تا خواب بعد از نماز میهمانان محترم آشفته نشود. از خواب که بیدار شدم به خودم گفتم اگر ملکه ایران و خانواده ظهیرالدوله از ناچاری به خانه ما پناه نمی آوردند لابد هنوز در زیرزمین محبوس بودیم. حضور آنها قوروقی را که خان دستور داده بود شکست. منتظر بودند ملکه و مادرم به باغشاه بروند و خبر بیاورند اما پیش از رفتن مادر به اتاق نزهت رفت، در را از پشت بست و با او حرف زد یک ساعتی. پرسید مسئله ابراهیم چیست و شنید که ظهیرالسلطان چند روز قبل خطبه‌ای خوانده و نزهت و ابراهیم را محرم کرده تا بتوانند با او در تنهایی درباره مسایل سیاسی و انقلابی حرف بزنند. مادر هیچ نگفته بود و این نزهت بود که برای مادر تعریف کرد که قصد دارد از خانه ما برود، در جایی که هنوز نمی دانست کجاست و با ابراهیم زندگی کند و اصلاً برایش مهم نیست که او فرزند خانم سلطان است و اهمیتی هم به حرف این و آن نمی دهد و فکر می کند آزادی و سعادتش در همین است. مادر پرسیده بود آیا به شاه هم این خبر را برساند و نزهت جواب داده بود اگر گفتن این خبر باعث خلاص ابراهیم می شود حتماً بگویند ولی اگر احتمال می دهد که خطری برای

او داشته باشد صبر کند تا بعد...

و بقیه آن یک ساعت را، آن دو خواهر درباره چیزهای دیگر گفته بودند. من هرگز از جزئیات گفتگوی آنها باخبر نشدم. خبر گذشته شدن ابراهیم را هم مادر، اگر شنید هم، از ما پنهان کرد. این قدر بود که وقتی از باغشاه برگشتند، ملکه سر حال تر بود و بیش از شب قبل معتقد به کرامات آقا و نفس حق ظهیرالدوله، اما مادر مبهوت و مانند خوابزده‌ها.

آنها برای رسیدن به اندرونی شاه، با کالسکه از میان شلوغی و انبوه زنجیری‌ها گذشته بودند و صدای فریادها را از همان جا که نشسته بودند، پشت پرده‌های کالسکه شنیده بودند. ملکه ایران اول با شاه مدتی حرف زده بود و هرچه در دل داشت گفته بود و بعد با مادرم در اندرونی با خانواده شاه نشسته بودند. در آن میان چند دقیقه‌ای هم مادر توانسته بود با پدرم حرف بزند. عزت‌الملوک که همراه مادر و ملکه ایران به باغشاه رفته بود همه این خبرها را رساند گرچه از مضمون صحبت‌هایشان چیزی نمی‌دانست. فقط برای دایه و دیگران تعریف کرده بود که در باغشاه خان همه کاره است و شاه بی‌نظر و شور با پدرم هیچ کار نمی‌کند. عزت‌الملوک مغرور بود که همه رجال و اشراف و شاهزادگان در آن جا ذلیل و لرزان و رنگ پریده‌اند. شاه مدام میرغضب صدا می‌کند. حتی به عضدالملک رئیس ایل قاجار که بزرگتر همه شاهزاده‌ها بود بی‌احترامی شده به طوری که او به‌خانه رفته و درها را بسته و کسی را راه نمی‌دهد. بقیه رجال هم رفته‌اند و از ترس در سفارت بست نشسته‌اند. شاه به جز ملکه جهان که نشسته در شاه‌نشین و از دور مواظب اوضاع است فقط با آقای نایب‌السلطنه

خلوت می‌کند و خان، یعنی پدرم. و اگر هم کسی بخواهد از عقوبت و مرگ نجات پیدا کند فقط با شفاعت این دو نفر ممکن است. از همین طریق دایه باخبر شده بود که ظهیرالاسلام خلاص می‌شود ولی از ابراهیم حرفی نبود، در این هیاهو او کسی نبود که سراغش را بگیرند، یکی از صدها نفری بود که در آن روز در خیابان یا در باغشاه کشته شده بودند.

ظهر گذشته بود که مادرم و ملکه ایران برگشتند، ساعتی بعد دو سه کالسکه و درشکه رسیدند و میهمانان ما را به عمارت بیلاقی عضدالملک در شمیران بردند. با بدرقه آنان باز ما ماندیم و خیالهای پریشان. آن شور که دو سالی بود به‌خانه ما میهمان شده بود، جای خود را به سکوت و سنگینی وحشت‌آوری داده بود. نزهت حرفی نمی‌زد، مادر هم جز آنکه بعد از بدرقه ملکه ایران باز یک ساعتی با نزهت به اتاق رفت و در را بست، کاری نداشت. و من از این که بی‌خبر مانده بودم رنج می‌بردم. می‌فهمیدم که داریم پوست می‌اندازیم. انگار از بالای شمس‌العماره رها شده بودیم و در هوا منتظر بودیم که استخوانهایمان در برخورد با سنگفرش خرد شود که شد.

اولین باری که سکوت شکسته شد، وقتی بود که خانم سلطان از خانه ما رفت. نزهت برای او خانه‌ای خریده بود و آن زن دلشکسته که نتوانست از محل دفن فرزند خود باخبر شود، به سکوت و آرامشی درد می‌کشید که برای دیگران عذاب‌آور بود. اما چرا نزهت از زیر این بار قد راست نمی‌کرد، هرچه مادرم می‌کوشید تا او را از رفتن در حیاط خلوت و نشستن در اتاق خانم سلطان باز دارد ممکن نمی‌شد. اوّل باورم شد که ابراهیم را دوست داشته و عشق به آن معشوق جان باخته

است که چنین ملتهبش می‌کند. راستش تا اندازه‌ای هم دلگیر بودم. به یاد می‌آوردم که همه چیز را به من می‌گفت ولی از این عشق حرفی نزده بود. چرا. با خود می‌گفتم بیهوده خودم را بزرگ شده و بالغ تصور می‌کردم، نزهت که همه چیز من را می‌دانست چطور از چنین ماجرائی برایم حرفی نزده بود. نگفته بود که چرا خواستگارهای صاحب‌نام را جواب می‌گوید. اما بالاخره دریافتم که بی‌جهت از این خاله نازنین دلگیر بودم و چیزی از جنس محبت هم بین او و ابراهیم جاری نبوده است. دریافت این موضوع بر نگرانیم افزود ولی هم مادر و هم نزهت از برابر سئوالهای غیرمستقیم من فرار می‌کردند، خانم سلطان هم داشت می‌رفت. به بهانه جهیزیه برای دخترش، نزهت و مادر همه چیز به او می‌دادند و زن اعتنایی نمی‌کرد. با رفتن او فصلی از یک کتاب داشت بسته می‌شد پیش از آن که بخوانمش. تا آن روز که رفتم تا نزهت را صدا کنم برای ناهار، پشت در پنجدری بودم که صدای نزهت را شنیدم که داشت با مادر صحبت می‌کرد. جمله‌ای سرجا می‌خکوبم کرد. مادر می‌گفت تو چرا داری خودت را می‌کشی. تقصیر تو نبود، اگر ما هم حرفی نمی‌زدیم، اینها را می‌کشتند، مگر آن بقیه که حلق‌آویز شدند همگی را تو گفته بودی. و جواب نزهت مانند پتکی بر سرم کوبیده شد که با خشم می‌گفت خواهر چرا خودت را گول می‌زنی، یا مرا دلداری می‌دهی. اگر من آن شب اسم ابراهیم را نیاورده بودم او الآن زنده بود. من یک نفر آدم، آنهم یک آدم مفید را که به صد تا از این اشراف و شاهزاده‌ها می‌ارزید کشتم. و مادر می‌لرزید. تو چرا، من همین را می‌گویم. تو چرا خودت را سرزنش می‌کنی، کس دیگری او را از صف بیرون کشید و حلق‌آویز کرد آن وقت تو خودت

را داری می‌کشی.

آیا راست بود این حرفی که بین مادر و نزهت می‌گذشت. آن کس که ابراهیم را از صف بیرون کشید و حلق آویز کرد جز پدرم چه کسی می‌توانست باشد. فقط به این جرم که نزهت گفته بود می‌خواهد زن او بشود، یعنی پدرم از داشتن باجنابی مثل ابراهیم این قدر به خشم آمده بود. نه. از پشت در پنجدری برگشتم و به اتاقم رفتم. پدرم را دوست نداشتم ولی باور کردن این حرف هم آسان نبود. ماندم در اتاق و با خودم کلنجار رفتم تا وقتی که نزهت آمد دنبالم و آن جا بود که فریاد کشیدم. گفتم که دیگر بچه نیستم. گفتم او به من یاد داده که بفهمم و مثل الاغ زندگی نکنم. گفتم که حالا خودش هم همدست روزگار شده برای خر کردن من.

و همین مقدمه‌ای شد تا راز آن به هم‌ریختگی را بفهمم و آن پریشانی که از روز به توپ بستن مجلس در خانه ما حاکم شد. نزهت برایم گفت که خان او را می‌خواهد و تا به حال چند باری برایش پیغام فرستاده و از شاه هم حکم سرپرستی اموالش را گرفته و شاه که به هر وسیله‌ای دست می‌زند تا آدم‌هایی مثل پدرم، عین‌الدوله، فرمانفرما و مانند آنها را با خود نگاه دارد، با ازدواج نزهت و پدرم موافقت کرده است. پس آن همدستی‌هایی که پدرم با نزهت می‌کرد وقت رد کردن خواستگاران، علت دیگری داشت. فریاد و تحکم آن روز در زیرزمین. حالا می‌فهمیدم که چطور ظهیرالسلطان به وساطت ملکه ایران از حبس باغشاه آزاد شد تا به گیلان برود، اما ابراهیم که جرمش همدستی با ظهیرالسلطان بود نجات نیافت. حالا می‌فهمیدم چه عذابی می‌کشید نزهت، از دست وجدان خود. با خود

می‌گفت که اگر برای خلاص شدن از تحکیم‌های شاه و پدرم که از جانب او مامور شده بود، آن روز اسم از ابراهیم نمی‌برد، حالا آن جوان زنده بود.

ساعتی طول کشید تا توانستم خودم را متمرکز کنم و از نزهت بپرسم حالا چکار باید بکنیم. می‌دانستم که او به‌چنین خفتی تن نمی‌دهد. او که این همه درباره حق نسوان حرف می‌زد و زنها را به‌جهت آن که در حرمسراها اسیر زر و زیور شده‌اند سرزنش می‌کرد، حاضر نبود تن به‌چنین سرنوشتی بدهد ولی چطور می‌توانست. نزهت وقتی گفت مانع شرعی وجود دارد، به‌خیال خودش خواست مرا آرام کند. گرچه نمی‌دانستم در دین ما یک مرد، در یک زمان نمی‌تواند دو خواهر را به‌زنی بگیرد ولی دانستن این موضوع، ابعاد تازه‌ای از فاجعه را پیش چشمم باز کرد. برای پدرم، گذشتن از مادر اهمیتی نداشت. مادر بیچاره‌ام هم چندان دلخوش نبود و می‌دانستم که در همه این سالها، به‌خاطر من و فرار از آبروریزی و برای حفظ احترام خانواده‌مان آن جهنم را تحمل کرده است اما حکایت به‌آن آسانی نبود که ذهن دخترکی یازده ساله که من بودم می‌پنداشت. پدرم به‌ثروت مادر نیازمند بود و بدون آن می‌بایست از بسیار چیزها چشم‌پوشد. اصلاً چه بسا چشم به‌ثروت نزهت داشت. او همه این‌ها را با هم می‌خواست. راهی که پیشنهاد می‌کرد و برای به‌کرسی نشاندن آن از هیچ کاری ابا نداشت این بود که مادرم از او جدا شود ولی در همان خانه بماند و مرا بزرگ کند. در عین حال رضایت دهد که پدر بتواند با نزهت ازدواج کند. می‌گفت شاه شهید - یعنی ناصرالدین شاه، چند خواهر را در حرم داشت و هر شش ماه یکی از آنها را عقد

می‌کرد و دیگری مطلقه می‌شد، آخوندهای دربار هم کلاه شرعی را پیدا کرده بودند، و می‌خواست او هم از همان راه وارد شود.

آن شب همه چیز را فهمیدم. از جمله آن که وقتی نزهت به صراحت و در چشم پدرم گفته که رضایت به همسری او نمی‌دهد و هیچ چیز نمی‌تواند مجبورش کند به چنین کاری. پدر، لابد در حالی که با سبیل قیطانی خود بازی می‌کرد، گفته است شما خطا می‌کنید و هنوز معنای سعادت را نمی‌دانید. نزهت فریاد زده بود که من شما را به چشم پدرم نگاه می‌کردم و دیگر حاضر نیستم لحظه‌ای در این جا بمانم. پدرم جواب داده بود شما بمانید، من می‌روم. گذر زمان به شما ثابت خواهد کرد که فرصتی بهتر از این در سرنوشتتان نیست.

پس آن دو هفته‌ای که ما به باغ خاص رفتیم، من و نزهت. به دنبال همین گفتگو بود. اما چرا نزهت برگشت، چرا رضایت داد دوباره به خانه‌ای برگردد که در آن جا دیوی در کمین او بود. مادرم چطور به چنین کاری رضایت داد.

نزهت که کلافه و پریشان مجبور شده بود تمام ماجرا را برایم نقل کند، این سؤال را هم پاسخ داد و دانستم که وقتی پدرم ماموریت اذربایجان گرفت و قرار شد برود، از راهی دیگر درآمد و به مادر گفت که دیگر اصراری بر گرفتن نزهت ندارد و از خیال خود منصرف شده. از طرف دیگر او نبود و رفته بود وقتی مادر آمد و ما را به باغ خودمان برگرداند. اما این درست نبود از نامه‌های خان می‌شد فهمید. نامه‌ها را نتواندم با چنان زاری و خواری، از میانه برای نزهت نوشته بود که بتوانه اوست، خواب و بیداری ندارد و روزی صد بار می‌میرد و آرزو دارد که حتی اگر یک روز زنده باشد، آن یک روز را با وی بگذراند.

چندشم می شد وقتی که آن جملات عاشقانه سوزناک را می خواندم. مطمئن بودم این جملات را از کتابها کش رفته و یا از یکی از نوکران ادیب و صاحب قلم خود خواسته تا برایش بنویسد. همه می دانستند پدر غیر از قمار و شکار و خوشگذرانی به چیزی علاقه مند نیست. سواد چندانی نداشت و مادر از او شنیده بود که می گفت خداوند وظیفه دارد وسایل عیش و راحت من را فراهم کند. باور داشت که هرچه را بخواهد به دست می آورد. و تا آن زمان هم هیچ گاه به سدی برخورد نکرده بود. در یکی از نامه هایش برای نزهت نوشته بود که در همه عمر خود فقط از او جواب منفی شنیده و چون عادت به شنیدن چنین جوابی ندارد، به زندگی خود خاتمه خواهد داد. نوشته بود خونم به گردن شماست.

شبهای زمستان، در پنجدری و زیر کرسی بزرگ مادر، من و نزهت در کنار او می خوابیدیم. قراری ننوشته و نگفته ما را وامی داشت تا همیشه با هم باشیم و از هم دفاع کنیم. شهر به هم ریخته بود و مدام از هر سو خبرهای ناگوار می رسید. اما ما سه نفر خوفمان از انقلاب و به هم ریختن شیرازه مملکت نبود. به هم نمی گفتیم ولی فقط از یک نفر می ترسیدیم. و ترس از او بهم متصلمان می کرد. گاهی که خبر از جنگهای سخت تبریز و مراغه می رسید به خودم می گفتم کاش روزی هم خبر مرگ او را بیاورند. خبری که هرگز نرسید.

□

خانه ما با همه قدغن ها و منع و بندهایی که برای رفت و آمد

غریبه‌ها به آن، توسط پدرم وضع شده بود، با حضور نزهت، مثل خانه‌های بزرگ دیگر شهر نبود. همه خبرها به ما می‌رسید. اسم ستارخان و باقرخان هم رسید. یادم نیست دفعه اول چه موقعی خبردار شدیم که تبریزی‌ها به ریاست این دو دلاور مقابل حکم شاه ایستاده‌اند. قشون دولتی همه راهها را بسته بود و تبریزیان در قحطی افتاده بودند. هیچ چیز نبود که بخورند ولی تن به ذلت نمی‌دادند و عین‌الدوله را در میانه نگاه داشته بودند. ما خبر داشتیم که پدرم هم گرفتار شده هرچه نامه و عریضه می‌نویسد و از شاه اجازه می‌خواهد که چند روزی به پایتخت بیاید و شرفیاب شود، جوابهای تند و تیز دریافت می‌کند. می‌دانستیم دارد بال بال می‌زند. نامه‌ای برای مادرم نوشته بود و در آن وصیت کرده بود. نامه‌ای هم برای نزهت فرستاده و در آن سر بسته از درد دوری نالیده بود.

روز به روز خبرها داغتر می‌شد. یک روز می‌گفتند قشون روس هم به کمک قزاق‌های شاه وارد تبریز شده، روز دیگر خبر می‌دادند که از خارج برای مشروطه‌خواهان پول و اسلحه رسیده. دو سه باری که احمد میرزا ولیعهد به خانه ما آمد، از پریشانی‌های فهمیدیم که اوضاع دربار مختل است. عید هم گذشت. بهار رسید و زندگی راکد و نامطمئن ما را تغییر اندکی داد. کرسی جمع شد. خانه را تکاندند و دو روزی ما رفتیم به پارک امین‌الدوله خانه خاله‌ام خانم فخرالدوله که برخلاف زنهای دیگر فامیل خیلی مقتدر و دنیا دیده بود. در پارک بزرگ آنها، بالای بهارستان، با بچه‌های قد و نیمقد کوچکش زندگی می‌کرد و مردم‌دار بود. کسی از شوهر او دلخوشی نداشت، نوکر و کلفت‌ها می‌گفتند روز به توپ بستن مجلس که علما و نماینده‌های

دارالشورا به پارک آنها پناه برده بودند، یواشکی و دور از چشم خاله فخرالدوله به باغشاه خبر داده و قزاقها ریخته‌اند و آقایان را با کتک برده‌اند، عده‌ای هم همانجا مقتول شده‌اند.

همین خبر او را از چشم‌ها انداخته بود ولی در عوض خاله‌ام را که می‌گفتند زندگی را می‌گرداند، همه دوست داشتند. حرفهای جالبی می‌گفت گرچه که نزهت را نصیحت می‌کرد که تند نرود و جلو در و همسایه و نوکر و کلفت زبانش را نگاه دارد. هر وقت به‌خانه آنها می‌رفتم با خودم می‌گفتم کاشکی پدرم مثل همین آقای امین‌الدوله بی‌دست و پا و مطیع زنش بود.

باغمان غرق شکوفه بود که پدر برگشت و مثل همیشه قیل و قال و هیاهو خانه را پر کرد. در همان روز اول از شاه خلعت گرفت و به‌ظاهر دستش هم پر بود. یک دو روز اول، از صبح می‌رفت دربار و شب هم در کلاه‌فرنگی خودش بود، یکی دو نفری می‌آمدند و می‌رفتند. خودش هم کاری با ما نداشت. من و نزهت، شبها در اتاق گوشواره عمارت می‌خوابیدیم، دایه و خاله جان هم در همان اتاق جا می‌انداختند. مثل همیشه جای مادر در پنجدری بود و شبها مروارید می‌رفت گیسوانش را باز می‌کرد و بزک صورتش را برمی‌داشت. سکوت بر خانه حکم می‌راند و صدای باد بهاری که درخت‌ها را می‌جنباند و صدای چلچله‌ها، و نسیم خنکی که از لای در به‌درون اتاق راه می‌یافت، حتی وقتی زیر لحاف بودیم خبرمان می‌کرد که بهار است.

سومین شب بود که سایه مروارید کنیز مادرم پشت در اتاق دراز شد، فهمیدیم که خان به پنجدری رفته است. این خود به‌تنهایی

خبری بود که دلشوره می آورد چه رسد که آرام آرام صداها از پنجدری به بیرون سرکشید. من و نزهت بیدار بودیم و چیزی نمی گفتیم تا وقتی صدای مهبی سکوت و همناک را شکست. گلدان چینی بزرگ پنجدری بود که پرت شد در ایوان و این آغاز جنگ بود. جرعه ای آب از کاسه چینی خوردم گلویم خشک شده بود و حتم یافتم که بقیه اهل خانه هم بیدارند و بی صدا در زیر لحاف، گوش به صداها بیرون سپرده اند. فریاد مادر پرده ها را درید، فقط می گفت نه. نه. و در پی آن صدای فرود آمدن چیزی به گوش می رسید. کمریند بود یا شلاقی که همیشه بالای طاقچه سالن کلاه فرنگی می گذاشت. انگار بر تن من می خورد که در زیر لحاف به ریشه افتاده بودم. در ادامه صداها به تخت نزهت پناه بردم و گذاشتم که اشکم بر صورت او بدود. گونه هایش می پرید و در همان حال مرا تنگ در بغل می فشرد. حالا دیگر صدای سیلی محکمی بود که به گوشمان رسید و مروارید در را باز کرد و خود را انداخت وسط اتاق، گیس هایش را می کند و می گفت شاهزاده خانمو کشت. و گیس هایش را می کند. خاله خانم زیر لب می غرید کجاست شایابا. کی خان جرات داشت دست روی خانم بلند کند. این بار صدای جیغ بلند مادرم تمام ساختمان را پر کرد که پیدا بود پرت شده است روی زمین. صدایش شنیده شد که گفت باید از روی جنازه من بگذری. دلم می خواست نزهت بگوید چکار باید کرد. او که همیشه راه حلی داشت برای هر مشکلی. و دیدم که ناگهان، مثل پرنده ای از جا جست، چادر خاله خانم را از بالای سرش برداشت و از اتاق پرید بیرون پابره نه. حالا دیگر ما نشسته بودیم. دایه آمده بود و مرا بغل کرده بود و زیر لب دعا می خواند اما انگار آن شب

پروحشت صبح نمی شد. ماه بالای گنبد حمام بود و نور مهتاب افتاده بود در ایوان. از تکان شاخه های شمشاد دور استخر معلوم بود که آن پشت هم بقیه اهل خانه در کمین و وحشت اند. این بار صدای کوفتن بیشتر می شد و صدای جیغ مادرم، قورباغه ها خاموش شده بودند و انگار بید مجنون کنار آلاچیق بر سر می کوفت وقتی که ارسی پنجدری از جا درآمد و به صدای مهیبی شکست و افتاد در مهتابی.

مروارید پشت پنجره ایستاده بود وحشت زده و مهتابی را می پائید که گفت یا امام هشتم به فریاد برس. صدای قدم های سنگین پدر را شنیدم که به سمت ما می آمد، تعلیمی در دستش بود و تعادل نداشت، یک بار هم خورد به گلدانی و با لگد آن را پرت کرد وسط حیاط. صدای ناله مادر می آمد. خان با لگدی در اتاق را باز کرد، قد بلندش چهارچوب در را پر کرده بود. نگاهش در اتاق گشت، خاله خانم که بی چادر معذب نمی نمود از جا بلند شد، مروارید پشت پرده خود را از نگاه او دور می کرد که صدای نعره اش اتاق را پر کرد: کو؟ و وقتی جوابی نشنید با خشم لحاف نزهت را بلند کرد و انداخت آن طرف اتاق و دوباره فریاد زد کو؟ و به یک ضرب پرده کلفت گوبلن را کند. مروارید وحشت زده دست گذاشت به گریه.

- نه نه سگ. گفتم کو.

مروارید لال شده بود، خاله خانم به صدا آمد:

- کی آقا. کی؟

با غضب دندانهایش را به هم فشرد و داد زد:

- نزهت سلطنه.

خاله خانم انگار از قبل خودش را آماده کرده بود:

- سرشب رفتند. نمی دانم کجا. اما انگار رفتند پارک امین الدوله...
حالا دیگر می شد چهره مادر را از چارچوب در اتاق دید که لچک
افتاده بود زیر گلویش، موهای پریشانش ولو شده بود روی صورتش.
صورتی که غرق خون بود. خواستم بدوم در بغلش اما از ترس
بی حس شده بودم، پایم حرکت نداشت.
- بیرون!

پدر اشاره کرد به خاله خانم و مروارید که همان طور مثل بید
می لرزیدند. آنها از کنار مادر گذشتند که مادر فریاد زد: برید. همه را
خبر کنید. همه بیان این...

فرود آمدن تعلیمی خان صدا را در گلوی مادر بست و دیدم که
خون از پیشانی مادر سرازیر شد ولی خودش اعتنایی نکرد و حمله
برد به او که رب دوشامبر ابریشمیش پاره شده بود. یقه اش را گرفت و
کشید تا پارگی بیشتر شد. اما با ضربه پشت دست دیو به زمین افتاد.
گریه خاکستری نزهت هم آمده بود به تماشا در مهتابی. در نور مهتاب
برق قمه را دیدم که از تعلیمی بیرون کشید و گرفت رو به مادر. از
وحشت رویم را برگردانده بودم. شنیدم که با صدای گرفته فریاد زد:
- می تونم مٹ سگ بکشم، بدبخت. اما نمی کشم و میذارم که تا
آخر عمرت خون گریه کنی. یک چشمت اشگ، یک چشمت خون.
مادرم بی حال روی زمین افتاده بود و خون از سرش می ریخت
روی صورت بی حالش. خان قمه را چپاند در غلاف و دست مرا
گرفت و کشید. مقاومت کردم. کشیده شدم دم در. اما زورش آنقدر
زیاد بود که حس کردم دستم دارد کنده می شود. لبه تخت را که گرفته
بودم رها کردم. حالا با یکدست بغلم کرده بود. از جا بلند شدم در

هوا. خواست از در بیرون برود که پاهایش را گرفتم، تکانی خورد، نزدیک بود که بیفتد.

من جیغ می‌زدم و او بی‌اعتنا. همانطور که دستش را حلقه کرده بود دور کمرم از مهتابی گذشت. عکس بید را در استخر دیدم که پریشان بود. مهتاب را ندیدم که کجا کمین کرده. او تلوتلو می‌خورد و می‌رفت به طرف کلاه‌فرنگی و من در هوا چنگ می‌انداختم و باز جیغ می‌زدم که تعلیمی را بلند کرد و فریاد زد:
خفه.

خیابان شنی زیر پایش صدا می‌کرد. گریه نزهت هم می‌آمد و به صدای گریه آرام من وحشت زده بود. رسیدیم به کلاه فرنگی. مرا انداخت تو و شروع کرد به انداختن قلاب در بزرگ ورودی هنوز کارش را تمام نکرده بود که از پشت پنجره صورت خون‌آلوده مادرم را دیدم که مشت به در می‌کوبید. صدایش انگار از دور می‌آمد، گرفته و بی‌طاقت که با اشگ فریاد می‌زد: حیوان. اون دخترته.

که من دوباره دست گذاشتم به فریاد. مادر را صدا می‌کردم که حالا دیوانه‌وار این و آن را صدا می‌کرد. رفتم پشت کاناپه پنهان شوم ولی آمد موهایم را دور دستش پیچید و این بار بلندم کرد و گذاشت زیر بغل راستش. مست مست بود. نور ماه در چلچراغ، تکرار می‌شد و ما از در دور می‌شدیم و ضربه‌های مادر در گوشم می‌پیچید و صدای کوفتن مشت به در. از راهرویی که کله‌گوزن و بز وحشی به دیوارش کوبیده شده بود گذشتیم. با خود گفتم اگر از این در بگذریم دیگر دست کسی به ما نمی‌رسد هرچه زور داشتم می‌زدم، تقلا می‌کردم، با مشت به بازوانش می‌زدم که رب دوشامبر در آنجا دریده شده بود ولی

فایده نداشت، زورم به او نمی‌رسید. پشت در آهنی که راه به خلوت او می‌برد، همان جا که از دو سال پیش بروی همه بسته شده بود مرا انداخت زمین. بازیکی یکی کلون و قفل‌ها را بست و این بار دستم را گرفت و کشید. داخل اتاق مردنگی روشن بود. تخت خواب چوبی بزرگی در وسط. پوست ببر یا پلنگی کف اتاق و آن دو مجسمه فرشته چوبی در دو طرف تخت. می‌خکوب بودم و حسی در وجودم نمانده بود. رفت و آن تنگ بلور را برداشت و گذاشت در دهانش و آب زردرنگی را که در آن بود جرعه جرعه خورد و تنگ را کوبید روی سینی. به لحظه‌ای پرت شدم روی تخت.

صدای مادر و در کوفتنش باز هم می‌آمد که تکرار می‌شد: حیوان!
این بار مستاصل، به استغاثه افتادم:
- خان. ترا به خاک آقا جون!

نمی‌دانم این را از کجا آوردم. پیش از آن هیچ وقت قسمش نداده بودم. اما حالا التماس می‌کردم و او داشت رب دوشامبرش را که پاره پاره شده بود از تن بیرون می‌کرد. افتاده بودم روی تخت میان آن دو فرشته که از کنار اشکاف روی پرده تکانی خورد و اوّل لوله تفنگ بیرون آمد و بعد دستهای نزهت.

در لحظه‌ای زمان ایستاد. به نظرم آمد که ماه در استخر سرنگون شد و مادر دست از کوفتن در برداشت: برو!
- برو!

این فرمان نزهت بود خطاب به من و گرنه خان درست در هدف تفنگ دولول بود که گفت:

- دو تا گلوله سر پر این جاست. بجنبی قلبت را از جا می‌کنم.

طاعت تکان خوردن نداشتم که فرمان دوم را صادر کرد. برو بیرون. می خواستم بپرسم چطور خودش را به اینجا رسانده که به یاد مادر افتادم و دویدم. به دیوار خوردم تا رسیدم به دری که کلون آن را انداخته بود. پشت دری به راحتی کشیده شد اما کلون بالاتر از دسترس من بود، می پریدم و اثری نداشتم، در تاریکی چشمم به صندلی قدیمی کار روس افتاد که کنار میز عتیقه کوچکش کنار دیوار بود، آن را برداشتم و گذاشتم زیر پایم. وقتی کلون باز شد انگار زندگی دوباره یافته بودم. عرض سالن را چنان دویدم که دیوار خوردم به مبل ها و میز، چیزی را انداختم که چشمم ندید. مادر در چند قدمی بود، شیشه‌ای از پنجره شکسته بود، روحم داشت از همان پنجره شکسته پرواز می کرد به بیرون که صدای مهیب گلوله‌ای در تالار پیچید، چنان صدایی که شیشه‌ها لرزید. حالا چندین چشم وحشت زده را می دیدم که از صدای گلوله ترسیده بودند. پایم برهنه بود و روی خرده شیشه‌ها می رفتم ولی متوجه آن نبودم که صدای گلوله دوم نفسم را از شماره انداخت، در لحظه‌ای نزهت در نظرم گذشت بال زنان و پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم. نمی دانستم با صدای اولین گلوله مادرم هم در آن سوی در از حال رفته است.

□

من مرده بودم. اما این صداها درم چه بود که از دور به گوشم می رسید. من مرده بودم و جنازه‌ام بر دوش کسی بود که می دوید. کوشیدم صدا کنم یکی را صدا کنم. مادر، نزهت، دایه، خاله خانم...

اما صدایی از گلویم بیرون نمی آمد، بیهوده سعی می کردم. من مرده بودم... اما باز این دستهای مهربان آمد. دستهایی که اطمینان می بخشید و گرمی می داد. دستهایی که داشت جسم را می کاوید. مادرم بود. اما من مرده بودم نه صدایی می شنیدم و نه صدایی داشتم. سردم بود. مرده که سردش نمی شود. آیا در تابوت هستم، نه. پاهایم زق زق می کردند، انگار به کف آن تیغ می کشیدند. پس زنده ام. اما کسی نمی داند. نکند در قبر هستم. ولی نه، دستهای مهربان کسی دور تن من است و سرم روی سینه های او. اولین صدایی که به وضوح شنیدم صدای خودم بود که گفتم مادر. و رعشه ای را که در تنش افتاد از راه دستهایش حس کرد که شل شد و مرا رها کرد و صدای دایه را شنیدم.

- ایوای. شازده خانوم رفت.

رفت، کجا رفت. آبی به صورتم شتک زد. حالا دیگر می فهمیدم که یکی دارد بر صورت مادر آب می زند. می فهمیدم و می خواستم بلند شوم و به آنها کمک کنم و مادر را به هوش آوریم که صورتش کبود بود، خون بر آن خشک شده بود و موهایش را انگار سالها بود مروارید شانه نکرده بود. یقه پیراهنش دریده و تن سپیدش را می دیدم که گله گله آن به سیاهی می زد.

مدتی گذشت تا زندگی بر سرم برگشت و سرم پر شد از آنچه گذشته بود. در، کلون، تفنگ، صدای گلوله. تکان خوردم:
- نزهت.

و حالا دستی سرد. از جنس آدمهای مرده و بی خون بر پیشانیم نشست و لای چشمانم را باز کردم. نزهت بود، دو حلقه سیاه دور

چشمانش. مگر من چقدر وقت است مرده‌ام که نزهت چنین پیر شده است. دستهایش را دزدیدم و گرفتم لای دستهای بی‌جانم. و گذاشتم روی چشم‌ها، روی پیشانی، روی لب‌ها. و شروع کردم به خواندن دعا. ما زنده بودیم. خدایا شکر. و باز سه نفرمان در تاریکی محض در کنار هم بودیم. چه کسی بود مرا صدا زد. صدای گرفته مادر، باز هم انگار از دورها صدایم می‌کرد:

- خانمی!

شبهان داشت چنین کند و بی‌رنگ می‌گذشت، داشتیم زنده می‌شدیم. اما نمی‌دانستم کجا هستم. این قدر بود که در میانشان خفته بودم. میان نزهت و مادر. هر دو شان، گهگاه تکان می‌خوردند. می‌پریدند و باز بی‌حرکت می‌شدند.

- بلند شو، خانوم بلند شو.

صدای مادر بود که مرا به زندگی دعوت می‌کرد. خشک و خالی بود و گرفته.

- بلند شو، گوش کن مادر، فرصت نداریم من باید بروم. و بلند شدم و نشستم. در اتاقی ناآشنا هستیم. خانه‌مان نیست می‌دانم. برف یک گردسوز است خاموش، نوکری از لای پرده به درون می‌آید. در نیمه باز است.

- گوش کن خانوم. فرصت نداریم. گوش کن. تمام شد. هیچ خطری نیست. همه چی تمام شد. من باید یک ساعتی بروم. تو باید از نخالات مواظبت کنی. نگذار از در بیرون برود. این چائی را بخور. استکانی را به دهانم نزدیک کرد. دلم ضعف می‌رفت. چای نیمه گرم بود اما شیرین و وقتی از گلویم پائین می‌رفت انگار مسیر خشکی

را طی می‌کرد. اما نان و پنیر به آسانی از گلویم گذر نمی‌کرد. چای را سرکشیدم. لای در باز شد و نزهت دولا آمد به اتاق و بی آن که نگاهی به من و مادر کند، آن گوشه چادرش را انداخت و رفت در رختخوابی که گشوده بود ولی رختخواب خودمان نبود. و سرش را کرد زیر لحاف. مادر سرش را آورد در گوشم و آهسته گفت:

- می‌روم و برمی‌گردم. آسیداسداله هست. در حیاط نشسته. مواظب نزهت باش زود برمی‌گردم.

آمدم بگویم نرو می‌ترسم که اشاره کرد ساکت باشم و چادرش را برداشت و از در خزید بیرون. صدایش را شنیدم که با آسیداسداله حرف می‌زد. آنهم طولی نکشید. از بیرون صدای دری می‌آمد که بازو بسته شد و یکی کلون را انداخت.

سکوت بود، اگر نمی‌دانستم که نزهت زیر لحاف است، از تنهایی می‌ترسیدم. اما وجود او و صحنه‌هایی که یکی یکی در مغزم بیدار می‌شد مجال ترسیدن نمی‌داد. دلم می‌خواست نزهت بلند شود و برایم حرف بزند. چی شد. راستی آن حیوان چی شد. هزار تا سؤال داشتم. اما گرم بود، تنم حس نداشت. این جا کجاست، تو چرا بلند نمی‌شوی نزهت. در این خیال بودم که چه کنم که صدایش بلند شد، آهسته، انگار از ته چاهی.

- صدایم را می‌شنوی خانم.

از همان زیر لحاف می‌گفت و من می‌شنیدم. فقط گفتم آره...
- گوش کن زیاد وقت نداریم. باید به من قولی بدی. قول بده که بری. برو از اینجا. برو، قول بده که اینجا نمونی، هرچه دورتر. برو جای من هم زندگی کن. قول بده. به خاطر من. نذار زندگی سوارت

بشه. تو سوار شو.

نمی فهمیدم چه می گوید. این حرفها چه بود. مگر او می خواست کجا برود. خواستم حرف بزنم که از جا بلند شد. داشت حالش بهم می خورد دستش را گرفته بود جلو دهانش. حالا در نوری که به داخل اتاق می آمد صورتش را به تمامی دیدم دور چشمانش کبود بود. موهای طلایش خیس. چادر نماز را کشید به سرش و در را باز کرد و رفت. بلند شدم، نگاهش کردم. وقتی در چارچوب در ظاهر شد، آسیداسداله که نشسته بود لبه پله ها و پیشانیش را گذاشته بود روی یک چوب دستی کلفت از جا بلند شد، اما چیزی نگفت. با نگاهم نزهت را دنبال کردم، آفتابه را از کنار چاه برداشت و آن طرف حیاط از پله های مبال پائین رفت. حالا می دانستم کجا هستیم. خانه آسیداسداله شوهر خاله خانم، پشت سقاخانه. همان جایی که وقتی مادر نذری می داد، گوسفند می کشتند. خانه کوچکی که مادرم به خاله خانم داده بود، حیاط کوچکی داشت و چاه آبی در وسط حیاط و دورادورش اتاق.

دانستن این که کجا هستیم کمی راحت ترم کرد. حالا صحنه ها داشت زنده می شد و اتاق را می شد شناخت. یک سینی پر از نان و یک قلمبه پنیر وسط بود و رختخوابها بهم ریخته و آشفته در اطراف آن. تکه ای نان در دهانم گذاشتم و جرقه ای در ذهنم زد که رفتم و لحاف نزهت را بالا زدم. روشن نبود. دست زدم کف تشک، خیس بود، نگاهش کردم. لرزه ای به تنم افتاد. از خیزی دستم به وحشت بودم انگار جنایتی کرده بودم. بوی خون در دماغم پیچید. سرم را گذاشتم روی متکای مادر و در درون آن فریاد کشیدم.



چهار روزنه که چهار ماه بلکه چهل سال و شاید قرنها ما سه نفر در آن اتاق ماندیم. آسیداسداله انگار خشک شده بود لبه پله‌ها و چوبدستش زیر چانه. چیزی نمی‌گفتیم. این مادر بود که چون دانه تسبیحی ما را که در دو گوشه اتاق می‌نشستیم ساعتها و در فکر بودیم به هم می‌پیوست، بی صدا. با کمترین کلمات ما را اداره می‌کرد کلماتی که مدام تکرار می‌شد. وقتی آسیداسداله سینی را می‌آورد، لقمه می‌گرفت و با لیوان آب یا شربت می‌داد دست نزهت.

- بخورا!

فرمان کوتاه بود و اطاعت از آن واجب.

تا یکی از ما بلند می‌شد که از اتاق خارج شود:

- کجا.

و یکی دوباری هم در روز به من فرمان می‌داد:

- خانوم یه دقیقه برو حیاط. هوا بخور. صدایت می‌کنم.

باید اتاق را خلوت می‌کردم تا خواهر کوچک و پژمرده‌اش را تیمار

کند.

ما زندانی بودیم و در این فاصله فقط مادر بود که گهگاه به درون شهر می‌رفت. شهری که در آن صدای گلوله و توپ می‌آمد و گاهی صدای تاخت سواران. در این میان نگران مادر بودم که گاهی در یک روز دوبار چادر و چاقچور خاله‌خانم را می‌پوشید، روبنده را می‌انداخت و می‌رفت. من و نزهت تنها می‌ماندیم و کلمات اندکی بین ما رد و بدن می‌شد. او مدام می‌رفت زیر لحاف و چطور نفسش در

آن گرما نمی گرفت. دماغش را بالا می کشید و می دانستم که آن زیر می گرید. من هم آرام می گریستم و باورم بود که آسیداسداله هم همانطور که پیشانیش را گذاشته بود روی چوبدستی کلفتش، او هم آرام می گرید. نمی دانستیم مادر کجا می رود و چرا می رود. هیچ نمی پرسیدیم. نزهت تب داشت، گاه که سر او را در بغل می گرفتم می سوخت.

خیس عرق بود و بوی تب می داد. نیمه شبی من و مادر او را به کنار چاه بردیم. نشانیدیم روی زمین و مادر از چاه آب کشید و می ریخت روی سر او. موهای طلائییش در مهتاب بی رمقی که حیاط را روشن کرده بود برق می زد. او با لباس نشسته بود بی حرکت و آب روی سرش می غلتید و مادر فقط دست می کشید به صورتش. همانطور که وقتی بچه بودم دایه مرا می شست. بعد پاهایش را شستیم. پوست سفیدش خشک شده بود. انگار پیرزنی. انگار در چهار روز به اندازه چهل سال پیر شده بود و می دیدم که می لرزید و خود را جمع کرده بود مانند جوجه‌ای یا مانند گریه خودش که نمی دانستم کجاست.

آن شب، من و مادر نزهت را به اتاق برگرداندیم و آن جا بود که مادر گفت که فردا وقتی شب شد و تاریک از اینجا می رویم. نگفت کجا. در اتاق از بقچه لباس درآورد، بر تن نزهت کردیم و لباسهای خیسش را در آوردیم. هیچ نمی گفت. فقط در لحظه‌ای که مادر از اتاق بیرون رفته بود به صدا آمد:

- خانوم. یادت باشه به من قول دادی. قول دادی جای من زندگی

کنی.

این بار به صدا آمدم. می خواستم بگویم هر جا برویم با هم خواهیم

بود، با هم زندگی خواهیم کرد. ولی یک مرتبه بغضش ترکید و لحاف را کشید بر سرش. مادر برگشت و مانند آن سه شب پریشان خوابیدیم. در خواب دیدم که من و نزهت در حوض بزرگی افتاده‌ایم و یک مار سیاه ما را دنبال می‌کند اما مادر هم هست و با چیزی مثل تبر بر سر مار می‌کوبد، اما مار دوباره زنده می‌شود و دوباره ما را دنبال می‌کند. نزدیک بود خفه شویم. ولی قدرت حرکت نداشتم دست و پایم قفل شده بود و داشتم در آب فرو می‌رفتم. دست و پا می‌زدم که از خواب پریدم، گلویم خشک بود. از کوزه‌ای که کنار اتاق بود آب خوردم. مادر، ملافه یزدیش را روی خود کشیده بود و نزهت هم گرچه نامنظم اما نفس می‌کشید. سرم را روی بالش گذاشتم و به خواب رفتم.

باور نداشتم و هنوز هم باور کردنش برایم دشوار است که فردا وقتی برای فرار از خانه آسیداسداله آماده شدیم، فقط من مانده بودم و مادر. نزهت همان نیمه‌های شب که ما در خواب بودیم در همان آبی که در خواب دیده بودم خفه شد.

صبح مرا هم پیچانده بودند در چاقچور و روینده تا نبینم که وقتی تن بی‌جان نزهت را از چاه بیرون کشیدند چطور بود. رفت و شبهای بسیار به خوابم برگشت با همان گیسوان طلائی و چشمان دریائی و مانند آن شب آخرگفت خانومی یادت نره قول دادی... شب‌های اول به وحشت از خواب می‌پریدم اما آرام آرام گذشت زمان چنانم کرد که هر وقت می‌آمد و آن حرف را می‌زد، می‌گفتم باشه نزهت السلطنه باشه.

شهر بی اعتنا به وحشت و خاموشی ما، در کُنج خانه آسید اسداله، شلوغ بود. خبر می آمد که قشون دولتی از شاه برگشته است و آنها دارند از اصفهان و از شمال به طرف تهران می آیند. دلی برایم نمانده بود وگرنه باید نگران احمد میرزا ولیعهد می شدم. مبادا او را هم با خانواده سلطنت بکشند. مادرم که باز روزها می رفت تا دور از چشم آن حیوان که دنبال ما می گشت راه گریزی پیدا کند، خسته بر می گشت. گرچه چیزی نمی گفت ولی می دانستم که در آن عرصات کسی در فکر او نیست که مرا چون بچه گریه ای به دندان گرفته بود و می خواست از آن میانه به در برد.

آخرین منزلگام خانه خانم سلطان بود. همان خانه که نزهت برایش خرید. در آن جا او خاطرات ابراهیم را مرور می کرد و با هر نقلی که از فرزندش می گفت داغ من تازه تر می شد. در نظرم بود که نزهت و ابراهیم در همان حیات نقلی زندگی می کنند. شاهزاده خانم من پیانو می زند و ابراهیم از در می آید با کلی شبنامه و جزوه و رساله. و می ایستد مودب، مثل همان شبی که دیدم و به نزهت گزارش می دهد از احوال شهر.

مادر مرا دو روز رها کرد و در این دو روز می نشستم کنار آن حوض کوچک که آب باریکی به آن می ریخت و از طرف دیگرش سرازیر می شد به باغچه. خیره می شدم به هندوانه ها و سیب های گلاب که سلطان خانم رها می کرد در حوض تا خنک شود. و در همان حال که او از دردش می گفت، احساس می کردم به یاد نزهت قفسه سینه ام درد می گیرد. شب ها، زیر پشه بندی که در آن تنها می خوابیدم جا باز می کردم برای خاله کوچولویی که به من زندگی آموخت. در گوشم

گفت که علتی ندارد دست بسته، اسیر سرنوشت باشیم. چنان اسیر غمش بودم و چنان جایش در تنم خالی بود که هیچ در اندیشه خودم نبودم و نمی دانستم که انگار در همان آبی که نزهت در آن افتاد من نیز افتادم و آرام آرام دارم به سوئی کشیده می شوم که نمی دانستم با تلافی است یا دریائی که به آبهای آزاد راه می برد.

حالا دیگر در همان کنج خلوت و اسارت هم خبرهایی از شهر می رسید. شنیدم که شاه رفته است با خانواده اش به قلعه سلطنت آباد، رجال و بزرگان هم فرار می کنند یا به سفارتخانه ها و یا به کوه و دشت، به املاک خود. شنیدم که شهر خلوت است. فوج فوج بختیاری ها و قزاقها خانه های خالی را می چاپند. و باز می گفتند که روس و انگلیس مملکت را بین خود تقسیم کرده اند و همین روزها دیگر نامی از ایران باقی نمی ماند.



در راه، نشسته در میان این دوزن که با چاقچور و روبنده به هرکسی شبیه بودند جز خانم سلطان و خواهر زاده اش سکینه، به هر تکان کالسکه حس می کردم که دارم از همه دور می شوم. از همه خاطره هایی که در یازده سال زندگی در سرم مانده بود. مثل خانمهای بزرگ شده بودم. مادرم کجاست. جرات نداشتم این سؤال را تکرار کنم، گرچه وجودم لبالب از آن بود اما می دانستم اگر این سؤال را بر زبان آورم خانم سلطان صدایش را پائین می آورد و در گوشم می گوید منتظر ما هستند. از دو ساعت پیش هر بار همین را گفته بود. لقمه ای از

گوشت کوبیده لای نان سنگک بیات که از دستمال بیرون کشید و به دستم داد فقط لحظاتی توانست معده‌ام را مشغول کند و از تلخی دهانم بکاهد. تره و تربچه‌ای که لای آن لقمه بود، زبانم را سوزاند. اشکهای بی‌اختیارم از زیر روینده، از روی گونه‌هایم سر می‌خورد و می‌رفت در گردنم که خیس شده بود. آرزو داشتم خوابم ببرد و همان صحنه‌ای را ببینم که شب قبل در پشه‌بند دیده بودم. نزهت تفنگ برداشته بود و با هر شلیک یک نفر را به زمین می‌انداخت، دهها نفر را صدها نفر را، اما همه‌شان یکی بودند، پدرم بود که صدها نفر شده بود و نزهت داشت همه را می‌کشت. و باز نزهت را دیدم با همان موهائی که زیر نور آفتاب، طلائی رنگ می‌شد که داشت اسب می‌تاخت. من و مادر پشت سر او در کالسکه‌ای می‌رفتیم و داشتیم دور می‌شدیم با قهقهه و فریاد. در دشتی سبز با درختان نارنج مثل همان‌ها که در نارنجستان شاه بابا بود. بوی نارنج همه جا را پر کرده بود.

این راه طولانی که مقصدش را نمی‌دانستم پایان نمی‌گرفت. چند جائی کالسکه ایستاد. خانم سلطان دعا می‌خواند و مدام به من فوت می‌کرد. هر جا که ایستادیم صدای تفنگچی‌های بختیاری را شنیدیم که با حیدریک حرف می‌زدند. می‌پرسیدند و جواب می‌گرفتند و باز کالسکه به راه می‌افتاد. اسب‌ها در سر بالائی آهسته می‌رفتند و صدای نفس زدنشان بلندتر می‌شد. تا سرانجام هیاهوی بیرون خبرمان کرد که به مقصد رسیده‌ایم. در آهنی بزرگی باز شد و ما به داخل رفتیم. در پشت سرمان بسته شد. صدای سم اسبان روی شن‌ها خبر می‌داد که در خیابانی داخل یک پارک یا کاخ بزرگ می‌رانیم. خانم سلطان با

«رسیدیم» خبر داد که مقصد همین جاست. آن دو چاقچورهای خود را مرتب کردند. در بغل خانم سلطان بقچه کوچکی دیدم و فهمیدم آن را در طول راه به خود بسته بود. اما از همه امیدبخش تر صدای مادرم بود که پس از دو روز شنیدم. می پرسید خانوم کو. وجودم فریاد زد مادر. اما خودم ساکت از لای پرده کالسکه نگاهش کردم. به اندازه سالها پیر شده بود. می خواستم فریاد بزنم که آن دو روز را بی او چقدر دلتنگ بوده ام. اما به یاد سفارش شب آخرش افتادم که گفت دختر باید سنگین و متحمل باشد. توان آن نداشتم که با او و با هیچ کس دیگر درباره واقعیتی حرف بزنم که ذهن تمام ما را از آخرین شبی که در خانه خودمان بودیم اشغال کرده بود. ولی ما از آن شب چیزی با هم نگفتیم. نگفتیم تا نزهت خود را در چاه رها کرد. مادر وقتی پشت پنجره کلاه فرنگی مشت بر سر خود و بر شیشه و در می کوبید، انگار به همه سئوالهای ما پاسخ داده بود، وقتی فریاد می زد حیوان.

اما حالا ما کجا بودیم. نمی دانستم اینجا عمارت تابستانی سفارت روس است. اما از دور که مادر را دیدم، از همان زیر چادر و روینده فهمیدم که تلاشهای آن چند روز، غیبت هایش که با چادر خانم سلطان در ابهام شهر به هم ریخته گم می شد حاصل داده است و ما حالا در جای امنی هستیم. وقتی دویدم به سویش. روینده خود را بالا زد و مرا در بغل گرفت دستهایش دور تنم پیچید انگار می خواست مرا در تن خود حل کند.

با خود گفتم چقدر لاغر شده است. اما با همه لاغری در اینجا، انگار همان شاهزاده خانمی شده بود که در خلوت ارگ سلطنتی می دیدم وقتی شابابا زنده بود. و همان که می نشست بالای پنجدری

و تکیه می داد به مخده و وقتی پرده سوزنی می انداختند، همان طور که به قلیان پک می زد به حساب و کتابها و گزارشهای پیشکارش گوش می داد. وقتی دستش را دراز کرد و آن بقچه کوچک را از خانم سلطان گرفت دیدم که دست چپش را در پارچه سفیدی بسته است، دزدیده نگاهش کردم چشمانش کبود و خون گرفته بود. در دل گفتم حیوان! دور تا دور سفارت روس پر از قزاق بود. در آن جا برای اولین بار زنهایی دیدم با پیش بندهای سفید که بدون روسری راه می رفتند. آنها به تماشای ما آمده بودند. یعنی نه من و مادرم، بلکه خانواده سلطنت که از ترس مردم پناهنده شده بودند به آنها. بعدها دانستم همان زمانی که من و مادر نشسته بودیم روی نیمکت، کمی دورتر از استخر چند نفر از مشروطه خواهان که پایتخت را گرفته بودند در اتاق مشغول مذاکره با ایلچی روس بودند، شاه بدبخت هم در اتاق دیگری مشغول گفتگو با چند نفر دیگر از روسها بود که داشتند شرایط را به او می گفتند. عصر همان روز استعفانامه اش نوشته شد و قرار شد احمد میرزا پسرش به عنوان پادشاه در کشور بماند و خانواده سلطنتی بروند به خارج. اما در آن لحظات هیچ یک از این حوادث برایم مهم نبود. مهم خبری بود که مادر داد که من با شاهی که خلع شده بود، با ملکه جهان، با خانواده ای که اینک وحشت زده در سفارت جمع شده بودند باید می رفتم. وقتی مادر خبر را داد، ناگهان رعشه ای در قفسه سینه ام پیچید و از آن جا گویی در تمام رگهایم گذر کرد، قطره اشگی حاصل این رعشه بود. آیا از رفتن می ترسیدم و یا از تصور تنها ماندن او بود که چنان به لرزه افتادم. مادر دست گذاشت پشت من و از استخر دور شدیم در خیابان شنی تمیزی که از میان دو ردیف صنوبر

می‌گذشت. در برابر چشمم در میان انبوه درختان سبز و قطور که آن خیابان شنی را سایه‌گاهی خنک کرده بودند، یک درخت دیدم پر از آلبالو، عروس خانمی بود انگار در میان صدها ساقدوش. و در چنین زمینه‌ای خیال‌انگیز بود که مادر برایم گفت که این شهر برای من دیگر امن نیست. گفت که از برادرش خواسته مرا با خودش ببرد. تو می‌روی و چند روز بعد منم کارهایم را می‌کنم و می‌آیم.

کجا. مادر می‌گفت هر جا که آنها بروند. اوّل از همه پرسیدم شما چه می‌کنید. مادر که سعی می‌کرد هیچ اثری از سستی و ضعف در کلامش نباشد و حتی اصرار داشت غم از دست رفتن نزهت و جدا شدن از تنها فرزندش را هم پنهان کند گفت و الان مهم زندگی توست. وقتی تو نباشی با من هم مهربان‌تر خواهد بود. خدا را چه دیدی شاید من هم آمدم. حالا تو برو. چه دروغ دلنشینی. مادر با این جمله رویاهای آینده مرا شکل داد. به هر کجا رفتیم، چشمانم را که بستم دیدم که او با کالسکه‌ای بادپا و یا سوار بر اسبی با یال بلند رسید و مرا در آغوش کشید. باز هم گفت اما در یادم نمانده است. کلمه در دهانش نمی‌چرخید و بیهوده می‌کوشید تا در دلم بکارد که این حادثه کوچکی است، مثل حوادث دیگر. حتی کوچکتر از آنها. وقتی با وحشت پرسیدم چند ماه، یعنی چند ماه شما را نمی‌بینم لابد در دلش گفت ناس چند ماه بود.

در آن دقایقی که ما نشسته بودیم در روی نیمکت و مدام کالسکه‌هایی می‌آمدند و می‌رفتند، سرنوشت کشور داشت ورق می‌خورد، آهسته آهسته دریافتم که دارم رها می‌شوم، رها می‌شوم در این دنیای گل و گشاد. چهره‌اش را در خاطر دارم که روینده را بالا زده

بود. دستهای مرا در دست گرفته بود و می‌کوشید تا آخرین لحظه‌های این دیدار را برایم آسان کند. مطمئن بودم که او امن‌ترین جای جهان را برایم تدارک دیده است اما در نظر من امن‌ترین نقطه دنیا در بغل او بود. مادر چطور می‌توانی از من چنین چیزی را بخواهی. تو چه می‌شوی تو چه می‌کنی در این جهنم بی‌شفقت. جهنمی که در آن یک نقطه امن برای ما وجود ندارد.

هفتاد سالی از آن روزگار می‌گذرد. هر بار که آن روز را به یاد می‌آورم، جمله‌هایی در ذهنم می‌چرخد. تصور می‌کنم همه این‌ها را به او گفته‌ام. در همان چند دقیقه. در بیست سالگی، سی سالگی، چهل سالگی و در سالهایی که پیر شدم. این جمله‌ها تغییر کرد. ولی این حرف‌ها آن روز بر لبم خشکید. وقتی پیر شدم. بارها در خواب یا خیال به جای او هم پاسخ دادم. به جای او گفتم برو. از این جهنم برو. برو و مثل من ضعیف و اسیر نباش. برو با زندگی بجنگ. برو و داد مرا و نزهت را بگیر.

اما او در عالم واقع چیزی نگفت. حرفی جز همان یک جمله نگفت و گذاشت تا همه را من خود دریابم.

آخر هم مرا بغل کرد، در خود فشرد. در گوشم دعایی خواند و فوت کرد. آن گاه به راه افتاد و به تالار عمارتی وارد شدیم که در آن جمع خانواده شاه بخت‌باخته نشسته بودند. ملکه جهان، با چهره‌ای مهربان اما شکسته و وحشت‌زده، همان که قرار بود از این پس نقش مادر را برایم بازی کند، به دیدن مادر بلند شد. همیشه او را در لباسهای مجلل دیده بودم، اما حالا چادری بر کمر بسته بود و سرگرم آماده کردن قافله‌ای بود که داشت از ایران بیرون می‌برد. مادر مرا

به دست او سپرد و هر دو با من آمدند به اتاقی که در آن بچه‌ها بودند، بچه‌های هم سن من، دختر و پسر.

خود را می‌بینم که پشت پنجره‌ای ایستاده‌ام در سفارت روس و دارم نگاه می‌کنم به مادر که ملکه را بغل کرده بود. هر دو می‌گریستند. و از پشت پرده تار اشک دیدم که مادر از پله‌ها پائین رفت. در باغ شلوغ بود. می‌آمدند و می‌رفتند. مادر بی‌اعتنا از میان آن همه درشکه و کالسکه گذشت. تا سالها بعد ندانستم بچه‌ای که خانم سلطان آن را به تن خود بسته بود و به مادر داد و مادر آن را به ملکه سپرد در خود چه دارد. در آن لحظات اگر هم می‌دانستم جایی را در ذهن من اشغال نمی‌کرد. من فقط به یک چیز می‌اندیشیدم. همان که برایش نگران بودم. همان که برایم نگران بود.

مادر مرا به آن قافله سپرد و رفت و من ناتوان‌تر از آن بودم که بتوانم با او مخالفت کنم به دنبالش به راه بیفتم، به کالسکه آویزان شوم، به پایش بیفتم و از او بخواهم راه دیگری برایم پیدا کند. نازک‌تر از آن بودم که فریاد بکشم و در آن هیاهو به دیگران بگویم که شاخه‌ای هم اینجاست که دارند او را از ریشه جدا می‌کنند. سوار شد و رفت. و پیش از رفتن مرا به زنی سپرد که همیشه لبخندی بر گوشه لب داشت. دیگر هر آنچه می‌دانم را سالها بعد از زبان ملکه شنیده‌ام. و گرنه آخرین تصورم از زندگی آن چند دقیقه‌ای است که پشت پنجره اتاق سفارت روس، کنار بچه‌های شاه ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم که کمی لنگ می‌زد وقتی پا در رکاب کالسکه گذاشت و حتی نگاهی به پشت سر نکرد. رفت و بیشتر از هفتاد سال است که چشم انتظار او مانده‌ام. چند بار دیگری که با او مرتبط شدم همه از دور بود. اولین بار

روز بعد بود، ما سوار بر کالسکه‌هایی با پرده‌های افتاده دنبال اتومبیل سیاه رنگی به راه افتادیم که شاه در آن نشسته بود. قزاقان در دو طرفمان اسب می‌رانندند. از سفارت بیرون آمدیم. در آخرین لحظه همه کسی را داشتند که با او وداع کنند صدای شیون و زاری و فغان از دوری، باغ سفارت را پر کرده بود. ایلچی روس با آن سبیل‌ها ایستاده بود روی پله و برای شاه خلع شده دست تکان می‌داد من از پشت پنجره‌ها بیهوده در جست و جوی نگاه مادر بودم. اما وقتی از خیابان سنگفرش سفارت دور شدیم. جلو سفارت انگلیس ایستادیم تا سربازان انگلیسی هم همراهمان شوند و این قافله را به مرز برسانند. آنجا بود که کالسکه‌مان را دیدم که حیدربیک بالای آن نشسته بود، مطمئن بودم که مادر در آن نشسته کنار خانم سلطان و دارد دعا می‌خواند و اشگ می‌ریزد. اشگی که در آن دیدار آخر از من دریغ کرد. لحظه‌ای این حس موزی در سرم چرخید که خودم را از کالسکه بیرون بیندازم. می‌دانستم که اگر بیرون بپریم یکی هست که پرواز می‌کند و می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد. سرم را بر سینه‌اش می‌گذارم و به او می‌گویم مرا رها نکن. در راه گاهی چشم‌هایم را می‌بستم و سرم را تکیه می‌دادم به دیواره مخمل کالسکه و با او حرف می‌زدم. هرچه از تهران و باغهای سبز و درختان چنار دور می‌شدیم حرف‌هایم با او بیشتر می‌شد.

□

وای از آن نخستین شب، من زاده نشده بودم تا بی او زندگی کنم.

نفسم به راستی تنگ بود، احساس خفگی می کردم. دیگران فکر کردند بابت چادر و روبنده است. وقتی این‌ها را برداشتم، سر و گردنم را آزاد کردم در اتاقی بودم با سه چهار دختر دیگر، بی خیال اما مهربان. اما کاش کسی نبود، اصلاً کاش هیچ کس در این دنیا نبود، منم نبودم. فقط او بود.

وقتی خسته از کالسکه به زیر آمدیم، در باغ بزرگی بودیم که در وسطش ساختمانی بود شبیه کلاه فرنگی خانه پدرم، آن قدر شبیه که به وحشت افتادم. چه خوب که ما را به آن کلاه فرنگی نبردند. شاه و همراهانش و پسرهایش به کلاه فرنگی رفتند و زنها را به ساختمانی دیگر فرستادند، در طرف دیگر باغ. اما من خیال کلاه فرنگی، نزهت و پیانو را با خود به این ساختمان بردم. به دستور ملکه، جوشانده‌ای ساختند تا همه آرام بخوابند و صبح زود برای ادامه سفر بلند شوند. و من که آن خیال رنگین را با خود به رختخواب برده بودم، دیرتر از دیگران به خواب تسلیم شدم. تنفس آرام دیگران نشانه خوبی بود بر این که می توانم بنشینم و پرنده‌های خیال را پرواز دهم. الان مادرم کجاست. آیا باز با آن حیوان در یک خانه است. از تصور آن که زیر دست و پای حیوان افتاده و ضربه‌هایی بر سر و تنش می خورد، سینه‌ام تیر می کشید.

مانده بودم در رختخوابی غریبه و سرد با هزاران سؤال و جاهای روایتی که خود فقط بخش‌هایی از آن را دیده بودم آزارم می داد. وقتی به خودم آمدم که شروع کرده بودم به بازسازی صحنه کلاه فرنگی، بعد از آن که به فرمان نزهت از اتاق خواب حیوان به در آمدم و در راهروی تاریک می دویدم. صدای تیر آمد. دوبار. آیا نزهت

حیوان را کشت. اما می دانستم این خوش خیالی است، پس چه شد. آن نزهت که در کنار اشکاف کمین کرده بود و تفنگ دولول را گرفته بود به سویش شباهتی به نزهت من در آن اتاق تاریک نداشت. مثل مادر بود در آن خواب شب آخرم که هرچه مار را می زد باز جان می گرفت.

چشم هایم را بسته بودم و خوش داشتم داستان را از ابتدا بسازم، گلوله ای که حیوان را می کشد. اما اگر چنین بود چرا نزهت به آن حال درآمد، چرا ما قایم شدیم. اگر او نبود که الان من در این قافله پریشان و سرگردان همراه نبودم. مادر چنان وحشت زده نبود. و نزهت، نزهت من در ته چاه نبود.

چقدر طول کشید تا خستگی و خواب چیره شد نمی دانم. اما این قدر بود که دوباره به کلاه فرنگی رفتم، پاورچین. چلچراغ ساکت و سنگینی بر سقف بود و صندلی های لبه دوز در اطراف، نزهت پشت پیانو نشسته بود و در کنارش - جای همیشگی مادرم - آن دیو نشسته بود با آن سبیل قیطانی و قد بلند، چکمه های براق. در گوشه ای پنهان شدم، پشت بخاری چدنی سیاهی که لوله اش مانند خرطوم بچه فیل های سلطنتی توی دیوار فرو رفته بود. بیهود نبود که عرق کرده بودم، از بخاری حرارت بیرون می زد، حرارتی سوزاننده، صدای فریاد خفه نزهت چندان تکانم داد که صورتم به جداره سرخ بخاری چسبید و در این حال او را دیدم که روی دستهای حیوان مثل آن ماهی که پارسال از تنگ آب بیرون افتاده بود، تن می جنباند. مثل آن شب خودم و صدای خنده های ریز مردی با سبیل قیطانی که تفنگ را از دست نزهت گرفته و... اتاقی که تخت خوابی چوبی و بزرگ در وسط آن

بود، مثل تختخواب شابابا، اما بزرگتر. دو فرشته برهنه در گوشه‌های تخت کوزه‌ای را بالای سر گرفته بودند که سقف تختخواب بر آن ایستاده بود. و در خواب دیدم که نزهت روی تخت رها شد و موهایش، مثل ریشه‌های موج طلا، روی پوست پلنگی که تخت را پوشانده بود موج زد. تنم از هرم آتش بخاری گرم و گونه‌ام سوخته، تاب تماشا نداشتم. به دیوار اتاق سرهای خشک بزهای کوهی و ردیف تفنگ‌ها. صورت که گرداندم بر بالای تخت، شمعدانی بلند و یک اسلحه کمری با دسته صدفی سفید. از گوشه اتاق پرواز کردم به سوی شمعدان که تنها نوری بود که در اتاق پخش می‌شد. پرده‌های سنگین راه را بر خورشید روز بسته بود وقتی رفتم تا اسلحه کمری را از جلدش بیرون آورم همان طور که روزی در بیلاق شاه‌آباد دیورا دیده بودم که سنگی را نشان می‌رفت. حالا من نشانه گرفته بودم او را که روی پوست پلنگ افتاده بود و نزهت پیدا نبود. انگار پلنگ جان گرفته و نزهت را بلعیده بود و از او فقط قطراتی خون بر جا مانده بود. بانفس به شماره افتاده و تن بی تاب خیس عرق از خواب جست.

در اتاق، دخترها خفته بودند آرام و بی خیال و شمعی در شمعدان نفس نفس می‌زد، در پرتو نورش کاسه آب را پیدا کردم، جرعه‌ای فرو دادم و کمی در کف دست ریختم و به صورت زدم و گذاشتم قطره‌های آب از پوست گردنم فرو ریزد. اشک‌هایم را به آن آب شستم. کابوسی دردناک که از میان سئوال‌هایم برآمده بود. با خود گفتم دیگر کسی نیست که بتوانم با او خواب‌هایم را معنا کنم، مادر من را تنها خواسته است. دوباره که به خواب می‌رفتم ناسزایش گفتم. با او حرف زدم.

بیا، همین امروز صبح بیا. بنشین در آن نیمکت کنار استخر باغ، مرا

هم بنشان در کنارت. دستهایم را بگیر تا برایت بگویم که آنچه را خواستی از من پنهان کنی. این واقعیت تلخ و عریان را، در خواب دیدم. می دانم که تو مرا از کدام کابوس بیرون کشیدی. اما تو حق نداشتی که مرا تنها رها کنی. سر را هم بگذاری.

صبح از سنگینی عذاب نفرینی که شب هنگام نثار مادر کرده بودم، تنم کرخت شده بود. وقتی یکی پرده‌ها را کنار زد و صدایمان کرد، خسته‌تر از زمانی بودم که به رختخواب رفتم. در حیاط تجیری کشیده بودند آن سوی آن پرده ضخیم هیاو و آمد و رفت‌ها بود و در این سو، زنها آماده نماز می شدند و حاضر به حرکت. و این صحنه‌ای بود که در هر منزل تکرار شد. با جوشانده‌ای به خواب می رفتیم و با فریادهای روز بیدار می شدیم و به نماز می ایستادیم. و بعد به راه می افتادیم، ده تایی کالسکه بود و در دو طرفمان سربازان روسی و انگلیسی می تاختند. منزل به منزل از شهر چنارها و توت و گردو دور می شدم. در راه هر جا بیتوته کردیم برگهای شاداب، جوانه‌ها که گاه بارانی هم آنها را می شست، همراهان بود. من از بهار بیرون می شدم و از کسی دور می شدم که بهارم بود. مادرم.

□

از میان کوههای پر برف گذر می کردیم. به هر جا رسیدیم در خانه‌ای بزرگ و قدیمی، در میان یک باغ پیاده می شدیم. پاهایمان از نشستن در کالسکه کرخت بود. بچه‌ها به شوق دویدن و بازی زودتر از دیگران پیاده می شدند. ما سه چهار دختر بودیم، آنها شاد بودند و

فقط گاهی ادای بزرگترها را در می آوردند و خود را غمزده و دلگیر نشان می دادند. خیلی زود دانستم که هیچ کدام چیزی از ماجرائی که باعث شده تا از کاخ ها جدا شوند نمی دانند. منم اگر نزهت نبود لابد مانند آنها بودم و فکر و اختیاری از خود نداشتم. اما چنین نبود، می دانستم دارم تنها می شوم، و بزودی در تمام جهان کسی با من نخواهد بود. می دانستم چرا دارم می روم و چه کس مسبب آن است. آنها موجبی برای نفرت نداشتند و من داشتم. در راه بودیم که صاحب کتابچه ای شدم و شروع کردم در آن نوشتن، نامه هایی خطاب به مادرم. با او هر روز حرف زدم و این حرف زدن راحت می کرد. هر شب و روز او را می گذاشتم در شاه نشین خانه مان، روی مخده، قلیانی به دستش می دادم و مروارید را هم می نشاندم کنارش، همین طور عزت الملوک را و شروع می کردم با او در دلم حرف زدن و می نوشتم. در یکی از شهرهای بین راه باران یک ریز ما را به داخل خانه ای برد که خزه، جوها و پله هایش را سبز و لیز کرده بود. چتری بر بالای سر ملکه و شاه بخت برگشته گشوده بودند. آنها به داخل رفتند و ما بچه ها به دنبالشان. بهمین زودی من انگار عضوی از خانواده بودم. در اتاقی، مثل همیشه جدا از بزرگترها جمع بودیم. بخاری هیزمی داشت چادرهایمان را خشک می کرد که عبدالله خان خواجه وارد شد، همان صدای ریز زانه خبر داد که ملکه، خانوم را خواسته اند. چادر خیس را بر سر کشیدم و در اتاق دیگر رفتم به دستبوس ملکه که محکم نشسته بود روی یک صندلی. بسته ای در دستش بود و از میان آن پاکت نامه ای را بیرون کشید و به دستم داد. خوب می دانستم از کیست. از تنها کسی که داشتم، جز مادر چه کسی می توانست نامه ای برایم

نوشته باشد. جز او چه کسی می‌توانست در فکر من باشد. بر روی پاکت اسم و نشانه پدرم با جوهر طلائی چاپ شده بود که روی آن چند ضربدر زده بودند و مادر با خط واضح اما بچه‌گانه‌اش روی پاکت نوشته بود، با اجازه سرکار علیه‌عالیه ملکه... برای نور دیده‌ام خانوم. نامه را به‌اتاق بردم. دلم نمی‌آمد پاکت آن را پاره کنم. کارد میوه‌خوری روی میز به‌دادم رسید. نامه، بوی آشنای خودش را داشت. وقتی از میان پاکت بیرون آمد انگار که چیزی در آن بود که رها شد و عطر آن همه وجودم را انباشت. بی آن که نگاهی آزارم دهد، نامه را بوسیدم و بر چشمانم گذاشتم و همچنان نخوانده گذاشتمش روی سینه‌ام، روی قلبم و با دو دست آنقدر فشارش دادم که پوست سینه‌ام به‌درد آمد. انگار چیزی از مادر در آن بود. تا آن زمان نامه‌ای از مادر نخوانده بودم. نوشته بود:

خانومی. عزیز دل‌بندم. بدون وجود نازنینت زندگی برایمان جهنم است اما در عین حال شادمانم از این که می‌روی. دیگر به‌پشت سرت نگاه نکن. ماضی جز درد و رنج نیست اما فردای تو روشن و زیباست. هیچ فرصتی را برای زندگی کردن از دست نده. سرکار علیه‌الملکه را برای خودت مادری بدان. ایشان از تو محافظت خواهد کرد و هرچه ایشان امر فرمودند اطاعت کن. ولی در عین حال بدان که علیاحضرت ملکه خیلی مصیبت دیده‌اند و نباید توقع داشت که در همه حال مراقب تو باشند. مراقب اصلی خداست و می‌دانم همان طور که تا به حال از تو محافظت کرده، باز هم با تو خواهد بود. ایشان هر وقت صلاح بدانند همه چیز را برایت خواهند گفت اما تو سئوالی نکن و کاری کن که از وجودت غباری در دل سرکار علیه‌ننشیند. دو سه

خطی برایم بنویس تا بدانم که حالت خوب است و چه روزی از این جهنم ناامن که در آن جان آدمها پشیزی نمی‌ارزد بیرون می‌روید. در این جا همه بی‌پناهند، علی‌الخصوص کسی که مانند من و تو از اناث باشد. طبقه نسوان در این جا محکوم به زجر و دردند. خانوم دختر عزیزم ما را از یاد ببر و از خداوند، بعد از هر نماز بخواه که تو را فراموش نکند. خدمت سرکار علیه‌عموزاده محترمه، ملکه عرض دستبوس مرا برسان. روی چون ماهت را می‌بوسم. مادر به فدای تو.

انقلابی که اولین نامه مادر در وجودم ریخت چنان نبود که بتوانم پنهانش کنم. سرم را گذاشته بودم لای بالش و زار می‌زدم. آنقدر زدم که دستی بر پشتم خورد. ملکه بود. فهمیدم خدیجه، دخترش رفته و او را خبر کرده. شرمنده از این که اولین توصیه مادر را از یاد برده و او را با آن همه گرفتاری به‌اتاق کشانده بودم، بلند شدم و با گوشه چارقند اشگهایم را پاک کردم و با لبخندی زورکی سلام کردم و دستپاچه گفتم مادر عرض دستبوس کرده است. ملکه با لبخندی مرا نشاند و کنارم نشست و در حالی که دستهایم را در دستهایش گرفته بود گفت بگذار به امید خدا از مرز برویم آنقدر حرف‌ها دارم برای شما دخترها بگویم. خیلی کار داریم... چند جمله دیگر هم گفت و وقت بلند شدن در چشم من و دخترش خدیجه خیره شد و گفت می‌خواهم به شما دو تا مأموریتی بدهم، حاضرید. من و خدیجه دختر ملکه که ایستاده بودیم در یک آن آمادگی خود را در چشم هم اعلام کردیم و ندانستیم این حیل‌های است که ملکه همیشه به کار می‌اندازد و ما در سالهای بعد بارها باید در این دام بیفتیم. او کسی نبود که وقت تلف کند، هزار کار بلد بود که می‌توانست آدم را از کابوس و بدخیالی نجات دهد. آن روز

هم برایمان گفت که محمودخان قلعه که حساب و کتاب حرم را نگه می داشت، همین امروز خبر داده که نمی تواند با ما بیاید. ملکه از ما خواست که نقش او را بازی کنیم، یعنی بشویم صاحب جمع و مواظب مخارج اردو. اردویی که اول کار دوپست نفر هم بیشتر بود وقتی به مرز روسیه رسید آب رفت و در باکو شدیم بیست و پنج نفر. ترس از کاری که ملکه به ما می سپرد، در لحظاتی همه چیز را از یادم برد. خدیجه گفت ما که بلد نیستیم و ملکه جواب داد باسواد که هستید. دو روز هم فرصت دارید که از محمودخان قلعه یاد بگیرید. دفتر و دستک را تحویل بگیرید. از این پس صندوقدار فقط با مهر شما دوتا...

چنین بود که من و خدیجه در آن بعد از ظهر بهاری به کاری گمارده شدیم که باید ما را چنان مشغول می کرد که از فکر و خیال باز بمانیم. ملکه این را گفت و رفت و ساعتی بعد ما رفتیم و نشستیم جلو محمودخان قلعه که دفتر حساب و سیاق را گشود و بسم الله...

آن شب، وقتی شام خوردیم و نشستیم پای نقل و قصه دایه خدیجه، مثل هر شب، که قصه گیسو گلابتون و دختر شاه پریان برایمان می گفت، رفتم گوشه ای و شروع کردم به نوشتن. برای مادر نوشتم که با همه وجود تلاش می کنم که به او امر او عمل کنم و همان خانومی بشوم که او می خواهد. از محبت ملکه و همدلی خدیجه نوشتم. و هیچ ننوشتم که همه این ها جای خالی او را پر نمی کند. این اولین نامه ای نبود که برایش می نوشتم ولی اولین نامه ای بود که می دانستم به دستش خواهد رسید. پس وقتی که شام خوردیم و محمودخان صاحب جمع رفت، کاغذ را برداشتم نامه را تمام کردم.

احساس می‌کردم که حق ندارم او را که تنها مانده است با شرح درد خود آزار دهم، برعکس در وظیفه خود می‌دیدم که شادمانش کنم و از نگرانش بکاهم. مادر، در زیر سایه سرکار علیّه. با بودن خدیجه خانم راحت‌تر و اطمینان دارم به‌حول و قوه الهی همان‌گونه که فرموده بودید فردا دخلی به‌ماضی نخواهد داشت. آرزو دارم که بتوانم، در حضور آن مادر گرامی ذره‌ای از احساس قدردانی خود را با بوسه زدن بر دستهایتان معروض دارم...

آیا مادر از پشت این کلمات بی‌روح توانست حالم را دریابد و متوجه شود که حاضر بودم در همان اتاق پشت آب انبار پنهان شوم ولی در نزدیکی‌اش باشم و او را فقط در خواب نبینم. آیا دریافت که چقدر به‌او محتاجم.



به گفته محمودخان قلعه، باید یکشنبه روزی در میان آن باران بگریزم و مدام که شب‌ها تا صبح بر بامهای سفالی می‌ریخت سوار بر کشتی می‌شدیم و می‌رفتیم. تذکرهایمان مهر شده و آماده بود، قراول‌های روسی و انگلیسی مرخص شده بودند و با عده‌ای که محمودخان هم بینشان بود به تهران برمی‌گشتند و این قافله‌ای که نه فقط مردم دوستشان نداشتند بلکه مدام فحش و لعنتش می‌کردند باید فردا می‌رفت تا برای همیشه وطن را ترک گوید. بارها بسته بود. شب آخر، باز نیمه‌های شب صدای تفنگ آرامش ما را درهم ریخت. می‌دانستیم در طول راه بارها، مشروطه‌خواهان قصد کرده بودند تا

شاه مخلوع را بکشند. می‌گفتند باید انتقام همه آنهایی را که به دستور او در باغشاه به دار کشیده شدند و یا در جنگ با قوای دولتی کشته و بی‌خانمان شدند از او گرفته شود. و آن شاه که تا همین چند ماه پیش چنان مغرور و مقتدر بود و در اتاق‌های درسته هم کسی جرات نمی‌کرد بد او بگوید، حالا موجودی نحیف و ترسیده بود که چند بار دیدم به هر صدایی وحشت می‌کرد و جز با اصرار ملکه میلی به خوردن غذا نداشت و گاهی بغض می‌کرد. شبی در قزوین، با بلند شدن صدای تیر در موستانی که در وسط آن منزل کرده بودیم، از خواب پریدیم. ملکه مثل همیشه یکی را فرستاد خبر بگیرند. هنوز خبر نرسیده، شاه را دیدم که عبائی بر سر کشیده و شب‌کلاهی بر سر داشت و آمده بود تا در این ساختمان، میان زنها و بچه‌ها پنهان شود. صبح، تازه آفتاب طلوع کرده بود که با عجله راه افتادیم، قراولها آماده‌تر از همیشه دو طرف ردیف کالسکه‌ها اسب می‌رانند. خبر رسید که آن شب، یک گروه از مجاهدین خواسته بودند کار شاه را بسازند. شبنامه‌ای هم در راه، از پشت تجیر به وسط جمع زنان انداخته بودند که از همین خبر می‌داد.

یک بار دیگر هم در گردنه‌های برف‌خیز، کنار رودی خروشان، بیتوته کرده بودیم در عمارتی که کنارش یک درخت پیر بود. باد می‌آمد و دخیل‌های رنگ به‌رنگی که به درخت بسته شده بود تکان می‌خورد، منظره‌ای باورنکردنی بود. من چنار امامزاده صالح را دیده و بارها با مادرم شب‌های جمعه در آن جا شمع‌ی نذر کرده و یا دخیل بسته بودیم. اما حالا در کنار این درخت، ما بچه‌ها فضایی یافتیم تا نخستگی ساعتها نشستن در کالسکه را با جست و خیز به‌در کنیم.

پسرها، می‌رفتند تا از درخت بالا روند در همان حال چند زن از اهل اردو نشسته بودند کنار مردی که زیارت‌نامه‌ای می‌خواند و باد صدایش را لای شاخه‌های پر برگ آن چنار کهن می‌گرداند، دلم می‌خواست بروم و کنار زنها بنشینم. حالی داشتم که به‌زبان آمدنی نبود. اما توفان لحظه به‌لحظه بالا می‌گرفت و رعد و برق هم بر آن افزوده شده بود، بزرگترها وحشت‌زده، در عمارت پناه گرفته بودند و ما که خیس از باران شده بودیم زیر مهتابی غرق تماشای درخت‌ها بودیم. توفان گاهی دخیل‌ها را می‌گشود و در فضا رها می‌کرد. دایه خدیجه پارچه‌ای آورد و از ما خواست تا آرزویی کنیم و چشم‌هایمان را ببندیم و در همان حال گوشه‌ای از آن پارچه را گره بزنیم. به‌سفارش او بعد از هر گره، آیت‌الکرسی می‌خواندیم. و دایه خدیجه به‌یک ضرب پارچه را می‌درید و گره هر کس را به‌خودش می‌داد. منتظر ماندیم تا توفان فرو نشیند که دخیل خود را ببریم و به‌شاخه‌ای ببندیم، اما انگار توفان خیال ایستادن نداشت. ناهار خوردیم، بر سفره‌ای گسترده بر زمین. بزرگترها نبودند.

اما یکی به‌ما اضافه شده بود و او اعتضاد نظام، پسر بزرگ شاه از زنی دیگر، به‌جز ملکه جهان بود. او در همه طول راه لباس نظامی را از تنش دور نمی‌کرد و سایه به‌سایه پدر می‌رفت. گویی با دیگران غریبه بود یا از دیگران می‌ترسید. فقط وقتی گفتگوهای محرمانه سیاسی در این بود، پیغامی از سفیر انگلیس می‌رسید یا نامه‌ای از رئیس‌الوزرا یا اب‌السلطنه، از اتاق شاه بیرون می‌آمد. آن غروب هم انگار همین اتفاق افتاده بود که آمد پیش ما. و چون دید که هرکدام دخیلی داریم و پس از توفان نمی‌گذارد به‌چنار نزدیک شویم به‌فکر قدرت‌نمایی

افتاد. لحظه‌ای بعد آن پسر به جلو و ما چهار پنج تا کوچکتر به دنبالش زیر بارانی که گویی از ناودان آسمان می‌ریخت به چنار نزدیک شدیم، کوچه باغی را باید طی می‌کردیم و از یک سرازیری پائین می‌رفتیم، کنار نهری پر از نعنای.

صدای گلوله اول، در نظر همه مان رعد آمد. فقط وقتی اعتراض نظام اسلحه کمری خود را بیرون کشید و وقتی دیدیم که با آن لباس نظامی فرنگی دوز روی زمین خیس و گل دراز کشیده فهمیدیم حادثه‌ای رخ داده است ولی نمی‌دانستیم چه باید کرد. در پشت چینه‌ای بهم چسبیده بودیم و هیچ کدام توان جنبیدن نداشتیم، حرکتی نمی‌کردیم، یعنی فلج بودیم. چنان که با دیدن آن چهار مرد نیز صدایی از ما برنخواست. چهار مرد با تفنگی در دست، ساق پیچ‌های محکم و گالش‌های سیاه، هیبتی ترساننده داشتند. کلاه‌های سیاه بر هیبت آنها می‌افزود. بالای سر اعتراض نظام ایستاده بودند و تفنگ‌هایشان بروی او دراز بود. ما با چشمانی از حدقه به در آمده، بیشتر به هم چسبیده بودیم. زمان متوقف شده بود، دخیل‌ها در دستان ما خیس، زیر لب دعا می‌خواندیم. صدای دایه خدیجه سکوت را شکست که رو به تفنگچی‌ها، از آنها می‌خواست رحم کنند. آنها را قسم می‌داد به جوانی علی‌اصغر. یکی از تفنگچی‌ها جلو آمد و ما را که به هم چسبیده بودیم برانداز کرد. از جلو که او را دیدیم چندان ترساننده نبود، انگار مطمئن شدیم او کسی را نمی‌کشد. همین هم شد که هر چهار نفر با هم تیری به هوا شلیک کردند و به سرعت در پشت درخت‌ها و دیوارهای گلی کوتاه ناپدید شدند، هنوز اعتراض نظام را از جا بلند نکرده بودیم که کلنل انگلیسی آمد و چند دقیقه بعد،

پیرمردی آمد که به او نیرال می گفتند. نیرال روسی بود و فرمانده قراولانی که سفارت برای محافظت از شاه مخلوع گذاشته بود. آنها اصرار داشتند که ما به عمارت برگردیم ولی دایه خدیجه معتقد بود که نمی توان دخیل را رها کرد، گناه دارد و خوش عاقبت نیست.

□

قافله سرد و سنگین می رفت و در هر منزل پیدا بود که نفرت مردم ما را تعقیب می کند. گاهی آدمها پشت به ما می کردند و گاه از وسط جنگل سنگی به سویمان پرتاب می شد و به دنبالش فریاد و نهب نگهبانان. در هر جا منزل می کردیم، شب صدای گلوله بلند بود، صدایی که در پایتخت و در آن چند ماه بدان عادت کرده بودیم، گرچه گاهی از خوابمان می پراند. هرچه جلوتر می رفتیم بیشتر بهم پیوسته می شدیم و از دیگران جدا. قراولان انگلیسی و روسی هم همیشه حاضر بودند و همه را می پائیدند. هر کس بی تابی می کرد، یکی پیدا می شد و می گفت به همین زودی به مرز می رسیم و وقتی سوار کشتی شدیم همه چیز تمام می شود و می رویم به سرزمین شادی ها. سرزمین شادی ها، مدام در گفتگوی اهل اردو زیباتر و روشن تر می شد و شادی رسیدن به آنجا در دل همه بود، جز من. جز من که آرزو داشتم هرچه دیرتر به دریا برسیم. باورم بود که وقتی به آنجا رسیدیم دیگر برگشتنم محال خواهد بود.

اما دعاهای من در مقابل نذر و نیاز اهل اردو اثری نداشت و زودتر از آن که فکر می کردم به بندر رسیدیم. چند ساعتی در یک خانه

قدیمی ماندیم. هوا ابری و دلگرفته بود که آمدند و خبر دادند که به کشتی برویم. رفتیم و شب را در آن جا ماندیم. در راه، آهسته آهسته با خدیجه همدل شده بودم، گرچه هیچ کس برایم جای خالی نزهت را پر نمی کرد. دخترکی سبزه بود با موهای پرپشت مشکی که از این جهت هیچ شباهتی به نزهت من نداشت که با آن آبشار طلا و پوست سفیدش به همان شکلی بود که دختر شاه پریان را توصیف می کردند. فرانسه می دانست ولی نه آنطور که نزهت. می گفت پیانو هم می زند ولی حتم داشتم که ساز نزهت نمی شد. اما همانقدر مهربان بود. در کشتی حال هر دومان به هم خورده بود، خوابیده بودیم رنگ پریده در تخت و دایه خدیجه که مدام با خواندن دعا نگرانیهای خود را پنهان می کرد، به ما می رسید و دورمان می چرخید. پیدا بود که مادرم مرا به او هم سپرده است، مگر نه این که وقتی نگران و ناراحت بودم می آمد و می نشست و سرم را در بغل می گرفت و آنقدر مسخرگی می کرد تا به خنده ام می انداخت.

اولین شبی که در کشتی ماندیم، بی خواب شده بودم. بلند شدم، فانوس را کمی بالا کشیدم، دفترچه ام را آوردم و شروع کردم در آن نوشتن. خطاب به او. به مادر که نمی دانستم کجاست و چه می کند. برایش نوشتم:

این چیست، این کاغذ چهار تا که روی آن خطهای کج و راست کشیده اند. این چیست مادر که گذاشته ای در کیسه مخملی که خودت همیشه به گردن داشتی، کدام دعایی مرا که مثل کاهی بی اراده افتاده ام در میان امواج هولناک حفظ می کند مادر. ولی چون تو خواسته ای و تو گفته ای که آن را همیشه با خودم داشته باشم، نگاهش می دارم. تا

زنده‌ام از خودم دورش نمی‌کنم. هر وقت که تنها می‌شوم این کیسه مخمل را باز می‌کنم. انگشترت را می‌بوسم و بر دیده می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم شاید آن قصه راست باشد و غول آزاد شود، دست به‌سینه از من فرمان بخواهد و من از او تو را بخواهم. چقدر برایت نامه بنویسم. در این یک هفته‌ای که از تو دور شده‌ام هر روز کاغذی برایت نوشتم، همه را داده‌ام به‌چاپار گفته‌اند که به‌دست می‌رسانند. اما چه نوشته بودم جز مادر بزرگواریم را دست‌بوسم و اگر از حال کنیز خود پرسیده باشید ملالی نیست جز دوری از آن مادر عزیز. اما این‌ها هیچ کدام حرفی نیست که باید به‌تو می‌گفتم. دروغ است که ملالی ندارم. دارم. هر منزلی که می‌رویم، در این قافله آشفته و نگران که همه می‌خواهند خود را زودتر به‌کشتی برسانند و از بلاها دور شوند، من احساس می‌کنم هر قدمی که از تو دور می‌شوم، یک قدم رو به‌نیستی می‌روم. در قزوین که نامه‌ات رسید، تا آن را باز کردم و خطت را دیدم قلبم تیر کشید. فکری شیطانی در سرم افتاد، خواستم از قافله فرار کنم. رفتم به‌باغی که پر از درختان انگور بود، گوشه سایبانی کز کردم. می‌خواستم از این قافله فرار کنم و خودم را به‌تو برسانم. دلم می‌خواست بروم بر سرگور نزهت. مگر نمی‌توانستی مرا در همان نزدیک خودت پنهان کنی، در همان دالان تاریک که از پشت اتاق به‌خندق می‌رفت. من آن تاریکی را که نزدیک تو باشد بیشتر می‌خواستم. چرا نگذاشتی در همان اتاق خاله خانم بمانم، هفته‌ای یک بار هم که شبانه بیائی و ببینمت مرا کافی است. وقتی فکر فرار در سرم افتاد، آرام آرام از وسط موستان رفتم تا نزدیک دیوار باغ. نشستم گوشه‌ای و نامه‌ات را بیرون کشیدم. نوشته بودی خانومی، دختر

عزیزم. و صدایت در گوشم پیچید. انگار فکرم را خوانده بودی که نوشتی تو می‌روی فرنگ، منم به‌همین زودی به‌دیدارت می‌آیم. می‌دانم که دیگر تو را نمی‌بینم. می‌دانم باید با خیالت بسازم. اگر راحتی و آرامش تو در دوری من است تسلیمم. این را در دلم خطاب به تو گفتم و برگشتم از باغ، صورتم را با آب حوض شستم و در میان گفتگوی بچه‌ها و دایه‌ها و غم و غصه‌هایشان خودم را رها کردم.

با خود قرار گذاشتم هر وقت دوری از تویی قرارم کرد، در صفحات این دفتر با تو درد دل کنم. بنویسم هرچه را می‌خواهم به تو بگویم. همین امروز صبح هم باز نامه‌ای برایت نوشتم، با همان عبارت‌ها و جمله‌های ساختگی. و حالا آمده‌ایم به این کشتی بزرگ. دریا باشکوه است، این را در کتاب‌ها خوانده بودم. حالا مثل سندباد، مثل مارکوپولو جهان‌دیده و نیزی که قصه‌اش را نزهت برایمان خواند. نشسته‌ام در اتاق یک کشتی که قرار است تا فردا شاه برسد، راه بیفتد و برود. پایم را که از خشکی برداشتم و گذاشتم در کرجی انگار رشته‌ای در وجودم پاره شد. مثل این که تا روی آن خاک بودم، خاک وطنمان، به تو متصل بودم. اما وقتی آن کرجی از ساحل انزلی دور شد، آن بند هم گسست. چه خوب که باران می‌آمد و اشک‌هایم را می‌شست و رازم برملا نمی‌شد.

روزی که این نامه را در کتابچه‌ام نوشتم، یک هفته از آن روز گذشته بود که کالسکه پدرم را دیدم که حیدر بیک بالای آن نشسته بود. مطمئن بودم مادر هم در آن نشسته و رفتنم را تماشا می‌کند. در آن یک هفته بر این دختر کوچک چه گذشت، جهنمی بود که گفتنی نیست. اما ناله‌هایم در میان شیون آن قافله صد نفری گم می‌شد. همه ترسان

بودند و بهانه کسی یا چیزی را می‌گرفتند. شاهزادگان قصرها و کنیزها را از دست داده بودند، دیگران وحشت‌زده از آینده خود، از ناپیدا بودن مقصد و خطر راه وحشت داشتند. مردم ایران به پا خاسته بودند و این قافله، از چشم آنها قافله شاهی خونخوار و مستبد بود که برای حفظ قدرت، همه را به خاک و خون کشید و حالا به‌زاری و خفت از وطن رانده می‌شد. اما در داخل این قافله نفرین‌زده و بدنام، زنها و مردهایی بودند که سرنوشت داشت به‌اجبار آنها را از خانه‌هایشان دور می‌کرد، هر کدامشان دردی داشتند که با درد دیگری تفاوت‌ها داشت. در هر منزل، ما را در خانه‌ای جا می‌دادند، دور از رفت و آمدها و چشم‌ها. سربازان هندی که سفارت برای محافظت اعلیحضرت گمارده بود، فوراً اطراف آن منزل را محاصره می‌کردند. بقیه اهل قافله پراکنده می‌شدند در خانه‌ها و باغ‌های دیگر. گاهی چادر می‌زدند در باغ. در هرجا، هنوز ساعتی از رسیدنمان نگذشته، هیاهو بود. کسانی می‌آمدند یکی از اهل اردو را می‌خواستند، گاه دوست بودند و پیغام آشنا آورده بودند. بعضی معامله‌گر بودند می‌آمدند تا با اهالی اردو خرید و فروش کنند. گاهی هم طلبکاران وحشت‌زده و مستاصل خود را می‌رساندند و با فریاد نقدینگی یا سندی می‌خواستند و هیاهویی هر صبح آغاز می‌شد که تمامی نداشت و در هر منزل چند نفری از قافله کم شدند و در منزل دیگر کسانی دیگر می‌آمدند و جای آنها را می‌گرفتند. هیچ‌کس حال مرا نمی‌فهمید و درد مرا نمی‌دانست. شاهزاده‌ها هم که همسن و سال من بودند در هوای سفر فرنگ می‌سوختند و گاهی که هیاهو بالا می‌گرفت می‌ترسیدند. خیلی زود فهمیدم، وقتی مادر مرا رها کرده است، هیچ

کس در جهان با من نیست. تنها مونس من کاغذهایی بود که صفحه به صفحه سیاه می شد.

شب، بهترین لحظه ها بود. می شد در سیاهی و سکوت آن غرق شد، گاهی انگشتر مادر را در انگشت کرد و آن کیسه مخملی را در دست فشرد و خیال را در آرزوی آن غول که مرا در دست های خود بگیرد و به خانه برساند به پرواز آورد. گاهی چنان در این خیال غرق می شدم که خود را بر بام عمارت کلاه فرنگی می دیدم که پدر روی آن تخت چوبی اتاقش دراز کشیده بود. و هر شب در خواب مادر را می دیدم و گاه نزهت را که سرش را گذاشته بود بر زانوان مادر و گیسوان طلایش پهن شده بود روی پاهای او. اما باز صبح می شد، کاش منم مثل نزهت بیدار نمی شدم. اما به خودم می گفتم خانوم، یادت باشد که مادر خود را به دردسر انداخت تا تو از تهران دور شوی. راستی چرا مادر چنین هراسان بود وقتی مرا به سفارت برد و به ملکه سپرد تا با خود به این سفر دور ببرد. در طول راه، هر روز بارها این را از خود پرسیدم.

□

انتظار ما در کشتی طول کشید. شاهزاده ها نگران شده بودند و بهانه می گرفتند. ما بچه ها بی خبر بودیم و با حال به هم خوردگی و دریازدگی، بی حوصله و بی خبر و قتمان را می گذرانندیم. پسرها آزادتر بودند، به هر وسیله ای برای خود اسباب سرگرمی فراهم می کردند. آن روز هم از پنجره می دیدم که پسرها می روند در عرشه کشتی و حتی

یکی از آنها با تفنگ دارد مرغابی شکار می‌کند، ولی به ما گفته بودند از اتاقمان خارج نشویم. هوا بد بود و کشتی به راه نمی‌افتاد. شب شد، من و خدیجه در یک تخت همدیگر را بغل کرده بودیم و سعی می‌کردیم با خیالپردازی سر خودمان را گرم کنیم. خوابش که برد با خود گفتم، او دختر شاه است و همراه با پدر و مادرش مجبور به این سفر شده، من چرا با این قافله که سرنوشت خود را نمی‌دانست همراه شده بودم. بارها از خودم پرسیدم آیا مادر درست می‌گوید تنها راه برای من همین است. در هوای شرجی و خفه کننده مدام با بادبزن خود را باد می‌زدیم و در گوش هم قصه می‌گفتیم. دایه خدیجه، زن پیر و مهربانی که همه کارهایمان را می‌کرد مدام با لبخندی می‌آمد و قصه‌ای ساز می‌کرد. من او را دایه خانم صدا می‌کردم ولی برای دیگران دایه خج بود. نامی که اعتضاد نظام پسر بزرگ شاه به او داده بود، او به همه نامی می‌داد که با معنا و با مسما بود. مرا یاد دایه خودم می‌انداخت که نمی‌دانستم کجاست ولی می‌دانستم که دارد گریه می‌کند، یعنی صدایش را می‌شنیدم. به مادرم سفارش کردم مواظب او باشد و مادر هم گفت آره، آره. یعنی چی آره آره. پیش از آن که ملکه مرا به اتاق خودش فرا بخواند، دایه خانم در گوشم خوانده بود که ممکن است همین جا از قافله جدا شوم. نه که نگران نشدم و نپرسیدم چرا بلکه در دل خوشحال هم شدم، اما با سخن ملکه پرده کمی بالا رفت.

وارد اتاق بزرگ کشتی که شدم، دانستم که این کشتی مثل قصر است یک قصر کوچک و لغزنده روی آب، اتاق بزرگی که چند هجره‌اش به دریا باز می‌شد و از پشت شیشه بسته‌اش هم صدای آب

به درون می آمد. ملکه روی تخت مجللی خوابیده بود. مثل همیشه نگذاشت دستش را ببوسم. حال درستی نداشت رنگ پریده بود و دریا گرفته. به اشاره او لبه تخت نشستم، دلم شور می زد. مستخدمه ای که همیشه با او بود، به اشاره ملکه از اتاق بیرون رفت و فضا سنگین شد. دریافتم که حرفها دارد تا به من بگوید ولی نه حالش اجازه می داد، نه دلشوره های زندگیش و نه من را قابل می دید که همه حرفهایش را بگوید. پس بی مقدمه رفت سر موضوع. بریده بریده برایم گفت معطلی یک روز اخیر برای آن است که پدرم فهمیده که من در این قافله ام و خود را به انزلی رسانده. اوّل رفته به حضور اعلیحضرت و از ایشان خواسته تا مرا تحویلش دهند. وقتی ملکه این خبر را می داد، آن نفرت را که از پدر داشتم وجودم را فرا گرفت، از تصور این که او ممکن است مرا ببرد به خود لرزیدم. جسارت کردم و پرسیدم آیا مادرم هم آمده است. ملکه سری به حسرت تکان داد و فقط گفت کاش می توانست بیاید. بعد از لحظه ای سکوت محکم نشست و به من گفت که مرا رها نخواهد کرد و همان طور که به مادر قول داده هر جا برود مرا خواهد برد و از من محافظت خواهد کرد. در حرفهایش می گفت مادر بیچاره ات و در مقابل با نفرتی که از او بعید می نمود پدرم را «آن مردک» صدا می کرد. من چه می توانستم بگویم. سرم را پائین انداخته بودم و فقط گوش می کردم. ملکه به من خبر داد که پدرم به سفیر روس هم متوسل شده ولی جواب رد شنیده، بعد گفت که از این لحظه همه جا مرا دختر خود خواهد خواند و تذکره ام هم به همین نام صادر خواهد شد. تو دختر خودم می شوی و لازم نیست کسی تو را بشناسد. زیر لب فقط گفتم: هر طور صلاح می دانید.

نپرسیدم مادرم چه می‌گوید. چون می‌دانستم و باز ملکه از مادر بیچاره‌ام گفت و این که تمام آرزوی او همین است که من از ایران دور شوم. ملکه بی‌حال بود و نای حرف زدن نداشت، پس وقتی چشم‌هایش را بر هم گذاشت رفتم و دستهای سفید و نرمش را بوسیدم و گفتم من همه عمر به شما مدیونم. لبخندی زد و دستی به موهایم کشید.

وقتی کشتی از ساحل دور شد و صدای توپ بلند شد، من دختر ملکه و شاه بخت برگشته‌ای شده بودم که از حالا به بعد یک فراری بودند. وقتی سوت کشتی به صدا درآمد و ساحل از ما دور شد، مسافران از این که توانسته بودند زنده و سالم کشور را ترک گویند و سوار بر کشتی امپراتور روس دریا را بپیمایند فریاد شادی کشیدند. پس از دو روز زندگی روی آب، آهسته به رنج دریا خومی کردیم، رنگ و روی پریده‌ام به حال خود برمی‌گشت.

در اولین نامه‌ای که در کشتی برای مادر نوشتم، همه چیز را برایش شرح دادم. همه آنچه را از دایه خج شنیده بودم. شوهر دایه برایش نقل کرده بود که پدرم روی پای اعلیحضرت افتاده به او گفت که دخترش گم شده و از یکی شنیده که وی را در جمع همراهان اعلیحضرت پنهان کرده‌اند. ولی شاه با اخم به او گفته بود می‌خواهی بروی و حرم ما را جستجو کنی؟ اصرارهای پدرم به بقیه شاهزاده‌ها و درباریان هم بی‌فایده مانده بود. اما این حادثه برای قافله‌ای که می‌ترسید و می‌خواست هرچه زودتر از کشور آشوب‌زده بیرون برود، باعث نگرانی بود. می‌گفتند وزیر دربار گفته اگر پدرم به سفیر روس ملتجی شود برای اعلیحضرت معضل درست می‌شود. وقتی این‌ها را

برای مادر می‌نوشتم، سئوالی هم برایم پیش آمده بود، از خود می‌پرسیدم پدر چرا دنبال من آمده، آن حیوان که زندگی ما را پریشان کرد چون هوس کرده بود نزهت کوچولوی من را بگیرد، مرا چرا می‌خواست. قلم را زمین گذاشتم و به مادرم فکر کردم که زیر دست و پای او افتاده بود کتک می‌خورد و ناسزا می‌شنید ولی حاضر نبود که نزهت را زیر دست آن حیوان ببندازد. آیا ملکه این را می‌دانست که گفت آن مردک. آیا ملکه از حادثه‌ای که آن روز در خانه‌مان رخ داد خبر داشت. آیا مادرم برای راضی کردن ملکه به بردن من، به او گفته بود که نزهت چطور خودش را کشت. گفته بود که چه بلائی بر سر نزهت آمد. اما حالا که نزهت زیر سنگ کوچکی خوابیده، همه جا گفته‌اند به سرش زد و خودش را با تفنگ کشت. حالا دیگر چرا مادر این همه وحشت داشت. چرا مادر مرا پنهان کرد، چرا مرا رها کرد تا با نامی دیگر به سوی سرنوشتی دیگر بروم. چرا کسی نیست که جوابم را بدهد. آیا خواهم توانست ماجرای نزهت را همه عمر، از همه پنهان کنم.

از پنجره کشتی خیره شده بودم به آبی که در دو طرف کشتی موج می‌خورد و کف می‌کرد و داشتم به آینده‌ام فکر می‌کردم. در میان آن امواج چهره نزهت را دیدم. انگار از کف چاه راه پیدا کرده بود و آمده بود به دریا. آمده بود تا وقت رفتن مرا ببیند که داشتم همان کاری را می‌کردم که او خواست. داشتم دور می‌شدم، می‌رفتم. نزهت به من گفت باید بروی و آدم شوی، آدم، نه یک حیوان اسیر. باید جای من هم زندگی کنی.

کشتی می‌رفت و من از وطنم، از مادرم و از آن حیوان دور می‌شدم.

انگار نگاه نزهت و مادر با من می آمد. پس باید محکم می ماندم. در دلم گفتم نزهت قول می دهم. قول...

تصویری که از شاه در خاطر داشتم، مثل تصویر منحوس پدرم، منتها منحوس تر و بی رحم تر. از گفته های نزهت و شب نامه هایی که خوانده بودم در یادم بود که همه آن کشته ها و ویرانی ها از اثر زورگویی این مرد بود که نمی خواست حق الناس را ادا کند، نمی خواست بفهمد که مردم آزادی و عدالتخانه می خواهند و می خواهند مثل ممالک راقیه، مثل فرنگ باشند و نه در بند و به صورت حیوانی در قفس. رفتار پدرم و شوهر خاله هایم را با نوکر و کلفت ها دیده بودم. آنها مردم را آدم نمی دانستند و فکر می کردند مثل نصیرقلی موظفند تا صبح آب استخر را به هم بزنند که صدای قورباغه آنها را اذیت نکند، یا دست به سینه پشت کلاه فرنگی در میان برف بایستند و مواظب خان و رفقاییش باشند که یا آس بازی می کردند یا از آن شیشه های گرد نوشیدنی می خوردند و فریاد خنده شان به آسمانها می رفت. وقتی فکر می کردم که باید همراه این قافله و در اردوی شاهی باشم که مردم آنقدر از او نفرت داشتند، پدرم را بیشتر نفرین می کردم. همه آن ناله و نفرین هایی که در آن چند ماه انقلاب از این و آن شنیده بودم. چهره خانم سلطان که در فراق ابراهیم زار می زد و به سینه اش می کوفت، نفرتم را از این شاه بیشتر می کرد. مگر او عامل اصلی همه این ها نبود. مگر او نبود که در تالار قصر وقتی که شاه شده بود بر سر نزهت، نواهر خودش، خاله نازنین من چنان فریاد کشید. مگر او نبود که گفتند وقتی بمب به کالسکه اش انداختند، ماوزر را از دست قزاقها گرفت تا خودش همه مردم را بکشد، مردمی را که تقصیری نداشتند و

برای تماشا جمع شده بودند. مگر او نبود که رفت باغشاه و مجلس را به توپ بست و آنهمه آدم را به دار کشید، مگر او نبود که ناله‌های نزهت و مادرم را نشنید و نزهت را به پدرم فروخت چون که پدرم مثل خودش فکر می‌کرد. تا پیش از آن روز سفارت شاه در نظرم دیوی بود. اما آن روز او را دیدم. یعنی خود واقعی او را دیدم که دیگر در قصر و در حلقه نوکران و قزاق‌ها نبود. روی یک نیمکت کنار استخر سفارت نشسته بود و ملکه ایران نشسته بود روی زمین و دستهایش را در دست گرفته بود. دیدم که شاه گریه می‌کرد و با التماس از ملکه که کاخ و زندگیش را ویران کرده بود حلالی می‌طلبید. خودم شنیدم که با التماس می‌گفت عمه جان مرا ببخش، حلالم کن. مرا گول زدند. دیدی چه به روزم آوردند. عمه جان آرزوی مرگ دارم.

آن روز چنان غرق در احوال خود و اثر خدا حافظی با مادر بودم، چنان نگران زندگی و فردای خودم بودم که فکر نکردم چه صحنه عجیبی است. در چهارچوب آن اتاق عمارت تابستانی ایلچی روس ایستاده بودم و این صحنه را می‌دیدم و چنان اثرگذار نبود که بعدها شد.

روزهای بعد، چه آن دو روز که در سفارت بودیم و چه روزهایی که در راه بودیم، گهگاه آن صحنه در نظرم می‌آمد و با خود می‌گفتم آدمها چرا در حالت‌های مختلف جورهای دیگری می‌شوند. تا آن روز فکر می‌کردم آدمها یا دیوند یا فرشته. یا ظلم می‌کنند یا مظلوم‌اند، یا متجاوزند مثل پدرم یا به آنها تجاوز می‌شود مثل نزهت. گاهی به خود می‌گفتم من موجود عجیبی هستم که از ترکیب یک دیو با فرشته‌ای مثل مادرم آفریده شده‌ام. در قصه‌هایی که شنیده بودم، حتی در آن

داستانهایی که نزهت از روی کتابهای فرنگی برایمان می خواند، باز همین را می فهمیدم. اما آن روز در سفارت روس، وقتی شاه خلع شده را که به زیر پرچم روس پناه برده بود دیدم که مثل بید می لرزید و گریه می کرد و از عمه اش ملکه ایران حلالی می طلبید، دانستم که در وجود انسانها دیو و فرشته ای خفته است که گاه آن بیدار می شود و گاه این. مگر نه که ملکه ایران که مدام مدح علی گفت و از مولا مدد می طلبید در روز بمباردمان مجلس همه زندگیش ویران شد اما شب همه را جمع کرد و از بی اعتباری دنیا گفت. مگر او نبود که در سفارت هم نشسته بود محکم انگار نه انگار. حتی در نگاهش می دیدم که از بدیهای شاه گذشته و نگاه پرترحم به او می اندازد و تسبیح خود را می گرداند و به آن دیوی که حالا مثل بره ای بی آزار شده بود که از گله دور افتاده باشد نصیحت می کرد که خودش را به خدا بسپارد و شکر کند.

همان روز بود یا فردایش، هنوز در سفارت بودیم. ما بچه ها در اتاقی جمع بودیم که یک باره از باغ صدای شیون بلند شد، رفتیم و در ایوان دیدیم که شاه بدبخت، احمد میرزا ولیعهد را بغل کرده بود و زار می زد، بدتر از ملکه. می خواستند احمد میرزا را ببرند و با آن هیکل چاق نفس نفس زنان گریه می کرد و دامن مادرش را گرفته بود. التماس می کرد او را هم ببرند و عرب صاحب روسی، بی اعتنا و خونسرد ایستاده بود. از دایه ها و نوکرها شنیدم که ملیون احمد میرزا ولیعهد را شاه کرده اند و او باید در تهران بماند و محمد علی شاه و ملکه حاضر بودند از او جدا شوند. ما هم در اتاق زار می زدیم، من که بهانه گرفته بودم و چقدر دلم می خواست حالا که احمد میرزا شاه شده در تهران

بمانم. یاد نزهت افتاده بودم که به من گفت وقتی زن احمد میرزا شوی، او روزی شاه می شود و تو ملکه می شوی، آزاد خواهی شد. نزهت که آنهمه از قدرت متنفر بود و آن را سرچشمه پلیدی ها می دانست برای من آرزو داشت که در کنار آن پسردایی چاق و مظلوم خوشبخت شوم و تازه در سرنوشت دیگران هم اثر بگذارم. مگر ملکه جهان نبود که می گفتند شاه بدون اذن او آب نمی خورد. با خود می گفتم پس چرا در آن روزها که شاه دیو و گرگ شده بود ملکه جلو او را نگرفت. پاسخ به این سئوالها برایم دشوار بود. نزهت هم نبود تا مثل همه آن سالها به چراهایم جواب بدهد. باید پس از این خودم زندگی را، آدمها را کشف می کردم و می فهمیدم که چطور در موقعیت های مختلف جور دیگری می شوند.

در راه که می آمدیم، همه جا نفرت از این شاه خلع شده و فراری را در چشم ها و حرکات مردم می دیدم. اما دو سه باری هم خود او را دیدم. مثلاً همان شب که صدای گلوله بلند شد، چادری سرش انداخته بود و آمده بود در اتاق زنها، در همان اتاق پهلوی ما کز کرده زیر یک لحاف می لرزید.

کشتی که به راه افتاد، انگار او هم از وحشت به در آمد. روز دوم در عرشه دیدمش از دور که خیره شده بود به آنها و داشت با خانبابا خان حرف می زد. دیگران، حتی کاپیتان انگلیسی و آن ینرال روسی جلوی دست به سینه و با احترام می ایستادند ولی آدم نزار و نحیفی شده بود، کوتاه قدرتر از پیش. شب کلاهی هم بر سر داشت.

حتی وقتی در باکو، در آن قایق با افسرهای روسی سوار شده بود و داشت به ساحل می رفت و ما از پنجره نگاه می کردیم که سربازان در

ساحل به احترامش راست ایستاده بودند، این شاه، آن آدمی نبود که در تالار قصر سلطنتی بر سر نزهت داد زد.

در همان بادکوبه بیشتر دیدمش و بیشتر فهمیدم که آدمها وقتی از پوست شیرهای عاریه‌ای به در می‌آیند و خودشان می‌شوند، چقدر فرق می‌کنند. دیگر در نظرم دیو نبود.

□

از بادکوبه سوار قطار شدیم، انگار آدم‌های دیگری بودیم. تا پیش از آن هیچ کدام از ما قطار سوار نشده بودیم. ماشین دودی که با آن به شاه عبدالعظیم می‌رفتیم پیش قطاری که ما را از میان جنگل‌ها عبور می‌داد به قارقارکی شبیه بود. گرچه در تهران، شب‌های جمعه‌ای که برای زیارت به شهر ری می‌رفتیم همیشه به دستور مادرم واگن شاهی را قوروق می‌کردند و در «گار ماشین» تهران که سوار می‌شدیم عده‌ای قراول بودند که مردم را دور می‌کردند تا ما بگذریم و به واگن مخصوص برسیم که دیوارکوب مجلل قرمز داشت و صندلی‌های چرمی اما در راه جز سبزه‌زارها و خرمن‌ها و جالیز و خانه‌های حصیری و گلی مخروطی چیزی نمی‌دیدیم و خیلی زود می‌رسیدیم. شاه عبدالعظیم، اما در این جا قطار درازی بود که وقتی سوت می‌کشید از سرش دود به هوا می‌رفت و هنوز یک ساعت نگذشته داخل تونلی شد که اول از تاریکی آن ترسیدیم و بعد عادت کردیم. شاه و ملکه و درباری‌ها که از جهنم پروحشت تهران گریخته بودند، آثار تازه داشتند زندگی را پیدا می‌کردند. از این شادمان بودند. ملکه

مدام برای یادآوری این که جان به سلامت برده بوده‌ایم می‌گفت خدا را شکر. انگار آنها تا همین چند روز پیش تصور نمی‌کردند که به سلامت از میان آنهمه دشمن و از میان شلیک مدام تفنگ و گلوله جان به در می‌برند. شاه ساکت بود و گاهی چیزی می‌خورد، لباسش هم شبیه بقیه بود بدون مدال و یراق. اما ما در چادر بودیم تا وقتی پرده‌های واگون را کشیدند. شب رسیده بود. خسته از چند روز بیخوابی در دریا و هوای چرب و نمور بادکوبه، به صدای آرام چرخهای قطار که روی ریل‌های آهنی می‌گشت و مثل تیک تاک ساعت بود، خوابم برد.

باز هم خواب مادر را دیدم، مثل همه آن شبهائی که از او جدا شده بودم. او را دیدم که جلو سفارت مرا از کالسکه بیرون کشید، از میان قراولهای هندی و روسی عبور داد و در گهواره‌ای گذاشت و تکانم داد. با نوسان گهواره و صدای مکرر آن، کم‌کم صدایش هم در گوشم پیچید. جیغ نمی‌زد، شیون نمی‌کرد، گیس نمی‌کند، بلکه آرام بود و در صدایش آرامشی که تمام بچگیم آن را شنیده بودم. خواستم به او بگویم نرود از پیشم، نرود به پنجدری. همان جا در آن اتاق گوشواره خانه‌مان بماند. خواستم چشمانم را باز کنم و ماه را ببینم که لای تبریزی‌ها و ردیف چنارهای جلو کلاه فرنگی کمین کرده بود. اما پلک‌هایم باز نمی‌شد، وقتی دایه خدیجه صدایم کرد، با خیال آن که دایه خودم آمده و با کاسه شیر داغ هر روزی، گرمائی در وجودم پیچید. اما دایه خدیجه بود، باید بلند می‌شدیم صبح شده بود و صدای یکنواخت قطار و ریل خبر می‌داد که شبی دیگر از خانه‌مان دور شده‌ام، از مادر که حالا نمی‌دانستم کجاست، زیر کدام لحاف

خوابیده. آیا مروارید موهایش را باز کرده، آیا لباس خواب صورتیش را بر تن دارد یا مثل آن شبهای کابوسی خانه خاله خانم مچاله شده زیر لحاف همان طور با لچک و لباس خانه و به هر صدایی از جا می‌پرد.

یک واگن مخصوص در این قطار مال ما بود، یک واگن دیگر هم صندوقها و چمدانها در آن تنگ هم چیده شده بود و خانبا با خان مدام آنها را می‌شمرد و با صورتی که در کتابچه‌اش بود مطابقت می‌داد.

قراولان و محافظان ما هم در واگن جلوئی بودند و در هر ایستگاهی که قطار می‌ایستاد، پیاده می‌شدند و از بیرون واگنی را می‌پائیدند که ما در آن بودیم. هنوز احساس نگرانی و ترس از ما دور نشده بود، می‌گفتند مشروطه خواهان ایرانی که بالاخره با جنبش خود شاه را بیرون کردند و به این زاری انداختند در همه جا دستیار و هوادار دارند.

خدیدجه که هم نگران شاه و ملکه بود و هم مثل من چیزی در تهران نداشت که به آن فکر کند، هرچند وقت یک بار از من یا از دیگران می‌پرسید کی ما آزاد می‌شویم تا مثل بقیه آدم‌ها باشیم و از آدم‌های دیگر جدا نشویم و از غریبه‌ها نترسیم. اما من کسی را داشتم که هر وقت فراغتی دست می‌داد به او فکر می‌کردم، برایش نامه می‌نوشتم و چشم‌هایم را هم می‌گذاشتم و در دلم با او حرف می‌زدم. خدیدجه و دایه می‌گفتند گاهی در خواب هم حرف می‌زنم، می‌پریم و گاه خیس برق می‌شوم. آنها نمی‌دانستند چه تصویرهایی، در آن زمان از برابر چشمم می‌گذرد و چه خوب که دیگران در خواب‌های آدم حضور دارند.

هرچه قطار جلو می‌رفت هوا نمناک‌تر و خنک‌تر می‌شد، پنجره را کنار می‌زدیم، به جنگل‌های سبز نگاه می‌کردیم که به سرعت از

برابرم آن رژه می رفتند و گاهی زنهای سر برهنه و سفید و گاهی مردانی سرخ رو و تنومند را می دیدیم که دست تکان می دادند، اما حتی وقتی قطار با آن سرعت در حرکت بود ما نباید از جلد خود بیرون می رفتیم و دستی تکان می دادیم. خدیجه که گاهی دستورها را از یاد می برد و روسریش را هم باز می کرد و یا برای بچه ها و بزرگهائی که در مزرعه ها بودند دستی تکان می داد، این تذکر را می شنید، از ملکه یا دایه اش، که شاهزاده خانم باید سنگین و مودب باشد حتی وقتی تنهاست و کسی نیست و باید همیشه جدی و متین باشد. شما که دیگر بچه نیستید. و این دستوری بود برای همیشه و همه جا. ما نباید فراموش می کردیم که از خانواده سلطنتیم. در ایستگاه ها که پنجره هایمان باید به طور کامل بسته می شد و پرده ها می افتاد، گاهی که توقف زیاد می شد از صداهای بیرون می فهمیدیم که مراسمی هست. یک دو باری شاه، لباس رسمی بر تن کرده پیاده شد و با آنتهایی که برای استقبالش آمده بودند حرف می زد و سری به تبختر تکان می داد، چند باری هم میزبان ها به واگن مخصوص او آمدند. از گوشه پرده، با ملکه دزدانه تماشا می کردیم. آن دو تا افسر روسی و انگلیسی و چند تا هندی معمولاً دو طرفش می ایستادند صاف و سیخ. گویی دستور داشتند که نگذارند این جمع فراموش کنند که چه مقامی دارند. فکر می کردم شاه بیچاره از این تشریفات لذت می برد همان قدر که مثلاً اعتضاد خاقان خوشش می آمد. اما یک بار، وقتی که قطار راه افتاد شنیدم که به ملکه می گفت دیگر خسته شده ام، مریضم. مرده شو این سلطنت کوفتی را ببرد. کاشکی، از مردم عادی بودیم. پدرسوخته ها یک طوری آدم را نگاه می کنند انگار که دارند می گویند خاک بر سرت

که تاج و تخت را از دست دادی.

و دیدم که ملکه دلداریش داد. حتی یک بار شنیدم که وجود ما را فراموش کرد و با تحکم به او گفت خیلی خوب بسه. چرا مثل عمه قزی هی قر می زنی. بد می کنند احترامت می کنند. چند روز دیگر همه چی تمام می شود.

من و خدیجه به هم نگاه کردیم، انگار این مژده‌ای بود که به ما داده می شد، آیا راستی چند روز دیگر تمام می شد.

در ایستگاه قطار آدسا آخرین جایی بود که مراسمی بر پا شد حتی ردیف نظامی‌های روسی با طبل و بوق سرود زدند و فرمانده‌شان که شمشیری در دست داشت که در آفتاب برق می زد، با فریاد به زبان روسی چیزی گفت و بعد رفتند. فرمانده و شاه، سوار یک کالسکه سفید شدند و آن وقت اجازه پیدا کردیم که برویم و در کالسکه‌ای بنشینیم که مثل یک تابوت بزرگ و سیاه بود و وقتی درش بسته شد با پرده‌های سیاه کشیده، تاریکی محض در آن افتاد، جایی را نمی دیدیم و کالسکه می رفت. داشت حالم به هم می خورد. بسته مادر را که کتابچه‌ام را هم در آن گذاشته بودم زیر پیراهن، به تنم چسبیده بود، سعی می کردم دل و روده‌ام بالا نیاید، فقط کافی بود کسی لای پرده را کنار بزند که نمی شد.

وقتی که وارد باغ شدیم، با رنگ پریده دویدم به گوشه‌ای و هرچه در دلم بود بیرون ریخت، با خجالت خودم را جمع کردم. خدیجه و دایه به دادم رسیدند، رنگم پریده بود، خودم می فهمیدم که دارد سرم کیج می رود. عبدالله خان خواجه بغلم کرد و از پله‌ها بالا برد، همان‌طور که بی حال در بغل او از پله‌ها بالا می رفتم، صحنه‌ای در برابر

چشمم زنده شد که تنم را لرزاند. ورودمان به قصری که باید سالها در آن می ماندیم با این مقدمه تلخ شد اما روز بعد، با طلوع آفتاب زندگی آغاز شد. این جا باید شیرین ترین فصل زندگیم را شکل می داد. باید در همان جا بزرگ می شدم، از گذشته بریده می شدم، ترس از آینده در دلم می افتاد، همه پرده هایی را که تا آن زمان دیده می شد، معنای تازه می یافتند، به زبان آدم بزرگها ترجمه می شدند. وقتی با لرز چشم در آن قصر باز کردم نمی دانستم پلی که کودکیم را به زندگی واقعی عبور می دهد همان جاست.

آن جا قصری بود بر بالای یک تپه که از سویی به یک کوه پوشیده از جنگل نگاه می کرد و از سوی دیگر به دریا، دریای سیاه که سیاهی فقط یکی از هزاران رنگی بود که در روز و شب می گرفت. قصر آنقدر بزرگ بود که ما سی نفر را که در روزهایی دو برابر می شدیم در خود جا می داد.

فردای روزی که وارد شدیم و من از تب و لرز بیرون آمدم، اولین حکم ملکه جهان صادر شده بود. او از همان اولین ساعت های ورود دستور داده بود که به سرعت بارها و اثاثیه مان را باز کنند و جمع زنانه یا اندرونی برای آغاز زندگی جدید به حمام بروند، انگار جشن آغاز زندگی تازه مان را باید در حمام قصر می گرفتیم. شب قبل همه در کار و تدارک بودند. تجیر و راه بندی قصر آجری رنگ را به دو نیم کرد. اهالی بیرونی باید می فهمیدند که تا غروب نباید کاری به اندرونی داشته باشند. دو خدمتکار زن، جمیله و نادی از همان روز وارد خدمت شدند. نادی، روس بود و عیسوی و مثل زنهایی که در آن روز شوم جدائی در عمارت تابستانی سفارت روس در زرگنده دیده بودم، چاق

و سفید با پیش‌بند و روسری سفید اما جمیله سبزه بود و مسلمان اهل گرجستان، تودار و غمگین و تمام آن روز در حمام هم لباس به‌تن داشتند. در حالی که ما دستور داشتیم که تمام لباس‌هایمان را عوض کنیم تا گرد و غبار راه از تن بشوئیم. حمام قصر خود انگار خانه‌ای بود. برای من که هنوز تهران را با همه جزئیات تلخ خود به یاد داشتم و همه چیز را با باغ خودمان اندازه می‌زدم و هر لحظه‌ای را به یاد مادر و نزهت بودم و مقیاس‌هایم هم تهرانی بود، حمام کمی بزرگتر از حیاط خانم سلطان بود، چاه آبی هم داشت که وقتی در آن نگاه کردم نزهت را در آن دیدم که موهای طلائیش رها شده بود روی آب.

آن روز چقدر می‌توانست لذت بخش باشد اگر در کله‌ام آن خیالات لعنتی نبود، اگر مادر و نزهت هم آن جا بودند، لعنتی مگر قول نداده بودی با هم می‌رویم، دنیا را دور می‌زنیم و... حالا کجائی که در این خزینه گرد با سقف بلند و جدار مرمر سفید معلق بزنی و بخندی. دارند ضرب می‌گیرند و آواز می‌خوانند تا گرد و غبار آن دو سه سال بدبختی، جنگ و ترس و دلهره مدام را از خودشان دور کنند. دایه خدیجه وقتی از آن پیراهن سیاه هر روزی بیرون آمده و چین و چروکهای تنش بیرون افتاده، انگار از پوست خود خارج شده چه ضربی می‌گیرد. خانم خاناباخان را بگو که ندیمه ملکه است، چه شعرهایی می‌خواند. موهای ملکه را رنگ حنا گذاشته‌اند و ظرف پایه‌بلندی از انگور و انار جلوی اوست، مادر تو کجائی که مروارید را از خواندن ترانه‌های نباید منع کنی.

از طاق‌گنبدی حمام نور به‌داخل می‌ریزد دایه تو کجائی که مدام اکران چشم‌های نامحرم آن بالا باشی و هی سایه ببینی در آن بالا.

در پله‌های دور حوض آب سردی که وسط حمام است، تاس و دولچه نقره‌ای است و من بقچه حمام خودم را دارم که مادر برایم گذاشته، اما دایه‌ام نیست که در آن یاس ریخته باشد و زیور هم نیست که موهایمان را با قیچی اصلاح کند، بیافد.

در تمام روز خواندند و رقصیدند و نادی و جمیله دوتایی که از آن روز به جمع اضافه شده بودند، خیره نگاه کردند، رفتند و آمدند و لبخندی بر لبانشان بود. خورشید خودش را به قرمزی رها کرده بود روی دریا که از حمام به در آمدیم، من و خدیجه رفتیم طبقه بالا به اتاقمان و از پنجره‌هایش دریا دیده می‌شد. عکس مادر را، همان عکسی که کنار شابابا گرفته بود، منم کوچولو با چارقده قالبی روی زانوی شابابا نشسته بودم، روی سربخاری بود. بوسیدمش و رفتم تا از پنجره به دریا نگاه کنم، طشتی از مس بود گداخته مثل دل من. نمی‌دانستم که هزارها روز این طشت را خواهم دید، اگر می‌دانستم آنقدر مشتاق نگاهش نمی‌کردم. حالا خدیجه هم آمده بود با صورت گل انداخته و با هم داشتیم به دریا نگاه می‌کردیم. زود فهمید که حال گریه دارم، شانیه‌هایش را نثارم کرد. مادر دلم برایت ضعیف می‌رود. هیچ خوشی بی‌تو کامل نمی‌شود، هیچ زیبایی تا تو نباشی در دلم جا نمی‌افتد. انگار دارم در آن بلمی که روی دریا بادبان کشیده، تنهای تنها می‌روم. تنها در آن مس گداخته. کجاست آن پری دریائی که نزهت از روی کتاب شعرش را می‌خواند، کجاست آن نسیم دریائی که موهای پری را نوازش می‌داد. کاشکی پری دریائی من از آن چاه خانه خاله خانم راهی پیدا می‌کرد به این دریا.

نه دایه من شام نمی‌خورم، سیرم. اجازه بگیر که همین جا بمانم.

نه، نماز یادم نرفته، وضو دارم و حرف‌هایی هم دارم که باید سر نماز با او بزنم. آرزویی هم دارم، چادر نماز سفیدم را هم مادر در بقچه گذاشته، آن جاست، لب طاقچه. تازه می‌خواهم انگشترش را هم به دست بکنم وقت نماز. آن طرف کوه‌ها می‌دانم، الان یکی در پنجدری ایستاده به نماز، چادرش را روی صورت کشیده و مدتهاست که در سجود مانده. شاید هم آمده اینجا تا شب، در این رختخواب نو کنار من بخوابد، به موهایم دست بکشد و در گوشم بگوید خانوم خانوما، به به من.

قایق بادبانی روی آب نیست. دریا سیاه است و فقط صدایش پیدا است. باید پنجره را ببندم که سرما نخورم. موزمورم شده است، بوی رازقی در هواست، بوی نارنجستان، صدای قورباغه نمی‌آید، نصیرقلی دارد آب استخر را هم می‌زند، آن دیو خودش را با صدا انداخت در استخر. از کلاه فرنگی صدای فریاد می‌آید. باز شب شد. تا یک هفته، قصر شلوغ بود. به دستور ملکه من و خدیجه هم در کارها شرکت می‌کردیم. صندوقها باز می‌شد. فرش‌های بزرگ تبریز و اصفهان کف اتاقها می‌افتاد و قصر کم‌کم شبیه به خانه خودمان یا خاله‌هایم می‌شد. همان روزها بود که از ملکه پرسیدم «وقتی مادر بیاید کجا می‌ماند» و او برگشت، به جای جواب دستی به سرم کشید تا جواب را خودم پیدا کنم و بعد در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام جلوه بدهد گفت جا داریم عزیزم، جا خیلی داریم. راست می‌گفت جا خیلی داشتیم. دو تا اتاق را هم انباری کرده بودیم و در آن ترمه‌ها و اجناس قیمتی را چیده بودند و از داخل اتاق به پشت پنجره‌هایش تخته‌هایی کوبیده بودند تا از دستبرد محفوظ باشد. یک ماه بعد، من

هم صاحب صندوقی چوبی شدم که به دستور ملکه رویش نوشته بودند سرکار علیه خانوم. این صندوق را مادرم فرستاده بود. چند تا تاق شال و چادر و چادر نماز و پیراهن‌هایی که می‌دانستم بدری خیاط مادرم دوخته و می‌توانستم تجسم کنم که پارچه‌اش را از میرزا یعقوب خریده بودند که تا در تهران بودیم هر چند وقت یک بار می‌آمد و کول شاگردش چندین توپ پارچه‌های جور به جور فرنگی بود و معمولاً همه آن پارچه‌ها در خانه مان می‌ماند، در پستوی پشت پنجدری و مادرم هر چند روز یک بار، یکی را بیرون می‌کشید و سفارش می‌داد و بدری می‌دوخت. از همان وقت که بچه بودم.

وقتی صندوق چوبی از تهران رسید، نامه‌ای هم از مادر همراهش بود که باز مثل همیشه قربان صدقه‌ام رفته بود و وعده دروغین پیوستن به آن فرزند دل‌بند. فرزند دل‌بندی که دوست داشت این وعده را باور کند. اما وقتی صندوق را باز کردم و با حضور خدیجه و دایه هرچه را در داخل آن بود بیرون کشیدم، دلم می‌خواست آن عکسی را هم که با نزهت گرفته بودم می‌دیدم، آن روز که هر دو تایمان نشسته بودیم روی تشکچه. عکسی که با حضور شابابا، عکاس سلطنتی گرفت. دلم می‌خواست عکس‌هایی که از خانه مان عبدالله میرزا عکاسباشی گرفته بود و قاب کرده به دیوار پنجدری بود، در صندوق پیدا می‌شد. دلم خیلی چیزها را می‌خواست. اما چند تا کتاب بود و بقیه‌اش شال، ترمه و سجاده و باز هم جعبه‌ای که سفارش شده بود تقدیم سرکار علیه ملکه کنم که کردم. ملکه در حضور ما جعبه را باز کرد، یک ردیف مروارید بود و یک دستبند طلا که آشنایم بود. دستبندی که نزهت به من داد و در تهران جا گذاشتم. مادر از همه آنچه

می توانست یاد عزیز نزهت را در دلم زنده کند فقط همین را به ادسا فرستاده بود.

هفته بعد، خیاطی پیدا کردیم که می آمد و در راهرو طبقه دوم می نشست و برای خانمها لباس می دوخت. جز آن که هر هفته روزهای شنبه که خانباباخان برای خرید به مرکز شهر می رفت از ما هم می پرسیدند که آیا چیزی می خواهیم. کم کم اتاق هایمان پر شده بود. وقت گردگیری دایه خج ما را بیرون می کرد، به اتاقهای دیگر می رفتیم و گاهی هم اگر باران نبود و یا هوا چندان گرم نبود که آفتاب داغ آزارمان دهد، می رفتیم و در ایوان می نشستیم.

بیشتر غروبها شاه که حالا دیگر فهمیده بودم که نه فقط آدم سنگدلی نیست بلکه خیلی هم ترسو و ضعیف است، می آمد به عمارت ما. هوا که خنک شد در تالار عمارت می نشستند با ملکه روی مخدهای قلیان می کشیدند، ما و بچه های دیگر در کنارشان و بعضی وقتها خانمهای همراهمان هم می نشستند و شام عمومی خورده می شد. خانم خانباباخان فال حافظ می گرفت.

وقت زیاد داشتیم و روزها به کندی می گذشت. بهترین اوقات وقتی بود که میهمانی از تهران می آمد و خبرهایی می آورد که از گوشه دهان بزرگترها می ریخت و به ما هم منتقل می شد. البته بهتر از آن نقل هایی بود که اعتضاد خاقان و دو تای دیگر از پسرها می گفتند. آنها هر روز صبح با یک نوکر به مکتب می رفتند. از نظر ما خوشبخت ترین آدمها بودند که هر روز بیرون از این باغ با مردم رفت و آمد می کردند و همیشه قصه هایی داشتند که با نقل آن دل ما را خون کنند که به خود می گفتیم چرا ما نمی توانیم به مکتب برویم. اما به دستور ملکه، همان

کتابهایی که آنها در مکتب می خواندند برای ما هم خریده شده بود و از تعلیم زبان فرانسه، تاریخ و جغرافیا چیزی از پسرها کم نداشتیم، ولی در آن باغ زندانی بودیم و حتی خبر نداشتیم که در بیرونی چه می گذرد. آنها کی هستند که همیشه در بیرونی میمانند و وقتی که نهار و شامشان برده می شد می فهمیدیم که خیلی هستند، بیشترشان از ایران می آمدند و در مسافرخانه می خوابیدند و روزها می آمدند تا با شاه حرف بزنند. اما هنوز کابوس روزهای آخر تهران از سرمان بیرون نرفته بود، گاه و بیگاه از آن حرف می زدیم. شهری که آنچنان بی رحم با ما رفتار کرده بود، شهری که از یک سال قبل از آمدنمان، اصلاً بهتر است بگویم از روزی که شابابا مرد، آرامش ندید و ما هم آرامش ندیدیم، شهری که در آن روزهای آخر سخت ترین جلوه های زندگی را به من نشان داد، این شهر چرا باید این قدر در خاطر من نقش بسته باشد که هر لحظه هوایش را بکنم. خودم نمی دانستم. درست است که از آن روز که در روی کشتی منتظر حرکت بودیم من به ظاهر شدم دختر شاه و ملکه و تذکره ورودم به روسیه هم با همین اسم و لقب مهر شد، درست است که در این جا مانند عضوی از خانواده شاه بودم و نوکرو کلفت ها در مقابلم تعظیم می کردند، اما خانه مان، همان خانه لعنتی با همان کلاه فرنگی منحوس از خوابهایم بیرون نمی رفت، گاهی در همان خواب از این و آن می پرسیدم مادرم کجاست. گاهی هم دم های صبح، با همان صورت کتک خورده کبود و چارقد دریده می آمد و لحاف را رویم می کشید. افسوس که نمی ماند.

ملکه فهمیده بود که من و خدیجه حوصله مان در آن باغ بزرگ سر می رود و درس و مشق و کتاب همه ساعت هایمان را پر نمی کند.

گاهی ساعت‌ها خودمان را با سلطان محمودخان سرگرم می‌کردیم، برادر یک ساله خدیجه که تازه راه رفتن شروع کرده بود و چون دایه‌اش از همان رشت از قافله جدا شد، دایه‌ای برایش فرستادند که اهل تبریز بود و شوهرش از قراولان شاه محسوب می‌شد، کبری خانم زنی مهربان بود که علاوه بر مواظبت دائمی از شاهزاده کوچولو ما را هم با قصه‌های خودش سرگرم می‌کرد. او خیلی زود در نقش معلم و راهنمای ما ظاهر شد. ندانستیم که چطور زمستان رسید. سرمای کشنده و سوزی که از سمت دریا می‌وزید، بیشتر روزها ما را در اتاق کرسی جمع می‌کرد. کرسی بزرگی که بالای آن جای همیشگی ملکه بود گاهی شاه هم می‌آمد و همان جا می‌نشست، انبوهی کاغذ و نامه با خودش می‌آورد، عینک می‌زد و می‌خواند. گاهی بی‌اعتنا به ما بچه‌ها که داشتیم مشق می‌نوشتیم یا درس‌های فردا را حاضر می‌کردیم حرف‌هایی هم با ملکه می‌زد. معلوم بود نامه‌ها از ایران می‌رسد. شبی داشت نامه‌ای از احمد میرزا را می‌خواند که با ادب نوشته بود که دست پدر و مادر عزیز خود را می‌بوسد، آخرهای نامه برای منم پیغامی فرستاده بود. برای خانوم. نوشته بود لحظه‌ای از خیال ایشان فارغ نیستم... شاه وقتی این جمله را می‌خواند لحظه‌ای توقف کرد. من سرم را پائین انداخته بودم. ملکه فقط گفت «اعلیحضرت به فکر همه هستند» و مثل همیشه با آوردن اسم او بغض کرد. شاه به خواندن نامه ادامه داد.

همان شب، در پچ‌پچ زیر کرسی، خدیجه در گوشم پرسید چرا نامه‌ای برای اعلیحضرت نمی‌نویسی. فکرش را هم نکرده بودم. راستش می‌ترسیدم. از همه به خصوص از ملکه. خیلی وقت‌ها چهره

احمد میرزا در نظرم می آمد، اما انگار خیالش هم برای من ممنوع بود، در ثانی حالا دیگر من آن شاهزاده خانمی نبودم که در تهران بود و گاه بیگانه، این و آن به یادش می آوردند که شیرینی خورده ولیعهد است. حالا منم مثل بقیه قافله انگار در دریائی رها شده بودم، تلنگری مثل آن نامه، فقط می توانست رویاهایم را رنگین کند. اما از این که نمی توانستم درباره آن با کسی حرف بزنم در عذاب بودم، با خودم می گفتم اگر نامه نوشتن مجاز بود لابد ملکه خودشان یادآوری می کردند و حرفی می زدند.



آن زمستان بود یا زمستان بعد، یادم نیست، ولی باز در اتاق کرسی نشسته بودیم. ما بچه ها بودیم با شاه و ملکه، فقط دایه سلطان محمودخان داشت او را می خواباند که باز نامه ای رسیده بود از تهران، صحبت ملک و املاک و پول در آن بود. شاه عصبانی شد و چند تا فحش به کسی داد که او را نمی شناختم و بعد رو به ملکه گفت بگذار برویم تهران، پدر پدر سوخته اش را درمی آورم. ملکه لب گزید. ولی من و خدیجه خبر را شنیده بودیم. می رویم تهران.

همین جمله کوتاه کافی بود تا تمام مغزم را پر کند، دوباره رویاهایم را تغییر شکل دهد. داشتیم جا می افتادیم در آن خانه. داشتم عادت می کردم که دیگر منتظر نباشم با هر چاپاری که می رسد نامه ای هم از مادرم بیاید، داشتم عادت می کردم که ملکه را مادر خود بدانم و بقیه را هم خانواده ام. دوباری که رفته بودیم به قایق سواری روی دریا، با

وضعیت شهر آشنایمان کرده بود. قصه‌هایی که نادی از سن پترزبورگ می‌گفت شوق دیدار پایتخت روسیه را در دل‌هایمان نشانده بود. انگار داشتیم پشت به تهران، رو به سن پترزبورگ می‌رفتیم که شاه آن حرف را زد. روز بعد که خدیجه کنجکاوی کرد و از ملکه پرسید، جوابش فقط این بود «بگو انشالله. شما بچه‌اید و معصومید، دعا‌هایتان اثر دارد، بعد نماز دعا کنید اعلیحضرت موفق شوند.» لازم به گفتن نبود، می‌فهمیدیم از اعلیحضرت مقصودش احمد میرزا نیست که به او هم اعلیحضرت می‌گفتند، بلکه همین شاه را می‌گویند که هر روز در بیرونی این قصر بزرگ با عده‌ای ایرانی و روس ملاقات می‌کند ولی چطوری. او که با آنهمه ترس و در حلقه قراول‌های دو سفارت از ایران فرار کرد، چطور فکر می‌کند که برخواهد گشت.

وقتی یک ماه بعد، شاه از ما خدا حافظی کرد، از زیر قرآن ردش کردند و رفت به اروپا، ما بچه‌ها فقط در فکر سوغاتی‌هایی بودیم که تصور می‌کردیم از فرنگ برایمان می‌آورد و باور نداشتیم که سه ماه بعد چه خواهد شد.

آن سه ماه، هر روز در خانه خبرها بود. ینرال و طبیب روسی که همیشه دو طرف محمد علی شاه ایستاده بودند هم با او به اروپا رفتند. از جمع مردها فقط خان‌بابا خان مانده بود و یک روس قوی هیکل که از ملکه دستور می‌گرفت و عملاً همه ما را محافظت می‌کرد. خیلی از روزها ملکه به بیرونی می‌رفت با چادر و چاقچور و از میهمانان پذیرائی می‌کرد و ما نه خبر داشتیم و نه علاقه‌ای به این که بدانیم دور و برمان چه خبر است، جسته و گریخته شنیده بودیم که شاه رفته به وینه پایتخت نمسه یک بار هم صندوقی رسید که در آن برای ملکه

و ما بچه‌ها هدیه‌های فرنگی فرستاده بود. سهم من هم یک پیراهن قرمز رنگ شد که پیش‌بندی داشت که دورش تور سفید بود و یک روسری قالبی بنددار که بندش را دور گردن می‌بستم. من و خدیجه لباسهای نو را پوشیدیم و شب با همان لباس‌ها، بدون چادر و روسری در شاه‌نشین اندرونی به حضور ملکه رفتیم، بیش از همه مادام انایوا همسر ژنرال خابایوف از دیدن دخترها در لباس اروپائی به وجد آمده دست می‌زد، او زنی سفید و چاق بود و از وقتی که از مرز گذشتیم روسریش را برمی‌داشت و حتی جلو شاه هم رو نمی‌گرفت. او اولین زنی بود که دیدیم در حضور مردها بی‌حجاب معذب نیست. آن شب هم به شادمانی ما دو تا که به قول او مثل عروسک شده بودیم مادام نشست پشت پیانو و از ترانه‌های تند روسی زد و چون دید کسی نمی‌رقصد و همه فقط دست می‌زنند پیانو را رها کرد و پرید، دست ما دو نفر را گرفت و وسط اتاق شروع کردمان به رقصاندن. قد من بلند شده بود، داشت دوازده سالم می‌شد ولی از دخترهای هم سن و سالم بلندتر بودم. مادام قول داد که در روزهای بعد به ما رقص‌های فرنگی یاد بدهد، من چشم دوخته بودم به ملکه تا ببینم اجازه می‌دهد که در نگاهش منعی نبود. با روسری سفید نشسته بود روی کاناپه و مثل بقیه دست می‌زد ولی ما می‌فهمیدیم که حواسش جای دیگر است.

دو ماهی گذشت در همان بی‌خیالی، روزهای یک‌نواخت که بعضی شبها به ساز و آوازی در محیط زنانه گرم می‌شد، درس و معلم، زبان فرانسه و فارسی، گلدوزی و درس آشپزی. تا شبی که یک دسته روزنامه فارسی که از تهران آمده بود در شاه‌نشین جا مانده بود، من و

خدیدجه برداشتیم و به اتاقمان رفتیم و یواشکی شروع کردیم به خواندن. همه روزنامه‌ها شرح عوض شدن کابینه، شورش ایالات، درگیری‌های مجلس، ترور و آشوب بود. به درد ما نمی‌خورد، یعنی از آن چیزی نمی‌فهمیدیم. در یکی از روزنامه‌ها خبری بود از اعلیحضرت احمدشاه و جشن تولد او که نوشته بودند تهران چراغانی شده و در قصر سلطنتی از مردم پذیرائی کرده‌اند. دلم می‌خواست عکس او را می‌دیدم که نبود. روزنامه‌های ایران برخلاف روزنامه‌های عثمانی عکسی نداشتند و همه‌اش حروف ریز بود. اما همان خبر کوچک، خدیدجه را به حرف آورد.

- می‌دانستی تولد اعلیحضرت کی بوده.

نه، نمی‌دانستم. اما با این سؤال به فکر افتادم، چرا خیلی وقت است که همان چند خط را هم برایم نمی‌نویسد، فقط ملکه هر وقت نامه‌های تهران می‌رسد و با چشمان اشگبار شروع می‌کند نامه‌های پسر بزرگش را خواندن و آن را می‌بوسد. وقتی آرام می‌گیرد به ما بچه‌ها می‌گوید اعلیحضرت احوالتان را پرسیده‌اند. همین. ولی من پترا نامه‌ای به او نمی‌نویسم. اصلاً ماجرای نامزدی و شیرینی خوردن ما چه می‌شود. چرا مدتی است که کسی از آن حرفی نمی‌زند، به جز خدیدجه، آنهم با شیطنتی دخترانه و از سر کنجکاوی. مثل روزی که من پکت عکس از تهران رسید و ما دیدیم که ملکه تک تک عکس‌ها را می‌بوسید و قربان صدقه احمد میرزا رفت. آن شب خدیدجه عکس‌ها را برداشت و به اتاق آورد و با هم تماشا کردیم. چقدر چاق و پاره بود، خیلی چاق‌تر از آن روز آخر که در سفارت روس دیدمش، و بهایی هم مثل آدم بزرگها در دست گرفته بود و پشت سرش

محمد حسن میرزا ولیعهد ایستاده بود صاف و بلند با کلاه کج و دور و برشان مردان پیر دست به سینه. معلوم بود که معلم های دربار هستند. با خودم گفتم اگر در تهران مانده بودم اگر آن دیو زندگی ما را به هم نریخته بود الان در قصر سلطنتی بودم و خودم را تجسم کردم که مادر دارد به لباس و موهایم ور می رود و آماده ام می کند برای دیدار ولیعهد. مثل وقتی که در تهران بودیم و می آمد خانه مان. ای وای نزهت کجائی. مثل آن روزها که برایم حرف می زد و می خواستی که هرچه زودتر زندگی را بفهمم. برایم کتاب تاریخ می خواندی و از ملکه های بزرگ دنیا می گفتی.

عکس های تهران بار دیگر خیالم را به شهری برد که هنوز در خواب و رویاهایم بیدار بود. بیشتر از یک سال دوری هم نتوانسته بود، نزهت، مادر، آن حیوان، خانه مان، کلاه فرنگی، قوچ هایی که خشک شده به دیوار تالار بودند، آن پیانو بزرگ، دایه، مادام و آن روزهای جهنمی آخر را از ذهنم بیرون ببرد.

تا آن روز که دیگر خبرهایی که از ایران می آمد پنهان کردنی نبود. ملکه و مادام روسی پرهیزشان شکست و در حضور ما هم حرف زدند. فهمیدیم که شاه دیگر در اروپا نیست بلکه رفته است به ایران، رفته برای جنگیدن و به دست آوردن تاج و تختش، رفته تا ما را هم برگرداند و آن طور که دایه خج می گفت دوباره در قصر سلطنتی جا بگیریم و بشویم خانواده سلطنت. و حالا می شد بی تابی ها و دلشوره های ملکه را به چشم دید که بیشتر مواقع در اتاق راه می رفت نادای یا کبری خانم کاسه جوشانده گل گاوزبان به دستش می دادند که دلش آرام بگیرد. حالا دیگر معلوم بود که وقتی سر سجاده می نشیند و

تسبیح در دست می‌گیرد به‌چه خیالی است. وقتی نذر می‌کند برای چیست. کم‌کم درس و مشق برای ما هم بی‌فایده شده بود، جواد خان معلم تازه‌مان این را می‌دانست و خیلی سخت‌گیری نمی‌کرد، در همه آن قصر کسی در جای خودش نبود.

در میان بچه‌ها، تنها من بودم که برگشتن به تهران، با همه خاطرات گذشته‌ای که از روزهای آخر داشتم برایم دلچسب بود. خدیجه که در سر هوای سفر فرنگ را می‌پخت، از فکر آن که هنوز استانبول را ندیده و با کشتی سفر نکرده قرار است برگردیم در عذاب بود و بهانه‌گیری می‌کرد. اعتراض خاقان از این هم بدتر بود و می‌گفت اگر همه برگردند تهران من که می‌روم یوروپ برای درس خواندن. بقیه بچه‌ها هم از این خبر راضی نبودند. من گرچه مثل آدم بزرگها در تشویش بودم ولی تصور رفتن پیش مادرم قلبم را می‌فشرد، قلب خالیم را. بارها با خودم مشق کردم که وقتی او را دیدم به او می‌گویم چقدر بزرگ شده‌ام، زن شده‌ام و حالا باید همه چیز را برایم بگوید. همه سئوالهای بی‌جوابم را جواب بدهد. هر روز چشم به راه روزنامه‌ها می‌ماندم و این که فرصتی پیدا شود و آنها را به اتاق ببرم و خبردار شوم که در ایران چه خبر است. هرچه روزها می‌گذشت، خانه بزرگ ما از آن سکوت بیشتر بیرون می‌آمد. حرفهای درگوشی و جمع شدن در اتاق‌های درسته تمام می‌شد و حرف تهران و سرنوشت ما آشکارتر. کم‌کم من و خدیجه هم اجازه پیدا کرده بودیم که در آن روزهای سرد کنار بخاری دیواری شاه‌نشین دور ملکه جمع شویم و به خبرهایی که رسیده بود گوش بدهیم. گاهی حتی من مثل خانم‌ها و مردها در بحث شرکت می‌کردم. نظر ملکه و خانم ینرال همیشه مثل هم بود. هر دو آنها

به انگلیسی‌ها ناسزا می‌گفتند و مشروطه‌خواهان را نوکر آنها می‌دانستند. با باز شدن فضای خانه، ما هم دانستیم که در آن چندین ماه که از آمدنمان می‌گذشت در مملکت اتفاق‌هایی افتاده، به قول ملکه دشمنان اعلیحضرت به‌جان همدیگر افتاده و یکی یکی داشتند تقاص پس می‌دادند. اولین باری که فهمیدم آسید عبدالله ترور شده پنهان از بقیه اشگم درآمد، سید را نمی‌شناختم ولی یادم بود در شب‌نامه‌هایی که ابراهیم و ظهیرالسلطان برای نزهت می‌آوردند و من و او در اتاق و یا در همان حیاط خلوت خوش‌عطر و بوی سلطان خانم می‌خواندیم همیشه نقل آقا سید عبدالله بود.

اما ملکه و خانم‌های دیگر نه که از کشته شدن سید عبدالله نگران و ناراحت نبودند بلکه می‌گفتند تقاص پس داد، مگر نه آن که وقتی در رشت بودیم و خبر دار زدن شیخ فضل‌اله را آوردند، همه گریه کردند و تقصیر را از آسید عبدالله دانستند.

ملکه می‌گفت سید عبدالله را تقی‌زاده کشته است و به همین جهت علمای نجف تکفیرش کرده‌اند و با آن که نماینده مجلس بود از تهران گریخته و به اروپا رفته. وقتی در تهران بودیم صحبت تقی‌زاده هم بود، می‌گفتند از بین مجلسی‌ها، او بیشتر از همه با محمدعلی شاه مخالفت می‌کرد. و همان موقع شنیده بودیم که بعد از به‌توپ بستن مجلس، شاه قزاقها را فرستاده بود تا او را پیدا کنند و بکشند، و اگر به سفارت پناه نبرده بود، جاننش را می‌گرفتند.

از میان این خبرهای داغ که از تهران می‌رسید و جمع می‌شد و ما یکباره آن را می‌شنیدیم، هیچ کدام سخت‌تر از ماجرای پارک اتابک نبود که روزنامه‌های تهران نوشتند. من می‌خواندم و تازه برای خدیجه

هم شرح می‌دادم. او که کسی را نمی‌شناخت و از چیزی خبر نداشت. به او فهمانده بودم که لازم نیست مثل خانم بزرگها به هر که مشروطه خواه و مجلسی بود ناسزا بگویند و نفرینشان کند.

شب‌هایی که در روزنامه‌های تهران خواندیم که سربازان دولتی و بختیاری حمله کرده‌اند به پارک اتابک که ستارخان و باقرخان و بقیه ترکها در آن جا خانه داشتند، فردایش موضوع را در شاه‌نشین برای ملکه تعریف کردیم. برای من که آن همه داستان‌های شنیدنی و عجیب از ستارخان شنیده بودم. من که می‌دانستم، پدرم و عین‌الدوله شوهر خاله‌ام چقدر وقت و با چقدر لشکر و سرباز پشت دروازه تبریز معطل ماندند و جنگیدند ولی نتوانستند به آنجا وارد شوند و بالاخره هم با مقاومت آنها محمدعلی شاه شکست خورد و مجبور به استعفا از سلطنت و رفتن به سفارت روس شد. من که شنیده بودم در حیاط خلوت خانم سلطان که نزهت نوکر و کلفت‌های ترک را جمع می‌کرد و دور از چشم پدرم با آنها از ستارخان و دلاوریهایش می‌گفت و می‌شنید، ستارخان قهرمان رویائی بود، درست مثل آن سردارانی که نزهت در تاریخ انقلاب کبیر فرانسه از دلاوریهایشان حرف می‌زد. نمی‌دانستم که چند وقت بعد از آمدن ما، ستارخان و باقرخان به تهران آمده‌اند ولی حدس می‌زدم مردم چه کرده‌اند، چقدر تاق نصرت زده، چند تا گاو کشته‌اند ولی حالا این خبر چه بود، چرا آنها را به تیر بسته بودند چرا دولت دستور داده بود که آنها را با تیر بزنند. ملکه ایران می‌گفت این سرنوشت همه کسانی است که با اعلیحضرت مخالفت کردند، ما را آواره کردند. کم‌کم یاد گرفته بودم احساسات خودم را درباره آدمها از ملکه و بقیه آدم بزرگهای خانه پنهان کنم. فقط سعی

می‌کردم از لابه‌لای حرف‌های آنها، اصل ماجرا را بفهمم. آری، درست این بود که مشروطه‌خواه‌ها بعد از بیرون کردن قافله‌ای که من هم در آن پنهان شده بودم، گرفتار اختلاف شدند و به‌جان هم افتادند. یک روز که روزنامه‌های تهران رسید عکس بزرگی از عضدالدوله نایب‌السلطنه در آن چاپ شده بود با خبر مرگش. می‌گفتند آن مرد با آن ریش سفید رئیس ایل قاجار بوده و سرپرست ولیعهد احمد میرزا و وظایف او را انجام می‌داد تا وقتی بزرگ شود و خودش شاه شود. همان احمد میرزایی که قرار گذاشته بودند شوهر من باشد. خودش هم در آن نامه‌های پرمهر و محبتی که برایم نوشت، همین را می‌خواست. و من در هر خبری که در روزنامه‌های تهران می‌خواندم دنبال او می‌گشتم، گاه اثری کم‌رنگ بود، وقتی که جایی را بازدید کرده بود و یا از گروه نظامی سان دیده بود.

شبی بود، من و خدیجه در اتاق بودیم او از پنجره دریا را نگاه می‌کرد و من نقاشی می‌کردم کاری که دوست داشتم. یک باره خدیجه خیالاتش را بیرون ریخت و از من پرسید فکر می‌کنم همه مردم به پیشواز اعلیحضرت رفته باشند، آخر مردمی که آن قدر با پدر بد بودند که ما را بیرون کردند، چطور در این دو سال، این قدر عوض شده‌اند. مگر می‌شود.

قلم را از روی کاغذ برداشتم و با پارچه خشک کردم. خوب می‌دانستم که وقتی این طوری حرف می‌زند دلش گرفته و کسی را ندارد با او درد دل کند غیر از من. مگر نه این که هر وقت دل من می‌گرفت هم او می‌آمد و آنقدر حرف می‌زد که غم فراموشم می‌شد. این کار را در آن دو سال همیشه می‌کردیم، مثل یک وظیفه از پیش

تعیین شده. حالا باید پای حرف او می‌نشستم. راستش این که خودم هم چند باری به این موضوع فکر کرده بودم. دائیم که آنها به او «اعلیحضرت» می‌گفتند، تا قبل از سفر برایم دیو غیرقابل تحملی بود ولی از وقتی در این خانه وارد شدیم و هر روز او را دیدم فهمیدم که آدم‌ها، دو رویه دارند، یکی بد و دیگری خوب. یکی پلید و دیگری مهربان. حالا از تصور این که رفته به جایی که همه از او بدشان می‌آید، نگران بودم. منم عضوی از خانواده او شده بودم، گرچه مثل بقیه با مخالفان شاه دشمن نبودم.

آن روز گذاشتم خدیجه، نگرانی‌هایش را درباره سرنوشت پدرش بیان کند. انگار قرار گذاشتیم جواب سئوالهایمان را از این و آن بشنویم. مثلاً از کبری خانم که از ترس ملکه اول حاضر نبود حرف بزند اما کم‌کم او هم به حرف آمد و برایمان گفت که شاه رفته تا با قشون دولتی بجنگند. از فرنگ توپ و تفنگ خریده. ترس در دل من و خدیجه افتاد که شبانه، در سکوت اتاق، یواشکی آن را با هم در میان گذاشتیم. خدیجه باور داشت که مردم طاق نصرت‌ها زده‌اند و گوسفندها کشته‌اند و از شاه دعوت کرده‌اند که برای سلطنت برود و آدم‌های بد یکی یکی فرار کرده یا کشته شده‌اند و وقتی ما برگردیم همه مردم خوشحال و راضی هستند و... حرف کبری خانم چنان تکانمان داد که فردایش هر دو تایمان چند تا روزنامه دزدیده بودیم و گذاشته بودیم زیر رختخوابمان. ماه رمضان بود، همه‌مان روزه داشتیم. بعد از افطار مفصلی که در شاه‌نشین خوردیم که ملکه در بالای آن نشسته بود و روی سفره کره و مربا و عسل چیده بودند، من و خدیجه خود را به اتاقمان رساندیم.

واقعیت تلخ‌تر از آن بود که می‌پنداشتیم. بیهوده نبود که ملکه و مادام ینرال و خانمهای دیگر، این قدر نگران و بی‌تاب بودند. فهمیدیم که شاه، یواشکی به اسم حاج بغدادی با یک کشتی روسی وارد شمال ایران شده، سالارالدوله که همه می‌گفتند دیوانه است هم از کرمانشاه وارد شده و مملکت به هم ریخته و همه جا جنگ است. ملک منصور میرزا، عموی خدیجه و یکی از دایی‌های من هم همراه شاه است و با رسیدن آنها مردم به جوش و خروش آمده‌اند و فقط یک دسته از قبایل آذربایجانی و ترکمن با این‌ها هستند و در تهران همه مخالفند.

دسته روزنامه‌ها بین من و خدیجه دست به دست می‌شد و بعضی‌هایشان آنقدر تند و نگران‌کننده بود که من می‌گذاشتم کنار تا خدیجه آن را نبیند. مثل روزنامه‌ای که خبر می‌داد مجلس جایزه‌ای قرار داده برای هر کسی که شاه، ملک منصور میرزا و سالارالدوله را بکشد و نوشته بودند که قشون دولتی به فرماندهی پیرم خان از تهران حرکت کرده تا برود و شاه را بکشد.

خدیجه هر وقت خبرهای نگران‌کننده را می‌خواند گریه می‌کرد از ترس و من نمی‌توانستم دل‌داریش بدهم. او پدرش را دوست داشت و من گرچه از پدرم نفرت داشتم ولی حال خدیجه را می‌فهمیدم که سرش را در بغل گرفته بودم و با موهایش بازی می‌کردم و می‌گفتم قضیه به این سادگی نیست مگر ندیدی که ینرال‌های روسی با اعلیحضرت هستند، تو که نمی‌دانی سن پترزبورک چقدر قدرت دارد. اعلیحضرت که بی‌گدار به آب نمی‌زنند. ما عقلمان نمی‌رسد، بزرگترها حساب همه کار را می‌کنند.

و خدیجه راست می‌گفت وقتی که با گریه جیغ زد آنها خیلی عقلشان از ما کمتر است، مرده شور تخت سلطنت را ببرد. می‌خواهد چکار کند، حالا برادرم شاه باشد مگر چی می‌شود.

عجیب‌تر این که ملکه وقتی ما را سر سفره سحری دید و به چشم‌های قرمز از گریه خدیجه خیره شد، همین را در نظر داشت. سحری که خوردیم و نماز خواندیم، برگشته بودیم به اتاق که ملکه آمد با لباس خواب که چادر نماز سفیدی را به کمر پیچیده بود. آمد و نشست به حرف زدن برای ما. گفت مردها هیچ وقت بزرگ نمی‌شوند، بچه می‌مانند. حالا وقتی بزرگ شدید خودتان خواهید دید.

چه شب غریبی بود. برای من که خیلی کتاب‌های تاریخ خوانده بودم و مثلاً از انقلاب فرانسه، شورش زندان باستیل، بریدن سر امپراتور و ملکه ماری آنتوانت را می‌دانستم، شنیدن آنچه ملکه می‌گفت جالب‌تر بود از خدیجه که فقط برای پدرش نگران بود. ملکه برایمان گفت قدرت و سلطنت همیشه کاری پرخطر بوده، اوّل از ناپلئون حرف زد که به گفته او اوّل مرد دنیا بود. همه یورپ و مصر و افریقا و آسیا را گرفت از چنگیز و اسکندر هم بزرگتر شد ولی باز هم بیشتر می‌خواست و به روس‌ها حمله کرد. البته ملکه می‌گفت انگلیسی‌ها او را بدبخت کردند و بالاخره هم به اسیریش بردند همه کارها زیر سر انگلیسی‌هاست.

خدیجه همین جا استفاده کرد و گفت مادر، انگلیسی‌ها با اعلیحضرت هم که مخالفند. ملکه جواب داد آره، ولی همه جهان هم به حرف آنها نیست، روسها خودشان خیلی قدرت دارند. همین امپراتوری عثمانی هم سالهاست با انگلیسی‌ها می‌جنگند، تازه با

روسها هم خوب نیستند ولی خوب، سر پایشان هستند و...
 سحر شده بود، ما خیال خوابیدن نداشتیم، نشسته بودیم پای صحبت ملکه و می خواستیم بلکه نتیجه کار را بر ایمان بگوید که گفت.
 روزنامه‌ها می‌رسید و از خیلی چیزها خبر داشتیم. هم روزنامه‌های روس و عثمانی، هم روزنامه‌هایی که از تهران و تبریز می‌آمد و ما دزدانه، شبها بسته روزنامه‌ها را به اتاق می‌بردیم. گاهی تا نیمه‌های شب می‌خواندم گرچه آن اخبار نگرانم می‌کرد گاهی دچار دلشوره‌ای می‌شدم که تا صبح نمی‌گذاشت بخوابم. ولی از حقایق آگاه می‌شدم، حقایقی که به قول ملکه مال بزرگترها و اهل پولتیک بود و ما قرار بود از آن سردر نیاوریم. ولی ما که خبر داشتیم چند ماه قبل از سفر شاه به اروپا، در اندرونی چه خبرها بود. سفیر روس و آن ینرال‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و روزها و روزها جلسه و گفتگو بود. شب هم محمد علی شاه با ملکه خلوت می‌کرد و خبرها را به او می‌داد تا روزی که از زیر قرآن ردش کردند و به وینه رفت و از آن جا کارت فرستاد و دو تا صندوق لباس و اثاث خریده بود و از فرانسه فرستاد. حالا در روزنامه‌ها خواندیم که چند تا توپ و چند صندوق تفنگ خریده و از باکو یک راست رفته به استرآباد. این تاریخ را ما هم می‌دانستیم چون ملکه، روزی با عجله با ما خدا حافظی کرد و به مادام ینرال سپرد و رفت باکو برای دیدن شاه و از همان جا هم با دست پر برگشت.
 روزنامه‌ها خبر داده بودند که با ورود محمد علی شاه به استرآباد، ترکمن‌ها به استقبال او رفته و قول همکاری داده بودند. نخست‌وزیر و چند نفر از وزرا هم با نامه او، پنهانی وعده همراهی داده و سفیر روسیه را که پیغام‌رسان بود مطمئن کرده بودند که به محض رسیدن او

به تهران، همه چیز را در اختیارش می‌گذارند. می‌گفتند دو سال هرج و مرج و آشوب و ترور مردم را به ستوه آورده و همه آرزو دارند که شاه برگردد. اما ملیون و مجلسی‌ها دست در دست هم گذاشته بودند، با کمک مردم که حاضر نبودند شاه سابق را قبول کنند و او را دست نشانده روسها می‌دانستند، قشون جمع کرده بودند. مجلس هم صد هزار تومان برای سر او و نصف همین مبلغ برای سالارالدوله و شعاع‌السلطنه تعیین کرد که هرکس آنها را بکشد، به او پرداخته شود.

روزنامه‌ها پر از شرح جنگ‌هایی بود که در آن صدها نفر از دو طرف کشته شدند تا آن که لشکر مهاجمین به فرماندهی ارشدالدوله نزدیک تهران شده بود. در آن جا پیرم خان، ارشدالدوله را شکست داده و دستگیر کرده بود. من برای خدیجه دربارہ آن دو نفر داستانها داشتم تا بگویم. پیرم خان همان کسی بود که وقتی ما به سفارت روس پناه بردیم، تهران را فتح کرد و قهرمان بود و همه دربارہ او و دلاوریهایش حرف می‌زدند. بارها از نزهت نامش را شنیده بودم.

ارشدالدوله هم میهمان قصه‌ها و پچ‌پچ‌های هر شبی تهرانمان بود. با آن قد بلند و سبیل کلفت. گاهی که فالگوش می‌نشستیم به گفتگوی مادر و خاله‌هایم یا وقتی که خودم را به خواب می‌زدم در پنج‌دوری که حرفهای مادرم را با عزت‌الملوک بشنوم، همیشه حرف ارشدالدوله بود. می‌دانستم که در زمان ناصرالدین شاه رئیس دسته موزیک ملیجک بوده و از وقتی شاه دختر خودش اخترالدوله را به ملیجک بدقیافه و دهاتی داد با آن همه جهاز و خانه و ملک، اخترالدوله که خلاف میل خودش، به دستور پدر و التماس مادرش به کاخ بهارستان رفت که خوشبخت و پولدار شود، از همان اول دل به ارشدالدوله داده

بود و از ملیجک بیزار بود، به همین جهت هم فردای روزی که میرزا رضا کرمانی آن شاه مقتدر را کشت، اخترالدوله هم با فحش و بدزبانی به پدر و آن شوهر تحمیلی، از بهارستان رفت به خانه معشوق خودش. می دانستم که مادر و خاله هایم از اخترالدوله دل خوشی نداشتند و او را باعث بدنامی خانواده سلطنت می دانستند و ارشدالدوله هم که رفیق شکار و قمار و جلسات شبانه پدرم بود، هر وقت به خانه مان می آمد مادرم رو برمی گرداند ولی در عوض ملیجک را که به او سردار محترم می گفتند همه دوست داشتند، آدم بی آزاری بود و خیلی ساده و خوش قلب. اصلاً انگار نه آن کسی بود که سلطانی مثل ناصرالدین شاه آنقدر عزیزش می داشت و با خودش به فرنگ می برد و بالا دست همه می نشانده. بالاخره هم ما روزی به عروسی او رفتیم که یکی از خواهرهای همین ملکه جهان را به زنی گرفت. تازه درةالدوله دختر ملیجک هم همبازی و رفیق کودکی من بود.

با این همه وقتی ارشدالدوله به آدسا آمد، به دستور شاه گاهی روزها به اندرونی می آمد ولی ملکه معلوم بود که از او خوشش نمی آید. تا با شاه به اروپا رفت. در روزنامه ها آمده بود که وقتی دستگیر شده همه چیز را در حضور مخبرهای انگلیسی و روسی برای پیروم اقرار کرده، از سیر تا پیاز را گفته و حتی گفته که روسها پشت کار هستند. صبحش هم که او را تیرباران کردند با خنده گردن بندش را از گردن باز کرده و برای اخترالدوله فرستاده است. و گویا تیرباران کردن ارشدالدوله همه کارها را به هم زده و شاه فرار کرده تا گرفتار نشود. شب وقتی خدیجه برای ملکه گفت که ارشدالدوله را اعدام کرده اند و باز از سرنوشت پدرش ابراز نگرانی کرد، ملکه که گویا از ماجرا خبر

داشت شانه‌ای بالا انداخت و گفت کسی نبود، مرتیکه جلف! و بعد خیلی محکم گفت «چه ربطی دارد به پدر شما که اگر دست به ایشان می‌زدند، امپراطور تهران را به توپ می‌بست.»

من آنقدر بزرگ شده بودم که بدانم ملکه خودش هم به این حرف اعتقادی ندارد و گرنه این قدر یواشکی و دور از چشم خانم نیرال از روسها بد نمی‌گفت. وقتی یادم نیست من پرسیدم یا خدیجه از مادرش سؤال کرد بالاخره چی می‌شود. ملکه گفت فکر می‌کردیم با کمک روس‌ها بتوانیم به تهران برگردیم و این مردمی که انگلیسی‌های ذلیل مرده حرف در دهانشان گذاشته‌اند که مجلس و عدالتخانه می‌خواهیم می‌روند سر خانه و زندگیشان و از این همه جنگ و آشوب خسته می‌شوند. می‌دانید همین روسها و ترکها هم مثل ما گرفتار شده‌اند و مردم در اینجاها هم حرف مجلس و عدالتخانه می‌زنند. در عثمانی هم امپراتورشان را در کاخ حبس کرده‌اند و در همین روسیه هم کار دارد روز به روز خرابتر می‌شود. ولی مثل این که نمی‌شود. دیگر مردم یاغی شده‌اند.

خدیجه از جایش پرید تا بپرسد یعنی پدر او را هم حبس می‌کنند یا می‌کشند ملکه به آرامی گفت نه. پدرت همین روزها برمی‌گردد. اعلیحضرت برادرتان در تهران هستند و سلطنت می‌کنند، برای ایشان دعا کنید. ما هم دیگر باید با همین وضع بسازیم. شماها، انشالله چند سال دیگر می‌روید سر خانه و زندگیتان، من را بگو که باید با یک آدم دلمرده تا آخر عمرم بسازم. اما نگران نباشید، اگر شده یک تنه زندگیمان را درست می‌کنم. حالا بلند شوید. سپیده زده، نمازی بخوانیم و دعا کنیم برای احمدشاه که انشالله صد سال با عزت

سلطنت کند. همه اش هم خیال بد به دلتان راه ندهید. در عوض راپورت‌هایی دارم که مردم، همه شان فدایی اعلیحضرتند. و ما می‌دانستیم که ملکه از این پس فقط به احمد میرزا، اعلیحضرت خواهد گفت. راحت خوابیدیم تا خودمان را آماده دیدن محمد علی شاه کنیم که در آن چند ماه، همه امیدهایش بر باد رفته بود.

اتفاقی که دو هفته بعد افتاد. حاجی بغدادی برگشت، لاغر شده بود و مدام به این و آن بد می‌گفت. شبها در راهروها و حیاط خانه راه می‌رفت. ما فهمیدیم که آدم‌ها، برای هر کار خود بهانه‌هایی دارند که خودشان را راضی کنند.

این رفت و برگشت، آن طور که روزنامه‌های تهران می‌نوشتند کار محمد علی شاه را تمام کرد. و برای قافله ما این اثر را داشت که دیگر خیال برگشتن به ایران را از خواب‌هایمان بیرون کرد. برای منم دیگر نامه‌ای از تهران نرسید.

□

یادم هست یکی از شب‌های تهران که ظهیرالدوله و خانواده‌اش آمده بودند به باغ ما، شاهزاده در آن عبای نائینی، سبیل پرپشت درویشانه نشسته بود بالای شاه‌نشین و داشت برای جمع شعر می‌خواند، مدح مولا می‌گفت و مثل همیشه از حرفهایش لذت می‌بردیم. جمله‌ای گفت که من و نزهت هر دو تایمان آن را در دفترهایمان نوشته بودیم. این کاری بود که نزهت به من یاد داده

بود. ظهیرالدوله داشت می‌گفت معنای این شعر چیست که هرچه پیش سالک آید خیر اوست. آن وقت گفت که گاهی خداوند گنج مراد آدمی را در ته چاهی می‌گذارد. تا به آن چاه درنیفتی و از زندگی دست نشویی گنج مراد نصیبت نمی‌شود.

دو سه ماه بعد از روزهای سختی که محمدعلی شاه به ایران رفت برای جنگ و آن طور دلمرده و خراب برگشت، انگار گنج مراد نصیب جمع ما شده بود. همه، جز من، دیگر دل از وطن کنده بودند. باغ اُدسا کم‌کمک رنگ و رویی دیگر گرفت، دو باغ را از همسایه‌ها خریدند، دیوارها ریخته شد و علاوه بر یک کلاه فرنگی و ساختمان قدیمی زیبایی که در وسط باغی بود که طرف قبله قرار داشت، ساختمان جدیدی هم ساخته شد. دیوارها را هم بالا بردند، حالا دیگر خانه چنان بزرگ شده بود که روزها می‌شد در آن راه رفت. پیانوی بزرگی هم از وینه رسید که گرچه پایه‌اش در راه شکسته بود ولی وقتی تعمیر شد و آوانس پشت آن نشست مشق پیانو مادام که از یادم رفته بود دوباره تجدید شد و وسیله‌ای به دست آمد که دلتنگی‌هایم را با نشستن پشت آن فراموش کنم، هم موافقت شد که من و خدیجه روزها برای درس به کلاس خصوصی خانمی فرانسوی برویم که پشت کلیسای بزرگ ادسا مدرسه‌ای داشت برای دخترهای اعیان شهر. و این همه تغییرات به نظارت و ابتکار ملکه آغاز شد که دیگر همه می‌دانستند رئیس این قافله است. شاه از روزی که برگشت، انگار خود را از همه کار خلع کرد. روزها، از صبح در ساختمان بیرونی می‌نشست، با دو سه نفری که همیشه میهمانش بودند تخته نرد بازی می‌کرد و غلیان می‌کشید. گاه ناهار را هم در همان جا می‌خورد و

غروبها که در باغ بسته می شد و درشکه ها را به درشکه خانه می بردند، به ساختمانی می آمد که وقتی به اُدسا رفتیم همه در آنجا جمع بودیم ولی با اضافه شدن ساختمانهای جدید، آن جا شد قوروق ملکه. شب ها شاه به آنجا می رفت و در بقیه اوقات ملکه با ندیمه ها و دو تا کنیزی که داشت در همان جا نه فقط به امور خانه و اهل خانه، بلکه به مسایل مالی و حساب و کتاب افراد می رسید، تازه مواظب املاکش در ایران بود و از همان جا در اروپا و استانبول هم کارهای تجارتنی می کرد. چنان بود که هیچ وقت بی کار نمی آمد. خانبا با خان صبح ها می آمد و می نشست و او امر ملکه را می نوشت، صورت دخل و خرج را می داد. من و خدیجه در یکی از ساختمانهای تازه، طبقه بالا هر کدام اتاقی داشتیم و سه چهار اتاق هم میهمانخانه ملکه بود که گاه گاه میهمانهایی برایش از این طرف و آن طرف، از ایران و از اروپا می رسیدند و گاهی یک دو ماه می ماندند.

من بزرگ می شدم، این را از کوچک شدن لباسهایم و تغییرهایی که در اندامم اتفاق می افتاد حس می کردم، می خواندم، نقاشی می کردم، پیانو می زدم، درس خانه داری و خیاطی می گرفتم و گاه نیز فیلم یاد هندوستان می کرد. این اتفاقی بود که اگر در مواقع غیر عادی، مثل پیش آمدن حرف و حدیث و گفتگویی از ایران باعث نمی شد، هر ماه یک بار رخ می داد. دردهای ماهیانه، از زمانی که در تهران بالغ شدم، دو روزی زمین گیرم می کرد و از همه کار می ماندم. در این مواقع بیش از همیشه جای خالی مادر در کنارم معلوم می شد. او را می دیدم در حیاط سفارت روس، کنار استخر، با دستی که بسته بود و صورت کبود. و با تداعی آن صحنه ها، تمامی حوادثی که در یک هفته برایمان

رخ داد، خانه خاله خانم، جیغ‌های مادر، کلاه فرنگی آن دیو، موهای طلائی نزهت، رختخواب به خون نشسته‌اش و... به دنبال هم می‌آمد. گاه خیس عرق از خواب می‌پریدم. گاه در بیداری و درد خیره می‌شدم به نقطه‌ای و با درد و زجر آن کابوس را عبور می‌کردم.

همیشه وحشت آن داشتم که در آن حال بمانم و دیوانه شوم. و همیشه در آن دو روز، ملکه را می‌دیدم که می‌آمد کنار تخت می‌نشست. در ساختمان جدید، همه‌مان دارای تخت‌های ورشو روسی شده بودیم که فنر داشت و بالایش دو تاگل بود. هرچه روزگار می‌گذشت حرف‌های ملکه، در آن لحظات غمخواری بزرگانه‌تر می‌شد. چقدر خوب بلد بود که صحبتی پیش آورد که آدم را از کابوس بیرون کند و خیالش را در جایی دیگر ببندد. با این همه، و با آن که جز او کسی را نداشتم و می‌دانستم که خدیجه حال و خیالم را به مادرش راپورت می‌دهد - همان طور که من حال او را به ملکه می‌رساندم - ولی پرده‌ای بین ما وجود داشت که هیچ‌گاه برداشته نمی‌شد.

چهار سال می‌گذشت که دیگر نامه‌ای از مادر نداشتم و نه خبری از او و هنوز رخصت نداده بود که بپرسم. گرچه می‌دانستم روزی سرانجام این پرده بالا می‌رود. روزی که سرانجام رسید. انگار ملکه سالها صبر کرده بود که آن دو خبر را با هم بدهد و با کمک یکی زهر دیگری را از اثر بیندازد. دست کم خودش، لابد، این طور نقشه ریخته بود. ملکه برای هر کاری نقشه داشت. ما می‌دانستیم، چون شبها آن‌های تنها کسانی بودیم که با او و شاه شام می‌خوردیم. بیشتر شب‌ها دختر یاروزالسکی طبیب شاه که همه ما را هم معالجه می‌کرد با زنش و آن پسرال روسی خابایف هم سر شام بودند. آنها فارسی می‌دانستند و

عملاً جزو خانواده بودند، گرچه که ینرال همیشه تودار بود و با ادب و احترامی با شاه دور افتاده از تخت و سلطنت رفتار می کرد که انگار قرار است بزودی باز هم شاه باشد و او آجودانش.

اما وقتی پرده بالا رفت، نه من درد داشتم و روی تخت خوابیده بودم، نه سر شام بود. بلکه یک روز، وسط هفته، ما از مدرسه برگشته بودیم. عصر بود که نادی آمد و مرا صدا کرد، رفتم به شاه نشین، دلم ریخت. ملکه نشسته بود روی کاناپه و شاه هم روی یک مبل کنار پنجره داشت روزنامه می خواند. فضا سنگین بود، همین که خدیجه نبود و هیچ کس دیگری هم، خبر می داد که قرار است خبری باشد. یک دسته نامه روی عسلی کوچکی بود که کنار دست ملکه قرار داشت. مثل همیشه سلام کردم و رفتم دست ملکه را ببوسم که نگذاشت. به اشاره ملکه نادی چای آورد و محمود میرزا کوچک ترین عضو خانواده را که حالا پنج سالش شده بود، با خود برد.

بار اولی بود که شاه مرا «دایی جان» خطاب کرد، او دایی من بود ولی هیچ وقت این را به یادم نیاورده بود. تا نشستم بی مقدمه گفت می دانی، من هم بی مادر شدم و سعی کرد بغضش را پنهان کند، اما من آن «هم» را شنیده بودم و معنای آن را می دانستم که با گوشه چارقده، اشگم را دزدیدم.

چرا خبری که به این آرامی داده شد، برایم این قدر ناگوار بود. من که می دانستم اگر او بود که مرا این همه بی خبر نمی گذاشت.

اما ملکه که داشت با دستمال ململ صورتی رنگش، اشگهای خود را جمع می کرد نگذاشت بیش از این حرف کش بیاید و شروع کرد گفتن از خبری که ساعتی قبل رسیده بود از مرگ ام خاقان، مادر

شوهرش. گفت و گفت تا جائی که شاه بلند شد و رفت به طرف پنجره و ایستاد به تماشای بیرون، صدای چراغ گاز بلند شده بود، می دانستم که باغ روشن شده، گرچه هوا هنوز تاریک نشده بود. اما از وقتی چراغ گاز برای باغ آوردند، غروبها آن را روشن می کردند و وقت خواب به صدای قراول حسن بیک، چراغها را خاموش می کردند و از قضا، پس از خاموشی دریا تماشائی می شد. با چراغهایی که روی آب کورسو می زد. فانوس قایقها.

نمی خواستند از سرنوشت مادرم چیز بیشتری بگویند، ولی من خیال نداشتم حالا که پردهها بالا رفت و آن سکوت دراز بریده شد، رهایشان کنم. چقدر با خود جنگیدم تا بالاخره پرسیدم «مادر چطور رفت، کجا» و ملکه با اشاره ای به شوهرش که همان طور پشت به ما و رو به بیرون ایستاده بود، با جمله ای کوتاه به من فهماند که بهتر است در تنهایی حرف بزنیم. فقط گفت مادر بیچاره ات... و جمله اش را ناتمام گذاشت. ساکت شدم تا شاه بدبخت که بی مادر، یتیم و بیچاره تر از همیشه می نمود آمد و در سر جایش نشست و نی قلیان را به لب گرفت، دود نمی داد و آن را رها کرد.

«بزرگ شده ای دایی جان» جمله ای بود که با آن فتح باب کرد و به دنبالش ماجرائی را پیش کشید که آنهم مدتها بود که بر زبانها نمی آمد. این که مرا برای احمد میرزا شیرینی خورده بودند. او می گفت و ملکه مثل همیشه وقتی که اسم پسرش می آمد به حسرت آه می کشید و اشگی در چشمانش جمع می شد. و این تنها موقعی بود که از ابهت ملکه کاسته می شد، زمانی بود که اسم احمد شاه می آمد. با این مقدمات به من گفتند که باید خودم را آماده کنم برای حادثه مهمی

که در پیش است، برای رفتن به تهران، به قصر سلطنتی و قرار گرفتن در جای ملکه کشور ایران. و برای این کار یک سال وقت داشتم. یک سالی که باید خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. دائیم می‌گفت و ملکه تفصیل می‌داد که جهان عوض شده، زنها وارد عرصه شده‌اند دیگر نمی‌توانند پشت پرده باشند، در همه دنیا دارند به فاکولته می‌روند، روزنامه می‌نویسند، در عثمانی در محکمه‌ها حاضر شده‌اند و علم حقوق خوانده‌اند و گرچه هنوز در ممالک ما زود است که مثل روس و انگلیس بر تخت بنشینند و ملکه باشند ولی دید و بازدید، مواجب و رسم و رسوم دارند و دربار را آنها اداره می‌کنند.

به گفته آنها همه امکانات فراهم بود تا من خودم را آماده کنم برای روزی که از این جمع جدا شوم و به‌خانه بخت خودم بروم. پایان گفتگو، نامه‌ای بود با یک سینه‌ریز زمرد که از قصر گلستان فرستاده شده بود، نامه خطاب به من بود «سرکار علی‌یه خانوم، عمه‌زاده عزیزم». ملکه از روی عسلی کنار دستش عکسی از «اعلی‌حضرت» را هم به من داد که در روزهای بعدی قاب شد و بی هیچ نگرانی از اشاره این و آن بالای طاقچه اتاقم نشست. این خود به معنای رسمیت دادن به خبری بود که برای شنیدن آن به شاه‌نشین دعوت شده بودم. عنایت السلطنه هم هفته بعد می‌آمد. خواهر دایه اعلیحضرت بود و او را در تهران دیده بودم و می‌باید نقش ندیمه مرا بازی می‌کرد و به من یاد بدهد که چطور بعد از آن خودم را از جمع بچه‌ها جدا کنم. آنها نمی‌دانستند که زهت و زندگی پس از او مرا از بچگی جدا کرده بود، مدتها بود که نه فقط با خدیجه بلکه دخترهای بزرگتر از من که در باغ اُدسا بودند، حرفی از آن قبیل که آنها می‌پسندند

نداشتم. این را شاه و ملکه هم می دانستند. ملکه بسیار وقتها درباره مسایل مختلف داخل خانه و حتی مسایل مالی با من مشورت می کرد و می دانستم که حرفهایم برای او ارزش شنیدن داشت.

اما آن شب، وقتی از شاه نشین بیرون آمدم، چادر نمازم را در بغلم گرفته بودم، در راهرو شدم درست مثل همان روزی که گیر کرده بودم توی کلاه فرنگی و قدم نمی رسید به کلون. درست همان قدر مادرم را می خواستم و حتی نمی توانستم خودم را نگاه دارم تا به اتاقم برسم. از پله ها پائین آمدم، یک دو نفری را در طبقه پائین دیدم و ندیدم. رفتم، در را باز کردم و در حاشیه شمشادهای باغ دویدم تا رسیدم به ساختمانی که در آن اتاق داشتم، خرگوش سفیدی که هر روز برایش غذا می گذاشتم زیر تیر چراغ گاز منتظرم بود، او را هم ندیده گذاشتم. پله ها را دو تا یکی طی کردم، صورتم خیس بود و دلم فریاد می خواست. در اتاق که پشتم بسته شد، انگار از زندان آزاد شده بودم که چادر نماز را گرفتم جلو صورتم و فریاد زدم. تمام شدنی نبود.

نه که در آن سال ها به او فکر نکرده بودم، نه که زار نزده بودم، نه که نمی دانستم که او نیست و گرنه تاب نداشت که از من بی خبر بماند. اما چرا این میل در آدمی همیشگی است که خود را فریب دهد، گوشه ای تاریک را در انتهای خیال خود نقاشی کند، با آب و رنگ آسمانش را آبی آبی کند، باغچه ای سبز در آن بنشانند، همیشه سبز و خود را در آن باغچه رها کند و از هر کجا که شد گلی پیدا کند و در آن باغچه بکارد. منم چنین باغچه ای در خیال ساخته بودم و در همه این سالها به امید آبش داده بودم و او را نشانده بودم در گوشه ای، همان طور که در پنجدری می نشست، یعنی لم می داد به پستی و به مسخرگی های

مروارید می‌خندید و گونه‌هایش چال می‌افتاد. همان طوری که وقتی عصرهای حمام زنانه، در سر بینه می‌نشست و موهایش را خشک می‌کرد و پوست صورتی رنگش برق می‌زد. چرا هیچ وقت نتوانستیم او را که در باغچه خیالم نشسته بود نقاشی کنم و روی کاغذ بیاورم، من که از همه اهل خانه نقاشی کشیده بودم و ینرال خابایف می‌گفت نقاشی‌هایم را می‌توانم در یوروپ بفروشم ولی هیچ وقت نتوانستم مادر را بکشم. حالا انگار باغچه امیدم را سیل برده بود.

دوباره بچه شده بودم و لجباز. می‌خواستم بدانم. می‌خواستم یکی برایم لحظه لحظه‌هایش را بگویند. مثل ملکه از گفتن طفره نرود. نمی‌توانستم صبر کنم. دلم می‌خواست برگردم و باغ را بدوم، از پله‌های شاه‌نشین بالا بروم. آداب و رسوم و تعارف را کنار بگذارم، بی‌خبر به اتاقی بروم که ملکه در آن جا خبر را داد. دلم می‌خواست داد بزنم من نمی‌خواهم ملکه باشم. ملکه همه ایران. ملکه دنیا هم نمی‌خواهم باشم، فقط یکی برایم بگویند، همه‌اش را بگویند. مادرم کی و چطور رفت.

سوالی در دلم نشست که اشگهایم را خشک کرد، سرم را از چادر نماز برداشتم، خیس بود، سینه‌ام را صاف کردم و انگار یکی مقابلم ایستاده، بلند گفتم کجا دفنش کرده‌اند. خیلی جدی و خشک.

لابد ملکه سپرده بود که آن شب، هیچ کس سراغم نیاید حتی خدیجه. برای شام هم صدایم نکردند، شامی هم برایم نیاوردند. و چه خوب که نتوانستم بروم سر صندوق. هرچه برایم فرستاده بود و همه آن چیزهایی را که همراه کرده بود، نامه‌ها، عکس‌ها، انگشترش، سجاده، مهر، تسبیح. آن آینه کیفی کوچک کارروس، همه

را چیدم دورم. نفهمیدم کی چراغ گاز را خاموش کردند، نگاهی هم به دریا نینداختم، فانوس‌ها را هم ندیدم. شمعی روشن کرده بودم و نامه‌هایش را می‌خواندم. و کتابچه‌ای را که در دو سال اول، هر روز چند خطی هم شده در آن نوشته بودم.

گذاشته بودم نامه اولش را روی سینه‌ام و چشم‌هایم را بسته بودم که صدایش آمد. خودش بود. اشاره کرد از زیر کرسی بلند شوم. نزهت هم بود. او هم بلند شد، کتابش را بست. قناریش را از قفس بیرون آورد و در دست گرفت. دوتايمان گالش پوشیدیم، برف می‌آمد. مادر چادر را بر سر کشید، دانه‌های برف می‌نشست روی چادر سیاهش، از پاگرد جلو پنجدری گذشتیم. جلو می‌رفت فانوسی در دست داشت که نورش دانه‌های برف را برق می‌انداخت و جای پاهایش را روی برف نشان می‌داد. رفت طرف کلاه فرنگی، اما از کنار استخر دور زد، از کنار توت‌های پاکوتاه که لخت و برهنه بودند گذشت. برف زیر پایش صدا می‌کرد. چرخید به طرف اتاق باغبان و پشت آن انباری که چند تا سطل و آبپاش و بیل و کلنگ در آن بود، فانوس را گذاشت لب یک صندوق شکسته چوبی که جلو یک کمد خاک کرده بود، در کمد را باز کرد، آینه زنگار بسته که گشت من و نزهت ساکت و مات در آن بودیم و چشمانمان خالی بود. رفت توی کمد. راحت و آرام و صدای قفل و کلیدی آمد. دری دیگر باز شد رفتیم به داخل آن، در کمد را پشت سرمان بست و باز با فانوس جلوتر راه افتاد. دانه‌های برف از روی چادر سیاهش لیز می‌خوردند. پله‌هایی بود پائین رفت. راهرویی بود از آن گذشت. یک طرف راهرو خم‌های بزرگ بود. رسیدیم به میدانگاهی کوچکی که در وسطش یک حوض گرد بود، فانوس را

بالا گرفت تا خوب ببینیم. انگار می خواست نشانی را گم نکنیم و رفت طرف راست، باز هم خم های بزرگ بود، از وسط دو تایی آنها گذشت. دری بود، آن را باز کرد. این بار دو سه تا پله ها رو به بالا بود. با چه آرامشی بی سئوال، من و نزهت، پشت سر او می رفتیم. قناری هم در دست های نزهت، آرام بود و گاه روی شانه هایش می نشست. دیگر فضا باز بود، باغی انگار، اما باریک و دراز. ادامه راه رو. نسیم خنکی می وزید. دیگر زمستان نبود، بهار بود شاید. درخت های کهن سبز بودند، حتی تنه شان. و پرگل. مادر می رفت و ما به دنبالش تا در جایی ایستاد. خرگوشی از کنار پایش هراسان گذشت و در برابر چشمان پرهراس ما، پدرم با تفنگش ظاهر شد. تفنگ دولول و تیری به سمت خرگوش انداخت که خرگوش را صدها پاره کرد. خون خرگوش پاشید. اول از همه به صورت مادر و تن او و بعد به ما. من و نزهت. قناری بر شانه های نزهت زن خون گرفت. مادر آمد و جلو ما ایستاد. دستهایش را باز کرده بود. من و نزهت پشتش پناه گرفته بودیم. دیو پا چشم های خونین و پف کرده، مثل وقت هایی که مست بود. روبه روی ما ایستاده بود با تفنگ آماده. مادر، اول مرا به راهروی انداخت و پیش از آن که گلوله تفنگ دولول به من بخورد در را بست. گلوله به در خورد و آن را سوراخ کرد. از آن سوراخ نگاه کردم، مادر خواست نزهت را هم به دهلیزی بیندازد اما دستهای قوی پدر، کمر نزهت را گرفت او را از زمین برداشت، قهقهه زنان، قناری نزهت بال بال می زد و دور سر آنها می گشت که پدر با چالاکی گلوله ای انداخت و قناری از هم پاشید و ذراتش در هوا پخش شد و مثل برفی سرخ بر سر و رویمان ریخت. در این حال، نزهت زار می زد و گونه های خود را

می خراشید و پیدا بود دردی جانگاہ، تا عمق استخوانش رسوخ کرده ولی دیوگویا از لذتی سرشار شده بود که قهقهه می زد و همان طور که نزهت را در بغل داشت به وسط حوض پرید، حوضی شبیه به استخر خانه مان. و من از سوراخ در دیدم که مادر با چادر خونین خود پرید در آب، تمام سطح آب نیلوفر بود. نیلوفرهای بزرگ. دستهای دیو که از همیشه پهن تر و بیش از اندازه بزرگ شده بود، دراز شد به سمت مادر و مانند خمیری روی سر او پهن شد و فشار داد و مادر میان نیلوفرها در آب رفت و بالا آمد. موهایش را انگار مروارید بافته بود که رها شده بود روی آب. باز دستهای دیو دراز شد و سر او را فرو برد زیر آب، میان نیلوفرها. هر بار من خیس عرق در خود فریاد می زدم، اما توان حرکت از دست و پایم گرفته شده بود. انگار فلج بودم و جز تماشا، کاری نمی توانستم. مادر بار آخر رفت و دیگر بیرون نیامد و فقط صدای محوی از زیر آب به گوشم رسید که می گفت برو. برو. با صدایش جان به تنم برگشت. دست و پایم حرکت گرفت و دویدم. راهرو باریکتر از پیش، در پیچ و خم می رفت و در انتهای آن، روی تخت سلطنتی مجلل احمدشاه نشسته بود، چاق و مهربان. و من به سوی او می دویدم اما انگار دورتر از این ها بود. باز برف باریدن گرفت. برفی که می نشست بر شاه و تختش. ولی همان طور نشسته بود با لبخند محوی. می دویدم. نرسیده به تخت از روی جوض یخ بسته می گذشتم که یخ شکست و در آب فرو رفتم. رفتم. دنیای دیگری بود، پر شهرهای بزرگ. مردمان فرنگی با چتر و کلاههای بلند و پردار. شهرهای گرم. مردمان برهنه در آب. کلیساها، مقبره ها، ... اختمانهای بلند و مجلل. و من غوطه می خوردم در آبی که فقط مرا

احاطه کرده بود، وگرنه دیگران زندگی می‌کردند. می‌خندیدند. می‌رقصیدند و شادمان بودند. گرچه گاهی هم با هم می‌جنگیدند با تفنگ‌های دولول. آنقدر در آب معلق بودم که یکی صدایم زد، گوش نکردم باز هم صدایم زد.

از خواب که پریدم، صورت خدیجه را نگران روی صورت عرق کرده خود دیدم. کمی طول کشید تا به خود آمدم. روی تخت مچاله بودم و بقچه و نامه‌ها و هرچه در صندوق بود دور و برم. از پنجره سپیده دیده می‌شد. من زنده بودم. کابوس ساعتها مرا با خود برده بود. دردی در درونم می‌چرخید. خدیجه کمکم کرد تا لباسهایم را بیرون آورم و آن را در طشتی انداخت که زیر تخت بود. خودش هم یکی مثل آن داشت، برای وقت‌هایی که لباسهایمان را خودمان می‌شستیم تا دیگران را به خلوت دخترانی که بزرگ شده بودند راهی نداده باشیم. و من بی‌حرف و ساکت به آن خواب، به آن کابوس فکر می‌کردم که همه صحنه‌هایش و همه آدم‌هایش آشنایم بودند، سردابه زیر کلاه فرنگی با خم‌هایش، حتی قناری نزهت که در قفسی فرنگی در اتاقش بود. تفنگ دولول. فقط نمی‌دانستم تعبیر آن چه بود که قبل از رسیدن به قصر سلطنتی و آن کسی که روی تخت نشسته بود، یخ شکست و من در آب رفتم. با خود گفتم آن خواب را باید برای هیچ کس نگویم. من دیگر کسی را نداشتم که تمام زاویه‌های خواب و زندگیم را بتوانم با او بگویم. مادرم لای نیلوفرها رفته بود. من پاسخ خود را گرفته بودم انگار. دیگر نمی‌خواستم شاه یا ملکه و هیچ کس دیگر به من بگویند او چطور مرا گذاشت و گذشت.

فردا نزدیک ظهر که بیدار شدم، دلم ضعف می‌رفت.



دایه آقا را دیده بودم. زنی بود اهل خوی که می‌گفتند از زمانی که احمد میرزا به دنیا آمد، دایگی او را به عهده داشت. با آن لهجه شیرینش یک دایه واقعی بود، مهربان، از خود گذشته که آن بچه چاق به جانش بسته بود. تا در تبریز بودند که می‌گفتند یک دم از کنار تخت و گهواره او جدا نمی‌شد و از زمانی هم که با مرگ شابابا، خانواده‌شان به تهران آمدند و پدرشان شد شاه، احمد میرزا که عنوان ولیعهدی را یدک می‌کشید و باید در مراسم رسمی حاضر شود و دهها معلم ریز و درشت داشت باز دایه آقا همیشه دیده می‌شد، انگار برای همین کار به دنیا آمده بود، نه خانواده‌ای داشت، نه کسی. اما خواهرش عنایت خانم که از شاه عنوان عنایت السلطنه گرفته بود، از جنس دیگری بود، از دایه آقا جوانتر، از معین‌التجار تبریز صاحب دختری چهار ساله که او را هم با خود به آدسا آورد. از نخستین دیدار در نگاهش چیزی بود که دلچسب نمی‌نمود. من و خدیجه از پنجره رو به باغ نگاهش می‌کردیم وقتی که آمد. از کالسکه‌ای که برایش به ایستگاه قطار فرستاده بودند، به سنگینی پیاده شد، هفت هشت صندوق چوبی و چرمی همراه داشت که تصورمان بود سوغاتی‌هایی است که برای ما آورده و یا هدایائی برای ملکه. صورت سفید و گردش پیدا شد که بزک کرده و آراسته بود. به کالسکه‌چی دستورهایی داد و کیف چرمی گرانقیمتی را برداشت و به رهنمایی نادی که به استقبال او رفته بود، در حالی که دست بهجت دخترش را در دست داشت یگراست به طرف ساختمانی آمد که ما در آن بودیم. با خدیجه به اتاق من رفتیم، دایه

خج آمد تا گزارش بدهد که دید هر کدام سرگرم کاری هستیم فقط گفت دایه خانم آمدند، و رفت.

صبح آن روز ملکه مرا خواسته بود تا درباره این دایه حرف بزند. نمی دانم چرا حس کردم نگران است. اما نگفتم که با آمدن او مخالف بوده و فقط به اصرار شاهزاده نایب السلطنه و مادر خودش پذیرفته تا او دایگی مرا به عهده بگیرد. این را بعدها فهمیدیم.

ملکه در همان لحظات اول سعی کرد به من بفهماند که با این دایه هر راز دلی را نگویم. حتی یادم هست که از خودش مثال آورد که در کودکی دایه‌ای داشته که از وی متنفر بوده و در اثر تلقین‌های او در کودکی خیلی بددل و بدجنس بوده تا آن که بلکه با اشگ و زاری مادر خود را راضی کرده که یکی دیگر را دایه او کند. ملکه می گفت شما که بزرگ شده‌اید و دیگر تاثیر بد، آنهم از یک زن کم سواد نمی پذیرید. اما خوب است قبلاً وی را بشناسید.

همان جا بود که فهمیدم دایه جدید چندی صیغه شعاع السلطنه دائم بوده، و به اصطلاح جاری ملکه تا زمانی که در اثر یک اتفاق ناگوار ملک منصور میرزا او را طلاق داده و از دستگاه خود اخراج کرده و بعد از مدتی به عقد معین‌التجار درآمده که آنهم زیاد طول نکشیده و... ملکه با اندکی مکث و تأمل که پیدا بود دارد با خودش جدال می کند اضافه کرد ماشاله از همه جا و همه چیز هم خبر دارد، سرمان را گرم می کند، البته ما هم از او غافل نیستیم، می گویند بعد از آن که ما از تهران آمدیم با سروان اسمیرنف آشنایی داشته و برای او آواز می خوانده، اما این هم شاید از همان حرفهای خاله زنکی باشد که در تهران همه پشت هم می گویند.

در آخر کار هم، ملکه در جلد همیشگی خودش فرو رفت و تحکم آمیز گفت کاری که نخواهد شد این است که این جا هم مثل تهران، تفتین و سخن چینی و جادو جنبل بازی راه بیفتد. شما هم مواظب باشید.

همین حرفها بود که نگرانم کرد. اما من و خدیجه سرمان به درس و کتابهایمان بود، بعد هم من پشت سه پایه نشسته بودم به نقاشی. ساعتی گذشت و از او خبری نشد ما هم قصد رفتن به سمت او نداشتیم که نادی آمد و خبر داد که برای عصرانه به شاه نشین حضور ملکه برویم. نادی اولین خبر بد را هم داد. خدیجه باید می رفت، به اتاقی در آن سمت راهرو که خالی بود و گاهی که میهمان داشتیم در آن جا می ماند. خدیجه مقاومت کرد و غرغرکنان زودتر راهی شد که مادرش را از این تصمیم باز دارد. ولی نتوانست و او اولین کسی در باغ آدسا بود که با عنایت بد شد. بزودی دیگران هم به او پیوستند.

در شاه نشین، ملکه در جای همیشگی خود نشسته بود و در اولین نگاه زنی را دیدم با شلیته ای کوتاه که رانهای سفید و چاقش را آشکار می کرد، چیزی که در باغ آدسا سابقه نداشت، گردن بند طلایی برگردن داشت و النگویی در چند ردیف در دستهایش بود که با اولین تکان صدایش بلند شد. بیش از همه نگاه خدیجه توجهم را جلب کرد که در عین غضب، بی صدا می خندید.

مثل همیشه به ملکه تعظیم کردم و رفتم به سمت او که بازوانش را گشوده بود.

- خانوم چه بزرگ شده اند، من را بگو که منتظر دیدن دختر بچه ای

بودم.

ندانستم که در اولین جمله‌اش طعنه‌ای است به سن و سال من که فقط یکی دو سال از احمدشاه کوچکتر بودم. اما تندتر از جمله‌ای که گفت کاری بود که کرد. با دستی چادر نماز را از سرم برداشت و با دست دیگر میچ دستم را گرفت و چرخاند وسط اتاق و در همان حال به سر تا پایم خیره شده بود و سرش را این سو و آن سو می‌برد تا بهتر و دقیق‌تر ببیند و حتماً دید که با چه غضبی خودم را جمع کردم و چشم دوختم در چشم ملکه که او هم ابروان خود را درهم کشیده بود. دستم را رها کردم و رفتم کنار خدیجه روی مبل نشستم، ساکت.

ملکه برای از بین بردن سردی محیط، به نادای دستور داد تا چای بیاورد و با کمی تفرعن به نادای گفت:

- از دایه خانوم بپرسید، دخترشان هم چای می‌خورد یا...

و او بود که با ابروان بالا انداخته گفت:

- اگر اجازه بفرمائید مرا به همان اسم خودم صدا کنند که

اعلیحضرت همیشه صدا می‌کنند.

و منتظر جواب ملکه نماند و رو به نادای، در حقیقت خطاب به همه

گفت:

- عنایت السلطنه، دخترم را هم اعلیحضرت بهجت السلطنه اسم

گذاشته‌اند.

ملکه چنان پکی به قلیان زد که گلهای داخل کوزه قلیان به تک و تا

افتادند. خدیجه تاب نیاورد و از مادرش اجازه گرفت که برود و رفت.

و از همان لحظه دایه من که در روزهای بعد خودش را ندیمه

می‌خواند به حرف افتاد و شروع کرد از تهران گفتن. از شاهزاده

نایب السلطنه، از خانم منیر السلطنه مادر ملکه و از اتفاق‌هایی که در

تهران افتاده، کی مرده، کی باکی عروسی کرده، و من در این فکر بودم که چطور باید چنین زنی را در جمع مهربان و آرامان، در روزهای آینده جا بدهیم. تنها چیزی که دلداریم می‌داد وجود ملکه بود و قدرت او که همه مردها را هم مطیع و رام کرده بود، باور نداشتم که نتواند این زن را به‌راه آورد. ملکه انگار فکرم را می‌خواند که هرگاه نگاهش به من می‌افتاد، لبخندی بر لب داشت که لحظاتی بعد آن را جمع می‌کرد.

یک ساعتی بعد، قوت قلبم بیشتر شد و آنهم وقتی بود که ملکه به من اجازه داد که بروم و خطاب به او گفتم نادی یک ساعتی با شما می‌آید تا رسم و رسوم اینجا و راه و چاه را برایتان بگویم. آخر ما هم ناسلامتی فرنگی شده‌ایم و برای خودمان، در این سالها رسم‌هایی گذاشته‌ایم...

و پیش از این که ادامه بدهد به من اشاره کرد که بروم. تعظیمی کردم غلیظ‌تر از همیشه، چادرم را به سر کشیدم و رفتم. در راهرو دایه خج داشت سر بچه را گرم می‌کرد. در دلم با غضب گفتم بهجت السلطنه...! و این آغاز زجری بود که هفت ماه آن را تحمل کردم. بیش از آن نمی‌دانستم که چقدر می‌توانم بد و سخت باشم. نمی‌دانستم بعضی‌ها هستند که در بیرون کشیدن لایه‌های بد وجود آدم تا این اندازه هنرمندند. چنان که نمی‌دانستم بعضی از این که در نظر دیگران نفرت‌انگیز باشند چه لذتی می‌برند.

این زن انگار آمده بود تا جمع بیست سی نفره اُدسا را متوجه کند که آدم‌ها به آن خوبی نیستند که آنها تصور می‌کردند. تا او نیامده بود به تدبیر ملکه حتی کسانی مانند محمدعلی شاه که مملکتی از او

نفرت داشتند، آدمیزاده بودند، بدطینتی و خبیث از آن‌ها دیده نمی‌شد. اگر هم گاهی در گوشه و کنار چیزی کم و ناپدید می‌شد و یا کسی با دیگری بدرفتاری می‌کرد، خبرش پخش نمی‌شد تا سرایت نکند لابد. فقط می‌شنیدیم که فرد خطاکار را به تهران یا تبریز فرستاده‌اند.

سال پیش از آن، بعد از بازگشت شاه از آن سفر پرخطر و پرماجرا، یک ماهی ظل السلطان که می‌گفتند در تهران با محمد علی شاه دشمن خونی بود و همه در دسرهای او نسبت می‌دادند و می‌گفتند که پول بین مخالفان شاه پخش می‌کرد، به آدسا آمد. از تهران یا اصفهان هم خانواده‌اش آمدند، با حضور آنها باغ آدسا شلوغ شد. همه‌شان لهجه غلیظ اصفهانی داشتند که شیرین بود و شب‌های خوشی در جمع آنها می‌گذشت ولی چند تایی از آن میان اهل سخن چینی و تفتین بودند. ملکه که این را می‌دانست پیش از رسیدن خانواده شاهزاده ظل السلطان اول بچه‌ها و جوانترها، بعد هم خدمه را جمع کرد، به آنها گفت همه مردم شبیه به هم نیستند. به‌زیانی که کوچکترین بی‌احترامی در آن نبود، به همه فهماند که بهتر است آن یک ماه خود را دور از قیل و قال و ماجرا نگهدارند. ما را هم نصیحت کرد که با جوانانی که به میهمانی ما آمده بودند فقط آنقدر بجوشیم و بگوئیم که شرط ادب و میزبانی است. پس از رفتن آنها، مثل همیشه که میهمانهای می‌رسیدند و می‌ماندند، یک هفته کار اهل خانه شست و شو و آب کشیدن ملحفه‌ها و تشک‌ها بود. و همان جا بود که وقتی یکی از پیشخدمت‌ها داشت، پشت سر میهمانها بدی می‌گفت و متوجه نبود که ملکه می‌شنود، جمله‌ای از او شنیدم که یادمانده:

- همین طور که لحاف و تشک را می شوئید و فرش‌ها را آب می کشید، نقل گذشته و آدم‌ها را هم بشوئید و دور بریزید. این حرف را شب‌های عید هم می گفت. موقع خانه تکانی، وقتی کرسی‌ها جمع می شد و بهار می رسید، خلاصه در هر مناسبت کاری می کرد که آرامش اُدسا را کسی به هم نریزد.

دو سه روزی بعد از رسیدن عنایت السلطنه هم، شبی در پنج‌دری بودیم و او نبود که ملکه حرف را به تهران انداخت و در قالب درد دل، ماجرائی را برایمان گشود. از آن لحظه‌ای شروع کرد که در باغ سفارت روس پناهنده بودیم، انقلابیون جلسه می کردند، شرط و شروط می گذاشتند، سفیران روس و انگلیس هم پیغام بر بودند. همان روزی که مادر مرا هم برد و در میان این جمع انداخت، من که آن روز و تک تک لحظه‌هایش را از یاد نبرده بودم اما دیگران انگار در غبار زمان داشت از یادشان می رفت. ملکه تعریف کرد که چه حال زاری داشتیم، همه شورشی و یاغی بودند، همه راه‌ها بسته بود جز قلّهک و سفارت روس. وقتی خانواده سلطنت به آنجا رفتند و تهران را مشروطه خواه‌ها فتح کردند. صحبت از این شد که ولیعهد بماند و شاه شود. همه می دانستند که شاه و ملکه چه حالی شدند و چه شیونی در قلّهک به راه افتاد، احمد میرزا هم زار می زد و حاضر نبود از پدر و مادر جدا شود. در همان جا بود که ملکه پیشنهاد کرد که احمد میرزا را با خود ببرند و عضد الملک نایب السلطنه باشد و به نام او کشور را اداره کند تا او زیر نظر ملکه تربیت شود و به سن قانونی برسد. اما سفیر انگلیس مخالفت کرد و گفت در آن صورت سلطنت از قاجار به در می رود. هر راهی که زدند فایده‌ای نکرد تا بالاخره به جدائی

موافقت شد.

ملکه برای ما گفت من که دل دوری از ولیعهد را نداشتم، حاضر بودم تکه تکه شوم و او را از من نگیرند، تا نایب السلطنه، پدرم و مادرم آمدند و آنها راضیم کردند، قول دادند که مثل تخم چشمشان مواظب او باشند و احمد میرزا زیر نظر آنها تربیت شود، سفیرها و ملی‌ها هم قبول کردند. من هم چاره‌ای نداشتم. اما چیزی که در آن لحظه به فکرم نرسید این بود که در آن دستگاه گل و گشاد پدرم که خودم در آن بزرگ شده بودم و می‌دانستم قدرت اصلی دست کلفت و نوکرهاست، نایب السلطنه دنبال کارهای خود است و مادرم هم جز نماز و روزه و طاعت و مناجات از جوانی به کاری تن نمی‌داد. در نتیجه بچه‌ام را به کی سپرده بودم. دلم خوش بود به آقای عضدالملک که هم رئیس ایل بود و هم نایب السلطنه. اما ایشان هم با همه درایت و درویشی و بزرگواری هم پیر بودند و هم از جزئیات خبر نداشتند. از راه دور هم من نمی‌توانستم کار زیادی بکنم. مدام خبرهایی می‌رسد که نگرانم می‌کند، خدا را شکر که تا دو سال دیگر اعلیحضرت هجده ساله می‌شوند و خودشان زمام امور را در دست می‌گیرند و قرارش را گذاشته‌ام، اگر خیالم به دنبال این خانه و این دستگاه نبود، از شوهرداری چشم می‌شستم و می‌رفتم و مادری می‌کردم، ولی می‌بینید که نمی‌شود.

راست می‌گفت اگر ملکه نبود تمام دستگاه عریض و طویل قصر آدسا از هم می‌پاشید. همیشه سعی می‌کردم از او یاد بگیرم که چطور همه کارها را می‌چرخاند و در این میان یک شوهر دلمرده و ضعیف را هم اداره می‌کرد، کسی را که همه از دور فکر می‌کردند چه آدم مقتدر و

باصلا بتی است، در حالی که از ما بیشتر به ملکه متکی بود و کوچکترین کارها را نمی توانست به تنهایی انجام دهد.

ملکه با گفتن حکایت تهران و نحوه تربیت احمد شاه، به من فهماند که عنایت السلطنه را به چشم یکی از آن دستگاه آشفته و پراز مکر و کینه بدانم و شاید هم خواست آگاهم کند که شوهر آینده ام چطور آدمی است و مانند پدرش باید یکی او را اداره کند. مثل همیشه با حرف های او قدرت گرفتم و به فکر رفتم و با خود گفتم اگر یکی قرار باشد بر دیگری اثر گذارد، این زن چاق و کم سواد نیست، این من هستم که از کوچکی معلمی مثل نزهت داشتم و در این سالها هم از ملکه جهان آموخته ام آنچه باید بیاموزم. مگر نه این که همه اهل خانه در آدسا و هرکس به میهمانی ما می آمد از رفتار، سواد و هنرهای من تعریف می کرد. من که خود اندازه خود را می دانستم، تازه قرار بود به جای آن کسی که همیشه داغدارش بودم، یعنی نزهت هم زندگی کنم و با زندگی بجنگم.

اما آسان گرفته بودم کار را، این زن موجود غریبی بود. هنوز نیامده و نرسیده بر زندگی باغ آدسا، آرام آرام اثر می گذاشت و آن را عوض می کرد. گرچه هدف اولش من بودم ولی برای همین کار، دیگران را هم به خدمت می گرفت.

فردای روزی که رسید، وقتی ما از کلاس مادام فرانسویس برگشتیم که در آنجا نزد او و چند معلم دیگر درس می خواندیم دیدم اتاقم، همه چیزش عوض شده، کتابخانه رفته کنار پنجره رو به دریا و آن را کور کرده، به طوری که دیگر تماشای دریا ممکن نبود. عکسی را که از شوهر آینده ام گرفته بودم و گوشه اش را برایم امضا کرده بود، در قابی

گذاشته بودم بالای سر بخاری. در جایش نبود. در اشکاف را باز کردم، لباسهایم نصف شده بود و وقتی صندوق مادر را در جایش ندیدم دیگر طاقتم طاق شد، دویدم و طلعت را که اتاقدار ساختمان ما بود صدا کردم ولی همراه او عنایت السلطنه هم رسید، انگار دستش هم به کمرش بود و فقط گفت فرمایش.

رو به طلعت گفتم چه کسی گفت اتاق من...

ولی جمله ام ناتمام ماند، گفتم من. و چنان محکم گفتم که انگار ده جمله هم در آن پنهان بود. نمی دانم چرا به لکنت افتادم، بعداً خیلی از دست خودم عصبانی شدم که در اولین برخورد این همه خودم را باختم. ولی چکار می توانستم بکنم. برگشتم به اتاق، اما در نیمه راه پشیمان شدم و به سردی گفتم:

- صندوقم را کجا گذاشتید.

جواب را آماده داشت:

- پیش من است، در اتاق من...

آنقدر بر خود مسلط بودم که جیغ نزنم، گریه نکنم و خشمم را نشان ندهم، خواستم بروم که این بار خودش جواب سؤال بعدی را داد.

- لباسهایی را که مناسب نبود، دور ریختم. به جایش همین روزها لباس می دوزیم. پارچه آورده ام. علیاحضرت فرمودند که هفته آینده خیاط مال ماست و می آید برای همین کار.

و داستان ما آغاز شد. آرامش و راحت از زندگی من دور شد. او دو شخصیت مختلف داشت، مانند بازیگران تیاتر فرنگی. شبها، در حضور جمع آدم دیگری می شد و روزها با من یکی دیگر بود.

همان شب، همه در شاه‌نشین جمع شدیم، علاوه بر جمع ما و خانواده ملکه، ینرال و طبیب روس با زنها و بچه‌هایشان هم بودند. در حقیقت میهمانی برای او بود که فقط ملکه، آنهم گاهی «دایه خانم» صدایش می‌کرد وگرنه برای همه شد عنایت‌السلطنه، حتی برای روسها که خیلی مشکل این کلمات را ادا می‌کردند. کوتاه مدتی بعد از جمع شدن اهل خانه، چادر نازکی را که بر سر داشت، روی دوش انداخت، بعد هم به سرعت مانند زنهای روسی شد، با یک روسری شل. تا آن زمان در آدسا هیچ زنی در بیرون از خلوت اندرونی، آنهم وقتی که شاه و مردهای غریبه بودند، بدون چادر ظاهر نمی‌شد. برای نادای و پیشخدمت‌ها چه ایرانی، روسی یا ترک لباسهای گشاد با پیش‌بند سفید دوخته بودند با لچک قالبی سفید، درست مثل زنهایی که در سفارت روس دیده بودم.

آن شب ماجرا وقتی شروع شد که یکی از کنیزها را فرستاد و دنبک کوچکی را آوردند که پیدا بود از تهران با خود آورده و بدون کسب اجازه از شاه، فقط با اشاره‌ای به ملکه و تائید او شروع کرد به زدن و خواندن. کاری که در آن استاد بود. جزم‌من و خدیجه که داشتیم خودمان را می‌خوردیم، بقیه را به‌وجود آورده بود و چنان خودمانی دختر ینرال روسی را بلند کرد به رقصیدن که انگار شبها و روزها با آنان بوده است. و در آن وسط شعرهایی می‌خواند که برایم یادآور روزهای حمام زنانه مادرم بود که همیشه من و نزهت را زودتر می‌شستند و بیرون می‌کردند و مادرم با دور و بریهایش تا عصر می‌ماندند و شنیده بودم که مروارید هنرنمایی می‌کرد و خانم سلطان روی طشت ضرب می‌گرفت.

این ورنشا، اون ورنشا تو باغشاه
 این ورنیا، اون ورنیا تو آب شاه
 تو مگه حیا نداشتی ابرو تو ورمی داشتی
 خونه م خراب کردی الهی خونه ت خراب شه
 و حالا ولوله ای افتاده تو در تالار. که عنایت السلطنه بلند شد کلاه
 یاروزلسکی طبیب را که هیکل تنومندی داشت و همیشه عینک
 شاخی به گردنش آویزان بود برداشت و در حالی که ضرب را گرفته
 بود زیر بغلش، ینرال روسی را هدف گرفته بود و شعری به روسی
 می خواند که ینرال و طبیب روسی را به حرکت درآورده بود. تا آن جا
 که خواند

پتل پورتن خراب شه

آب نماهات سراب شه

امپریال نداشتی سربه سرم می داشتی

پول طلا نداشتی طاقچه بالا می داشتی

جماعت چنان گرم بودند که نفهمیدند کی من و خدیجه رفتیم. در
 باغ دو تا قراولی که همیشه کشیک می دادند داشتند شام می خوردند.
 من رفتم تا در اتاق خدیجه او را که از من هم عصبانی تر بود آرام کنم.
 قارمان این بود که چیزی به ملکه نگوئیم و عیش آنها را خراب نکنیم.
 بعد از سالها شادمانی و شوری به جمع آرام و غمگین ادسا برگشته بود
 چرا باید با غصه خودمان خرابش می کردیم.

اما در روزهای بعد، دیگر درد دل کردن من و خدیجه هم به آسانی
 ممکن نبود، گاهی در کلاس مادام با هم حرف می زدیم، خدیجه
 همیشه عصبانی از این بود که وقتی شکایت آن زن را به ملکه می برد،

پاسخ می‌شنود آدم باید بتواند با همه جور آدمی کنار بیاید. اما انگار این زن مثل دیگران نبود، همه کار ما را می‌پائید ولی کسی از کار او سر در نمی‌آورد. از جمله وقت‌هایی که به قسمت روسها می‌رفت و با خانم ینرال تنها می‌کرد. البته این بخش از رفتار او از چشم ملکه پنهان نبود.

هفته‌ای بعد از آمدنش، باز هم بر سر صندوق من که می‌دانستم همه اجزای آن را گشته و از هرچه در آن بود خبر دارد، حرفمان شد. تصمیم گرفته بودم قدرت خودم را به رخش بکشم چون بعد از چند بگو و مگو بلند شدم و نادی را صدا کردم، محکم و خشک گفتم اتاقدار را صدا کند و کتابخانه‌ام را خالی کند و برگرداند به جای اولش و برای این که تاثیر گذاشته باشم رو به نادی گفتم فکر کرده بودم جلو پنجره جایش بهتر است ولی حالا می‌بینم همان جای قبلی بهتر بود. به خیال خودم خواستم به دیگران بفهمانم که تصمیم قبلی را هم خودم گرفته بودم.

هیچ نگفتم. و در حالی که فکر می‌کردم بر او پیروز شده‌ام، هم صندوق به اتاقم برگشته بود و هم پنجره رو به دریا باز شده بود، ضربه‌ای وارد کرد. آمد به اتاقم و مثل همیشه آنقدر وسط اتاق ایستاد تا خدیجه بلند شد و رفت. آن وقت بود که به حرف آمد، صدایش را پائین برده بود که مهربان و صمیمی جلوه کند. گفت:

- من خیر شما را می‌خواهم، برای آن که هیچ کس به اندازه من از خلیات اعلیحضرت باخبر نیست. مثلاً همین لباسهایی که دور ریختم، برای این بود که قبله عالم از این جور لباسها اصلاً خوششان نمی‌آید. دختر عشرت‌الملوک را برای دو ماهی صیغه فرموده بودند،

با آن که خیلی هم مطابق میلشان بود ولی سر همین لباس پوشیدن فرستادند خانه پدرش. دخترک بیچاره داشت دق می‌کرد، هنوز هم می‌دونم حالش سرجایش نیآمده... بچه‌اش هم سقط شد.

چنان خون در رگهایم به جوش آمده بود که احساس می‌کردم گونه‌هایم قرمز شده، دندانهایم را به هم فشار می‌دادم و نگاهم را بیخودی دوخته بودم به کتاب. کتاب فرانسه. زندگی مادام ماشلان.

دو سه روزی پس از آن در نگاهش می‌خواندم که می‌پرسید باز هم خیال داری در مقابلم بایستی. و آری من خیال ایستادن داشتم و اصلاً قصد نداشتم به ملکه شکایت کنم. در تمام لحظات در فکر بودم و نقشه می‌کشیدم که چطور در مبارزه‌ای که کرده بود شکستش بدهم، دنبال فرصت می‌گشتم. و می‌دانستم که او هم به دنبال فرصت است. اوج این جنگ وقتی بود که با خدیجه رفتیم به اتاقش، آنهم وقتی که رفته بود به دیدن خانم ینرال. در صندوقش را باز کردیم، انبوهی لباس‌های زیر رنگ وارنگ. یک دسته کاغذ. بقچه‌ای که در آن سبیل‌های مختلف و تکه پارچه‌هایی بود که می‌دانستیم برای وقت‌هایی است که تیارت درمی‌آورد. و تازه یک طپانچه ظریف هم بود که هر دو ما ترسیدیم و فوراً به جایش گذاشتیم. در همه آن مدت وحشت داشتم، این بار اولی بود که چنین کاری می‌کردم و داشت از خودم بدم می‌آمد. چرا به این کار کشانده شده بودم... پس بی‌حوصله در صندوق را بستم. خدیجه که مدام می‌رفت و از بالای پله‌ها نگاه می‌کرد و مراقب بود که برنگردد، با تعجب پرسید مگر نمی‌خواهم اشکاف را هم نگاه کنم. با چندش گفتم نه. اما خدیجه گوش نکرد و با کلیدی که می‌دانست کجا می‌گذارد در اشکافش را باز کرد. و اولین

چیزی را که بیرون کشید کتابچه کلفتی بود با جلد چرمی و از لای آن عکسی را بیرون کشید و بی هوا از من پرسید: این کیه.
کاش باز نکرده بودیم و کاش نگاهم به او نیفتاده بود، آن دیو پدرم بود. تنم لرزید و به سرعت از اتاق بیرون آمدم و رفتم و افتادم روی تختم.

سالها بود این چهره از نظرم دور شده بود، خیلی تلاش کرده بودم تا از خوابهایم هم بیرون رفته بود. وقتی خدیجه عکس را جلو صورتم گرفت، همان نگاهی را داشت که وقتی نزهت از پشت اشکاف بیرون آمد، موهای صاف و براقش و چشم‌هایی که در چشم‌هایم نگاه می‌کرد و تا روزها همان طور نگاهم کرد، شبها از وحشتش نمی‌خوابیدم. تا دو سه روز در رختخواب ماندم، تب داشتم. طبیب روسی آمد، نبضم را گرفت. دواپی داد، ملکه هم جوشانده‌ای فرستاد و خودش آمد و مجبورم کرد که بخورم، مثل همیشه که بیمار می‌شدم، روزی چند بار آمد. هر بار آن زن هم ایستاده بود و نظر می‌داد، ابراز دلسوزی می‌کرد. هر حرفی که می‌زد برایم معنایی داشت. وقتی گفت از پنجره سوز می‌آید، لابد می‌خواست بگوید چرا کاری کردی که نباید. وقتی آمد تا لباس تنم کند، یکی از همین پیراهن‌هایی را که تازه به دستور او دوخته بودند تنم کرد، لابد داشت می‌گفت حق نداری جز همین‌ها را بپوشی.

و تازه وقتی بعد از یک هفته از جا بلند شدم و گفتم که فردا به کلاس مادام فرانسیس خواهم رفت، در حضور ملکه گفتم و خطاب به او گفتم بهتر است معلم روسی بیاید و در خانه زبان روسی یادم بدهد. گفتم روسی برای چی. فقط گفت لازم است، فرانسوی لازم نیست.

به ملکه نگاه کردم یعنی چرا این زن باید تعیین کند که چه درسی بخوانم. ملکه هم گویی همین را می‌پرسید با نگاهش ولی چیزی نگفت. من گفتم ولی من فرانسه خوب می‌دانم و دارم تاریخ و ادبیات فرانسه را می‌خوانم. و به کمی مسخره و طعنه گفتم تازه شروع کنم به خواندن روسی. سرد و خشک گفت بله.

پاداش این تمرد را فردا گرفتم وقتی که از کلاس برگشتیم و رفتم به اتاقم تا کتابهایم را بگذارم که دیدم عکس آن دیو را گذاشته بالای سربخاری. در همان قابی که عکس احمدشاه بود و برداشت و بعد هم گفت صلاح نمی‌بیند وقتی که هنوز هیچ خبری نشده، آن عکس جلو چشم همه بالای سربخاری باشد. خواستم جیغ بزنم و عکس دیو را از پنجره پرت کنم بیرون ولی انگار نیرویم را تحلیل برده بود، انگار از او می‌ترسیدم. قاب را خواباندم که در چشم‌هایم نگاه نکند و از اتاق بیرون رفتم تا فکر کنم. چه نقشه‌های پلیدی از ذهنم می‌گذشت. خدایا من چقدر می‌توانستم بد باشم. گنجایش بد بودن آدمی چقدر است، چرا من به آن طپانچه فکر می‌کنم. چرا به حرف خدیجه گوش نکردم که در همان اوّل آمدنش از من خواست نذر کنیم که برود، مثلاً بچه‌اش مریض شود یا بهانه بگیرد. من گفتم از خدا بد نباید خواست. این را همیشه مادرم می‌گفت. راستی مادر چرا یادم ندادی که چطور بد باشم، بدجنسی کنم بی آن که خودم را آزار بدهم. مگر نه که این زن وقتی مرا زجر می‌داد، از صورتش پیدا بود که لذت می‌برد.

عکس را از پشت انداختم در کثو میز کوتاهی که در اتاقم بود ولی فردایش دوباره روی سربخاری بود و مرا نگاه می‌کرد. پاره‌اش کردم،

ریز ریز. و رفتم و ریختم توی گونی برگ خشک های باغ. اما از روزهای بعد، هر وقت نبودم قاب خالی را روی سربخاری می گذاشت طوری که در اولین نگاه می دیدمش. انگار آن عکس را در قاب خالی حک کرده بود.

زمستان رسیده بود و من شکست خورده بودم. هیچ لحظه ای از آن زن غافل نبودم. او چه خوب توانسته بود به زانویم درآورد. کافی بود در جمع، در حضور ملکه و شاه و دیگران با شگردی استادانه رشته سخن را به جایی بکشد که اسم پدرم را بیاورد و غش غش بخندد. - خان، یک مرد واقعی است، شاهزاده واقعی، مرد. خوش به حال خانوم که چنین پدری دارد.

اصلاً برایش مهم نبود که هر بار ملکه چهره در هم می کشید و نشان می داد که از این حرف راضی نیست. اما شاه چرا، یعنی این قدر ساده و بی تفکر بود که به یاد نمی آورد. مگر خودش وقتی سوار کشتی می شدیم مرا پنهان نکرد که به دست آن دیو نیفتم. مگر نفرتی را که ملکه از آن حیوان داشت، به او منتقل نشده بود، مگر ملکه دهها بار جلو او نگفت مادر بیچاره ات... مادرم که خواهر خودش هم بود چرا بیچاره شد. آیا مسایل قدرت و سلطنت این قدر تمام وجود این مرد را در خود گرفته بود که حتی برای لحظه ای خواهرش را به یاد نیاورد. با دست شکسته و چشمان کبود در حیاط سفارت روس. پس چطور است که گاهی در دام این زن می افتد و از خان تعریف می کند.

ولی این ها مهم نبود، این زن، این زن چرا با من چنین می کرد. آیا گناهم فقط این بود که از او تمکین نمی کردم.

عید گذشت. تمام نوروز را جشن گرفت. میهمان هم داشتیم، همه

سرگرم او بودند و هنرنمایی هایش، نزدیک هفت ماه بود که او را تحمل می‌کردم و رمقی در من نمانده بود. آخر شب، ساعتی قبل از تحویل سال نو جمله‌ای گفت که می‌فهماند از همه چیز خبر دارد، نه از همه چیز شاید بیش از آن. دفعه اولی بود که می‌شنیدم «بی سیرت» و نمی‌دانستم یعنی چه. گرچه می‌توانستم حدس بزنم. اما پایان این فصل دردناک از زندگیم فردای سیزده به‌در بود. آمد به‌اتاقم و در را پشت سرش بست. در رویم نگاه کرد و بی‌مقدمه گفت فکر کردم با این همه کتاب و درس که خوانده‌ای عاقلتر از اینی.

فقط نگاهش کردم. بی‌اعتنا به‌نگاهم ادامه داد:

- من می‌روم ولی تو لگد به‌بخت خودت زدی. خدا هم که بخواهد این روسها نمی‌گذارند تو به‌تهران بی‌آئی. فقط من می‌توانستم. فقط من. آمده بودم همین را به‌تو بگویم ولی خیره‌سری. اگر هم می‌خواستم به‌خاطر پدرت بود. نه تو و نه اون مادر...

دیگر نتوانستم، مثل حیوانی شدم وحشی، اول کتابی را که دستم داشتم بعد هرچه را روی میز بود به‌طرفش پرت کردم. زوری که نفرت باعث آن شده بود در وجودم جمع شد، جیغ زدم: خفه شو فاحشه! تا آن زمان، چنین کلمه‌ای نه که بر زبانم نیآمده بود، از خاطر هم عبور نکرده بود. به‌صدایم، دخترکش وحشت‌زده در را باز کرد و آمد تو که متکا را به‌طرفش پرت کردم.

دختر را بغل کرد و با عجله رفت اما در اتاق ایستاد و گفت:

- بدبخت بمان همین جا کلفتی کن، شاید هم یکی از همین نوکرها

بگیردت.

و وقتی در را می‌بست، میخی هم بر مغزم فرو کرد: کسی که باباش

از او...

به صدای درونم و امعا و احشایی که داشت از گلویم خارج می شد روی زمین افتادم و دیگر نشنیدم چه گفت.

□

عنایت السلطنه که قرار بود برای یک ماه به تهران برود، رفت و دیگر نیامد. فشاری که حضور چند ماهه او بر من آورد و رنجی که کشیدم و محیط مسمومی که ساخته بود تا مدتها بعد از رفتنش بر فضای اُدسا سنگینی می کرد. خدیجه اصرار داشت که عنایت السلطنه با روسها زد و بند دارد و به نوعی خبررسان آنهاست. اعتضاد خاقان هم که داشت آماده می شد برای رفتن به فاکولته‌ای در وینه از ما جدا شد، آهسته برایمان گفت که عنایت السلطنه با سروان اسمیرنف آجودان احمدشاه سر و سری دارد و مهم تر این که می گفتند در اُدسا، ینرال خابایف و زنش از او حمایت می کردند و نوعی مأموریت سیاسی برای او قایل بودند. ولی چه مأموریتی. برای من قابل درک نبود که امپراتوری روس در عالم پولتیک چه چیزی از آن زن می خواست. خوب می دانستم که روسها با محمدعلی شاه مربوط بودند و همانها و ادارش کردند که اسلحه بخرد و به ایران لشکر بکشد، برایش پول و امکانات فراهم آوردند، از چشم ما پنهان نبود که در همان اُدسا دائم روسهای صاحب مقام می آمدند و با شاه سابق دیدن می کردند، اما اینها مربوط به عالم پولتیک بود، به من چه ربطی داشت.

روزی از روزها که باز شاه به سفر رفته بود و ملکه بدون نگرانی از بیرونی و میهمان‌های مرد، در باغ ادسا یک میهمانی بزرگ داده بود که خانواده همه اشراف و بزرگان ادسا در آن حاضر بودند، در پایان میهمانی در آلاچیق بزرگ باغ نشسته بودیم، من و خدیجه، اعتضاد خاقان بودیم و ملکه برایمان حرف می‌زد. ضمن حرفهایش گفت که امپراتوری روس سلطنت در ایران را تضمین و مهر کرده و هیچ نیروئی قادر نیست که سلطنت را از قاجار بگیرد. این را سالها پیش از زبان ظهیر السلطان هم شنیده بودم، نزهت هم درباره آن برایم حرف زده بود ولی در آن زمان هنوز برای فهم این سخن کوچک بودم و نمی‌فهمیدم چرا در خانواده دربار همه می‌گفتند مشروطه کار انگلیسی‌هاست که می‌خواهند سلطنت را براندازند و روسها را از ایران بیرون کنند تا کشور ما را هم مثل هندوستان زیر پرچم خود ببرند و ایرانی‌ها را نوکر خود کنند. نزهت به این حرفها می‌خندید و می‌گفت مردم عدالتخانه می‌خواهند و از ظلم خسته شده‌اند، انگلیسی‌ها چه خری هستند.

اما ملکه به یادمان آورد که وقتی مشروطه خواه‌ها به تهران ریختند و ما به سفارت روس پناه بردیم، آنها می‌خواستند جمهوری برپا کنند و یکی از بختیاری‌ها را مثل فرانسه رئیس‌جمهور کنند اما روسها نگذاشتند و امپراتور روس اولتیماتوم داد که ما سلطنت را در خانواده عباس میرزا تضمین کرده‌ایم و فقط این‌ها را می‌شناسیم و هیچ کس دیگری را قبول نداریم. حالا که محمدعلی شاه خودش سلطنت را نمی‌خواهد باید پسرش را سلطان بدانید.

ملکه با این گفته‌ها به یاد ما می‌آورد که همین الآن در تهران هم،

روسها مواظب اعلیحضرت هستند و نمی‌گذارند غریبه‌ای زیر پای او بنشیند.

آن شب، ساعتها با خودم حرف زدم و آنچه را شنیده بودم، با آنچه روزنامه‌ها می‌نوشتند سرهم کردم و ناگهان فکری از ذهنم گذشت. روسها با وصلت ما مخالفند. وقتی این فکر در سرم افتاد تک‌تک حرکات عنایت‌السلطنه در خاطر من زنده شد. وقتی می‌گفت فرانسه نخوانم. وقتی اصرار داشت که باید روسی یاد بگیرم، یادم افتاد چقدر با ینرال و خانواده‌اش گرم می‌گرفت و همین طور با طبیب و دخترهایش. وقتی در همان روز اول سر صندوق من رفت و همه چیز را زیر و رو کرد و نامه‌ها و عکس‌هایم را به‌اتاق خود برد.

در میان فکرها به یادم آمد که پدرم، آن دیو هم با سفارت روس و اعضای آن چقدر رفت و آمد داشت و همیشه از آنها تعریف می‌کرد و از انگلیسی‌ها بی‌زار بود. او هم مشروطه‌چی‌ها و طرفداران قانون و عدالتخانه را نوکرهای انگلیس صدا می‌کرد و آن شب که به‌نزهت پرخاش کرد... با این خیال پرده‌های مختلف از برابر من می‌گذشت و همه معنا پیدا می‌کرد. با خودم می‌گفتم ملکه جهان در این میان چه نقشی دارد.

غرق شدن در این افکار، تا ماهها همه ذهنم را به‌خود مشغول کرده بود. حتی در اخبار روزنامه‌ها دنبال ردپائی از روسها و انگلیسی‌ها می‌گشتم. پولتیک دنیائی بود که نمی‌شناختم و از کسی هم نمی‌توانستم کمک بگیرم. گاه از مادام فرانسیس سئوالهایی می‌کردم. مثل آن روز که درباره سرنوشت ناپلئون برایم می‌گفت. در میان حرف‌هایش از دشمنی ناپلئون با انگلیسی‌ها حرف زد و گفت بالاخره

آنها او را حبس کردند و کشتند.

تصور این که همه کار ما، حتی شوهر کردن و زندگی خصوصی مان هم دست روسها یا انگلیسی‌هاست وحشتی در دلم انداخته بود. با همین تصور حرفهای بزرگترها را می‌شنیدم و سعی می‌کردم معنای آن را بدانم. پذیرفته بودم که با حرفی که در آخرین لحظات عنایت‌السلطنه گفتم، دیگر باید خیال ملکه شدن و همسری احمدشاه را از سرم بیرون کنم. در حقیقت عاشق آن جوان چاق نبودم، ولی از او بدم هم نمی‌آمد. بالاخره سالها در این خیال بزرگ شده بودم و حالا ترک آن برایم آسان نبود. در عین حال وحشتی هم در پشت همه این‌ها حضور داشت. اگر روزی مرا از این جمع بیرون کنند و به تهران برگردانند، همان طوری که پدرم می‌خواست، چه کار می‌توانستم بکنم. من که حاضر نبودم پیش آن دیو برگردم.

در این خیالهای پریشان فقط یک گوشه امیدوارکننده وجود داشت که وقتی به آن فکر می‌کردم آرامشم می‌بخشید و آن هم ملکه بود که بارها برایم گفتم که به قولی که به مادرم داده پایبند است. همان شبهای تب و هذیان ده روزی پس از رفتن عنایت‌السلطنه، که مریض شده بودم و داشتم خفه می‌شدم و چند باری مرگ را دیدم که به بدنم نزدیک شد، همیشه ملکه بود که بالای سرم می‌نشست و وقتی هذیان می‌گفتم آرامم می‌کرد و می‌گفت من دو تا دختر دارم تو و خدیجه. و راستی هم در همه این سالها، با من چنان رفتار می‌کرد که تفاوتی بین خودم با دختر واقعی او احساس نمی‌کردم، گاهی با خدیجه دعوا می‌کرد ولی هرگز با من درشتی نکرد. تنها کسی که در آن جمع پنجاه شخصت نفری آدسا هیچ وقت از ملکه حرف تندی نشنیدم بودم. این

را نادی هم می دانست که همیشه به من می گفت خوش به حالت. ملکه تا تو را به کسی مطمئن نسپارد، رهایت نمی کند.

پس، هذیانها و کابوس های چند ماهه و فکر کردن به روسها و زندگی آینده ام را وقتی از تخت بلند شدم، و نحیف و لاغر راه افتادم، یک شب، زیر آلاچیق با او در میان گذاشتم. آن روزها همه باغ داشتند تدارک میهمانی سالانه تولد احمد شاه را می دیدند. قرار بود خانواده تمام اشراف و بزرگان آدسا به باغ بیایند. حرفی را شروع کردم و ملکه پاسخ آن را به بعد موکول کرد. و فردای آن روز به وعده اش عمل کرد و مرا تنهای تنها در یک غروب، به هوای قدم زدن به باغ برد و زیر همان آلاچیق روی نیمکت نشست و از من خواست حرفم را تکرار کنم. گفتم.

لبخندی زد و برایم گفت که هنوز آرزوی آن را که عروسش شوم از سر خود بیرون نکرده، گرچه مواعی در کار است. از جمله آن که احمد شاه را سالهاست ندیده و از راه نامه هایی که هر دو سه روز یک بار می رسید نمی تواند بفهمد که او در چه خیال است، گرچه می داند که اعلیحضرت دائم احوال مرا می پرسند ولی از این و آن که می آیند خبرهایی می شنود که نگرانش می کند. به همین دلیل است که بعد از رفتن عنایت السلطنه دیگر حرفی در این باره نمی زند و گذاشته تا چند ماه دیگر که اعلیحضرت را از نزدیک ببیند. ملکه با چه شوقی این حرف را زد، انگار حاضر بود همه چیز را بدهد و این ملاقات زودتر اتفاق بیفتد. همان جا بود که فهمیدم تا یک ماه دیگر قرار است که احمد شاه تاجگذاری کند و رسماً بشود شاه ایران. تا آن موقع ایب السلطنه جای او امور سلطنت را به عهده داشت، بعد از

عضدالملک، ناصرالملک که شاه و ملکه، یعنی همه اهل باغ ادسا معتقد بودند نوکر انگلیسی‌هاست نایب‌السلطنه شده بود و من از اعتضاد خاقان شنیده بودم که ناصرالملک همان کسی است که زمان توپ بستن مجلس رئیس دولت بوده و محمدعلی شاه می‌خواست او را هم در باغشاه به دار بزند ولی سفیر انگلیس مانع شده و ناصرالملک هم با چادر زنانه فرار کرده.

از بین همه خبرهایی که ملکه داد، برایم مهم‌تر این بود که احمدشاه قرار است به ادسا بیاید. یعنی همان کسی که هنوز به‌عنوان شوهر آینده‌ام نامش روی من بود و در قلبم هم جایی داشت.

اما وقتی می‌رفتیم تا در شاه‌نشین به‌بقیه پیوندیم، ملکه زیر لب چیز دیگری هم گفت و از خدا خواست که شر شیطان‌ها را از سر همه کوتاه کند و لابد چیزی در ذهنش گذشت که باز هم به‌پدرم آن دیو لعنت فرستاد و دوباره «مادر بیچاره ات...» گفت و حرف خود را ناتمام گذاشت.

حادثه‌ای که منتظرش بودیم، همراه با جشنی فرا رسید که با حضور دائم و چند تا از برادرهایش در ادسا برپا بود. بزرگترین جشن که در همه آن سالها در باغ برپا کردیم. عده زیادی از یورپ آمده بودند و چند تا از پاشاهای دربار بابعالی هم از استانبول، یا به‌قول دائمی قسطنطنیه. جشن آغاز سلطنت احمدشاه.

همه باغ را چراغانی کرده بودند، حتی خیابانی که به باغ می‌رسید. محوطه بزرگی در کنار دریا که من و خدیجه با دوربین از دور تماشا می‌کردیم برای میهمانی مردانه آماده شده بود که آتش‌بازی هم همان جا شد. در باغ و در میهمانی زنانه که با آوردن ده نفر زن روس قوروق

شده بود یک دسته موزیکال زنانه هم بود، و هم رقص و آواز. در آلاچیق، جایی مخصوص خانواده سلطنتی درست کرده بودند که چند از خانواده سلطنتی تزار هم در آن بودند. من و خدیجه را هم «پرنسس» معرفی می کردند.

برایمان لباس دوخته بودند و شب قبل، ملکه از صندوقچه خود به هر دو ما جواهراتی داده بود. پیراهن های بلند سبز و قرمز رنگ با جواهراتمان تناسب داشت و به من بیشتر از همه سینه ریز مادرم قوت قلب می داد، به نظرم از همه آن طلا و جواهرها و مرواریدهایی که بر دست و گردن و سینه شاهزاده خانم های روس دیدم زیباتر بود. اما انگشترم را به دست نکردم، برای من که هنوز دختری بودم و شوهر نکرده بودم، به نظر ملکه انگشتر الماس زیادی بود. اما شاهزاده خانم های روس که هر کدامشان ندیمه ای و کنیزی همراه داشتند و افسر جوانی پشت سر همه شان می ایستاد غرق در جواهر بودند. حتی پیراهن هایشان مروارید و الماس دوزی شده بود و زیر نور چراغ برق می زد.

اقدس الملوک که موهای ملکه را آرایش می کرد و هر ماهی به من و خدیجه هم می رسید، سنگ تمام گذاشته بود و یک تنه قرار بود همه ما را آرایش کند اما شب قبل از میهمانی، ملکه دستور داد موهایمان را قجری نبندند. بلکه همان طور آرایش دهند که در روسیه معمول بود. فقط ملکه بود که آن شب نیم تاج طلایش را روی موهایی که قجری بسته بودند گذاشته بود، وگرنه بقیه ما خودمان را مثل شاهزاده خانم های سن پترزبورک درست کرده بودیم. می شنیدم که نادی و ملکه که خودش هم ترکی بلد بود و به زحمتی با میهمانان گاهی

به فارسی یا ترکی حرف میزدند، زن و دختر یاروزلسکی مترجم بودند، همه جا مرا به عنوان نوه پادشاه سابق، یعنی شایابا، و خواهرزاده شاه معرفی می کردند.

دو سه باری که با خدیجه، از شلوغی میهمانی استفاده کردیم و به ساختمان رفتیم تا از پنجره اتاقمان، جشن مردها در کنار دریا را، از دور تماشا کنیم، آنچه را شنیده بودیم، با عجله به هم رساندیم. خدیجه شنیده بود که یکی از شاهزاده خانمها درباره او صحبت می کرد و حرف یکی از شاهزاده ها را می زد. ما فهمیده بودیم که شاهزاده ها و ندیمه هایشان جز پچ پچ های زنانه و در نظر گرفتن دختران جوان برای پسرهای دم بخت چیزی نمی گفتند.

دوربین که می کشیدیم، از دور مردها چنان پیدا نبودند، بیشتر چراغانی و آتش بازی می دیدیم. اما غافل نبودیم که میهمانان مواظب ما هستند، و نه فقط ما که دو سه دختر جوان دیگر باغ ادسا، از جمله دخترهای ینرال و طبیب. خدیجه افسوس می خورد که اعتضاد خاقان نبود و در وینه به مدرسه رفته بود وگرنه مطمئن بود که آن شب یکی از شاهزاده خانم های زیبای روسی جوان با آن همه الماس و طلا، نصیب او می شد.

می دانستم که عکس بزرگی از احمدشاه در لباس رسمی را در میهمانی مردانه بالای میزی گذاشته بودند. وقتی که نیمه شب رسید و در میان امواج بوهای خوشی که از منقل های عطراگین بلند می شد، میهمانان یکی یکی با ملکه دیده بوسی و خداحافظی کردند، من و خدیجه هم کنار دست او به بزرگترها روورانس می کردیم، خواجه ها در مقابل ملکه تا کمر خم می شدند. ما هم روزهای قبل روورانس را

تمرین کرده بودیم. نادی به همه مان یاد داده بود و مادام فرانسیس معلممان هم که دعوت شده بود، در تمام مدت با لبخندی بربل مواظب شاگردهایش بود که در لباس های رنگارنگ و طلا و جواهری که به خود آویخته بودند، شباهتی به روزهای عادی خود نمی بردند. بعد از خداحافظی وقتی خانم ها را صدا می کردند، آنهمه رنگ و تلالو جواهرات زیر شنل هایی که سراپای زنان را می پوشاند پنهان شد، تک تک در کالسکه هایی که پرده هایش افتاده بود فرو رفتند. آن شب، شمال ادسا که باغ ما در بلندای آن بود، در قوروق جشن آغاز پادشاهی احمد شاه فرو رفته بود.

میهمانان می رفتند، پیشخدمت ها مشغول جمع آوری صندلی ها و میزها و ظروف بودند. دسته ارکسترال کار خود را تمام کرده بود، مطرب ها داشتند سازهایشان را می بستند. با رفتن آخرین نفر، ملکه که نزدیک بود از خستگی به زمین بیفتد، با اندام سنگینش روی کاناپه ای نشسته بود. نادی پاهای وی را ماساژ می داد.

به ظاهر شب شادی گذشته بود، همه راضی بودند و من و خدیجه مشغول در آوردن جواهراتی بودیم که باید به صندوقچه ملکه برمی گشت و نمی دانستیم که سرگذشت هردومان در آن شب رقمی دیگر خورد.

راست می گفت ملکه، بخت هر کسی را در شبی می بافند که او خود در خواب است. من در خواب نبودم ولی در بیداری ندیدم که سلطانه امینه، دختر سلطان عبدالحمید که موجودی افسانه ای در عثمانی بود، و به عنوان همسر کنسول عثمانی در ادسا بود در گوش یکی از خواهران خود چیزی گفته بود که مقدمه کتاب زندگی من شد،

آن هم در زمانی که شانزده ساله شده بودم.



زندگی، من چنین فهمیدم که مثل رودخانه‌ای است. نمی‌توان گفت آن آبی که از کوه فرود می‌آید رودخانه را می‌سازد، یا آن کوه که باران را مجال جاری شدن می‌دهد، آن سنگها که در راهند و مسیر رودخانه را می‌سازند، گاه راهش را کج می‌کنند و گاه از اثر آب به حرکت می‌افتند و آب راهشان را می‌برد. نمی‌توان گفت کدام یک از این‌ها رودخانه را می‌سازد. شاید در نهایت باغبانی که راه باریکی می‌کشد و رگی از رودخانه به باغی می‌گشاید و درختی را رشد می‌دهد، حتی آن گیاهان خود رو که از آب رودخانه می‌نوشند و بر آن سایه می‌اندازند. اما همه این‌ها در ساختن رود نقش دارند، گیرم در لحظاتی نقش یکی از آنها بیشتر می‌شود و رود وقتی به انتها می‌رسد و سر در خاکی نرم فرو می‌برد خود خوب می‌داند که چه راه درازی آمده و از میان ابر، کوه، سنگ، درخت و باغبان کدامیک در حیات او بیشتر سهم داشته‌اند. انسان نیز وقتی به پایان راه می‌رسد و نقشی از همه زندگی در سرش می‌آید، می‌تواند دریابد که در کدام روزهای زندگی، کدام ماجرا او را بیشتر ساخته و در ساختن او سهم بیشتر داشته است.

من شانزده هفده ساله بودم که به این فکر افتادم. در آدسا بودیم. در میان خانواده‌ای زندگی می‌کردم اما نقشم هنوز روشن نبود. تصویر دختر کوچکی که مادرش او را از جهنمی به در برد و در قافله‌ای جا داد

که داشت به دورها می رفت و ناله و نفرین هزاران کس بدرقه راهش بود در گذر روزها، آرام آرام محو شد. مادرم در غبار بی خبری گم شد. پدر را از همان روزها، با نفرت دفن کرده بودم. تا آن زمان نزهت که مجال کوتاهی برای زیستن و آموختن داشت، سهم اصلی را در ساختنم یافته بود. یا من چنین می پنداشتم. آن که موهای طلائی در خواب هایم همیشه روی آب چاهی رها بود و در چشمانش ماه ثابت مانده بود. او آرزوهای من را ساخت ولی خود نیز در گذر روزها و شبها گم شد. حالا دیگر بعد از هفت هشت سال، من مانده بودم که کتاب می خواندم و از میان آنها دنیا را کشف می کردم، آرزوهایی که نزهت برایم شکل داده بود، همیشه ثابت نمی ماند. با آمدن آدم های جدید، رسیدن نامه ها و روزنامه ها و خبر از وقایع وطن، چونان گاهی بر سطح آب بالا و پائین می شدم. حتی آن نقشی که چند سال بعد از رسیدنم پررنگ شد، نقش ملکه آینده و همسر شاهی که آخرین بار روزی با چشمان گریان در تهران دیدمش ولی عکسش بر طاقچه اتاقم بود و حالا خبری رسید که سلطان شده و تاجگذاری کرده است. این نقش هم در گذر روزها پایدار نمی ماند. کسی حرفی از آن نمی زد و من حس می کردم که بعد از رفتن عنایت السلطنه حضور من در باغ اُدسا، به عنوان خواهرزاده شاه سابق و یا نواده شابابا مختصر می شود. بی نقشی می توانست مصیبتی باشد برای دختر جوانی که گاه در میهمانی ها، چشمانی به سویش خیره می شدند و لبخندی بامعنا تحویل می گرفت اما بنابه سنت و عادت باید این اشارات را نمی دید و بی جواب می گذاشت.

در هجده سالگی احساسم این بود که بی آینده ام. انگار در سبدی

گذاشته بودند مرا و رها کرده بودند روی دریائی که موج‌های تند نداشت آرام بود و همین آرامشش آزاردهنده می‌شد. احساس آزاردهنده بی‌پناهی سخت بود در سرزمینی که اگر از باغ بیرون می‌آمدم کسی همزبان و آشنایم نبود. در باغ هم با وجود نگهبانان و آن چشم‌های مواظب، احساسی از امنیت وجود داشت. اما وای از وقتی که با خواندن قصه‌ای یا روزنامه‌ای مرغ خیال آرام پر می‌کشید و به آینده می‌رفت. آینده‌ای که انگار مثل پائیز کنار دریای اُدسا در مه غلیظ فرو رفته بود، حتی نور چراغ دریائی هم دیده نمی‌شد، فقط صدای مرغان و صدای هم‌هم دریا.

اما در این میان فانوسی برایم روشن بود که تا خاموش نشد ندانستم چقدر به ابهام درونیم نور می‌دهد. کسی که تصورش نمی‌رفت. کسی که در سخت‌ترین تلاطم‌های درون دخترکی تنها، همیشه با چراغی در دست بالای سرش ایستاده بود. نه شاه بود و نه شاهزاده‌ای، نه از آن پرنسس‌های روسی لبخند به لب و باادب که می‌دیدیم. نه مثل مردان فامیل که وقتی به میهمانی اُدسا می‌آمدند پر از حرف و ماجرا بودند. نه مثل هم‌کلاسی‌هایم، نه حتی مثل مادام فرانسیس که معلم بود و خواهر مارینا راهبه‌ای که کارهای کلاس را می‌کرد و به دختران درس دینداری و عشق به مسیح می‌داد. نه مثل آخوندهایی که هر سال یک ماه در محرم و یک بار در ماه رمضان به اُدسا می‌آمدند و شبهای عزاداری را برای ما شیعیان اهل خانه پرشور می‌کردند و حماسه عاشورا و سالار شهیدان حسین را برایمان می‌خواندند و یا در قالب قصه‌ها و روایات می‌کوشیدند تا در شبهای پرنور رمضان عشق به امام علی را در دل‌مان زنده نگاه دارند. همه

این‌ها می‌توانستند چراغ زندگی من باشند و اگر می‌بودند عجب نبود، بیش از همه دائی دلشکسته‌ام و ملکه جهان با آن قدرت و استقامت. اما آن کس که در همه آن سالها بیش از همه چراغ و معلم و رهنمایم شد. اصلاً بگویم وقتی چشمم را به‌روی زندگی گشود، می‌توانستم درکش کنم مردی بود باریک و دراز قد، با صورتی چروکیده و بی‌مو، و صدایی ریز و زنگدار مانند خواجه‌ها، که چنین هم بود. وقتی قافله ما از تهران بیرون آمد او همراهان نبود، در راه به ما پیوست و من اوّل بار او را در کشتی دیدم که بر بالین ملکه ایستاده بود با کاسه‌ای که از دل آشوب ملکه پر و خالی می‌شد و او نگران بود. از آن پس همیشه با همان نگاهش دیدم، نه چنان می‌خندید که دیگران گاه از مسخرگی مطربان و یا لطایف روزگار و از سرمستی و بی‌خبری می‌خندیدند و نه چنان غمگین می‌گریست که ما در مواقع دلتنگی یا هراس. سرگذشتش را خود برایم گفت که چگونه در پنج شش سالگی به‌خواست پدرش، به‌نقصی تن داده که بتواند در اندرون دربار و محرم حرم بماند. و انبان قصه و روایت بود و همه می‌دانستند که هیچ کس به‌اندازه او از درون دربار و درباریان ایران خبر ندارد و به‌آن شیرینی نمی‌تواند شبها و شبها باگفتن قصه، یک جمع پریشان چون اهل اُدسا را سرگرم کند. و هم او بود که قصه بی‌دروغ سلطنت و قدرت را برایم گفت و این نه قصه‌هایی بود که در شبهای دراز زیر کرسی ملکه می‌گفت تا همه به‌خواب روند و نه آن ماجراهای شیرینی بود که در میهمانی‌ها، به‌امر ملکه برای تفریح و تفریح میهمانان نقل می‌کرد و گاهی ادای این و آن را در می‌آورد و همه غش و ریسه می‌رفتند. گاهی که فرصتی پیدا می‌کرد می‌آمد تا لایه زیرین قصه‌هایش را برایم

بشکافد.

تا سالها نمی دانستم که مادرم، جز آن که مرا به ملکه سپرد با عبدالله خان هم در این باره گفتگو کرده و عبدالله خان خواجه به مادرم سوگند خورده که تا زنده است مرا مراقب باشد. نمی دانستم و عبدالله خان هم تا شب آخر چیزی نگفته بود.

از مادر خود خبر و نشانی نداشت و از زندگی خود تا قبل از آن روز که ناقصش کرده بودند اثری در حافظه او نبود. این قدر می دانست که چون از رختخواب برخاسته و زخم‌هایش التیام گرفته خواجه تاجماه شده و تاجماه سوگلی محمدشاه در آخر عمر بوده، زنی که از میان ترکمن‌ها به حرمسرای شاه آمده بود. و از همان کوچکی چشمش به دسیسه‌ها و جادو و جنبل‌هایی باز شد که با همه مراقبت‌ها سرانجام تاجماه را در عین جوانی به مرض دچار کرده و از دنیا برد. عبدالله خان خواجه به چشم دیده بود که شاه چطور بعد از تاجماه، با نفرت از مادر ولیعهد یاد می‌کرد. و باز در لحظه‌هایی نادر دیده بود آن زن که تاجماه را به آن سرنوشت اندوهبار دچار کرد با چه سنگدلی قصد داشت پسر او را هم به دست جلاد بسپرد. و در شبی که محمدشاه جان می‌سپرد، عبدالله خان خواجه با کمک شاهزاده معتمدالدوله آن کودک را به سفارت برده بودند تا از گزند مصون ماند. از آن پس عبدالله خان در حرمسرا و دور از چشم‌ها بود تا زمانی که همراه ملکزاده خانم و به‌عنوان سرجهازی او به‌خانه میرزا تقی خان رفت، همان که بعدها امیرکبیر نام گرفت. همان که عبدالله خان، بعد شصت سال، وقتی نامش را می‌برد، اشگ در چشمانش حلقه می‌زد و دستمال یزدی همیشه آماده‌اش را بر چشم می‌نهاد.

چه شبها که دور از چشم اهل باغ اُدسا، یا زمانی که به سفر رفته بودند، عبدالله خان خواجه با سینی چای و بُشقابی از میوه می آمد و روی زمین چهارزانو می نشست و برایم از «آقای امیرنظام» می گفت که از نظرش خداوند مانند او خلق نکرده بود، مردی که آمده بود تا مردم ایران را سعادت مند کند و مملکت را آباد. در هر خصلت میرزا تقی خان حکمتی و تدبیری می دید و در پی هر قصه، نفرینی نثار مهدعلیا می کرد، مادر شاه، همان که تاجماه را جوانمرگ کرد و بالاخره هم بلای جان داماد خودش یعنی «آقای امیرنظام» شد.

عبداله خان سیاست نمی دانست، به قول خودش از پولتیک خبر نداشت، اما نمی توانست از یاد ببرد ابهت و قدرت امیرنظام را. چنان که فراموش نمی کرد ضجه ملکزاده خانم را وقتی در فین کاشان، حاجعلی خان فراشباشی رسید و حکم شاه را آورد که باید امیرنظام خلاص شود. او خود به چشم خود خونی را که از رگهای امیر بر آبرو حمام فین روان شد، دیده بود و آن شبها و روزها را با ملکزاده خانم و دو دختر یتیم کوچکش گذرانده بود. و شنیده بود که آن زن رو به خدا فغان می کرد و از جور روزگار می نالید. از آن زمان، عبدالله خان زندگی را پابه پای دو فرزند امیر گذرانده بود تا بزرگ شده بودند. عبدالله خان، با جهاز دختر بزرگ به خانه ولیعهد آینده رفته بود، یعنی شابابای من. و چه حکایتها داشت از سالهای زندگی تبریز و زندگی این دردانه امیرنظام در آن جا. ام خاقان را من هم به خاطر می آورم، او را دیده بودم در کودکی. مادر همین شاهی بود که حالا آواره در اُدسا، و روزها را با پیاده رفتن در حیاط باغ می گذرانید.

عبداله خان خواجه، در جمع و در شبهایی که ملکه از او

می خواست قصه‌ای برای ما یا میهمانان دیگر بگوید که همگی از شاهزاده‌ها و درباریان بودند، از روزهای ناصرالدین شاه، از سفری که در التزام رکاب شاه شهید به اروپا رفته بود و ماجراهای آن سفر می‌گفت. هیچ کس در باغ آدسا به اندازه او دنیا را ندیده بود و سلاطین و بزرگان را درک نکرده بود. در جمع از آنها می‌گفت اما وقت‌هایی که می‌نشست به حکایت برای من و ملاحظه و اجباری در کار نبود، از خاطره‌هایی می‌گفت که در دلش مانده بود. تا چشم من باز شود و بدانم که چرا می‌گوید قدرت نجس است و دل آدمی را سیاه می‌کند. مردان و زنان دل‌سیاه و یا مظلومی که قربانی دل‌های سیاه قدرت شده بودند مانند امیر، چهره‌های همیشگی قصه‌های عبدالله خان بودند.

می‌گفت و می‌رفت و من تا ساعتها به او فکر می‌کردم. نشنیده بودم از سرنوشت خود بنالد. حتی از پدری بنالد که او را به این سرنوشت دچار کرد تا خودش و سه پسر دیگرش آسوده زندگی کنند که کرده بودند. پدر عبدالله خان مرده بود ولی آن سه پسرش همه در حکومت جاه و مقامی داشتند، دم و دستگامی و خانواده‌ای و همه این‌ها از تصدق همین عبدالله خان. و من مانده بودم که چرا از سرنوشت خود نمی‌نالند. بنده صادق و خاضع خدا بود و و جز شکر به درگاه او کاری نمی‌دانست. تا شب‌هایی نیامد و نشست بالای سرم به قصه‌گویی، نه من که هیچ کس نمی‌دانست که این همه چیز می‌داند. حکیمی بود پشت آن ظاهر فرمانبردار که تن داده بود به سرنوشت خود. کم‌کم پشت نگاهش را دیدم. از میان کلامش رازهایش را خواندم. نمی‌دانستم چرا فقط با من این حال را دارد و نه با هیچ کس دیگر. چرا دنبال فرصت می‌گردد تا برایم قصه بگوید. همه او را به چشم خواجه

ملکه می دیدند و در بیچ محاسبه‌ای به حساب نمی آمد. وقتی یکی از حکومتی روسیه آمد و گفتند دارند ساکنان شهر را شماره می کنند، خواجه عبدالله خودش از طرف ملکه فرمان یافت که با مامور مملکتی حرف بزند و مدارک و تذکره‌ها را بدهد و بنویسند، به نظرم در آن سیاهه هم نام خودش نبود. او نگفت و دیگران هم نپرسیدند. او را نمی دیدند و این خارج از نظر بودن را خود هم پذیرفته بود و کسی ندید که شکایتی کرده باشد.

در باغ آدسا که خودش مثل شهری بود، شاه و ملکه و وزیر و امیرنظام و حاجب و دربان داشت فقط من می دانستم که در او چه دریائی در تلاطم است. در این شهر، چند سالی که گذشت هر کس به کاری مشغول بود، من و خدیجه و پسرهای شاه هم کاری داشتیم درس می خواندیم، مشق نقاشی و پیانو می کردیم ولی از همه مشغول تر عبدالله خان خواجه بود که همیشه کاری داشت و کسی او را بیکار ندیده بود و در جمع زنانه و اندرون، رفت و آمد او از زنهای خدمتکار هم آسانتر بود. همه کاری با او داشتند که با خوشرویی و طنزی که مخصوص به خودش بود انجام می داد و خودش می گفت دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد.

شبهایی را به یاد دارم که دلم گرفته بود، بسیار شبها. می نشستم جلو پنجره رو به دریا و مدت‌ها خیره می شدم به افق که گاهی چیزی در آن پیدا نبود جز سیاهی. می آمد و از جیبش آجیل و کشمش می آورد و اوّل می پرسید «خانومم بشینم» و می نشست دو زانو. عادتش بود. همیشه به من می گفت خانومم. اوّلها که کوچک بودم برایم قصه پیرمردی را می گفت که از مرگ می ترسید و به خدا می گفت

بهار آلاله زاره مو نمیرم / تابستون وقت کاره مو نمیرم. پنیزی جمع کنم
قوت زمستون / زمستون بی محاله مو نمیرم.

عبداله خان وقتی شعر می خواند، لنگری هم به خودش می داد و
تابی هم به صدایش. گاهی هم ابرو می انداخت.

اما در سالهای بعد، به جای قصه‌های کودکانه و عامیانه، برایم
حکایت‌هایی از تاریخ می‌گفت. مثلاً خوب یادم مانده حکایت مرد
سیاحی که بوزینه و مار و ببری را از چاهی که مرد زرگری هم در آن
افتاده بود نجات داد. بوزینه به او گفت این مرد را نجات نده که بدگهر
است. سیاح گوش نداد و همه را از چاه نجات داد و در روزهای بعد
بوزینه، ببر و مار شکر خدمت او به جا آوردند اما زرگر او را به چند
سکه طلا فروخت و نزدیک بود به دارش کشند که مار به نجاتش آمد.
عبداله خان تمام کلیده و دمنه را از بر بود. هزارها داستان از
ملانصرالدین داشت و می‌توانست روزها داستان‌هایی از بزرگمهر
حکیم و افلاطون بگوید. اهالی باغ اُدسا و آن همه میهمانی که در همه
آن سالها آمدند و رفتند با قصه‌های عبداله خان خواجه آشنا بودند که
تمامی نداشت و هیچ وقت تکرار نمی‌شد مگر موقعی که ملکه
سفارش می‌داد.

اول بار که به دنیای درونش راه بردم، آن شب شرجی و گرم تابستان
بود، دومین سال اقامت در اُدسا، وقتی که ظل السلطان در اروپا سر راه
بازگشت به ایران، یک هفته‌ای به اُدسا آمد. حاکم ادسا، قصری را برای
اقامت ظل السلطان اختصاص داده بود و دخترهایش به باغ آمده
بودند. آن یک هفته مدام میهمانی بود و شب‌ها ساز و آواز. شب آخر
که همه به میهمانی به کاخی رفته بودند که ظل السلطان در آن بود، من

که از این میهمانی‌ها دلخوش نبودم، به بهانه درس و مشق از ملکه اجازه گرفته بودم در باغ بمانم. سر شب بود که صدایی در باغ پیچید و بعد تفنگ انداختند. در آن روزها، می‌دانستیم شهرهای روسیه در انقلاب است و برای ما هم چند تا قراول اضافه گذاشته بودند. گاهی هم صدای تیر و تفنگ بلند می‌شد، اما این صدا از نزدیکی بود. وقتی که صدای قیل و قال عده‌ای که به روسی فریاد می‌زدند، زیر پنجره ساختمان به گوشم رسید وحشت کردم. قیل و قال به داخل ساختمان کشیده بود که در باز شد و عبدالله خان خواجه که می‌دانستم در خانه مانده است چادری را به طرف من انداخت و فقط گفت سر کن، چادر پاره پاره‌ای بود انداختم روی سرم و کز کردم در گوشه اتاق، وحشت زده. سه چهار مرد بلندقد با چکمه و ردیف فشنگ آمدند تو. تا چشمشان به من افتاد شروع کردند به قیل و قال آنقدر روسی می‌دانستم که بفهمم، آنها از کارگران شورشی هستند و از شاهزاده‌ها و ثروتمندها کینه به دل دارند، یکیشان با تفنگش به من فرمان داد بلند شوم. اما عبدالله خان به میان پرید و مدام به آنها می‌گفت دختر من، کنیز و بیمار است. آن که قد بلندتری داشت و سردسته بود دست دراز کرد و چادر پاره‌ام را گرفت ولی نکشید. و رهایم کردند. شکل و قیافه عبدالله خان با آن سرداری رنگ و رو رفته و دستمال یزدی که بر شانه داشت نشان می‌داد که از چه طبقه‌ای است و آن چادر هم مرا نجات داده بود. روز بعد معلوم شد که عبدالله خان با تدبیری شورشیان را از یافتن صندوقخانه ملکه هم باز داشته بود. آنها یک ساعتی ماندند. مست و عریده کش بودند و قبل از بازگشت شاه و ملکه رفتند. در آن وقت بود که عبدالله خان با لبخندی آمد. فقط گفت دو سه ساعتی

دختردار شدم. حسرتی در کلامش بود. همه می دانستند که چقدر در حسرت داشتن فرزندی است. این را نمی گفت ولی می فهماند. اما جز این، گویا بندی مرا به او می بست که همیشه نگرانم بود. هرگاه بیرون باغ بودم، وقتی برمی گشتم اول از همه او را می دیدم که، انگار منتظر و نگرانم بود و چیزی نمی گفت. و آن بار که بیمار شدم، یک بار در اوج تب و هذیان به یادم مانده که گوشه اتاق رو به خدا کرده بود و چیزی می گفت و صورتش غرق اشگ بود. آن صورتی که همه عمر، صورتکی را حمل کرده بود و ساکت و بی حرکت، نخندیده بود مگر به فرمان، و نگریسته بود مگر در شبهای عزاداری باغ که پای روضه آسید خلیل و یا آقای مجدآبادی. که می نشست با آن پیراهن سیاه و یقه بسته ای که مخصوص آن روزها می پوشید.

و در همه آن سالها، بیماردار بود و بیمار نبود تا آن دفعه که افتاد و برنخواست. در اتاق خودش تنها بود و اگر برمی خاست چوبدستی به دستش بود. چند باری از ملکه شنیدم که با نگرانی می گفت اگر عبدالله خان یک طوری بشود چه کنیم.

بیماریش که طول کشید یکی از برادرهایش از تبریز آمد و زن خود را هم آورده بود. طبیب روسی بالا سرش می رفت هر روز، اما یک ماهی که گذشت چندان نحیف شده بود که دیگر حتی نمی توانست وقتی ملکه به اتاقش می رفت خود را به احترام تکان دهد و معلوم بود چه زجری می کشد، به التماس با حرکت سر و دست از ملکه می خواست که برود و او را شرمزده نکند. اما من می رفتم و دور از چشمها، دستش را در دست می گرفتم، شوخی می کردم و به دروغ می گفتم که خوب می شود، از قول طبیب روسی وعده می دادم، اما

همیشه لبخند متفکری داشت و می‌گفت خانومم دعا کن راحت بشوم.

عبداله خان خواجه آدم ثروتمندی بود و می‌گفتند برادرش برای ارث و میراثش آمده، اما همان اول آب پاکی بر دستشان ریخت و گفت هرچه دارد متعلق به ملکه است و در مورد چند قطعه ملکی که بعد از پنجاه شصت سال نوکری و خواجهگی برایش مانده بود هم وصیتش همان بود. اما وصیت مهم‌تری هم داشت گفته بود جنازه‌اش را به ایران ببرند و در آنجا دفن نکنند. برادرش به دستور ملکه ماند برای همین.

شب‌ی، نیمه‌های شب، بیخواب و بی‌تاب شدم، مدام در فکرش بودم و دعایش می‌کردم. بلند شدم. ساختمان باریک و ساکت بود، شمعدان را برداشتم و از پله‌ها پائین رفتم. در اتاقش نیمه باز بود، برادر و زن برادرش در گوشه‌ای در خواب بودند. شمعدان که به داخل اتاق سرک کشید، چهره‌اش را دیدم که در عین درد، لبخندی بر لب داشت، با سر اشاره کرد که نزدیک بروم. نشستم کنار رختخوابش، نگاهی انداخت که کسی ناظر نباشد پس انگشتر عقیقی که در انگشتش بود، بیرون کشید و گذاشت کف دستم. و دست کرد از زیر متکایش و بسته‌ای بقچه مانند بیرون آورد و به من داد. انگشت روی لب گذاشت یعنی ساکت که کسی بیدار نشود. پس از آن انگار دعایی می‌خواند، لبهایش جنبید و دستم را گرفت و پشت آن را به لبهایش نزدیک کرد. حسی از حیات نه در انگشتانش بود و نه در دستش. اقتدر حس داشت که اشاره کند برو.

دو روزی پس از آن جسد باریک عبداله خان خواجه را به صحیّه

بردند، دیگر جانی نداشت و چند روز بعد هم ملکه به برادر او سه هزار تومان خرج راه داد و با اذن حاکم آدسا، جنازه اش به تهران رفت. در آن بقیچه، به جز آنچه مادرم، در ازای مراقبت از من به او بخشیده بود، نامه ای بود خطاب به خانومم، با خطی مثل دعانویس ها که به زور خواندم ولی وقتی تمام کردم انگار غم یتیمی و بی کسی در ابعادی چند برابر در سرم ریخت. برایم نوشته بود آنچه را که هرگز بر لب نمی آورد. ماجرای مرگ مادرم را به تمامی. و نوشته بود آدمی زاده به عشق زنده می ماند، نفرت هم از خانواده عشق است و من نباید نفرت از دیوی را که باعث مرگ مادرم و نزهت، و دریدری من شد از خود دور کنم که این عشقی است به عدالت که از صفات خداوند رحمان است. برایم دعا کرده بود و نصیحتی. خواسته بود که تن به ذلت زندگی حرمسرای ندهم و از اسباب سلطنت و قدرت حذر کنم که نجس اند. بارها این را برایم گفته بود. حتی جمله آخری که در نامه اش بود، آن را هم گفته بود و می دانستم. نوشته بود که با کشتن امیرنظام، نفرین کروورها نفوس ایران نصیب خانواده قاجار شده، این ها روی خوش نمی بینند، تو با این ها همداستان نشو. قصه مرا بخوان، قصه زندگیم را و وقتی خوب خواندی دفتر را دور بینداز.

و من روزها و شبها، دور از چشم اهل باغ آدسا، دفتر او را خواندم. همه زندگیش را نوشته بود. از سالهای دور، یعنی از مرگ امیر و روزهایی که همراه ملکزاده خانم و بچه های یتیمش از این خانه به آن خانه شد. پیدا بود راضی از این است که همه عمر را، آنچنان که نذر کرده بود در خدمت اولاد امیر بوده است. بودن در این قافله و این آوارگی دور از وطن هم از آن رو برایش وظیفه شده بود که محمد علم

شاه را نوه امیر می دید و نه شاه و برایش فرقی نداشت که او در کاخ صاحبقرانیه و باغشاه باشد و در لباس غضب یا زار و نزار شبگرد خیابانهای شنی باغ اُدسا.

از خاطر نرفته است، در همه این روزگار دراز، چهره عبدالله خان خواجه که اصرار داشت به حسابش نیآورند و مثل سایه ای بود و راست گفت ملکه که با رفتن او، انگار خوشی از اُدسا رفت و من این را در روزی دریافتم که باز صدای تفنگ بود و قیل و قال در باغ. این بار در روز روشن، سی چهل نفری ریخته بودند و گاهی تیر می انداختند که می خورد به ساختمان و به پنجره ها و می شکست. جایش خالی بود که بیاید چادری بر سرم بیندازد و نجاتم دهد.

□

چند روزی بود که اوضاع شهر آشفته بود. چند ماهی بود که دیگر اذوقه راحت پیدا نمی شد و آشپزخانه از رونق افتاده بود. از آمد و رفت ها می فهمیدم که روزهای سختی در پیش است و همه چشم ها به شاه دوخته شده بود که اول قرار بود برود به اروپا، ولی نتوانست و از قطار بیرون کشیده شد. وحشت زده تر از ما، روسها بودند. ینرال و زانش که مثلاً آجودان و محافظ خانواده سلطنت ایران بودند، و دشان از بیم جان از باغ بیرون نمی رفتند. دو هفته ای بود که پست ایران هم نرسیده بود و این بی خبری داشت بزرگترها را می کشت. دلم درونی آن خانه بزرگ به هم ریخته بود. نظمی که نه سال ملکه با آن دقت از آن مراقبت می کرد، حالا با ماجرائی که کسی تصورش را

نمی‌کرد، آب می‌شد. امپراتوری روس داشت از هم می‌پاشید. شبی در عین استیصال، در حضور ما شاه و ملکه با تندی با هم سخن گفتند. ملکه می‌گفت این ژنرال هیچ کاری نمی‌تواند بکند. خب، با سن پترزبورگ صحبت کند. قاصد بفرستد. و شاه متغییر شده بود و می‌گفت:

- انگار شما در عالم دیگری. امپراتور را به اسیری گرفته‌اند و معلوم نیست سر به نیست نکرده باشند، مملکتشان بلشویکی شده...

ملکه فقط گفت یا امام هشتم، خودت چاره‌ساز شو.

خوش به حال سلطان محمودخان، خدیجه و اعتضاد خاقان و بقیه بچه‌ها، از بزرگ و کوچک که نه چیزی از بلشویکی می‌دانستند و نه تصویری از به اسیری رفتن امپراتور و ملکه روسیه. و حتی نمی‌دانستند که سلطنت قاجار، به تضمین و امضای همین پدران امپراتور باقی مانده بود و حالا رها می‌شد در توفان. آنها حتی تصویری از جنگ هم نداشتند. جنگی که سه سال بود، اول اروپا و بعد کره ارض را در خود گرفته بود. حتی ملکه که جانش به احمدشاه، پسر بزرگش بسته بود، آن شب فراموش کرد که بپرسد حالا او چه می‌شود که در تهران فقط قزاقها مواظب و مدافعش هستند، قزاقهایی که در وطن خودشان بی‌سر شده‌اند. و من با این فکرهای پریشان و سئوالهای درهم در اتاق تنها مانده بودم آن شب. که ناگهان دریا روشن شد و صدای مهیبی در شهر افتاد. یکی از باغ فریاد زد کشتی‌ها توپ می‌اندازند. ما بالای تپه‌ای بودیم مشرف به دریا. توپی که انداخته بودند به شهر، جایی را آتش زده بود و صدای زنگ کالسکه‌های آتش‌نشانی بلند بود که تاخت می‌بردند. در آن دورها پیدا بود که جایی در آتش می‌سوزد.

ما در اتاق عبدالله خان خواجه جمع شده بودیم که بعد از رفتنش خالی مانده بود و هنوز کسی را در آن جا نداده بودند. طبقه بالا را خالی کرده بودیم. نادی سفارش کرد و ملکه پذیرفت، همه قرآن سر گرفته بودند و صدای تیر از نزدیک می آمد. تصویری از انقلاب نداشتیم و نه تصویری از آن که باید روزها و شب‌هایی در این حال بمانیم که در تمام ساعاتش وحشت بر باغ طنین انداز بود.

همه چیز را بسته و بار کرده بودیم در شاه‌نشین. شبها همگی در زیرزمین می خوابیدیم. فاصله‌ها کم شده بود و فقط صدای ملکه می آمد که قوت قلب می داد. هم او بود که نیمه شبی ما بچه‌ها را صدا کرد. شش تا بودیم و در پناه شمع برایمان گفت که باید قوی باشیم و خودمان را نبازیم. بعد هم جعبه‌های طلا و جواهرات را آورد تا دور از چشم دیگران به خودمان ببندیم. آنها را پیچید در پارچه‌های نازک، به هر کدام چند تائی سنجاق قفلی زدیم و با کمک ملکه دور تنمان پیچیدیم. معلوم نبود که بتوانیم از آنهمه قالی و اسباب که در این سالها در آدسا جمع کرده بودیم چیزی را با خودمان ببریم. گرچه هر کدامان بقچه و صندوق و چمدانی درست کرده بودیم و به دستور ملکه روی یک برگ کاغذ برای خودمان نوشته بودیم که در هر کدام از بسته‌ها چه داریم. پربارتر از همه خود ملکه بود که آن سی‌چهل صندوق اروپائی را قفل زده بود و طلعت آنها را حاضر غایب می کرد. اتاقی برای تلفنخانه، در کنار نگهبانی درست کرده بودند و از یک سال قبل تلفن در آن گذاشته بودند و یکی دوبار، ملکه توانسته بود از آن با قصر سلطنتی تهران با پسرش صحبت کند و چند باری هم با محمدحسن میرزا پسر دیگرش که در تبریز بود. حالا از صبح تا آخر

شب، از آن اتاق صدای فریاد بلند بود، به فارسی، روسی و ترکی. خط پشت سر هم قطع می‌شد. از دو روز قبل، به جای قراولهای قبلی، عده‌ای موبلند و ژولیده آمده بود که تفنگ را دمی از خود جدا نمی‌کردند. شاه هم تپانچه‌ای به کمر بسته بود. تازه ما می‌دانستیم ملکه هم تپانچه دسته صدفی کوچکی دارد که آن را در زیر دامن خود جا داده بود.

و امان از آن صبحی که آمدند و شاه را بردند، شاهی که از او چیزی نمانده بود. دیگر حتی فریادهای ملکه هم نمی‌توانست جلو شیون و زاری‌ها را بگیرد. اهل خانه بیشتر برای جان خود نگران بودند. ملکه خودش روی یک رختخواب پیچ رها شده بود و از بقیه می‌خواست که دعا کنند. تا ظهر که کالسکه‌ای آمد و شاه رنگ پریده و نزار با سه چهار تا از همان بلشویک‌های ژولیده مو برگشت. به دستور ملکه لقمه‌ای از غذای ظهر به او دادند با لیوان آبی که اوّل آن را سرکشید و بعد در پاسخ چشم‌های منتظر نگران گفت راه بیفتید برویم. و نگذاشت بپرسیم کجا و خودش اضافه کرد از این جهنم برویم.

محمدعلی شاه در طبقه بالا برای ما توضیح داد که در همه روسیه هیچ کس را به کسی نیست. فقط باید خودمان را از روسیه بیرون بیندازیم. با کشتی می‌رویم به یوروپ. اعتضاد خاقان گفت همان جا می‌مانیم. فقط من بودم که با احتیاط از ملکه پرسیدم نمی‌شود برگردیم به ایران. پاسخ در دهان ملکه ماسید، منتظر بودم بگویند که در ایران شاه را اعدام می‌کنند ولی دائم خیلی آهسته گفت به آن هم رضایت دادم ولی هیچ راهی امن نیست. حتی تا بادکوبه هم نمی‌شود رفت. الآن هم اگر با این کشتی فرانسوی برویم، گیر افتاده‌ایم... این را

طوری گفت که یعنی دیگر سؤال نکنید.

ملکه بار دیگر ما را آهسته کنار کشید تا بگوید مواظب آنچه به تنمان بسته شده باشیم و خودش پیدا بود که از همیشه چاق تر شده است.

کالسکه اولی که راه افتاد، مردها در آن بودند. ما در کالسکه دوم رفتیم که زن ینرال و طبیب روسی هم با ما بودند و هیکل‌های درشتشان جا را برای ما تنگ کرده بود. من خدیجه را بغل کرده بودم وقتی که آخرین نگاه را به ساختمان کردم. پنجره اتاقم نیمه باز بود. انگار، مانند همه این سالها در میان آن نشسته بودم و داشتم دریا را نگاه می‌کردم. از میان همه آنچه در آدسا ماند، تابلوهای نقاشیم بیشتر دلم را می‌سوزاند. اما چه خوب که دفتر عبدالله خان و کتابچه خودم را آورده بودم و نامه‌های مادرم لای آن بود. انگشتر او و انگشتر عقیق عبدالله خان را انداخته بودم با زنجیری به گردنم و زیر لباسم پنهان بود. کتابهایم هم ماند.

این دومین خانه‌ای بود که در گوشه گوشه‌اش خاطره داشتم و در آن بزرگ شدم و روزی با شتاب و در میان ابهام و نگرانی، همه چیز را گذاشتم و از آن گریختم. گریختن از خانه‌ها دشوارتر از گریختن از آدم‌هاست.

□

سه روز در بندر بودیم، نه فقط ما که هزاران نفر. خیلی از شاهزاده‌ها و مقامات که در سالهای گذشته آنها را در لباسهای پرزرق

دیده بودیم حالا کز کرده در گوشه‌ای با لباس نوکران و آجودان‌های خود، غمزده در انتظار سرنوشت نامعلومی بودند و در هم می‌لولیدند. در هر دقیقه از شب و روز گاردهای انقلاب می‌ریختند و از میان جمع یکی را بیرون می‌کشیدند، اموالش را می‌گرفتند و با خشونت او را به ساختمان اداری می‌کشاندند. یکی دوباری هم نگاهشان به ما افتاد. در این مواقع خاناباخان می‌رفت و گفتگو می‌کرد، ما روی یک نیمکت با چشمانی نگران، نگهبانانی را می‌پائیدیم که به ظاهر از هیچ کس دستور نمی‌گرفتند. فقط یک بار امکان آن پیدا شد که خاناباخان با سفارت ایران در سن پترزبورگ حرف بزند، آنهم از قرار به کار کسی نیآمد و معلوم شد هیچ کس در ساختمان سفارت نیست. فقط این که ما روسی نبودیم و تذکره‌هایی داشتیم که نشان می‌داد ایرانی هستیم مانع از آن می‌شد که ما را ببرند ولی پیدا بود که این مصونیت همیشگی نیست. ینرال و طبیب روسی و زنهایشان هم، با گذرنامه ایرانی خودشان را جزء ما جا زده بودند. آنها نگرانتر بودند. یک کشتی فرانسوی در کنار بندر بود اما اجازه داده نمی‌شد که حرکت کند. تازه اگر هم حرکت می‌کرد معلوم نبود چه کسانی باید بر آن سوار شوند. ما بلیت داشتیم ولی اوضاع آشفته‌تر از آن بود که بلیت یا تذکره به کار آید. اگر هم کسی اعتراض می‌کرد، پاسخش خشونت بود و صدای گلوله. به دنبالش فریاد و شیون. و ما بچه‌ها با آن جواهرات قیمتی که به تنمان بسته بود جرات حرکت نداشتیم. غذایی هم برای خوردن نبود. روز اول را با خوردنی‌هایی که همراه داشتیم سر کردیم. نان بیات و گوشت کوبیده و چند تا شامی لپه که با مال‌اندیشی یکی از خدمتکارها در آخرین دقایق در خانه

پخته شد. امیدمان به آن بود که همان شب سوار کشتی شویم. تا آن زمان گمان داشتیم بدترین سفرها همان بود که نه سال پیش آمده بودیم.

در همه این سالها، از لحظه به لحظه آن سفر از تهران تا بادکوبه، بارها و بارها یاد کرده بودیم به تصور آن که بدتر از آن ممکن نیست. هر بار که آن ماجرا را می‌گفتیم به یاد می‌آوردیم تف و لعنت‌ها را که در طول راه می‌شنیدیم در خاک ایران، چند باری که مشروطه‌خواه‌ها حمله آوردند که تقاص کشته‌های خود را از شاه مخلوع و خانواده‌اش بگیرند و بالاخره آن معطلی در بندر که دیو آمده بود مرا ببرد.

اما حالا، شب رسیده بود. هیاهو و وحشت در بندر تمام شدنی نبود. خان‌باباخان هی می‌رفت و می‌آمد و خبر می‌آورد. بهتر دیده شد که از هم جدا باشیم و هر چند نفرمان به طرفی برویم که شناسایی نشویم، به ویژه نگران شاه سابق و ینرال روسی بودیم که احتمال داده می‌شد انقلابیون آنها را اعدام کنند. سر و وضعمان چندان اشرافی نبود که نگران‌کننده باشد. زنها راحت‌تر بودند با چادرهایی که در باغ، به دستور ملکه برداشتیم به خیال آن که معلوم شود روس نیستیم. با این همه پیدا بود که از مردم عادی نیستیم. صبح که شد باز آمدند و شاه را بردند برای سؤال و جواب داخل ساختمان، ملکه و زنهای دیگر دعا می‌خواندند و نگاه همه‌مان به در بزرگی بود که شاه با دو تا روس قدبلند از آن گذشت. تا برگردد نیمه جان شدیم. یکی از نوکرها با بقچه‌ای نان رسید که از شهر خریده بود با چه بدبختی. داشتیم تکه نان‌ها را سق می‌زدیم که دیدیم شاه نزارتر از همیشه برگشت و معلوم شد او را گشته‌اند و هرچه همراه داشته از او گرفته‌اند. این را پیغام

فرستاد وگرنه با نگاهش از ما خداحافظی کرد و باز در میان انبوه مردم بندر گم شد. ماموران می آمدند و یکی یکی مردهای فراری را می بردند، بعضی که برمی گشتند نای حرکت نداشتند. در گوشه ای، روی زمین گلیمی انداخته بودیم و چمدانها و صندوقها را دور آن چیده بودیم. جایی درست شده بود تا بنشینیم، در آن هیاهو نمی دانم چطور توانستم ساعتی را نشسته بخوابم تا وقتی به صدای نادی، از خواب پریدم. باید می رفتیم. کاپیتن کشتی با گرفتن پول هنگفتی حاضر شده بود ما را به کشتی راه بدهد ولی بردن آن همه بار و بقیچه، بدون آن که مردی همراهمان باشد و کارگری کمکمان کند غیرممکن بود. تا همان زمان دو تا از صندوقها گم شده بود. تا بعد از ظهر طول کشید که همه مسافرها و بارها را گشتند و وقتی از پله های کشتی بالا می رفتیم من دیدم که ملکه تا شد و افتاد. بیهوش شده بود. هیاهوی جمعیت و فریاد انقلابی های مسلح ما را با پیکربی حس ملکه در میان گرفته بود. اما همین حادثه باعث شد که ما را کمتر گشتند و به کشتی راهمان دادند ولی چه گمان بیهوده ای داشتیم وقتی فکر می کردیم که اتاق هایمان آماده است و چند نفر در قسمت درجه یک و بقیه در قسمت درجه ۲ جا می گیریم. چنان انبوهی از جمعیت در کشتی بودند که اصلاً اتاقی نمانده بود، یعنی در هر اتاق دهها نفر بودند و ما ۲۶ نفر که نیمه های شب همدیگر را پیدا کردیم، در راهرو روی بارها و بسته هایمان نشسته بودیم و چرت می زدیم. هرکس در بغل دیگری افتاده بود. در این میان، یک باره فکری به ذهن ملکه رسید و به دنبال آن از همه خواست دورش حلقه بزنند تا بتواند بقیچه ای را باز کند. از داخل بقیچه دو تذکره بیرون آمد که ورقه ای بلند بود و عکس دائمی با

نام حاجی خلیل بغدادی روی آن و چند تا مهر و تمبر داشت. پس راست بود آن که سالها پیش در روزنامه خواندیم که شاه مخلوع با این نام از اروپا با مهماتی که خریده بود خود را به استرآباد رساند و باعث شد تا مجلس برای سر او و برادرانش جایزه معین کند. حالا آن تذکرها به کار آمده بود. خانبا با خان آنها را گرفت و برد. و چند روز بعد فهمیدیم، همین تذکرها، در آخرین مرحله او را از خطر دستگیر شدن و ماندن در اسارت بلشویکها نجات داده، گروه تازه‌ای که روز بعد آمدند باز تذکرها و مدارک را بازدید کردند و چند تا از مردها را با زور و حالت نزار بردند. شب شد، یکی دو نفر از عرشه خود را به دریا انداختند تا فرار کنند یا می‌خواستند خود را بکشند کسی ندانست. آن هزاران نفری که در هم می‌لولیدند، همه به فکر خود بودند و هیچ حادثه‌ای نمی‌توانست برای مدت زیادی توجه‌ها را به خود جلب کند. از همه بدتر حال بچه‌ها و پیرها بود که در اطراف ولو شده بودند. دو راهبه جوان، در آن میان به مریض‌ها می‌رسیدند و زخم‌ها را می‌بستند و بچه‌های گریان را نوازش می‌دادند. نیمه‌های شب که ناگهان صدای سوت کشتی بلند شد ما صلوات فرستادیم و عده زیادی بر سینه خود علامت صلیب کشیدند. مغزم گویا متوقف شده بود. هر وقت یکی از ما می‌خواست برای قضای حاجت برود مصیبتی بود باز کردن آنچه به تن‌هایمان بسته شده بود، اما زیر چادر هر کار ممکن بود.

وقتی کشتی از اسکله جدا شد، هنوز عده‌ای از بلشویک‌ها در میان مردمی که همه جا پراکنده بودند، می‌لولیدند. دقایقی بعد صدای گلوله بلند شد، کاشف به عمل آمد که از ساحل به سوی ما تیر

می اندازند و عده‌ای که تازه از اطراف اُدسا رسیده‌اند پشیمانند که چرا امکان داده‌اند که چند هزار نفر فرار کنند. از چشم آنها همه مسافران کشتی اشراف و ثروتمندان و کسانی بودند که دستشان به خون خلق روس آلوده بود. این را در نطق‌ها و شعارهایی که در دو روز مدام تکرار می شد دهها بار شنیدیم. ساعتی بعد که شاه و بقیه مردها هم با زحمت از بین جمعیت گذشتند و به ما پیوستند خبردار شدیم که به سوی مقصدی نامعلوم می‌رویم. ناخدای فرانسوی کشتی که خودش هم داشت از مهلکه می‌گریخت به یکی از مردها گفته بود باید برویم و ببینیم کجا راهمان می‌دهند. اما کسی را وحشتی از این آوارگی نبود، همین قدر که توانسته بودیم از دست بلشویک‌ها بگریزیم برای همه کافی بود که یکدیگر را ببوسند و بهم تبریک بگویند.

در آن لحظات چشمان به باغ ادسا افتاد که از بالای تپه داشت ما را نگاه می‌کرد. چراغ‌گازش را خاموش نکرده بودند. لابد مثل بقیه خانه‌های بزرگ توسط انقلابیون اشغال شده بود. چشم‌هایم را بهم گذاشتم و همه سالهایی را مرور کردم که در آن باغ بالای تپه گذشت. کشتی آرام آرام امواج دریا را می‌شکافت و از انبوهی چهار هزار نفر مسافری که داشت از ساحل‌ها دور نمی‌شد. گاهی قایقی نزدیک می‌شد و تیری می‌انداخت. دست کم یک بار دیدیم که ملوانی از روی عرشه به دریا افتاد. کاپیتن فرانسوی گفته بود به هیچ قیمت نمی‌ایستد حتی اگر با توپ کشتی را بزنند و کشتی را غرق کنند. وحشت آن روزها که در بندر اُدسا بر او و دیگر افسران کشتی گذشته بود چنان بود که حاضر نمی‌شد دوباره خطر کند.

روز دؤم آب در کشتی نبود و همه از تشنگی داشتند ضعف می‌کردند و حتی با امپریال طلا هم کوزه‌ای آب پیدا نمی‌شد و معلوممان نشد از کجا و چطور توانستند آب بخرند. آب را یک کرجی آورد که به کشتی نزدیک شد و ملوانان رفتند و چلیک‌ها را گرفتند و از نردبان بالا فرستادند و بر سر گرفتن کاسه‌ای از آب چه هیاهویی شد. به ما قمقمه‌ای رسید که هرکدام چند قطره‌اش را به حلق خشک شده‌مان ریختیم. چشمم دیگر سو نداشت وقتی از زیر پل بزرگی گذشتیم که در دو طرفش مناره‌ها و برج قصرها به آسمان بود. کشتی وسط دریا ایستاد و چند قایق آمدند با آدم‌های فینه به سر. یعنی به عثمانی رسیده بودیم. فریاد شادی از آن همه آدمی که در هر گوشه کشتی ولو شده بودند برخاست. اما بیهوده رفت. از این ایستادن فقط آب رسید و مقداری نان کلفت و سیاه که به زحمتی از گلو پائین می‌رفت.

دیگر چیزی در یاد ندارم، همین قدر می‌دانم که یکی از ماموران ترک که برای بازرسی کشتی آمده بود چند امپریال از خانباخان گرفت و نامه دائیم را به شهر برد و قول داد به سفارت ایران برساند. شاه مخلوع از عنوان پسر خود استفاده کرده و به سفارتی‌ها خبر داده بود پدر و مادر اعلیحضرت احمدشاه در کشتی اسیرند و اجازه پیاده شدن به آنها داده نمی‌شود و دارند می‌میرند. کشتی قصد داشت حرکت کند که به اصرار جمع ما و التماس خانباخان و ینرال یک ساعتی ایستاد تا بالاخره یک قایق بزرگ آمد که پرچم ایران بر بالای آن بود. وقتی یکی از خانمها بغلم کرد تا در قایق جا بگیرم، چشمم به پرچم افتاد و به گریه افتادم. انگار سایه‌گاه خنکی یافته بودم که در

پناهِش می‌شد مرد. یکی کاسه‌ای آب به دستانمان داد. سرم خالی بود و معده‌ام از خشکی درد داشت، آب به گوارائی آبی بود که در آن نیمه شب از چاه خانه خاله خانم با سطل بیرون آوردیم و مادر بر سرم ریخت. با خودم گفتم مادر و نزهت راحت شدند. دو روز می‌شد که بارها مرگ را آرزو کرده بودم.

بی‌حال و نا به‌خود، از قایق به ساحل رفتیم و از آن جا با درشکه‌ای که پرده‌هایش کشیده بود از خیابانهای سر بالا گذشتیم و بالاخره وارد ساختمانی شدیم که مدرسه ایرانی‌ها بود. با عجله اتاقی آماده شد. فرش کف آن انداختند و من در یک گوشه آن ولو شدم، خدیجه در کنارم و نفهمیدم چطور شب گذشت و صبح شد.

فردایش معلوم شد که در آن مدرسه هم که اتاقهایش سرد و بی‌حفاظ بود و بخاری‌های زغال سنگیش با صدا می‌سوخت در امان نیستیم و مدیران ایرانی آن که بیشتر آذربایجانی و از هم‌شهریان ستارخان و باقرخان بودند، با یادآوری درد و رنج دو سال جنگ و قحطی که همین شاه بر آنها تحمیل کرده بود، حاضر نبودند به‌او و همراهانش پناه بدهند. دو روز سختی گذشت که یکروز هم باران می‌آمد تا بالاخره به‌خانه بیوک آطی رفتیم، خانه‌ای که در مقایسه با باغ ادسا خانه محقری بود. اما برای کسانی که از کشتار و گرسنگی گریخته بودند مطبوع بود، به‌ویژه که حمام نقلی مرمرینی داشت که ملکه و خانمها که ما هم جزء آنها بودیم، بعد از ده روز توانستیم در حوض آب گرم آن رها شویم. انگار از کابوسی نجات یافته بودیم که بیخودی در آب دست و پا می‌زدیم و می‌خندیدیم.

ملکه چند روزی را با عتاب و خطاب و سخت‌گیری کوشید تا

دوباره آن جمع پریشان را به وظایف خود آشنا کند. آن هفته‌ای که در بندر و در کشتی گذشت تمام احترام‌ها و آداب را به هم ریخته بود. سه روز بعد سوار قایق شدیم و به استانبول رفتیم. این اولین گردش من در همه عمر، در شهر بود. پیش از آن هرگز به بازاری نرفته بودم. با چادرهای زنان عثمانی، در بازار افسانه‌ای استانبول گشتن، حکایت از آغاز زندگی تازه‌ای داشت، انگار دوباره متولد می‌شدم برای یک زندگی دیگر در شهری دیگر.

□

در شاه‌نشین «بیوک آطه» بودیم که ملکه جهان اتاق را خلوت کرد و با این حال صدایش را پائین آورد تا محبت را در حق من تمام کند. - فرصت زیاد نخواهد بود، یکشنبه یا دوشنبه من ترتیبی می‌دهم که با اعلیحضرت تنها باشی و تو، دخترم، در آن جا با صراحت و خیلی راست و پوست کنده داستان را با ایشان تمام کن. ملکه وقتی جمله‌اش را تمام کرد باور داشت که منظورش را فهمیده‌ام ولی وقتی نگاه متعجبم را دید دانست که باید بیش از آن توضیح بدهد.

- ببین خانوم، تو حالا نوزده سالت شده، من به سن تو بودم دو تا پسر داشتم و منتظر تولد خدیجه بودم. تو بیش از این صلاح نیست در انتظار بمانی. نمی‌دانم در دلت چه می‌گذرد. اما می‌دانم که باید تکلیف تو روشن شود، بالاخره آیا تو عروس من خواهی بود یا مثل حالا که دخترم هستی و در دلم هیچ کم از خدیجه نداری. همین طور

خواهی ماند. این را خودت، درست و حسابی از اعلیحضرت بپرس. می دانی که منم مثل توده سال است ایشان را ندیده‌ام. مثل همیشه که صحبت احمدشاه می شد، ملکه اشگش سرازیر شد. من از این که او با همه احترامی که داشت و سرپرست من بود و می توانست دستور بدهد و منم ناگزیر از اطاعت بوم، این قدر به نظر من بها می دهد و می گوید خودم بپرسم و خودم تصمیم بگیرم حق داشتم که مفتخر باشم. دولا شدم دستهایش را بوسیدم آمدم بگویم بهتر نبود شما این کار را می کردید که با تکان دادن سر نشان داد که چنین ماموریتی را نمی پذیرد. تعظیمی کردم و رفتم به اتاقم.

راست می گفت ملکه، من دیگر آن دخترچه‌ای نبودم که از تهران آمد، ده سال بر عمرم اضافه شده بود. گرچه عبدالله خان خواجه آخرین بند مرا با رویائی که نزهت بافته بود برید و نشانم داد که بیهوده خوشبختی خود را در قصر سلطنتی دنبال نکنم. خودم هم از تصور زندگی محصورى مانند زندگی مادرم به وحشت می افتادم. در عین حال خیال زندگی با مرد چاقی که همیشه تصور مهربانی در دلم داشت، مدت‌ها بود که از سرم دور شده بود. راست می گفت ملکه بهتر بود خودم را آماده کنم برای گفتگویی که به هر حال آینده‌ام را روشن می کرد. مگر نه این که از یک هفته پیش در و دیوار خانه «بیوک آطی» را رنگ می زدند، تعمیر می کردند. در اتاق‌ها تغییراتی داده بودند قرار بود احمدشاه در اولین سفر رسمیش به خارج کشور بیاید به ترکیه تا پدر و مادرش را بعد ده سال ببیند و بعد به اروپا برود. مگر نه هر روز ماموران سفارت می آمدند و با شاه سابق صحبت می کردند با خانباخان قرارها می گذاشتند و معلوم شده بود که قصری را برای

اقامت او از طرف سلطان عثمانی در نظر گرفته‌اند ولی سفارت هتلی را هم نزدیک خانه ما اجاره کرده تا شاه دو هفته‌ای نزدیک پدر و مادرش باشد، در این طرف آب.

روزی که او می‌آمد، از صبح زود همه را بیدار کردند، در خانه جنب و جوش بود. لباس‌هایی که دوخته بودیم و یا از مغازه شانل خریده بودند برای من و خدیجه، به تن کرده بودیم. موهایمان با وجود آن که روسری و چادر بر سر می‌گذاشتیم آرایش شد. همه مردها جز دائمی رفته بودند برای مراسم استقبال. ملکه آشکارا بی‌تاب بود و پشت سر هم اسپند در منقلی می‌ریخت که آماده کرده بودند تا به سلامتی شاه دود کنند.

ایرانیان مقیم استانبول دو کشتی تفریحی اجاره کرده بودند و بالای آن پرچم‌های کاغذی سه رنگ را بسته بودند که به پیشواز شاه رفتند که با همراهان خود به‌طور رسمی وارد شد. در اسکله مراسم استقبال با گارد احترام و دسته موزیک انجام شد و بالاخره غروب بود که کالسکه‌ها رسیدند. ما از پنجره اتاقمان به تماشا ایستاده بودیم. چقدر چاق شده بود، با لباس رسمی سیاه و عصایی در دست، به‌زحمت از کالسکه پائین آمد. محوطه جلو خانه را سربازان عثمانی بسته بودند. شاه که دو برادرش را هم همراه داشت همراه با عمویش «سرت السلطنه و نصرت‌الدوله وزیر خارجه که پسر خانم عزت‌الدوله - اله من بود و او را در کوچکی دیده بودم وارد حیاط شدند. دائمی انوش باز کرد و دیدیم که ملکه پرکشید. هر سه تاشان گریه می‌کردند. من و خدیجه هم در همان بالا به گریه افتاده بودیم از دیدن این صحنه. فردای آن روز ملکه به وعده‌ای که داده بود عمل کرد. مرا با خود

به اتاق دم دری برد که در آن شاه داشت با خواهرش خدیجه حرف می زد. من که چادر سبز رنگی به سر داشتم، یادم نمی رود که کمی هیجان زده بودم ولی زود خودم را جمع و جور کردم. از روی صندلی بلند شد و وقتی ملکه و خدیجه از اتاق بیرون رفتند، دوباره نشست و اولین کلامش این بود

- چرا نمی نشینید دختر عمه جان.

و من نشستم و بی مقدمه شروع کردم از سفر دریائی و راه پرسیدن. چند جمله ای جوابم را داد و خودش فتح باب کرد.
- اجازه می دهید بدون تشریفات و آداب صحبت کنیم.
فوراً جواب دادم:

- من می خواستم همین را تقاضا کنم.

- از احوال شما خبر دارم و می دانم که اهل مطالعه اید و هنرمند و احوالاتان مانند خانمهای تهرانی نیست. حقیقت این است که سلطنت جز مصیبت چیزی نیست که خود حکایت درازی است. از جمله این که آدم مال خودش نیست و زندانی است، کاش آن روز که این لقمه را برای من گرفتند، یادتان که هست، آن روز در سفارت روس در زرگنده، حرف مادرم به کرسی نشسته بود و مرا از جمع شما جدا نمی کردند و دیگران را جای من می گذاشتند، ولی نشد. اما من خیال آن ندارم که نفرین دیگران را بخرم و دیگری را در این مصیبت با خودم شریک کنم، عهد کرده ام که آن بساط اجدادم را تجدید نکنم، حرمسرا و آن حکایت ها که شاه شهید و شابابا داشتند. علاوه بر این که برای خانم زیاندان و باهنری مثل شما هم آن زندگی را قبیح می دانم. خودتان چه می گوئید.

اما نگذاشت جواب بدهم همان طور که سرش رو به پائین بود و با نوک عصایش روی قالی خط فرضی می کشید، صدایش را پائین آورد و گفت:

- حکیم ها گفته اند که فرزندی هم نخواهم آورد. البته لازم نیست این را مادرم و دیگران بدانند. البته من چندان از این امر نگران نیستم بلکه می شود گفت خوشحالم. قصد هم ندارم در فرنگ، در پی معالجه و درمان باشم.

بلند شدم، چادرم را مرتب کردم و راست و محکم گفتم:
- چون اجازه فرمودید صریح و بی آداب حرف بزنیم، عرض می کنم که از ابراز محبت اعلیحضرت سپاسگزارم و از مدتها پیش در انتظار همین لحظه بودم.

حالا انگار راحت شده بود، عصایش را تکان داد و از من خواست بنشینم و باز با صدایی آرام که کسی نشنود گفت:

- من شما را خواهر عزیز خودم می دانم و آنقدر عاقل تصور کردم که بی پرده رازگشایی کنم، پس حالا بگذارید چیز دیگری هم بگویم. از این که روزگار چنین خواست که شما همراه مادرم باشید خوشحالم و می خواستم تقاضا کنم، زندگیتان هر ترتیبی که پیدا کرد باز با ملکه بمانید، به ایران برنگردید. و بگذارید رازی را به شما بگویم من هم نخواهم ماند. یعنی از عهده ام بر نمی آید. در اولین فرصت، محمدحسن میرزا را می گذارم در قصر و من هم می آیم تا اروپا باشم، شما هم همگی می آئید. این را هم لازم نیست کسی بداند. تا آن زمان شما قول می دهید که با ملکه باشید.

با صدایی که اندکی بغض در آن بود گفتم:

- من هیچ کس را جز ملکه ندارم و در همه این سالها ایشان سرور من، مادر و پدر من بوده‌اند، حتی تصور آن که لحظه‌ای از ایشان دور شوم برایم متصور نیست.

انگار مژده‌ای بزرگ به او داده بودند که کودکانه خندید و بلند شد و قبل از آن که از در بیرون برود، در جلد شاهان فرو رفت و گفت:
- این محبت شما را بی پاسخ نمی‌گذارم.

در دلم گفتم متوقع پاداش نیستم و به دنبال او از اتاق بیرون آمدم، به ملکه که داشت با چند تن از شاهزاده خانمها در راهرو حرف می‌زد لبخندی زدم و از پله‌ها بالا رفتم.

باری بزرگ از دوشم برداشته شده بود. انگار مسئولیتی داشتم که واگذار کردم. وقتی آن هیکل چاق که پیش از موقع پیرش کرده بود می‌رفت احساس کردم که از همان لحظه مانند برادری شده است، به صداقت و ضعفش دل سوزاندم و با آن که از پولتیک چیزی نمی‌دانستم اما یقین پیدا کرده بودم که او نمی‌تواند کشور را اداره کند حتی به باورم او در اداره کردن خودش هم چندان توانا نبود.

در آن زمان هیچ نمی‌دانستم که از استانبول به سفری می‌رود که سرنوشت او و تاج و تخت سلطنت را تغییر می‌دهد. نگرانی شاهزاده‌های قاجار و از جمله نصرت‌السلطنه و نصرت‌الدوله که همه جا سایه به سایه همراهش بودند بی‌جا نبود، او داشت تاج و تختی را که پدران‌ش صد و پنجاه سال پیش با زور و شمشیر به دست آورده بودند از دست می‌داد. خودش این را می‌دانست گرچه دیگران نمی‌دانستند.

هفته بعد، با همان کوبه و تشریفاتی که آمده بود به سوی اروپا

رفت ولی همین آمدنش، ما را که در استانبول بودیم به درون کاخها و قصرهای خلافت عثمانی انداخت، همان جا که قصه‌های هزار و یکشب را به یاد می‌آوردند. قصرهایی که در دو سوی شاخ زرین جا داشتند. دلمه باغچه، توپکاپی، چراغان، بیلربی، یلدیز و... که از پنجره‌های آنان بوسفر پیدا بود و پل گالاتا که اروپا را به آسیا متصل می‌کرد.



بار اولی که به یکی از قصرهای سلطنتی عثمانی رفتیم به یادم نیست، اما تصویری از روز دیدار از مادر شاه عثمانی، سلطان رشاد در یادم مانده است. روز قبل، یک زن زیبا و طنناز ترک که آرایش غلیظی داشت وقتی چادر ترکی خود را از سر برداشت، به دیدار ملکه آمد و به ما آداب و تشریفات دربار باعالی را درس داد. از آن جمله «تمنا» را که حرکتی مانند «روورانس» بود که مادام فرانسیس به من و خدیجه و دیگر شاگردانش، در سالهای مدرسه آموخته بود. باید پائی را خم می‌کردیم و دو سوی دامن را کشیده کمی دولا می‌شدیم و سرفرود می‌آوردیم البته در مقابل مردانی با مقامات عالی، مثلاً پادشاهان. در این جا دست چپ را بر چشم می‌نهادند و تعظیم می‌کردند.

دیدار سلطانه مادر پادشاه در کاخ اورتاکوی میسر شد. ما را با «ایقی» که ده نفر از پاروزنان حبشی دربار با بالاتنه‌های سفید و «اوارهای پفی قرمز آن را پارو می‌زدند به اسکله کاخ بردند، در آن جا «بیست خواجه قصر، هر چند نفر مأمور یکی از ما بودند، تعظیمی

کردند و جلو راه افتادند. تا پای پله‌ها که زنی بلند قد با پیراهنی از ساتن قرمز که از بالا تا پائینش دکمه‌هایی از جنس خود داشت از ملکه استقبال کرد. کلاه سنتی زنان ترک را به سر داشت که از بالای آن یک ردیف مروارید می‌گذشت. خدیجه و مرا پرنسس معرفی کردند، او خواهر شاه فعلی بود و من خواهرزاده شاه سابق و نوه شاه عظیم‌الشأن، یعنی شابابا.

از پله‌ها که بالا رفتیم، خواجه‌ها چادرهایمان را گرفتند، در برابر آینه‌های تالار دستی به سر و روی خود کشیدیم. زنهای ترک در اندرون کلاه داشتند و ما چارقد قجری را با قفل جواهری ظریف زیر گلوی خود بسته بودیم.

چلچراغی بزرگ بالای تالار بود که طلا و جواهرات بر سر و گردن زن‌ها را تلالو بیشتری می‌بخشید، جز آن که دیوارهای چوبی مثبت‌کاری، درهای بلند با گل میخ‌های طلائی ابهتی به آن می‌داد و ستون‌ها آینه‌کاری بود.

سلطان‌ه مادر شاه که به او کادین کبیر می‌گفتند در بالای تالار بر مخده‌ای تکیه داده بود، مثل مادرم وقتی در پنج‌دوری خانه‌مان می‌نشست، اما نه به آن ملاحظت. دور تا دور تالار سلطان‌ه‌ها لمیده بودند که با بلند شدن کادین برخاستند و ما باید با همه آنها دیده‌بوسی می‌کردیم. بوی عطرشان تالار را پر کرده بود. این دیدار مناسبتی داشت که روز قبل، ملکه ما را از آن باخبر کرد. سلطان رشاد خلیفه عثمانی، در سفر احمدشاه اظهار علاقه کرده بود دو خانواده سلطنتی با هم وصلت کنند، یعنی یکی از سلطان‌ه‌ها را به عقد احمد شاه درآورد. یک هفته بعد از رفتن احمدشاه به اروپا، نام سه نفر از

سلطانها را به ملکه داده بودند و حالا ما می رفتیم تا با آنها آشنا شویم. برای من ماجرا کمی خنده دار بود ولی برای ملکه کاری جدی محسوب می شد و هر یک از ما را مامور کرده بود با کسی صحبت کنیم و خبرهایی از دختران به دست آوریم. همه شان در یک سال به دنیا آمده بودند و پانزده ساله، یعنی چهار سالی از من کوچکتر. فاطمه گوهرین و شکریه نوه سلطان عبدالعزیز پادشاه سابق و درّیه نوه سلطان رشاد که در همان زمان پادشاهی یا به قول خودشان خلافت داشت.

درست مثل بازار برده فروشان بود و مرا بیشتر از هر چه به یاد گفته های عبدالله خان خواجه می انداخت. در آن روز، هر یک از این سلطانها بلند می شدند، کوچکتر از سنشان بودند و چشم های روشنشان حالتی از معصومیت برّه وار به آنان می داد، از این طرف به آن طرف تالار می رفتند. در برابر ملکه و کادین کبیر تمنا می کردند و وقتی برمی گشتند تا کنار مادرشان بنشینند، خنده های ریزی داشتند که دندان های سفیدشان را بیرون می ریخت. به جز من و خدیجه که ماموریتمان را جدی نگرفته بودیم و در نگاه یکدیگر می خندیدیم، ملکه و سه چهار خانمی که همراهش بودند به دقت حرکات دخترها را زیر نظر داشتند و به ترکی شکسته بسته ای که می دانستند با سلطانها تعارف و گفتگو می کردند. با اشاره کادین، بعد از آن که هر کدام، مثل مانکن های لباس در وسط تالار دفیله رفتند، یک به یک بلند شدند و کاسه های کوچکی را دور گرداندند. شیرینی ها دست پخت خودشان بود و ما که برای خواستگاری رفته بودیم می بایست هر کدام را به دقت می چشیدیم تا با هنرهای آنها آشنا

شویم.

در نگاه دخترانی که امتحان خانه‌داری و هنر حضور در یک دربار سلطنتی را می‌دادند، آرزویی نهان بود که من از سر بیرون کرده بودم، رویاهایی که عبدالله خان خواجه برایم در شبهای دراز آدسا گفته بود که واقعیتی در آن وجود ندارد.

هریک از این دختران جوان را در نظر می‌آوردم، در موقعیتی که زنان حرمسراها داشتند، همان طور که عبدالله خان دیده و گفته بود. پیشاپیش دلم برایشان می‌سوخت. و این احساسی بود که از همه پنهان می‌کردم. جلسات خواستگاری که ما به‌آشنایی با خانواده سلطنتی عثمانی انجامیده بود، ما را با سلطانه‌ها، روابطشان، حسادت‌ها و چشم هم‌چشمی‌هایشان آشنا کرد و پیش از آن که معلوم شود که کاری بی‌حاصل است، از طریق دیگر زندگی ما را دیگرگون کرد. اوّل خانه‌مان را تغییر داد و ما را دوباره به‌نوعی کاخ‌نشین کرد تا بتوانیم گاهی آنها را هم دعوت کنیم. بخشی از قصر سلطانه خدیجه را اجاره کردیم و به‌سرعت آنچه از آدسا آورده بودیم در معرض دیدها قرار گرفت، مقداری اثاث تازه هم خریده شد و ده بیست قالی بزرگ هم از تبریز رسید و به‌خانه ظاهری ایرانی داد با این تفاوت که از ایوانش می‌شد بسفر را دید که به‌ویژه شب‌ها جلوه‌ای غریب داشت و پر از جنب و جوش، و رفت و آمد بود. انگار نه که ترکها از پنج شش سال پیش در جنگ بودند و گاه شهر پر از زخمی‌هایی می‌شد که از جبهه‌ها می‌آوردند. شهری که شاهزاده خانم‌ها و قصرنشینانش آن را مرکز امپراتوری وسیعی می‌دانستند که باور داشتند بزرگتر و قدرتمندتر از آن در همه جهان نیست، روزها پر از گدایانی بود که در

خیابان‌ها، کنار بندر و بارانداز، روی پل و در میان بازار رها بودند و به هرکس می‌رسیدند به او می‌آویختند و کمک می‌طلبیدند و یا زنانی که در نقاط شلوغ آن بساط می‌گسترانیدند که آن هم در حقیقت وسیله‌گدایی بود. هرکس را با سر و وضع مناسبی می‌دیدند با اصرار از او می‌خواستند که با خرید تسبیحی، ادویه‌ای و یا تکه‌هایی از دعانوشته‌هایی که دفع بلا می‌کرد، به او و خانواده بی‌سرپرستش یاری برسانند. می‌گفتند بیشتر این‌ها از خانواده‌های درست و حسابی بوده‌اند که پنج سال جنگ آواره و بی‌خانمانشان کرده است. استامبول و اطراف آن پر بود از مهاجران گوشه و کنار امپراتوری بزرگی که پوک شده بود و مانند درخت از درون پوسیده‌ای در انتظار یک اشاره بود تا سرنگون شود.

اما در پشت دیوارهای بلند قصرها و کاخ‌ها، جایی که خانواده خلافت زندگی می‌کردند، اثری از فقر و نداری نبود. خاندان سلطنتی با اصرار می‌کوشیدند تا تمامی مراسم و تشریفات دوران اقتدار خود را نگاه دارند و ذره‌ای از آن نگاهند، قحطی و کمبود و جنگ اثری در آنها نگذاشته بود و این نه فقط من و خدیجه که هر تازه‌واردی را به سوال وامی داشت: تا کی می‌توان به این بیگانگی ادامه داد. چه رسد که خبرهای هرروزه که توسط روزنامه‌ها و مردم پخش می‌شد ما نیز از آن آگاه می‌شدیم حکایت از آن داشت که نظامیان ترک که فرماندهی لشکرهای مختلف را به عهده داشتند، عملاً سلطان را در کاخش زندانی کرده و خود قدرت را در دست گرفته‌اند. اما هیچ کدام از این‌ها باعث نشده بود که درباریان کمی از شکوه و جلال، میهمانی‌ها و آمد و رفت‌هایشان کم کنند. انگار شبهای زیبای استانبول

در قوروق اشراف، درباریان، ژنرال‌ها و سفیران خارجی بود که خود را با انواع تفریحات سرگرم می‌کردند و روزها متعلق به هزاران فقیر و آواره‌ای بود که درهم می‌لولیدند.

قصر سلطانه خدیجه که به‌اجاره ما درآمد و در آن ساکن شدیم مانند همه قصرها و کاخ‌هایی که حاشیه سفر و نزدیک پل گالاتا کنار هم چیده شده بودند یادگار دوران عظمت خلافت عثمانی بود و خود حکایت‌ها داشت. باغبان قصر ماجرائی را برای نادی پیشخدمت وفادار ملکه که از ادسا با ما آمده بود و تعریف کرد او برای ما. معلوم شد این جا سالیان دراز در حقیقت زندان خدیجه سلطان زیبای و دختر مراد پنجم بود، سلطانی که مدت کوتاهی سلطنت کرد و توسط برادرش زندانی شد. خدیجه با نعیمه دختر عمویش که دختر سلطان عبدالحمید بود وقتی به سن بلوغ رسیدند، همزمان، با دو جوان از خاندان سلطنتی ازدواج کردند که یکی زیبا و ثروتمند بود و دیگری نه. آن جوان که زیباتر و ثروتمندتر و خوش‌آتیه‌تر بود به دختر سلطان عبدالحمید رسید و نه به خدیجه زیبا و دلریا که پدرش در قصر «دل‌مه باغچه» در حبس خانگی بود. فاجعه وقتی رخ داد که معلوم شد خدیجه با کمال‌الدین پاشا شوهر نعیمه سر و سری دارد و چون این داستان در خدمت سلطان فاش شد همه در انتظار آن بودند که مجازاتی سخت برای خدیجه معین شود و احیاناً جان خود را در این هوسرانی بگذارد ولی سلطان عبدالحمید، چنین کار نکرد و فقط سلطانه خدیجه را، بی‌سر و صدا مجبور کرد که با کسی که علاقه‌ای به او نداشت، یعنی شوهرش، در این قصر بماند و این مجازاتی سخت‌تر بود برای سلطانه جوان. او چهارده سال بعد و فقط زمانی

توانست از آن شوهر تحمیلی و این زندگی دردناک رهایی یابد که عمویش سلطان عبدالحمید توسط برادر دیگر خود از سلطنت برکنار شد.

و باغبان شرح سوز و گدازها و زندگی سرد سلطانه‌ای مغرور را می‌گفت که به حکم سلطان حق رفت و آمد با دیگران را نداشت و فقط به باغچه و گل‌های این قصر می‌رسید. در گلخانه آن روزهای خود را با گلها سر می‌کرد. باغبان آنقدر شاخ و برگ به این ماجرا داده بود که ما همگی می‌خواستیم این سلطانه را که حالا صاحب‌خانه‌مان بود ببینیم و اوّل باری که این موقعیت دست داد، روزی بود که او به اتفاق عده‌ای از سلطانه‌ها به دیدار ملکه آمده بود و ما از نخستین لحظات همه حرکات او را زیر نظر داشتیم. راست قامت و مغرور بود، سی سالی بیشتر نداشت و نه انگار که سالها را در این قصر به حسرت و درد گذرانده است.

در این زمان معلوم شده بود که پیشنهاد بابعالی برای وصلت با پادشاه ایران منتفی شده است. تا مدتها دلیل آن را نمی‌دانستیم تا بالاخره ملکه با اوقات تلخی برایمان تعریف کرد که شرط خلافت عثمانی برای وصلت آن بود که باکره عثمانی همسر عقدی شاه ایران شود و احمدشاه روی هر کدام از آن سه دختر که انتخاب می‌کند زنی نگیرد و زنان فعلی خود را طلاق بدهد. آخر احمدشاه سه زن صیغه داشت. آن طور که ملکه گفت وقتی شرایط را برای دربار تهران فرستاده بودند، جز آخرین آن، همه پذیرفته شد. احمدشاه حاضر نشده بود زنان فعلی خود را بیرون کند.

اما قطع ماجرای خواستگاری، به قطع روابط ما با خانواده سلطان

عثمانی نینجامید، به فاصله‌ای کوتاه داستانی تازه جای آن را گرفت. خبر را ملکه در یک شب زمستانی به من و خدیجه داد. حالا ما دو نفر می‌بایست در نقش آن دخترکانی که دیده بودیم در آئیم در بازار برده‌فروشها، ملکه از ما تعریف کند و ده بیست سلطانه و کادین با چشم خریداری ما را نگاه کنند که قرار بود به‌خانه یکی از شاهزادگان عثمانی برویم.

کار خدیجه چندان دشوار نبود، سنش از بیست سال بیشتر نبود، چنان‌که منم در آن زمان بیست و یک ساله بودم. اما او خواهر پادشاه ایران به حساب می‌آمد و این در محاسبات خود امتیاز بزرگی بود. در همان هفته اول، یکی از فرزندان سلطان سابق، برادرزاده سلطان فعلی وی را به زنی انتخاب کرد و کار داشت تمام می‌شد. اما نشد، چون رحمان‌پاشا فقط هفده سال داشت و هیچ کس تصور آن که زنی از شوهرش بزرگتر باشد را در خیال هم جا نمی‌داد، چه رسد به پسر سلطان.

خدیجه تا روزها از این خبر متأثر بود و شب‌ها پیش من درددل می‌کرد و گاهی می‌گریست، معلوم بود که رویای رفتن در قصر و قرار گرفتن در دل آن میهمانی‌ها و مجالس پر زرق و برق عقل از سر او برده است. انگار نمی‌دید که آن زنان چطور در میان خواجه‌ها و ندیمه‌ها زندانی بودند.

اما من به خوبی می‌دانستم که سعادت من در پذیرفتن آن زندگی سرد و در قفس‌های طلائی نیست. نمی‌دانستم در پشت استدلال ملکه که معتقد بود اول باید تکلیف خدیجه روشن شود، چه حکایتی پنهان است. چون دل به آن نبسته بودم نمی‌فهمیدم که شاه و ملکه در چه

دشواری قرار گرفته‌اند. آنها نمی‌دانستند درباره پدر و مادر من باید به خواستگاران چه بگویند. مادرم را می‌گفتند در گذشته و آنگاه من تحت سرپرستی دائیم قرار گرفته‌ام ولی درباره پدرم نمی‌توانستند دروغ بگویند، از بیم آن که مبادا برملا شدن راز، باعث بدبختی من شوند دروغ گفتن مطابق شئونات آنها هم نبود.

من بی‌خبر از این مشکل بودم تا روزی که از یک میهمانی برمی‌گشتیم. تنها من و ملکه در کالسکه سوار بودیم که آرام آرام گفتگو را به آینده من کشاند و گفت دائیم صلاح چنین دیده است که ما دروغی نگوئیم و مطابق اصول پدرم را خبر کنیم. من وحشت‌زده گفتم اگر او بخواهد در جشن ازدواج دختر دلبندهش شرکت کند چه می‌شود. انگار ملکه گفت خب، چه عیبی دارد. چند روزی تحملش می‌کنیم. من زدم زیر گریه. شاید التماس کردم و گفتم حاضر به دیدار آن دیو نیستم. شاید هم از ملکه پرسیدم چرا می‌خواهد مرا از خودش جدا کند، مگر من آزاری برای او دارم. گفتم اصلاً نمی‌خواهم از او جدا شوم و به‌خانه هیچ پادشاهی بروم.

سکوتی که بعد از این گفتگو در کالسکه افتاد تا دو سال بعد ادامه یافت، گرچه می‌دانستم گهگاه بین شاه و ملکه، در این باره گفتگوست ولی کسی حرفی به من نزد.

□

عید قربان بود. ترکان هیچ عیدی را به اندازه عید قربان عزیز و محترم نمی‌داشتند. حتی خانواده‌های فقیر استانبول هم، تمام سال

جمع می‌کردند تا در این عید آن را مصرف کنند. شهر یک باره نور می‌شد. نماز این عید باشکوه‌ترین حادثه استانبول بود، حتی حالا که عثمانی در جنگ شکست خورده و فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها شهر را اشغال کرده بودند و ژنرال‌هایشان در کالسکه‌های طلایی این طرف و آن طرف می‌رفتند و سلطان و ژنرال‌های عثمانی بی‌اعتبار شده بودند و مجبور بودند به فرامین کشورهای پیروزمند جنگ جهانی عمل کنند. نماز جمعه در مسجد ایاصوفیه برگزار می‌شد که ترکها به آن «سلام لیک» می‌گفتند ما که به نوعی در حاشیه خانواده سلطنتی عثمانی زندگی می‌کردیم در مراسم دعوت داشتیم. ملکه، خدیجه و من در جمع زنهای درباری جای بهتری داشتیم تا شاه مخلوع ایران که به صورت تبعیدی و میهمان در استانبول زندگی می‌کرد و به اتفاق پسران جوانش در مراسم خاص ظاهر می‌شد ولی در گوشه‌ای و به عنوان پدر پادشاه ایران.

از شب قبل، لباسهایمان را مرتب کرده، آماده گذاشته بودیم. صبح زود آرایشگر زنانه می‌آمد، زنی بلند اندام و سفیدرو که یک دختر حبشی سیاه شاگردش بود و به سرعت اول من و خدیجه و بعد ملکه را آراست. نادی و یکی از خدمتکاران که برای همراهی ما می‌آمدند؛ لباسهای مخصوصی داشتند که مدل آن از طرف تشریفات دربار معین شده بود تا خدمتکاران با سلطانه‌ها و شاهزاده خانم‌ها اشتباه نشوند. یک ساعتی قبل از مراسم با قایقی که از بابعلی فرستاده بودند روی بسفر راندیم. دریا هم آرایش عید پیدا کرده بود و دکلهای آتش‌بازی در اطرافش دیده می‌شد. تا به قصر برسیم، دلمه باغچه که از مرمر سفید ساخته شده مانند دسته گلی در حاشیه بسفر گسترده است.

آنقدر ترکی یاد گرفته بودم که معنای ترانه‌هایی را که قایقرانان می‌خواندند بفهمم. شعری در وصف بسفر و دلمه باغچه. قایقرانان در لباس یکدست، با فینه‌های قرمز و یراق‌های طلائی که زیر نور آفتاب برق می‌زد، نه فقط قایق ما که دهها قایق دیگر را می‌رانند. همه به سوی دلمه باغچه می‌رفتند. قایقرانان خوب می‌دانستند که در نزدیکی اسکله قصر پارو زدن خود را چنان تنظیم کنند که مسافران بلند مرتبه آنها در هم نریزند و شتون هریک از آنها رعایت شود. اثری از اشغال شهر توسط خارجی‌ها پیدا نبود.

از روی پله‌ها در حقیقت پریدیم، من و خدیجه، مجبور نبودیم مانند ملکه به آهستگی و طمانینه راه برویم و یکی زیر بغلمان را گرفته باشد.

ستون‌های مرمر به ما نزدیک می‌شدند، بوی گل محوطه قصر را پر کرده بود. خواجه‌ها و کنیزان زیبارو، همه جا تعظیم‌کنندگان حاضر بودند تا میهمانان را به قصر راهنمایی کنند.

در آستانه ایوانی که جلو ورودی قصر قرار داشت، زنی ایستاده بود با موهای طلائی که علاوه بر طلا و جواهرات یک نوار پهن آبی رنگ را بر دوش حمایل کرده بود و مدالی بر آن زده بود. او رئیس تشریفات زنانه به حساب می‌آمد و همه میهمان‌ها را می‌شناخت. بعضی از سلطانه‌ها و پرنسس‌ها با او دیده‌بوسی می‌کردند. باید شاهد می‌بودم که برای چندمین بار وقتی نام مرا می‌بردند پچ‌پچ در گرفت. در دربار بابعالی به دختران پادشاهان سلطانه می‌گفتند و به‌نوه‌های سلطان - که پدرشان شاه و شاهزاده نبودند - خانم سلطانه خطاب می‌کردند و من خانم سلطانه خانم بودم. ملکه می‌گفتند خانومی دو تا خانم است!

با آن که روز بود ولی دهها چلچراغ قصر روشن بود و نورشان روی کریستال‌ها و بلورها و طلا و جواهرات خانم‌ها می‌تابید، پلکان پهن باکارا را که پیمودیم باید به سرسرای می‌رفتیم که چادرهایمان را کنیزان بگیرند. چادر زنان ترک از پایشان جدا می‌شد. و از زیر آن رنگ پیراهن‌ها بیرون می‌زد. لباسهای دوخت پاریس و جواهرات گرانبه‌ای. من و خدیجه هم از جواهراتی که ملکه از صندوقچه خود بیرون کشیده بود، نصیبی برده بودیم. جوان بودیم و زیبا و لباسهایمان نیز درخور چنان آئینی بود، من حریری سبزرنگ پوشیده بودم و جواهراتی از زمرد بر دست و گردن داشتم که با رنگ پیراهنم می‌خواند.

انگار نه، در همان لحظه در بخش شرقی قصر که افراد مستحق را در آن جا، به مناسبت عید اطعام می‌کردند هزاران فقیر از سر و کله هم بالا می‌رفتند و برای گرفتن غذا سر و دست می‌شکستند.

در تالار، دسته ارکستری از صبح می‌زد. زنی با جلیقه گلدوزی شده و شلوار پف‌کرده گشاد قهوه می‌گرداند و به هر میهمانی نرسیده از ظرفهای نقره قهوه‌ای غلیظ تعارف می‌کرد که از آن بوی هل و گلاب، همراه بخار به هوا می‌رفت. جز خواجه‌ها که سلطانه‌ها و کادین‌ها را همراهی می‌کردند همه حاضران در تالار زن بودند. زنان با کلاه‌های ترکی طلادوزی هم‌رنگ پیراهنشان که گاهی یک ردیف مروارید هم آن را دور می‌زد. در بالای تالار سلطانه والده مادر سلطان بر کاناپه‌ای فرانسوی یله داده بود. چند کیلو طلا و جواهر بر او آویخته بود. وقتی می‌خواست به احترام تازه‌واردی تکان بخورد، دو ندیمه بازویش را می‌گرفتند. در سکوت که قطع موسیقی هم آن را تاکید می‌کرد، رئیس

تشریفات ملکه جهان را با همان عنوان سلطانه والده فارس معرفی کرد و چون مادر سلطان در کاناپه تکانی خورد زنهای دیگر هم به احترام ما، یعنی به احترام ملکه بلند شدند. من و خدیجه دست مادر سلطان را که در صورت پرچین و چروکش دو چشم آبی برق می زد بوسیدیم و رفتیم به طرف سلطانه خانم ها، از همه مهربانتر صاحب خانه مان سلطان خدیجه که همیشه به دلیل همنامی با خدیجه خوش و بشی اضافی می کرد ولی مرا هم در بغل می گرفت. چهار سال حضور در استانبول و شرکت گاه به گاه در میهمانی ها، ما را با بیشتر آنها آشنا کرده بود.

نشستیم و در هیاهوی حرف ها و تعارف ها و پچ پچ ها غرق شدیم دقیقه به دقیقه شربت و یا شیرینی خوش طعم ریزی به گردش در می آمد و به رسمی که در ایران هم معمول بود، آبدان و لگنی هم می گرداندند تا انگشتان ظریف به دقت آرایش شده خانم ها نوچ و چسبنده نماند. پشت سر آن ها که آبدان و لگن نقره را می گرداندند، کنیزی هم با تعظیم و تمنا حوله های کوچکی را تعارف کرد که پیدا بود آن ها را در عطر و گلاب بخور داده اند.

ناگهان موسیقی پرصدا قطع شد و رئیس تشریفات با صدایی بلندتر از همیشه ورود سلطان و خلیفه مسلمین با اعلام داشت. او برای زنان محرم بود. همان طور که در کاخ های تهران دیده بودم، وقتی شابابا می آمد در اندرونی و همه می ریختند دورش. این سلطان وحیدالدین هم پیر و شکسته بود با ریش سفید. وقتی آمد و پهلوی سلطانه والده نشست و همه دورش نشستند و قربان صدقه اش رفتند شباهتش با شابابا کامل شد. ترکی حرف می زد مثل مظفرالدین شاه. و

من حالا می فهمیدم که کناره گرفتن از تاج و تخت چرا برای محمد علی شاه و ملکه سخت بود. سلطان از نماز آمده بود. سالی یک بار، بنابه سنت او امامت نماز عید «سلام لیک» را خود به عهده می گرفت و حالا خسته از آن جا آمده بود، اولین لیوان شربت نارنج را با چه لذتی خورد. از دور او را می پائیدیم. اما زیاد نماند، با همسران و دخترهای خود و سلطانه‌های دیگر چند کلمه‌ای گفت و بلند شد تا به اندرون برود که نظم تالار به هم ریخت. و همان جا بود که یکی در گوشم زمزمه‌ای کرد. یکی که مرا خانم سلطانه قشنگه خواند. سلطانه فهیمه را می شناختم. لبخندی زدم و دیدم بسته‌ای کوچک را در دستم می‌گذارد، نگاهی پرسان داشتم لابد که گفت:

- هدیه عاشقانه‌ای از جانب سعید پاشا پرنس...

انگار تکه آتشی در دستهایم گذاشته بود که داغ شدم. انگار یکی در جانم خوانده بود که این نام را باید در خاطر داشته باشم. شاید فکر می‌کردم همه حاضران آن زمزمه و آن نام را شنیدند و همه از راز آن بسته کوچکی که در دستانم بود باخبر شدند که چنان گرم و شرمگین شده بودم. از آن به بعد تا لحظه‌ای که در تالار بودم انگار همه نگاه‌ها برایم معنا داشت، حتی نگاه ملکه که چند دقیقه بعد به نگاهم افتاد و لبخند مهربانی آن را همراهی می‌کرد.

ناچار بودم دستم را محکم و بسته نگاه دارم چون جایی نداشتم که آن هدیه را پنهان کنم. وقتی چادرم را سر می‌کردم، لحظه‌ای آن را از این دست به دست دیگرم دادم و بند چادر را بستم. گرچه کنیزها برای همین کار در سرسرا ایستاده بودند و می‌دیدم که خیلی از خانم‌ها با غرور می‌ایستادند تا آن کنیزها، بند چادرهایشان را ببندند و آن را

مرتب کنند. ولی من عادت به این کار نداشتم. سوار بر قایق که شدیم نگران بودم مبادا آن هدیه‌ای که از درونش خبر نداشتم از دستم رها شود و به آب بیفتد.

به‌خانه که رسیدیم، هنوز خود را از گیر چادر ترکی رها نکرده بودیم و هنوز مردها نیامده بودند که ملکه با صدایی که به‌نظم بلند رسید خواست تا بسته را باز کنم که تماشا کند. پس درست فکر کرده بودم او از ماجرا خبر داشت.

هدیه، سینه‌ریز ظریفی بود با نگین‌های الماس. بعد از ملکه، دائیم و پسرها نیز آن را تماشا کردند. پس همه باخبر شدند. اما خبر اصلی را شب هنگام ملکه داد که بعد از رسیدن پیامی برای او، گفت که هفته دیگر به کاخ سلطانه فهیمه میهمان حمام شده‌ایم. یک میهمانی زنانه که پیش از آن یک بار دیگر هم به یک میهمانی مشابه آن رفته بودیم ولی تصورمان این بود که با اشغال استانبول توسط خارجی‌ها و کمبود ارزاق و فراوان شدن مهاجران و فقیران در شهر، این قبیل میهمانی‌ها هم تعطیل شده است. آن شب ملکه پاکت صورتی نازکی هم به من داد که آرم دربار سلطنتی روی آن طلایی چاپ شده بود و در آن عکسی از سعید پاشا بود. سلطانه فهیمه آن را با شیطنت، همراه نامه دعوت به میهمانی برای ملکه فرستاده بود. جوانی با لباس نظامی، چشمانی نافذ، سبیلی نازک و تابیده و آبروان بالا انداخته که در عکس کلاهش را زیر بغل گرفته بود و موهای سیاه و صافش براق رو به بالا شانه شده بود.

تا ساعتی بعد که به شاه‌نشین برویم و کلاف سخن باز شود، بارها آن عکس را نگاه کردم، حتی کفش فرنگی ورنی که پایش بود. زودتر از

آن که تصور می‌کردم، این ناشناس راه خود را به رویاهایم باز کرد، هنوز خودش را ندیده.

و همان شب، ملکه در حضور ما برای شوهرش و همه اهل خانه، با اندکی غرور و خودنمایی شرح داد که از مدتها قبل سلطانه فهیمه با وی حرف زده بود. سعید پاشا برادرزاده سلطان وحیدالدین است، پدرش تا دو سال قبل که درگذشت ولیعهد بوده و اگر زنده می‌ماند الآن او سلطان بود و چه بسا...

در همان شب فهمیدم که او، دو سالی را در پاریس و در یک مدرسه نظامی درس خوانده، عاشق پاریس است و از سلطان وعده گرفته که بزودی به همان جا برود. خبر دیگر این بود که، یکی دیگر از پاشاها، پسرعموی سعید پاشا هم خدیجه را خواستگاری کرده است.

در همه مدتی که ملکه دربارہ سعید پاشا صحبت می‌کرد، من سرم را پائین انداخته بودم و خدیجه بود که احساسات خود را بروز می‌داد. زبان من شد و از این که قرار بود به پاریس برویم و در آن جا زندگی کنیم ابراز شادمانی می‌کرد. مگر نه این که سال قبل، وقتی ملکه و شاه به اروپا رفتند و از جمله دو هفته‌ای هم در پاریس ماندند چه داستانها آورده بودند دربارہ عروس اروپا. من و خدیجه قبل از دیدن عکس‌ها، و کارتی که ملکه فرستاده بود و برج ایفل در آن پیدا بود، هم آرزو داشتیم به پاریس برویم. برای من این نکته که سعید پاشا زبان فرانسه می‌دانست، بودلر خوانده بود، اشعار لامارتین را می‌فهمید خود به تنهایی نشئه‌آور بود، می‌توانستم با او به این زبان حرف بزنم و لازم نبود به ترکی سخن بگویم. با وجود آن که در همه این سالها دور و

برمان به ترکی حرف زده بودند اما من هنوز فرانسه را بهتر می دانستم و به آن مسلط بودم. با آن زبان قصه‌ها و شعرهایی خوانده بودم، آنقدر که زبان دلم شده بود، در حالی که با زبان فارسی جز غزل‌های حافظ شیرازی را از بر نداشتم و جز ترانه‌ها و بحر طویل‌هایی که در شبهای آدسا عبدالله خان و دیگر نوکر کلفت‌ها می خواندند که سر جمع را گرم کنند، چیزی نخوانده بودم که در دلم بنشیند. پس چه خوب که شوهر آینده‌ام می توانست با زبان دلم با من حرف بزند.

دو روز بعد، برای کاری که دوست داشتم سوار بر قایق شدیم و به بخش اروپائی استانبول رفتیم، به بازار بزرگ. برای این دیدار تردید داشتیم. خانبا باخان و دکتر یاروزلسکی، همه را از رفتن به شهر و جاهای شلوغ باز داشته بودند. می گفتند که هر روز در شهر درگیری است، از یک طرف سربازان فرانسوی و انگلیسی هستند که شبها مست می کنند و گاهی مزاحم خانمها می شوند و از یک سو مردان متعصب ترک که گاهی می ریختند و زد و خورد و آشوب و تیراندازی می شد. به گفته یاروزلسکی چند روز پیش در دهانه پل گالاتا آشوبی شده و چند نفر هم کشته شده بودند. اروپائی‌های پیروزمند جنگ داشتند انتقام شکست‌های خود را در چند جبهه کوچک از مردم می گرفتند. بیشتر هم خطر برای روسها بود که ینرال و همسرش معتقد بودند که در دو جنگ شکست خورده‌اند هم در داخل کشورشان و هم در جنگ با اروپائی‌ها. ینرال و شاه همه چیز را زیر سر انگلیسی‌ها می دیدند و مثل آن روز که آن خبر وحشت‌آور از تهران رسید و نزدیک بود ملکه از دست برود، همیشه خانه ما سرشار از نفرین به انگلیسی‌ها بود.

روزی را می‌گویم که یک مامور سفارت به دیدار شاه آمد و به او خبر داد که در تهران کودتا شده است. ناگهان شیون از ملکه برخاست که نمی‌توانست خودش را حفظ کند. او نگران جان عزیز کرده‌اش احمدشاه بود. شیون او، بقیه اهل خانه را هم به گریه انداخت. خانباخان مامور شد برود بلکه از طریق خط تلفن خبری از تبریز یا تهران بگیرد. برف سنگینی باریده بود و از پنجره که نگاه می‌کردیم در خیابانهای شهر هیچ جنب و جوشی نبود، تا غروب خانباخان نیامد، دو سه نفر دیگر روانه شدند تا به سفارت ایران بروند که در طرف دیگر سفر بود کنار مسجد ایاصوفیه در خیابان بابعالی که به قصرهای سلطان می‌رفت. اما تا شب آنها هم برنگشتند و دیگر نگرانی چنان زیاد شده بود که کسی با کسی حرف نمی‌زد. دائیم در کتابخانه قدم می‌زد و پشت سر هم قلیان می‌کشید، ملکه روی تخت افتاده بود و هرکار می‌کردند او را بخوابانند فایده‌ای نداشت. تصور آن که مثل روسیه، بلشویکها ریخته و خانواده سلطنتی را اعدام کرده‌اند تا فردایش سایه وحشتی بر ما انداخته بود. تا آن که خانباخان رسید و معلوم شد خبر کودتا درست بوده ولی کسی کاری به شاه ندارد، قزاقها به تهران ریخته‌اند و همه رجال را دستگیر کرده‌اند و حکم صدارت برای سید ضیاءالدین مدیر روزنامه رعد صادر شده است. کمی آرامش برقرار شد تا صبح روز بعد که تلگراف احمدشاه رسید که از سلامت خودش و ولیعهد خبر می‌داد و گفته بود که سید ضیا را با اختیارات کامل به صدارت منصوب کرده است.

دو روز بعد روزنامه‌ها رسید با شرح کامل ماجرا و خبر استقرار قزاقها در تهران و دستگیری فرمانفرما و عین‌الدوله شوهر خاله‌هایم و

عده زیادی از فامیل و آشناهایمان. شاه و اطرافیانش گیج شده بودند از یک طرف می‌گفتند کار انگلیسی‌ها است و از طرف دیگر مبهوت بودند که چطور رجال طرفدار انگلیس دستگیر و زندانی شده‌اند. با خود می‌گفتیم آیا احمدشاه هم به‌بلای سلطان عثمانی گرفتار شد که افسرهایش کودتا کردند و او عملاً در قصر محبوس و بی‌اختیار بود.

آرام شدن خانه، با خبرهای دیگری که رسید ما را راحت کرد تا به‌کاری پردازیم که پیش از آن دلمشغول آن بودیم، آماده شدن برای میهمانی حمام سلطانه فهیمه.

آن روز هم صبح بلند شدیم. ملکه دستورهایی برای ناهار شاه و دوستانش داد و به‌راه افتادیم. هدایائی آماده کرده بودیم. من و خدیجه باید متوجه می‌بودیم که چشم غریبه‌ای به‌صورت ما نیفتد. حتی اگر ملکه این را نمی‌گفت ما دو نفر معذب بودیم. اما تصور یک روز شاد و بیرون رفتن از محیط سرد و غمزده شهر اشغال شده آرامان می‌کرد. جز آن که هرچه بیشتر با رسوم و تشریفات خانواده سلطنتی ترکها آشنا می‌شدیم برای ما که از خانه‌مان رانده شده بودیم جذابیت بیشتری می‌یافت فقط ملکه بود که مدام حسرت تهران را می‌خورد و این که چرا در کاخ گلستان نیست و از آن امکانات محروم شده است.

در سرسرای خانه سلطانه که قوروق شده بود و هیچ مردی تا اطراف آن هم نبود چادرها را دادیم. پیشخدمت‌ها با بقچه‌ها و اسباب حمام ما رفتند و دقایقی بعد ما هم راهی شدیم. در اتاق گردی که در اطرافش گلدانهای گل گذاشته بودند، کنیزی با یک دستگاه مثل بوق

به هر تازه واردی گلاب می‌پاشید، کنیز دیگری می‌آمد و موهای میهمانان را باز و با مهارتی بالای سرش می‌پیچید و با روبانهای رنگ‌رنگ می‌بست. پشته‌مال، حوله بزرگی بود که هر یک از میهمانان خود را در آن می‌پیچیدند، گلدوزی شده و خوش رنگ که از لای بقچه‌های نظیف بیرون آورده می‌شد که معلوم بود نو و پاکیزه است. دمپائی‌هایی از پوست نازک بره که روی آنها هم گلدوزی بود به پا کردیم. در این قیافه اصلاً شبیه به خودمان نبودیم. در آینه به‌خنده افتادیم. ولی با اخم ملکه دانستیم که نباید خیلی ذوق زده به‌نظر آئیم. گذار بعدی اتاقی با گنبد بلند بود که از سقفش نور روز به‌درون می‌ریخت و دیوار آن گچ‌بری و کاشی‌کاری زیبایی داشت که به آن «روتون» می‌گفتند. در اطراف اتاق سکوهایی بود که سلطانه‌ها روی آن نشسته بودند و قهقهه می‌زدند. سلطانه فهیمه که موهای طلایی و قد بلندی داشت و در «پشته‌مال» قرمز رنگی خود را پوشانده بود به پیشواز آمد، هر سه ما را در بغل گرفت و بوسید. با اشاره او، برای من و خدیجه جعبه‌ای آوردند که مینای کارروس بود و در آن راکه باز می‌کردی آینه‌ای گرد دیده می‌شد و در آن جعبه‌های کرم و عطر و خوشبوکننده‌ها و نرم‌کننده‌های فرانسوی. در آن لحظه ندانستیم که از طلاست. ملکه هم در مقابل از بقچه ترمه‌ای که نادی در دست گرفته بود یک شانه چینی بیرون آورد که در جلد مخمل قرمز رنگی بود و به سلطانه هدیه داد. وقتی شانه از جلدش بیرون آمد و ملکه آن را با دست خود به موهای طلایی سلطانه بند کرد، برلیان‌های روی آن برق زد. لحظه‌ای بعد آن شانه دست به‌دست می‌شد و به هر دست که می‌رفت تعریف و تمجید و «ساقل» بلند می‌شد، همه از سلیقه ملکه

تعریف می‌کردند. خانمها در هرسکو روی قالیچه‌های ابریشمین رنگارنگ، در میان گلدان‌ها نشسته بودند و بوی بخورهای عطرآگین در هوا بود. همه شاد بودند جز دل من که به دیدن جعبه آینه اهدایی سلطانه پرکشیده بود و رفته بود در شاه‌نشین خانه‌مان در تهران و قرار گرفته بود جلو چهره مادرم که مروارید داشت گیسوان خرمائی رنگش را شانه می‌کرد. چه خوب که رفتیم به اتاق بخار و کسی اشگهایم را ندید که سرازیر شده بود. می‌دانستم مادر چقدر آرزو داشت که مرا در این مقام که بودم و از سلطانه‌ها و کادین‌ها تمجید می‌شنیدم می‌دید و می‌دید که کنیزی آمد و عرق نعنائی در یک گیلان کریستال برای من آورد و در میان بخار پیدایم کرد. در آن هیاهو نشنیدم به ترکی چه گفت. هرچه بود در میان جمله‌اش از افندی سعید پاشا هم نام برد. موسیقی آرامی هم از بیرون به داخل اتاق بخار می‌ریخت.

دقایقی بعد، در سالن دیگر، چهار زن دف و چنگ می‌زدند و از قدح‌های بزرگ شربت‌های گلاب و بنفشه در جام‌هایی ریخته می‌شد و در حلق میهمانان می‌رفت که هرکدام رایک یا دو نفری داشتند آنها را ماساژ می‌دادند. صداها آرام شده بود، در کنار من زنی فرانسوی - همسر کنسول فرانسه - دراز کشیده بود و با من به فرانسه از جلال و شکوه مشرق زمین حرف می‌زد و سلطانه با لبخندی تحسین‌آمیز مراقب این گفتگو بود. انگار نه که در بیرون از این بهشت مصنوعی که وان‌های شیر استحمام را در آن تکمیل می‌کرد، امپراتوری عثمانی داشت به دست فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها تکه‌تکه می‌شد.

پیش از رفتن به اتاقی که بساط ناهار را در آن گسترانده بودند، آن زن فرانسوی از من پرسید آیا پاریس را دیده‌ام و وقتی پاسخ شنید که نه.

فقط گفت در آن جا شعر و موسیقی و زیبائی هست ولی هزار و یکشبی نیست. وقتی این را می‌گفت نمی‌دانم چرا از فکر مادر بیرون آمده و در خیال پدرم بودم که از دوبار سفرش به پاریس داستان‌ها می‌گفت و سوغات‌ها آورده بود. همان صبح در روزنامه‌هایی که از تهران رسید خواندم که آن دیو هم به حبس افتاده است. با خواندن نامش قلبم صبح به‌تپش افتاد، اما پنهان نکردم که از تصور آن که در حبس و زجر است شادمان شدم.

غروب بود و خورشید وقت برگشتن ما از میهمنی حمام انگار آهن مذاب در بسفر ریخته بود که به‌رنگ قرمز آتشین در آمده بود. ما سبک‌تر از آن که صبح رفته بودیم برمی‌گشتیم و هرکدام قصه‌ای داشتیم از وراجی‌های میهمانان سلطانه فهمیم که درباره دو سه ژنرال ترک بود که حالا مملکت را اداره می‌کردند و یکی از آنها کمال پاشا، یکی از سلطانه‌ها را خواستگاری کرده بود. خدیجه اوّل بار از زبان یکی از زنان که با نفرت از «رُز طلایی» یاد می‌کرد کلمه‌ای را درباره کمال پاشا شنیده بود که معنایش را نمی‌دانست. ملکه زیر لب فقط ترجمه کرد منحرف، مردباز.

به‌خانه که رسیدیم، اخبار تازه‌ای از تهران آمده بود درباره کارهای سیدضیا، قزاقها و این که خیلی‌ها در ایران، به‌احمدشاه اعتراض کرده‌اند، مثلاً مصدق‌السلطنه والی فارس تلگراف شاه را نپذیرفته و حاضر به تمکین از دولت کودتا نشده. ما او را می‌شناختیم. پارسال در استانبول خود و خانواده‌اش را دیده بودیم. پسر خانم نجم‌السلطنه که می‌گفتند در اروپا تحصیلات پولتیک کرده، نرسیده به تهران، به‌جای دایش فرمانفرما، والی فارس شده بود در عین جوانی. و من خوب

یادم بود که آن دیو، پدرم چقدر حسرت آن را می خورد که والی نشده. او فقط یک وقت در آذربایجان نایب والی شده بود.

خبرهای تهران، ما را هم مثل زنهای دربار عثمانی کرده بود که از دولت و ژنرالهایشان بد می گفتند. حالا هم ما می شنیدیم که شاه و ملکه، ضمن تعریف از مقاومت مصدق السلطنه، از رجال و نظامیان خودمان بدگویی می کردند.

حوصله نداشتم که درگیر ماجراهای پولتیک و سلطنت شوم، داستانهایی که تمام نوجوانیم را در خود غرق کرده بود، می خواستم خود را برای زندگی عاشقانه‌ای آماده کنم که در آستانه آن بودم. می دانستم یا نمی دانستم که چرا دیگر به شنیدن اخبار تهران علاقه‌ای ندارم و در مقابل، روزنامه‌های ترک را با علاقه می خواندم. با خود می گفتم حالا که زندگی آینده من، بی آن که خودم انتخاب کرده باشم به استانبول، به دلمه باغچه به سلطان و سلطانها، به مسجد ایاصوفیه و به توپکاپی بسته شده، نباید از آن بی اطلاع باشم. روزی که سعید پاشا آمد باید به او بگویم که شهر آینده‌ام را خوب می شناسم، از آداب و رسوم، از مردم و دغدغه‌هایشان خبر دارم. و این کار را برای او می کردم.

برای شاهزاده جوانی که عکسش را با غرور در اتاقم جا داده بودم، کنار آینه و گاهی شبها نیز، تنها که می شدم سینه‌ریزی را که برایم هدیه فرستاده بود، اولین هدیه دلدادهام را به سینه می زدم، جعبه آرایشی را که سلطان فهیمة داده بود باز می کردم، در آینه‌اش خودم را می دیدم، بروس دلمه باغچه. مگر سلطان نگفت که عقد ما در یکی از کاخ‌ها با حضور سلطان بسته می شود. آه مادر، باز هم دلم هوس ترا کرد. کاش

بودی و در میهمانی دلمه باغچه آن دانتل صورتی را منی پوشیدی.
می بینمت که در کالسکه نشسته‌ای هنوز، کنار دیوار سفارت روس و
نگرانی.



بهار بود که سعیدپاشا از جبهه جنگ برگشت. خواهرانش از او
مانند یک قهرمان استقبال کردند و دو سه روزی ظهر و شب
میهمانی‌های کوچکی دادند که ما هم در آن دعوت شدیم. در آن
میهمانی‌ها چند کلامی هم با هم گفتگو کردیم و یک روز هم با قایق
به کنار پل رفتیم. به دستور ملکه، نادی همراه من آمده بود. یکی هم
به نام عزالدین مثل پیشخدمت یا محافظی همراه با سعیدپاشا بود.
برای آن که دیگران نشنوند به فرانسسه حرف می‌زدیم، اما سعید پاشا
بیشتر غرق شوخی و شادی با عزالدین بود و از جبهه‌های جنگ
سوریه و حوادثی که در آن رخ داده بود با وی حرف می‌زد. من و نادی
گوش می‌کردیم. دو قایقران فینه سرخ بی صدا پارو می‌زدند، تا زمانی
که عزالدین خواست و سعید پاشا به قایقران دستور داد که به اسکله‌ای
نزدیک شوند. یکی از قایقرانان در حالی که تعظیم می‌کرد یادآور شد
که چنین کاری صلاح نیست ولی عزالدین نپذیرفت. قایقران باز هم
مقاومت کرد. و ناگهان صحنه جدی شد و سعید از کمر بند خود
طپانچه‌ای بیرون کشید و به پاروزن دستور داد که خود را از قایق بیرون
ببندازد، توی آب عمیق که اندک موجی هم داشت. من و نادی
وحشت‌زده به هم چسبیده بودیم و فقط نگاه می‌کردیم. مرد بیچاره

به التماس افتاده بود ولی سعید امر خود را تکرار می کرد. مرد معذرت می خواست و می گفت از نظر حفظ خود آنها گفته است، چون اینجا منطقه ای شورش‌ی است و خطرناک است. سعید التماس‌های او را ندیده می گرفت و فقط می گفت بپر در آب و تپانچه را به وضع تهدید آمیزی به سوی او گرفته بود. من از وحشت آن که مبادا شلیک کند صورت خود را پوشانده بودم و ناگهان، بی اختیار بلند شدم و فریاد زدم نه.

صورت سعید به طرفم برگشت، لبخندی سرد در صورتش نقش بست و به فرانسه مودبانه‌ای که می دانست گفت:

- پرنسس وساطت می فرمایند؟

سرم را به علامت تائید تکان دادم، آن وقت بود که به رسم ترکان دست‌هایش را بر روی چشم گذاشت و تعظیمی کرد و خطاب به مرد پاروزن گفت:

- جانت را مدیون پرنسس هستی.

مرد بیچاره به من تعظیم کرد و سر جایش قرار گرفت. انگار عزالدین چیزی زیر لب گفت که سعید پاشا خودش را کشید طرف من و آهسته گفت خوب شد وساطت کردید، چرا زودتر نگفتید، یک شوخی بود برای ترساندن او.

منهم لبخندی را به زور به لب‌هایم فرستادم، یعنی که می فهمم ولی در واقع تکان خورده بودم، یعنی آن خشونت فقط یک بازی بود. بهتر دانستم که باور کنم که چنین است.

وقتی صدای ایست از ساحل بلند شد فهمیدم که نگرانی پاروزن به جا بوده است، یک سرباز انگلیسی به ما فرمان می داد که تکان

نخوریم. میخکوب ماندیم تا قایقی نزدیک شد و سرباز پرید به قایق ما و اوراق شناسایی خواست، همان پاروزن خود را جلو انداخت و برای سرباز توضیح داد که این از قایق‌های دربار بابعالی است و با اشاره به ما اضافه کرد که مسافران اعضای خاندان سلطان هستند. سرباز انگلیسی پوزخندی زد و نگاه شیطنت‌آمیزی حواله ما کرد و رفت.

باید می‌دانستیم که شهر در اشغال، جای تفریح نیست. از مدتها پیش استانبول سربازخانه انگلیسی‌ها، فرانسویها و ایتالیائی‌ها شده بود. فرمانده کل شهر سرچارلز هارینگتون، در حقیقت جای سلطان را گرفته بود. وقت برگشتن سعید پاشا برایم گفت که فقط برای دیدار من خطر کرده و به استانبول آمده، و اگر اروپائی‌ها او را بشناسند برایش خطر دارد. او منتظر نماند که پپرسم چرا. با غروری بیشتر از همیشه توضیح داد که نهضت‌های مقاومت در سراسر امپراتوری تشکیل شده، همه جا ترکها دارند برای نجات وطنشان از یوغ استعمار اروپائیان جنگهای مخفی می‌کنند و او نیز متعلق به یکی از همین هسته‌های مقاومت است. با آن که نگران جانش شده بودم در دلم او را تحسین می‌کردم و از این که شوهر آینده‌ام فردی چنین شجاع و وطن‌پرست است به خود می‌بالیدم. با خودم گفتم یک بار دیگر باید سرگذشت ناپلئون و افسران وفادار او را بخوانم، به نظرم سعید پاشا تجسم یکی از آنها بود، مگر نه این که داشت با انگلیسی‌ها می‌جنگید. مانند یک جنتمن من را به‌خانه برگرداند، در جلو در دستم را بوسید و از من خواست برایش دعا کنم و مرا در رویاهای خوش رها کرد و رفت تا ماه دیگر باز گردد. مراسم رسمی ازدواج ما موکول

به اجازه سلطان و آرامش نسبی مملکت شده بود چیزی که هر روز از آن دورتر می شدیم. تا بار دیگر او را ببینم اوضاع از آن هم سخت تر شد. هر روز در گوشه‌های از استانبول شورش و درگیری بود و در میهمانی‌های سلطانه و ملکه می فهمیدم که متفقین بر اساس معاهده‌ای که به آنها اجازه می داد در صورت تخلف ترکها از شرایط تسلیم استانبول را برای همیشه در اشغال نگاه دارند، اعلام داشته بودند که دیگر از آن جا نمی روند.

سلطانه فهیمه می گفت و ملکه جهان تصدیق می کرد که همه فتنه عالم زیر سر انگلیسی هاست، آنها قصد دارند امپراتوری اسلامی را تجزیه کنند و اکتفا نکرده‌اند به جدا کردن رومانی، بوسنی، لبنان و مکه، حتی استانبول را هم می خواستند تقسیم کنند. سلطانه می گفت مگر جوانهای باغیرت ترک می گذارند. ولی شبها که به خانه می آمدیم دائم به همه این‌ها با تردید گوش می کرد و آهسته می گفت سلطان شان نوکر انگلیسی هاست!

اما من آنقدر در میهمانی‌های سلطانه‌ها - که روز به روز از ابعاد و تشریفات آن کاسته می شد - پای نقل و حکایت‌ها نشسته بودم که می دانستم بزرگترین دشمن این سرزمین یونانی‌ها هستند که همیشه با نفرت از آنها یاد می شد.

روزها می گذشت، دیگر آذوقه به راحتی پیدا نمی شد و یک صندوق میوه که از کاخ سلطانه به نام ما می رسید، موهبتی بود برای همه مان که با قیمت‌های سرسام آور هم، آن طور که خانباخان توضیح می داد موفق به خرید میوه و مواد غذایی نمی شدیم. در این میان هر روز خبر می رسید که ملیون ترک در شهری شکست خورده‌اند

و یونانیان پیشروی می‌کنند. وقتی بورسای سقوط کرد، بعد از ظهری بود که سلطان فهیمة به‌خانه ما آمده بود و نشسته بود در تالار و با ملکه حرف می‌زد. وقتی من شرح دادم که بورسای پایتخت قدیمی امپراتوری است و شهری که مزار بسیار از سلاطین آن جاست و قصرها و کاخ‌های دیدنی دارد، ملکه با غرور گوش می‌داد چرا که خود را در تربیت و سواد من موثر می‌دانست و سلطان هم با لبخند رضایت می‌شنید یعنی که از داشتن چنین زن‌برادری شادمان است. هر بار که می‌آمد هدیه‌ای از جانب سعید پاشا می‌آورد و یا نامه‌ای از او که با جملات زیبا و عاشقانه، از دلدادگی و شور می‌گفت و از جانکاهی انتظار.

و من از تصور آن که دلدارم در جبهه‌های جنگ با دشمن بیگانه در فکر من است به‌خود می‌بالیدم و شکوه از بخت نمی‌کردم. نمی‌دانستم دائمی چرا با این احساس من همصدا نیست. از جمله یک بار که از سلطان فهیمة پرسید چرا سلطان فرمان جنگ نمی‌دهند. سلطان فهیمة مثل تمام خانواده سلطنتی پاسخ داد مصلحت‌هایی وجود دارد که فقط سلطان از آن آگاهند. سلطان چشمکی زد و گفت شما هم مثل ما به‌زیرکی و درایت سلطان مطمئن می‌شوید. و من در چشمان دائمی می‌دیدم که با او هم عقیده نیست.

در خانه ما، بیشتر از آن که ماجرای جنگ و شورش‌های از میر مطرح باشد، بیشتر سخن از تهران بود و از سردار سپه، که قدرت را قبضه کرده بود و دائمی گاه متن نامه‌هایی را که برای احمدشاه و ولیعهد می‌نوشت برای ما هم می‌خواند. کسی نمی‌گفت ولی من گاه فکر می‌کردم این سردار سپه که می‌گویند در ایران همه قدرتها را

به خود اختصاص داده کسی است مانند کمال پاشا که در این جا، شاه او را فرمانده از میر کرده بود.

□

خبرهای پراکنده مان را زن جوانی که از تهران آمد کامل کرد. او را روزی نماینده سفارت از ایستگاه آورد. پیش از آمدنش خبردار بودیم که یکی از زنان صیغه احمدشاه بیمار شده و نزد ما می آید که از این جا به اروپا فرستاده شود برای معالجه. کنجکاو بودم او را ببینم. او در حقیقت در مقامی بود که قرار بود از آن من باشد. با رسیدن او از بسیار چیزها باخبر شدم. پنج سالی از من جوانتر بود و در حقیقت هیچ چیز نمی دانست. از ده سالگی من هم ساده تر و بی خبرتر بود. اشرف را در اتاقی جا دادند که پیش از آن مال خدیجه بود. دخترک شبهای اول گریه می کرد از تنهایی و دوری از تهران. سرش را گرم می کردیم. کم کم زبان گشود و از زبان او فهمیدیم که احمدشاه در تهران گرفتار چه ماجراهاست... با دیدن او بیشتر از بخت خود سپاسگزار شدم که جای او نبودم. حالا من مسایلی دیگر داشتم از جمله می خواستم بدانم آیا سعید پاشا هم در از میر بود. این را نمی دانستم و قانع بودم که بهتر است نپرسم تا روزی که فهمیدم کنستانتین پادشاه یونان وارد از میر شده است، چه خوب که فردایش سعید پاشا به استانبول آمد و از سلامت او باخبر شدیم. مانند همیشه دو روزی بیشتر نماند و باز مانند همیشه دو سه ساعتی را با او در باغ سلطانه خواهرش گذرانیدیم. حال او که عزالدین و نادی همراهان بودند.

دلم می‌خواست اخبار و ماجراهایی را که از جبهه‌های جنگ خوانده و شنیده بودم با او مرور کنم. آرزو داشتم از ماجراهای جنگ و دلاوریهایشان بگویم. به خود دلداری می‌دادم که پرهیز او از شرح حوادث میدان‌های جنگ از سرفروتنی است ولی گاهی که کلمه‌ای می‌گفت من همان را می‌قاپیدم و بقیه حکایت را در خیال می‌بافتم. گاه نیز این فکر آزارم می‌داد که او این همه با عزالدین گفتگو دارد که تمام ناشدنی است ولی با من جز چند کلمه عاشقانه چیزی نمی‌گوید. باور نداشتم که او به زنها بهائی نمی‌دهد و من را قابل آن نمی‌داند که درباره موضوع‌های جدی حرف بزند و خوشحالم کند. او روشنفکر و تحصیل کرده بود. نه، این را باور نمی‌کردم که مانند مردان مشرق زمین باشد و زنها را شایسته مشورت نداند. هر وقت این فکر موذی به سرم می‌افتاد سعی می‌کردم با بالا بردن اطلاعات خودم از تاریخ امپراتوری عثمانی و اخبار جنگ، خود را شایسته همسری با یک قهرمان بسازم. با این همه در فرصت‌هایی که دست می‌داد دوست داشتم از او بپرسم آیا راست است که سلطان شب و روز به عبادت مشغول است و یونانی‌ها دارند به استانبول می‌رسند. آیا این درست است که می‌گویند یونانیان مسلمانان را قتل عام می‌کنند و کمال پاشا بدون کسب اجازه از شاه فرماندهی تمام نیروها را به دست گرفته و فقط اوست که دارد مقاومت می‌کند. بالاخره می‌خواستم بدانم که او، دلدار من، در کجا می‌جنگد، افراد تحت فرماندهی او چند نفر هستند. اما تمام این سئوالها بی‌جواب ماند. سعید پاشا همیشه با عزالدین در گفتگو و پچ‌پچ و خنده بود. من و نادى هم در روی نیمکتی نشسته بودیم حرفی نمی‌زدیم. بالاخره هم آن خبر را عزالدین داد که

می دانستیم از همه چیزها خبر دارد. وقتی داشت یک لیوان شربت بنفشه را به من تعارف می کرد گفت:

- پرنسس، اکتبر سعد است. دومین سه شنبه اکتبر مراسم را برگزار می کنیم.

من به سعید پاشا نگاه کردم که ایستاده بود با لبخند و نگاهش پرسان بود. گفتم:

- هر وقت صلاح باشد...

و باز عزالدین بود که گفت:

- باید از این جهنم برویم. برویم پاریس، کوت دازور...

خبر را عصر به ملکه رساندم. فردایش هم سلطانه فهیمه آن را تأیید کرد. و از فردایش در تدارک افتادیم. دو ماه پیش خدیجه به خانه بخت رفته بود، در مراسم ساده و خودمانی که در آن شهر پر وحشت و جنگزده طبیعی می نمود. استانبول جای شادی نداشت و خارجی ها در هر گوشه اش حاضر بودند. فقط محله پرا سرشار از شادمانی بود، محله ای که یونانیان در سالهای پیش با وحشت و احتیاط از مسلمانان در آن جمع بودند ولی حالا پرا از شادمانی شده بود. کاباره ها و رستورانهایی که خبرش به ما می رسید هر شب تا صبح شاهد پایکوبی و رقص بود و می گفتند به خصوص دختران روس - گریخته از انقلاب بلشویکی - در آن بیداد می کنند.

می دانستم که جمع ما که خدیجه از آن کم و اشرف به آن اضافه شده بود در حال از هم پاشیدن است، از من پنهان نبود که ملکه تابستان پیش به نیس رفت در آن جا خانه ای خرید که عکس آن را آورده بودند، خانه ای کنار دریا که پیچک ها از دیوار آن آویزان شده

بودند و سقف شیروانی قرمز رنگش شبیه خانه‌های ویلایی آدسا بود. اما من در آن خانه خود را نمی‌دیدم. رویاهایم در جایی مانند توپکاپی برای خود مأوایی یافته بود. در تالاری مانند قصر سلطانه خدیجه.

خبری که عزالدین داد، تغییری در رویاهایم نداد بلکه به آن طراوت بخشید با خودم گفتم برای ماه عسل به اروپا می‌رویم و برمی‌گردیم به استانبول. این رویا چنان قوی بود که اخبار استانبول آن را محکم‌تر می‌کرد، مگر نه این خبر می‌رسید که ارتش کمال پاشا با شجاعت در مقابل یونانی‌ها ایستاده بود و هر روز، ترکهای خدمتکار خانه با غرور برایمان نقل می‌کردند که روز نجات نزدیک است. و مگر نه دلدار من، داشت با دشمنان وطنش می‌جنگید. پس در خیال او را تجسم می‌کردم در خیابان شاه مراد که در جلو سربازان می‌آید و مردم شادمانه بر سزش گل می‌ریزند و او با قامت افراشته‌اش به ابراز احساسات آنها پاسخ می‌گوید.

آن روز هم با همین رویا به خیابان رفتیم. تمام شهر را شادمانی گرفته بود. شادمانی پیروزی بر دشمن. مردم در خیابان همدیگر را می‌بوسیدند و دسته دسته به سمت مسجدها می‌رفتند. آنجا مراسم شکر برپا می‌شد. از مناره‌ها اذان می‌خواندند. با اجازه ملکه، من و اشرف و نادی با همسرینال یاروزلسکی به خیابان رفته بودیم. قصد خرید داشتیم. خرید برای مراسم عقد من. ولی می‌دیدیم که زنان ترک، روبنده‌ها را بالا زده و با صدای بلند به سربازان انگلیسی متلک می‌گفتند و از آنها می‌خواستند که به کشورشان بروند. انگلیسی‌ها خونسرد و مبهوت نگاه می‌کردند.

اسماعیل بیک، اهل خوی که در بازار پارچه‌فروشی بزرگی داشت

و گاه خودش توپ‌های پارچه را بر دوش شاگردش می‌گذاشت و به‌خانه ما می‌آمد در مغازه‌اش ما را با شوق و احترام پذیرفت و به‌پشت مغازه بزرگ خود برد که تا سقف آن پارچه‌های رنگ رنگ چیده شده بود. مردمی می‌آمدند با شادی و اسماعیل بیک با شوق به‌همه آب‌نبات و شیرینی تعارف می‌کرد. آخرین حمله ارتش ترک به پیروزی رسیده، یونانی‌ها می‌گریختند و شهرهای بزرگ یکی یکی آزاد می‌شد.

وقت برگشتن از جلو کاخ یلدیز گذشتیم که توسط سربازان ترک و انگلیسی محافظت می‌شد، می‌گفتند سلطان این قصر کوچک را به‌دلمه باغچه با همه عظمتش ترجیح داده و دائم مشغول عبادت است.

سه روز بعد از آن روزنامه‌هایی که با فریاد در خیابانها فروخته می‌شد همه با حروف بزرگ خبر از پایان جنگ دادند. الله اکبر از مناره مسجدها بلند بود، بلندتر از همه مسجد ایاصوفیه که انگار بعد از سالها خمودی سر بلند کرده بود، این بار با ملکه و سلطان فهیمه سوار بر کالسکه‌ای به خیابان رفتیم و برای اوّل بار بود که در خیابان زنی را دیدم، نه که بی‌حجاب بود بلکه دامنش آن قدر کوتاه بود که ساق‌هایش دیده می‌شد. ما فقط روینده‌هایمان را بالا زده بودیم. جرات کردم و از ملکه پرسیدم:

- پس دیگر شما به‌نیس نمی‌روید. یعنی همین جا می‌مانید.

ملکه با اندکی تأمل گفت:

- تا خدا چه بخواهد.

دوست داشتم او در همان شهر بماند، تصور دور شدن از او آزارم

می داد، گرچه سرشار از شوق رفتن به خانه خود بودم، قصر سعید پاشا. قصری که سلطان بعد از ازدواج هر یک از اعضای خانواده اش به آنها هدیه می داد. به این آرزو، هیچ خبر بدی را نمی شنیدم و نمی دیدم که همه جا صحبت کمال پاشا است و کسی از سلطان سخنی می گوید. شادمانی، برایم نویدبخش بود. انگار همه قرار بود سه شنبه در جشن ازدواج من شرکت کنند. من در خیال چنین می دیدم.



لباسهایمان را آورده بودند خیاطان. حتی هدایا هم معین شده بود و طلا و جواهراتی که باید موقع عقد به دست و گردنم می آویختم. صندوقچه ملکه سخاوتمندتر از آن بود که می پنداشتم، با آن که می دانستم بیشتر محتویات آن صندوقچه دو سال پیش به فرانسه برده شد و در پاریس به صندوق بانکی رفت که ملکه آن را گشوده بود. قبض هایش را هم دیده بودم. فقط دو روز مانده بود به تعبیر رویاهایم. هر روز چند باری کالسکه ای وارد باغ می شد و سلطانه فهیمه یا سلطانه خدیجه از آن بیرون می آمدند و خانه شلوغ بود. اما انگار بر همه این رفت و آمدها هاله ای از نگرانی پاشیده شده بود. می دانستم از خبرهایی است که هر روز در روزنامه ها نوشته می شود ولی مگر در همه آن سالها جز این بود. ما دیگر به جنگ و هیجان خو گرفته بودیم. در خیالم هیچ عاملی نمی توانست، روز سه شنبه را دیگرگون کند. در اتاقی که داشتم آرام آرام آن را ترک می کردم، رو به روی تختخواب،

لباس سفیدم، با تورهای مروارید دوز بر تن مانکن بود که کاترینا، خیاط روسی آورد و به امانت گذاشت تا اثر هنرمندانه اش، برای روز موعود صاف و مرتب بماند. اشرف هم معصومانه آمده بود به تماشا. او در خانه هم چادر از سر بر نمی داشت و به هیچ کس او را به عنوان همسر شاه ایران معرفی نکرده بودیم، خودش هم چنین توقعی نداشت و بیشتر با نادى و مستخدم‌های خانه همدم بود.

آن روز نزدیک ظهر که خبر رسید. اوّل به آن اهمیتی ندادم ولی بهتی که در چشم‌ها و چهره‌های اهل خانه پیدا شد، بیدارم کرد. می‌گفتند مجلس آنکارا سلطان را خلع کرده است. به دائم نگاه کردم که انگار به خبرهای ناگوار خو گرفته بود. می‌خواستم از زبان او بشنوم که این خبر در سرنوشت من بی‌اهمیت است. اما او داشت به خانبا با خان گوش می‌داد که خبر را از روی روزنامه نقل می‌کرد. سلطان از این پس فقط خلیفه است و در آنکارا مردم مصطفی کمال را سردست به کاخ برده‌اند، او صاحب اصلی قدرت در ترکیه شده است. صدراعظم رفعت بی‌استعفای خود را تقدیم کرده.

هنوز نمی‌دانستم که این خبر به معنای آن است که امپراتوری عثمانی با تمام اجزایش فرو ریخت. باور نداشتم که در همان لحظه، پیشخدمت‌هایی که در آن چند سال در قصرهای سلطنتی دلمه باغچه، اورتاکوی، یلدیز و چراغان و توپکاپی دیده بودم دارند می‌گریزند و سربازان طرفدار کمال پاشا دارند قصرها را تحویل می‌گیرند. یعنی همه آن افسانه‌های سلطان مراد و سلطان سلیم و حرمسراها و کاخ‌هایی که گاه سالها درش باز نمی‌شد، همه در حال فرو ریختن بود. نمی‌دانستم که در همان لحظات سلطانه‌ها در قصرها

می‌گیرند و خواجه‌ها در استانبولی‌های سیاه‌رنگشان از ترس می‌لرزند.

به هم‌ریختگی خانه بیش از آن بود که بتوانم بپرسم. محمدعلی شاه نبیل‌الدوله را احضار کرده بود و او دستور داشت که از حاکمان جدید اجازه سفر قافله را بگیرد و تذکرها را در کنسولی فرانسه، انگلیس و ایتالیا مهر کند. این جمع آماده نقل و انتقالی دیگر می‌شد، باز هم با عجله. دائیم و ملکه اصرار داشتند همین چند روزه. در لحظه‌ای در اتاق بود که ملکه با دائیم درباره اشرف حرف زدند. از او با عنوان «دختره» یاد می‌کردند و می‌دانستم که همه چیز از او پنهان داشته می‌شد. غریبه‌ای بود که کسی او را به چیزی نمی‌گرفت. حالا هم مسئله شده بود که باید در وقت رفتن با او چه کنیم. صحبت بر سر آن بود که به‌خانه نبیل‌الدوله یا یکی از اجزای سفارت منتقل شود تا تصمیمی برای او بگیرند. از تصور آن که در غیاب کسی برای او تصمیم بگیرند عصبانی می‌شدم ولی گوش می‌دادم و دلم می‌سوخت. و من نمی‌دانستم آینده‌ام چه می‌شود. به‌باورم سعید پاشا چون در جنگ با یونانی‌ها همراه ملیون بود، الآن از تعرض آنها دور می‌ماند، به‌باورم او قهرمان جنگ بود مثل کمال پاشا، عصمت پاشا فاتح اینونو و دیگر ژنرال‌هایی که نامشان بر زبان مردم یا در صفحه اول روزنامه‌ها بود.

نبیل‌الدوله که سفیر ایران در بابعالی بود، تعظیمی کرد و رفت که به‌دستور پدر پادشاه ایران عمل کند و ملکه دستور جمع‌آوری داد. خان‌باباخان باید در پی کشتی یا قطاری می‌گشت که با آن می‌رفتیم. مقصد جمع که من هنوز نمی‌دانستم با آنها همراه هستم یا نه نیست بود.

در میان آن هیاهو، ملکه مرا به اتاق خود خواست، خلوت کرد و گفت خدیجه و خانواده شوهرش به بیروت می‌روند ولی من هنوز نمی‌دانم سعید پاشا و سلطانه فهیمه چه خیالی دارند، یعنی وضع آنها بسته به سلطان است. و من گفتم:

- سلطان که در کاخ یلدیز است، مگر سعید پاشا هم نمی‌ماند. او

که...

می‌خواستم بگویم یک قهرمان جنگی است و مثل بقیه پرنس‌های بابعالی نیست که در تمام طول جنگ در قصرهای خود مشغول عیش و عشرت بودند پس چه دلیلی دارد او از استانبول خارج شود، اما ملکه فکرم را خواند که گفت فرستاده‌ام دنبال سلطانه فهیمه، یا شاید بهتر باشد ما برویم به قصر آنها و بپرسیم. آن وقت دستی بر سرم کشید و گفت بهر حال تا از وضع آینده تو و خدیجه مطمئن نشوم نمی‌روم. به گریه افتاده بودم، در این دوازده سال که از ایران بیرون آمده بودم او مانند مادری از من مواظبت کرده بود. به خانواده سلطنتی هم گفته بود که چون پدر و مادر من درگذشته‌اند، فرزند آنها هستم فرزند محمدعلی میرزا و ملکه جهان. می‌دانستم به آنها گفته است که ثروت زیادی از پدر و مادرم به من ارث رسیده و به عنوان نوه مظفرالدین شاه حقوق و مستمری دارم. به هیچ زبانی قادر نبودم از محبت‌های او قدردانی کنم. مثل همیشه دولا شدم دستش را ببوسم که نگذاشت. بلند شد، با رسیدن قاصدی که فرستاده بود، چادر و چاقچور کردیم برای رفتن به قصر سلطانه فهیمه. تا کالسکه حاضر شود، ملکه دستور جمع‌آوری می‌داد و اهل خانه در جنب و جوش بودند، بار دیگر اثاث خانه جمع می‌شد. به دستور ملکه، پوشاک و وسایل شخصی برده

می‌شد و اثاث خانه باقی می‌ماند تا مامور سفارت ایران آنها را بفروشد و آن خانه بزرگ را تحویل سلطانه خدیجه دهد. یک بار دیگر سفر با عجله. به یاد آخرین روز ادسا افتادم، تصویر محوی از روز فرار از تهران داشتم. هنوز خیلی وقت‌ها یاد چیزهایی می‌افتادم که در باغ ادسا گذاشتم و فرار کردیم. از ژنرال‌ها و پرنسس‌های روسی که گاهی در میهمانی‌ها دیده می‌شدند شنیده بودم که تمام خانه‌های بزرگ و باغ‌ها و قصرهای روسیه مصادره شده و بلشویک‌ها آنان را به دهقانان داده‌اند که صد صد تاشان ریخته‌اند و همه جا را مخروبه کرده‌اند. هر که در استانبول بود از اشراف و شاهزادگان روسی خاطرات وحشتناکی داشت و حکایت‌های تکان دهنده‌ای می‌گفت از تیرباران‌ها و دارزدن‌ها که پشتمان را می‌لرزاند.

در کالسکه با خودم گفتم ترکها که هنوز سلطان را به عنوان خلیفه مسلمانان قبول دارند با خانواده او کاری ندارند. اینجا که بلشویکی نشده... تا قصر سلطانه فهیمه راهی نبود. اما از همان دم در پیدا بود که اوضاع دیگرگون شده است. چند نظامی جلو در بودند که نه مثل همیشه با احترامات و تعظیم، بلکه با تندی و کمی بی‌ادبی از کالسکه‌ران هویت ما را پرسیدند. کمی معطل کردند و کالسکه را گشتند تا با اجازه مقام بالا دستشان به ما اجازه ورود دادند. در قصر همه چیز به هم ریخته بود. از آن همه خواجه و کنیز چیزی بر جا نمانده بود. سلطانه رنگ پریده و غرور باخته با ما دیده‌بوسی کرد و در تالاری که فرش‌های مجلل کف آن برچیده شده بود و فقط چند مبل برای نشستن بود، خواجه‌ای برایمان قهوه آورد. سلطانه سعی می‌کرد که ماجرا را ساده کند، به ما گفت که به دستور سلطان، قصرها به دولت

واگذار می شود و خانواده سلطنتی به قصر یلدیز می روند که سلطان در آن است. صدایش را پائین آورد تا به ما خبر بدهد که مردم با سلطان هستند. در چند جا شورش کرده اند کمال پاشا با انگلیسی ها ساخته و به ولینعمت خود خیانت کرده ولی بزودی همه چیز به جای خود برمی گردد، مسلمانان این گروه بی دین را تحمل نمی کنند. و این گفته ها، واقعیتی نبود که ما از این و آن شنیده و به چشم دیده بودیم. مردم کمال پاشا را قهرمان خود می دانستند و از قضا سلطان را آلت دست و عروسکی انگلیسی ها و فرانسویها به حساب می آوردند. ما دیده بودیم که عکس مصطفی کمال پاشا همه جا بود و باز دیده بودیم که عکس های سلطان از همه جا ناپدید شده و مردم خیابان رو به قصر یلدیز لعن و نفرین می کنند. اما...

سؤال مقدر را ملکه با غرور مخصوص خود پرسید:

- به نظرم بهتر است در این وضعیت از مراسم سه شنبه و ازدواج

خانم فعلاً بگذریم، ما می رویم تا...

اما سلطانه فهیمه که انگار از پیش خود را آماده کرده بود، سخن

ملکه را با عذرخواهی برید و گفت معتقد است که همین امشب

عقدکنان برگزار شود.

- همین امشب؟

صدای من بود که از گلوی ملکه خارج شد. سلطانه صدایش را

پائین آورد و گفت:

- بله، همین امشب. سعید پاشا را هم می آوریم در خانه شما. عاقد

هم می آید. خودمان هستیم. بگذارید جوانها را از این مهلکه بیرون

ببریم و به هم برسانیم. بعد در فرصت مناسب، خودم جشنی برپا

می‌کنم و سلطان هم در آن تشریف‌فرما می‌شوند. ما نمی‌دانیم کجا را برای زندگی این دو کبوتر در نظر گرفته‌اند.

گفتگوهای بعدی دیگر برایم مهم نبود. با همه آن تصورها که از جشن ازدواج داشتم ولی به سرعت باور کردم که شرایط فوق‌العاده عثمانی چنین ایجاب می‌کند. در نگاهم هم این را به‌ملکه گفتم. قرار شب گذاشته شد.

در راه، ابتدا سکوتی بین من و ملکه حاکم شد و بعد که نادی سئوالی کرد ملکه با طمانینه گفت:

- شاید هم این بهتر باشد. خانوم را عقد می‌کنند و بعد هم با ما می‌آید تا اوضاع رو به‌راه شود و خدا را چه دیدی شاید چند ماه برگشتیم برای جشن بزرگ. شاید احمدشاه هم آمدند. ایشان که خیال سفر به اروپا برای چند ماهی دارند. آره مادر اینطوری بهتر است، به مشیت الهی باید تن داد.

و ما تن دادیم. مخالفت دائمی به‌جائی نرسید. آئینی که قرار بود زیر چلچراغ‌ها و در قصر سلطنتی با آتش‌بازی و جشن همراه باشد، در شاه‌نشین خانه‌مان برپا شد. ما بودیم و دوسه نفری از آنها. عاقدی از سوی آنها و مردی هم از سفارت ایران آمده بودند. حتی لباس مرواریددوز سفید هم ماند برای مراسمی که از آن سخن می‌رفت. سعید پاشا که برای مراسم، مثل همیشه دیر رسید، لباس بر تن داشت که به‌نظم مال عزالدین بود. گفتند لباس مبدل است تا شناخته نشود. مهریه من را به‌گفته سلطانه فهیمه «قصر اهدایی سلطان عبدالحمید» نوشتند، قصری که قرار بود به‌ما داده شود. نه موسیقی بود و نه جشن. شیرینی را نادی دورگرداند. و قبل از آن که شب بشود و قوروق شود،

اول سعید پاشا و عزالدین با ترس و لرزی که از حرکاتشان پیدا بود رفتند و بعد سلطانه‌ها.

حالا من زنی بودم و شوهری داشتم که در خانه پیشم نبود و همچنان در همان اتاق خود تنها بودم و می‌دانستم که همه اهل خانه سئوالها دارند. سئوالهایی که پاسخش پیش من نبود.

شب، در تنهایی و سکوت خانه، چند صفحه‌ای در دفتر خاطرات خود نوشتم از سر دلتنگی و نامه‌ای خطاب به سعید پاشا و ابراز عشق و گله از روزگار که نگذاشت چنان شود که می‌خواستیم و در آن نوشتم که از این پس هر جا باشم به او تعلق دارم و می‌دانم که او نیز در همین خیال و حال است. می‌خواستم بنویسم کاش جای عزالدین بودم که همیشه با شماست ولی به نظر رسید که چنین گلایه‌ای در آن شرایط سخت به دور از آن تشخص و بزرگواری است که مادرم و ملکه همیشه از آن سخن می‌گفتند. من که زن عادی نبودم. نواده مظفرالدین شاه و همسر نواده سلطان عثمانی. شب را چشم دوخته به لباس تور سفید مرواریددوز با همین خیالها و رویاها گذراندم و نمی‌دانستم که از صبح فردا، دیگرگونی زندگیمان چه با شتاب آغاز می‌شود که شد.

صبح با صدای گفتگویی از خواب برخاستم که در طبقه پائین می‌گذشت. خانبا باخان با چند افسر و مامور حکومتی حرف می‌زد و دیدم که ملکه در ایوان بالا گوش سپرده بود به آن گفتگو و در اندیشه بود. آنها آمده بودند تا به ما دستور تخلیه قصری را بدهند که به گفته آنها متعلق به سلطانه خدیجه نبود و به دولت تعلق داشت. و سرانجام نیز با پذیرش آن که یک هفته پرچم ایران بالای ساختمان باشد و ملک در اجاره سفارت ایران تلقی شود رفتند و مأموری را جلو در گذاشتند.

باید در رفتن شتاب می‌کردیم.

نبیل الدوله هر روز می‌آمد و گزارش می‌آورد. تذکرها و مسیر سفر مشخص شده بود. با رسیدن تلگرافی از قصر گلستان تهران و پیامی از اعتضاد خاقان که در پاریس بود شتابی تازه به حرکت داده شد. تا روز جمعه. آن روز قرار بود به میهمانی یکی از ژنرال‌های روس برویم که با ینرال آجودان محمدعلی شاه دوستی قدیم داشت و توانسته بود با زحمتی از انقلاب بلشویکی بگریزد. پسرش کشته شده بود، او با همسر چاق و سفید و سه دختر زیبایش در خانه‌ای نزدیک میدان سلطان محمد زندگی می‌کردند و با وجود آن که همه چیز را از دست داده بودند، اما همیشه سرزنده و شاداب بودند. ناتاشا، اولگا و آنا با مادرشان خیاطی می‌کردند، کارگاهی دست و پا کرده بودند ولی در خانه سعی می‌کردند رفتار اشرافی خود را حفظ کنند. خدیجه همیشه به من می‌گفت نکند یک روز ما هم مثل این‌ها شویم. نگران بود و من همیشه به یادش می‌آوردم که برادرش پادشاه ایران است و ما با داشتن سرپرستی مانند ملکه هیچ وقت مجبور نمی‌شویم برای گذران زندگیمان مانند خانواده ژنرال آندریوف تا نیمه‌های شب خیاطی کنیم. این حرفی بود که خودم هم باور داشتم.

داشتیم آماده رفتن می‌شدیم که یکی رسید و برای شاه نامه‌ای آورد از نبیل الدوله که مارک سفارت شاهنشاهی ایران در استانبول را داشت. خبری که باورکردنی نبود و دائم آن را با صدای بلند برای همه گفت و دستور داد همان مامور برود و روزنامه بخرد. خبر این بود که سلطان با یک کشتی نظامی انگلیسی گریخته. از آن حرمسرا و خانواده بزرگ فقط پرنس ارتوگول پسرش که او را دیده بودیم و

همیشه می‌گفتیم عقب‌افتاده است و چند تن از نوکرها همراهش بوده‌اند.

- خجالت‌آور است.

این تفسیر کوتاه دائم بود که در گذر سالها از یاد برده بود که خودش هم اولین شاه ایرانی بود که به یک سفارت خارجی پناه برد. کسی هم این را نمی‌گفت. خجالت‌آورتر، خبر روزنامه‌ها بود که با تیرهای بزرگ از فرار نیمه شبی سلطان به عنوان فرار ننگ‌آور اسم برده بودند. حالا صدای فریاد و شادمانی مردمی می‌آمد که در خیابان می‌رقصیدند و وحیدالدین را مسخره می‌کردند، انگار همو نبود که دو هفته پیش که برای نماز جمعه ایاصوفیه می‌رفت هزاران نفر برایش صلوات می‌فرستادند و او را پدر مسلمانان صدا می‌کردند.

شاه سابق، عینکش را به چشم زده بود و روزنامه می‌خواند و نفرت خود را گاهی با تمسخر توأم می‌کرد.

ساعت ۶ صبح، آجودان بابعالی سلطان وحیدالدین را می‌بیند که در پشت حرمرسرای خود در کاخ یلدیز دارد، آهسته سوار یک آمبولانس انگلیسی می‌شود. آجودان از ترس فرمانده کل مصطفی کمال پاشا، از سلطان باادب می‌خواهد که به رختخواب خود برگردد، اما سلطان در آمبولانس را می‌بندد و آمبولانس به راه می‌افتد طرف اسکله، آجودان تا نزدیک در کاخ دنبال آمبولانس می‌دود. و یک ساعت بعد رزمنا و مالایا از اسکله جدا می‌شود و پیش از آن که بازار استانبول روز را آغاز کند از شاخ زرین می‌گذرد و در دریا راه اروپا را در پیش می‌گیرد.

ملکه که به واقعه گوش می‌داد گفت:

- لابد اگر نمی رفت می کشتندش.

به خانواده سلطان دو روز فرصت داده بودند تا کاخ ها را خالی کنند و بروند. کجا.

سلطان فهمه با اشگ می گفت که به اتفاق بچه هایش به بیروت می رود. و نگفت سعید پاشا کجاست و چه می شود. و اهالی خانه هم تا آخرین لحظه نباید می دانستند که سعید پاشا صاحب یک تذکره ایرانی شده و در بین ما پنهان شده تا بتواند دور از چشم کمالیست ها از استانبول فرار کند. سلطان به ملکه گفته بود چون سعید پاشا در میان افسران ارتش دوستان زیادی دارد و مثل بقیه پرنس ها نیست، کمالیست ها دنبال او هستند.

باید از دیدن او در آن لباس سیاه فرنگی با کلاه شاپو به خنده می افتادم وقتی سوار قطار شدیم.

وقتی از این ماجرا باخبر شدم، بار دیگر عشق کار خود را کرد. در دفترم نوشته بودم از این که یک قهرمان را که حکومت انگلیسی ها از وی وحشت داشت، در میان جمع خودمان پنهان کرده بودیم و زیر پرچم ایران که بالای خانه مان و جلو کالسکه ای که ما را به ایستگاه راه آهن می برد در اهتزاز بود، سعید پاشا از دستگیری نجات یافته بود مغرور و خوشحال بودم. حالا دیگر لازم نبود که مثل روزهای جنگ همیشه نگران او باشم که در کدام جبهه، به چه حال است و نکند که کشته یا ناقص شود. حالا او در همین قطار و در دیدرسم بود گرچه در کوپه ما که درسته و زنانه بود جایی نداشت، ولی همه جا بود و این قوت قلبم می داد.

تا یادم نرفته بگویم که در قطار به جمع ده نفر ما اشرف هم اضافه

شده بود که شاه و ملکه حاضر نبودند در جمع ما باشد ولی دخترک، با سادگی و قناعت پذیرفته بود که در کوپه نادی و نسیم آغا و مستخدمین دیگر بماند و به آنها برای وظایفشان کمک کند. قرار هم شده بود که دهانش را ببندد و جائی نگوید که همسر احمد شاه است. به قول انیس آغا دخترک زینب زیادی بود چون خودش را به ما تحمیل کرد. اشرف در آن شلوغی روزهای آخر حاضر نشد در استانبول بماند و گفت شاه به او قول داده که در اروپا معالجه شود و وقتی که دید فایده‌ای ندارد و نامش برای گرفتن تذکره داده نشده، به تهدید متوسل شد. گفت که می‌رود در سفارت و در جمع ایرانی‌ها می‌گوید که کیست. در سفارت بست می‌نشیند. فامیلی هم در جمع ایرانی‌های استانبول داشت که به گفته نبیل الدوله از مشروطه‌خواهان و مخالف محمدعلی شاه بود و به نظر سفارتی‌ها، از همان طریق می‌توانست رسوایی به بار آورد.

ملکه وقتی این همه را شنید به فغان آمده بود و از پسر خودش گله می‌کرد که چنین مصیبتی را برای آنها فرستاده. بالاخره نام او هم به جمع مسافران اضافه شد. در این ماجرا دانستیم که آنقدر هم ساده لوح نیست که فکر می‌کردیم. ملکه به ما سپرده بود که جلو این دخترک از مسایل خودمان، به خصوص از مسایل مالی حرفی نزنیم. در ایستگاه قطار استانبول، جمع زیادی برای خدا حافظی آمده بودند. پنج سالی زندگی در استانبول دوستان زیادی برایمان باقی گذاشته بود گرچه بیشترشان در آن روزها مخفی و متواری بودند ولی خیلی‌ها هم آمده بودند. این بار فرارمان، شبیه به دو فرار قبلی نبود. در ملار هم سه کوپه بزرگ را به ما داده بودند که ۱۱۸ چمدان و صندوق

داشتیم و مثل همیشه خانبا با خان آنها را شماره می‌کرد. ماموران سفارت ایران با لباس رسمی برای مشایعت آمده بودند و سعی می‌کردند که ماموران گمرک و پلیس احترام خانواده سلطنتی ایران را نگاه دارند با این همه مدام نیاز به کسب دستور از آنکارا بود. ملکه برای آرام کردن من و بچه‌ها مدام به یادمان می‌آورد که در سواحل لاجوردین فرانسه بهشت است و در آن جا هیچ از این بدبختی‌ها و دربه‌دری‌ها نیست.

سه ساعتی از به‌راه افتادن قطار گذشته بود که سعید پاشا در واگن‌های دیگر قطار دوست و آشنایی پیدا کرد و از کوپه مردانه جدا شد با دو چمدانش و رفت. تا روز بعد ندانستم که عزالدین هم در قطار است. نوکر وفاداری که از چشم نادى و جمع ما مثل دیگر افراد پیرامون دستگاه سلطنت نبود که به کمالیست‌ها پیوسته و اربابان خود را لو داده بودند و سعید و سلطان‌ها، در روزهای آخر، مدام از قدرناشناسی آنها حرف می‌زدند. این حکایتی بود که ما از ژنرال‌ها و شاهزاده‌های روسی هم شنیده بودیم. دائیم هم که از همان ابتدا که از تهران راه افتادیم مدام اسم این و آن را می‌برد و لعنت می‌فرستاد و فحش می‌داد که چرا به مشروطه‌خواهان پیوسته و از تاج و تخت او دفاع نکرده بودند، صدها حکایت از بی‌وفایی نوکران و زبردستان، از ایرانی و روس شنیده بودیم در همه آن سالها، حالا حکایت ترکها هم اضافه شده بود. در میان آنها غریب بود که عزالدین، تا بدین حد وفادار از کار درآمد است. شاه تخت از کف داده که به همه بدبین بود، وقتی بودن عزالدین را در قطار فهمید، چانه خود را کج کرد، نگاهی از پنجره قطار به بیرون انداخت و گفت به این سادگی نیست، صبر کنید

این هم گندش در می آید.

از روز دوّم قطار از میان مزارع سبز و منظره‌های زیبا می‌گذشت. در ایستگاه‌ها می‌ایستاد که در آن فقیر بسیار بود ولی زنان بدون حجاب با موهای طلائی - به‌رنگ موهای نزهت من - و مردان شیک با کلاه‌های لگنی و پاپیون و پیراهن‌های سفید هم فراوان بودند که سوار و پیاده می‌شدند. از هر مرزی که می‌خواستیم بگذریم سربازان تفنگ به‌دوش وارد قطار می‌شدند. خانبا‌باخان می‌رفت تذکره‌ها و مدارک عبور را می‌داد و آن‌ها می‌آمدند و یکی یکی نامها را با عکس‌ها تطبیق می‌داد، مهری می‌زد و می‌رفت. و باز در مرز بعدی.

پنجره قطار، در راه باز بود و وقتی به ایستگاه‌ها می‌رسیدیم پرده‌ها را می‌انداختیم که کسی ما را نبیند. از نظر ملکه و دائیم ما داشتیم به اروپا می‌رفتیم و در آن جا دیگر آزادی بود و از ایرانی‌های مشروطه‌خواه هم خبری نبود که ما را به کینه و نفرت می‌نگریستند، چیزی که در استانبول و حتی در آدسا، گهگاه احساس می‌شد و گاهی هم وحشت در دل ما می‌انداخت. از نظر من کشف دنیای جدید مصادف با آغاز زندگی مشترکم بود.

در جلگه‌ها و جنگل‌هایی که در مسیر راه بودند، هر جا خانه بزرگی، قصری و حتی خانه بیلاقی چوبی کوچکی می‌دیدم، در خیال آن خانه را می‌آراستم با فرش و تزئینات شرقی و خود و شوهرم را در آن به آسودگی و آرامش در حال زندگی می‌دیدم. چنان بود که در خوابی که با صدای تکنواخت چرخهای قطار دست می‌آمد، همین رویا تکرار می‌شد در خانه‌ای بالای یک تپه، کنار دریا، یک بار هم چند بچه کوچک را در خانه دور و برمان دیدم. بچه‌هایی که شبیه

سعید پاشا بودند. شوهر من که هنوز با او تنها نمانده بودم و جز چند کلمه‌ای در جمع درباره آینده‌مان حرف نزده بودیم. چه خوب که داشتیم از استانبول دور می‌شدیم، شهری که همیشه در جنگ و التهاب بود و سعید پاشا همیشه در حال رفتن با عجله.

نقشه‌ای داشتم و از روی آن مسیر را مشخص می‌کردم و بقیه نیز از طریق اطلاعاتی که من می‌دادم در می‌یافتند چقدر از راه را رفته‌ایم و چقدر مانده است. داشتیم به ساریوو نزدیک می‌شدیم در بوسنی، جایی که تا همین اواخر از جمله سرزمین‌های امپراتوری عثمانی بود و به زحمتی در نقشه صربستان جا گرفت و همین جنگ جهانی هم از آن جا شروع شد و در آن جا، جوانکی ولیعهد اتریش را با تیر زد. ما قرار بود نصف روزی در ساریوو بمانیم. قطار باید عوض می‌شد.

و همان جا بود که اولین تلنگر به رویاهای من خورده شد. سعید پاشا اجازه گرفت و در ساختمان هتلی نزدیک ایستگاه راه‌آهن که ما در آن جا بیتوته کرده بودیم به حضور محمد علی شاه رسید. نیم ساعتی از آمدن او گذشته بود که نادی آمد و ملکه را هم به آن اتاق خواند. و به دنبال آن بود که منم احضار شدم. سعید پاشا، با همان لباس مبدل ولی شاد و سر حالتر از همیشه، جلو پایم بلند شد و جواب سلامم را داد. نتوانستم از چهره شاه و ملکه چیزی بخوانم. ولی معلوم شد که شوهرم در این جا از جمع ما جدا می‌شود چون از جانب امپراتور و خانواده سلطنتی ماموریتی دارد. و وعده می‌داد که زودتر از یک ماه دیگر به نیس خواهد آمد. تا یک هفته بعد من نمی‌دانستم که سعید پاشا در آن دیدار صد هزار فرانک از ملکه پول گرفته است که مبلغ هنگفتی بود. به قول ملکه بیشتر از پول یک خانه در جنوب فرانسه،

خانه خوب.

در لحظه دیدار نامه‌ای را به من داد که در آنهم جز کلمات عاشقانه چیزی نبود و خبری از آینده و زندگیمان نمی‌داد. گرچه همان نامه هم برای منی که هزار رویا در سر داشتم موجبی بود برای شور و دلباختگی بیشتر.

□

و ما سرانجام رسیدیم به آن جایی که همه آرزویش را داشتیم. اروپا، اول به سواحل لاجوردین (کوت دازور) رفتیم، در نیس خانه‌ای که ملکه دو سال قبل خریده بود به کارت پستال‌هایی می‌مانست که از اروپا می‌آمد، با نیلوفرهایی بر در و بامش. و کوتاه مدتی بعد به ریورای ایتالیا رفتیم که می‌گفتند ارزانتر و بهتر از فرانسه است. علاوه بر آن در همسایگی خانواده تبعید شده سلطنت منقرض عثمانی بودیم. عید نزدیک بود. نوروز ما. و مثل هر سال شادمانی و لباس نو. هر بار که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، خانه‌های اطراف را با سقف‌های شیروانی قرمز می‌دیدم، در خیال تجسم می‌کردم که با آمدن سعید پاشا، یکی از این خانه‌ها متعلق به ما شده است، آن را همان طور که دوست داشتم آراسته‌ام و دیگران به میهمانی ما آمده‌اند. در خیال پرده‌هایم را انتخاب کرده بودم، مبل‌ها و فرش‌ها، حتی اتاقی برای بچه‌ها. بهار جادویی سواحل لاجوردین رسیده بود و ما در کنار سفره هفت سین جمع بودیم. عکسی از فرزندان غایب خانواده احمد شاه و محمد حسن میرزا ولیعهد کنار سفره هفت سین بود. با تطبیق

ساعت معلوم شد که باید حدود ساعت دو بعد از ظهر سال تحویل شود. ملکه جهان مانند همه این سالها اصرار داشت که مراسم نوروز را، به تمامی برگزار کنیم. برای همه لباس نو خریده بود. چند گلدان گل گذاشته شده بود روی میزی که رومیزی ترمه‌ای روی آن پهن بود. کاسه‌ای که در آن ماهی کوچکی می‌جنبید. قرمز نبود مثل ماهی‌های تهران ماهی‌های حوض شابابا، ولی سکه، سرکه، سیب، سماق، سیر و حتی سمنو. ساعتی هم در آن وسط بود که تیک تاک می‌کرد. محمدعلی شاهی که حالا دیگر از تاج و تختش خیلی دور شده بود ولی آرام و راحت تر از زمانی به نظر می‌رسید که در تهران بر تخت نشسته بود. قرآنی باز کرده، عینک زده بود و می‌خواند. همه ساکت بودند. سرانجام با رسیدن ساعت تحویل دعای یا مقلب القلوب را خواندیم. همدیگر را بوسیدیم، دائم پیشانی مرا بوسید، پول طلائی به هر کدام از ما داد. اشرف را هم بی‌نصیب نگذاشت. قرار بود غروب با بقیه جمع ژنرال روسی، دکتر یاروزلسکی، و زنانشان، خانبا باخان و خلاصه همه آن جمعی که با هم از سه انقلاب گریخته بودیم، در رستورانی که کنار دریا بود گرد آئیم. این اولین بار در همه زندگیم بود که به رستوران می‌رفتم و برای رفتن به رستوران برای اولین بار سوار اتومبیلی شدیم سیاه رنگ که چراغ‌های گرد بزرگی داشت و مامور بود که در دو رفت و آمد ما را به رستوران ببرد. در بار اول مردها رفتند. در همان راه که بودیم، چادر ترکی را کنار گذاشته، مانتو و روسری پوشیده بودیم که خیلی در چشم نیائیم. مردها و پسرها کت و شلوار سیاه بر تن داشتند با کراوات‌های قرمز و آبی که روی پیراهن‌های سفیدشان بسته بودند. اشرف با پیشخدمت‌ها و بقیه در خانه مانده

بودند و قرار بود در همان جا جشن برپا دارند. چند باری از زبان ملکه و همسر دکتر یاروزلسکی شنیدم که جای شوهرم را خالی می‌کردند. آنها نگفته هم من با دیدن زن و مردهایی که پشت میزهایی نشسته بودند و عاشقانه سر درگوش هم فرو برده می‌خندیدند، در هوای آن بودم که کاش سعید پاشا زودتر برسد. دوست داشتم با او بنشینم و شمعی روی میزمان روشن باشد و گارسون با ادب بالای سرمان بایستد و بپرسد چه میل دارید.

انگار قرار بود در آن شب چیزهایی ببینم که ندیده بودم. انگار قرار بود اروپا تمام دیدنی‌های خود را در یک شب به ما عرضه دارد. زنی پشت پیانو نشسته بود و می‌زد. بقیه ارکستر مرد بودند. و آرام آرام در برابر چشم‌های ما زن و مردها بلند شدند و با هم رقصیدند. من شعرها را ترجمه می‌کردم. از نگریستن به رقص آن خانمها که دامن‌های پرچین داشتند و مردها دست آنها را می‌بوسیدند، خجالت می‌کشیدم. حتی تماشای ژنرال و دکتر که از شاه و ملکه اجازه گرفتند و با همسرانشان برای رقص رفتند برایم آسان نبود.

پیش از آن رقص را فقط در مجالس زنانه، تهران، ادسا و یا استانبول دیده بودم. اما فقط زنها بودند، مثل میهمانی سلطانه فهیمه که زنی نیمه برهنه عربی می‌رقصید ولی حالا فرق می‌کرد. وقتی مجید میرزا پسر ملکه گفت که ما جوانها هم باید رقص یاد بگیریم، از تصور رقصیدن در حضور مردها خون به صورتم دوید. ملکه هم رو در هم کشیده گفت خانوم حالا یک زن شوهردار است باید ببینم شوهرش چه می‌خواهد. این یادآوری تقریباً هر روزه بود. به این ترتیب ملکه قصد داشت به همه بگوید که من دیگر همبازی بچه‌ها نیستم.

صبح فردا، مطابق قرار خلیفه عبدالمجید، که با فرار خفت بارش از استانبول آخرین ستون امپراتوری عثمانی هم فرو ریخت، با کادین و سلطانه‌ها به دیدار دای من و ملکه جهان آمدند. دو اتومبیل سیاه بزرگ آنها را آورد. خواجه‌ای نزار در جلو سلطان مخلوع حرکت می‌کرد. خانه شلوغ شده بود. ما و سلطانه‌ها در یک طرف بودیم، دو پادشاه مخلوع در کنار بخاری دیواری ایستاده بودند و حرف می‌زدند. پیدا بود که از وضع ترکیه و ایران صحبت می‌کنند. در ترکیه، مصطفی کمال پاشا اتاتورک نام گرفته بود. زنها را سرباز کرده و اعلام داشته بود که می‌خواهد کشور را اروپائی کند. در ایران هم احمدشاه بالاخره سردار سپه را به نخست‌وزیری منصوب کرده و خودش به پاریس آمده بود. قرار بود، هفته دیگر او هم به نیس بیاید. بیش از همه اشرف برای دیدن احمدشاه بی‌تابی می‌کرد ولی نه مثل من که بی‌تاب آمدن سعید پاشا بودم. اشرف، آن دخترک ساده همان طور در چادر نماز خالدارش، در خانه کناری زندانی بود، حتی حالا که همه آمده بودند او اجازه نداشت که در جمع ظاهر شود. از نادای حالش را پرسیدم. فقط خندید.

غروب که خانواده سلطان عثمانی رفتند، همه خسته بودیم. خدمتکارها داشتند به سرعت خانه‌ای را که با فرش‌های ایرانی و عتیقه‌ها و رومیزی‌های ترمه شکل خانه‌های خودمان را گرفته بود جمع می‌کردند.

من در اتاق بالا، از پنجره خیابان را نگاه می‌کردم که پررفت و آمد بود و گاهی اتومبیلی می‌گذشت و در بلوار ساحل دریا، زنان و مردانی در رفت و آمد بودند، گل بود ولی به مشام من بوی یاس و رازقی‌های

تهران را نداشت. چند شاخه گل به اتاق آورده بودم و گذاشته بودم کنار عکس سعید پاشا که در قاب نازکی روی کمد چوبی بود. حالا من زنی بودم و اسباب توالت داشتم، از جمله جعبه آینه‌ای که سلطانه در میهمانی حمام قصر خود در استانبول به من داد. جعبه‌ای داشتم که در آن چند قطعه گوشواره و سینه‌ریز طلائی را که سر عقد هدیه گرفته بودم در آنها گذاشته بودم. حلقه‌ای هم در دست داشتم که هر وقت آن را می‌گرداندم سعید پاشا در نظرم می‌آمد که مثل همان حلقه را در دست‌های کشیده‌اش داشت.

نامه‌ای برای او نوشتم و آرزوهایم را بیان کردم. نامه‌ای که باید می‌ماند تا بیاید. وقتی از نوشتن فارغ شدم، مثل تمام آن روزها و شب‌ها که خسته می‌شدم، رفتم کنار پنجره و به تماشای خیابان و ساحل. سال‌های دوری از خانه و تنهایی خیالپردازم کرده بود و از آن زمان که به ریویرا آمده بودیم کاری دلچسب‌تر از این نمانده بود که پرده را کنار می‌زدم و مشغول تماشا می‌شدم، انگار داشتم دنیا را، اروپا را کشف می‌کردم که هیچ شباهتی به آنچه در آن بیست و پنج سال عمر دیده بودم نداشت. نه به ادسا و استانبول حتی. زیبایی طبیعت که در آغاز بهار صحنه‌ای در برابر چشم می‌گشود که نمی‌شد چشم از آن برداشت، افسوس که مدام حوادثی رخ می‌داد که به این زیبایی خط می‌انداخت. و من همه جا سه پایه و تخته نقاشی‌ام را علم می‌کردم و مشغول کشیدن طبیعتی می‌شدم که چون پرده‌ای اروپائی در مقابلم گشوده بود، گاهی شلوغی خیابان مزاحم این تصویر بود، مانند آن بعد از ظهر که دسته‌ای دویست سیصد نفری می‌رفتند، پرچمی داشتند و بازوبندی بر بازوی مردان بود و شعارهایی را فریاد

می کردند، با کمک از زبان فرانسه سعی می کردم حرفهایشان را بفهمم. گاه به گاه می ایستادند و دسته جمعی فریاد می زدند «دوچه» و این نامی بود که به رهبرشان داده بودند، موسولینی مرد خپله‌ای بدون مو که عکس‌هایش در صفحه اول بیشتر روزنامه‌ها بود و از دو سه سال قبل به نخست‌وزیری ایتالیا انتخاب شده بود و همه حکایت‌ها نشان می داد که مردم ایتالیا این روزنامه‌نگار پر حرف را دوست داشتند و در هر فرصتی برای ابراز ارادت خود به خیابان‌ها می ریختند و رژه می رفتند. مثل آن روز که درست رویه روی پنجره ما اجتماعی برپا کردند. این هم حادثه غریبی بود. پیش از آن اجتماع مردم بردیم ترسناک بود، و مرا به یاد روزهای تهران یا آدسا می انداخت و آنچه هنگام فرار در آن جا دیده یا شنیده بودم، یادم بود در تهران دیده بودم تابوتی در دست مردم با صدای صلوات و حرکت نامنظم آدمهایی که بیشتر عمامه بر سر داشتند و علیه شاه، یعنی همین دایی بدبخت من شعار می دادند. بعد از خروج از تهران هم هر جا آنان را دیدم با نگاهی پر از نفرت بود و گاهی سنگ می پراندند و گاهی از مقابل اسب قراولان ما فرار می کردند. در آدسا هم، اجتماع را فقط در ماههای آخر دیدم ولی آنقدر وحشتناک بود که از یادآوری آن قلبم به تپش می افتاد مثل روزی که به باغ ما ریختند و گرنه در پنجره اتاقم در باغ آدسا در همه ده سالی که در آن بودیم همیشه دریا پیدا بود، کرجی‌ها و قایق‌های ماهیگیری و صیادان که به روسی سرود می خواندند و می خندیدند. اما همان چند روز آخر، وحشتمان از ریختن بلشویکها به خانه نه چندان بود که بتوانیم لحظه‌ای راحت بخوابیم و آن ازدحام بارانداز و در انتظار به راه افتادن کشتی فرانسوی. خوابیدن لای،

صندوق‌ها، روی گلیمی که پهن بود، لابه‌لای جمعیت و آن وقت‌ها که دائمی را می‌بردند. جمع ما با آن جواهراتی که بر تنمان بسته بودیم. و روزهای کشتی و ازدحام مردم در بندرهای سرراه و تیرهایی که به سویشان شلیک می‌شد. در استانبول هم همه آن پنج سال را در میان ازدحام، جنگ و توپ انداختن کشتی‌ها به شهر گذرانده بودیم و چند باری ازدحام جمعیت را در بازار دیده بودم و آن شب که به خانه‌مان ریختند، ولی از زمانی که با احترامات مخصوص سوار بر قطاری شدیم که ما را از استانبول حرکت داد و تا این جا آورد، انگار کسی وعده کرده بود که دیگر ازدحام، جمعیت و نفرت نخواهید دید. مگر نه آن که ما در اروپای متمدن بودیم با خانم‌هایی که کلاه‌های قشنگی بر سر داشتند. مردمی که یا سوار دوچرخه بودند و یا با اتومبیل‌های رویاز بزرگ می‌گذشتند. همه‌مان در این باور بودیم که جنگ، وحشت و نفرت تمام شده، ریویرا تفریحگاه ثروتمندان اروپا بود و چرا باید این‌ها خیابان را ببندند و فریاد بکشند. چه رسد به آن بعد از ظهر که دیدم دو تا اتومبیل سیاه جلو مردی پیچیدند که سوار بر دوچرخه بود، بسته کاغذی را از عقب دوچرخه او برداشتند و شروع کردند به زدن او. یعنی در اروپا هم باز خشونت، مشت و نفرت هست.

عصرها می‌نشستم، برای دائمی و ملکه روزنامه‌هایی را می‌خواندم که از فرانسه می‌آمد و در آنها بود که دربارهٔ موسولینی خواندم و برای اولین بار لغت «فاشیسم» به گوشم خورد. برای آن که این لغت را ترجمه کنم به سراغ فرهنگ لاروس رفتم ولی معنایش در آن نبود. هرچه خودم می‌فهمیدم که فاشیست‌ها آدم‌های متعصب و تندی هستند که با فریاد موسولینی به حرکت درمی‌آیند و شاه سابق آنها را

می‌پسندید. گرچه از مرام آنها چیزی نمی‌دانست اما می‌گفت ضدانگلیسی هستند و همین حسنشان برای او بس بود. در عین حال، معلوم بود ایتالیائی به آن پلاک فلزی که روی در ورودی باغ ما نصب شده بود و آن باغ را «رزیدانت» سفیر ایران معرفی می‌کرد و بر بالایش یک شیر و خورشید نقش بسته بود احترام می‌گذارند. پلیس محل همیشه آن دور و بر بود و وقتی هم شاه سوار بر اتومبیل سیاهش می‌شد، پلیس سلام نظامی می‌داد. این‌ها همه دلایلی بود که ما از شلوغی نترسیم و مطمئن باشیم، چه رسد که گاهی ملکه دستور می‌داد که بسته‌ای پسته و یا گز اصفهان هم به ماموران می‌دادند. این‌ها بخشی از بسته‌هایی بود که با دور شدن ما از ایران هم رسیدنشان قطع نشد. تقریباً هر بار پستی گرد و چاق ایتالیائی با آن دو چرخه زنگدارش می‌آمد جز نامه‌هایی که می‌آورد بسته‌ای هم داشت. هر از گاه، شوfer ایتالیائی ملکه هم می‌رفت و از پستخانه صندوقی می‌آورد که از جایی آمده بود و معمولاً خوراکی در آن بود و گاهی قالبیچه‌ای که ملکه گهگاه با هدیه دادن او اشرافیت و دست و دل‌بازی خود را به رخ می‌کشید و هم تحسین گیرندگان را برمی‌انگیخت.

اما آن غروب، خیابان خلوت بود، بیشتر اهل خانه رفته بودند به‌خانه سلطان مخلوع عثمانی. من در طبقه بالا تنها بودم و داشتم شب دریا را نگاه می‌کردم. چراغ‌های برق اسکله در آب تکرار می‌شد و از دور هم می‌شد زوج‌های جوان را دید که روی اسکله آرام قدم می‌زدند. در این وضعیت اشرف را دیدم که چادر نمازش را زیر بغل زده بود و از در خانه پهلویی که آنجا اقامت داشت، چند متری خانه ما، بیرون آمد. فکر کردم دارد می‌آید پیش من. کاری که گاهی می‌کرد،

یعنی حوصله‌اش سر می‌رفت و حرف‌هایش با نادی و مستخدمه‌ها ته می‌کشید و می‌آمد پیش من. وقتی ملکه و دائیم بودند، این کار چندان آسان نبود.

اما اشرف به طرف در رفت، یعنی به طرف خیابان. و چرا دور و بر خود را می‌پایید، چه چیزی داشت که می‌خواست کسی او را نبیند. کنجکاویم بیشتر شده بود. دلم برایش می‌سوخت، نه از این که او هم زنی شوهردار بود مثل من که شوهرش با او نبود و انگار اعتنایی هم به او نداشت، نه اصلاً خودم را با او قیاس نمی‌کردم. اما سکوت و صبوریش و آن مقاومتی که در برابر نگاه‌های تحقیرآمیز ملکه و خانواده‌اش داشت و بیماری مرموزی که می‌گفت رنجش می‌دهد. همه این‌ها از او موجودی ساخته بود که در نظرم ترحم‌آمیز می‌آمد. انگار او خود من بود، اگر در این سالها در ایران مانده و اگر به آن سرنوشت که سالها برایم رقم زده بودند تن داده بودم. پشت نرده‌های خیابان ایستاد و وقتی مطمئن شد که هیچ کس او را نمی‌بیند، پاکتی را از زیر چادرش بیرون آورد، پاکت نامه و گذاشت لای نرده‌ها. و آرام برگشت به طرف همان خانه. حرکتی عجیب بود، آنهم از اشرف. آنقدر عجیب که به باورم اشتباهی در آن رخ داده بود، هرچه کردم ندیده‌اش بگیرم و برای آن چیزی در ذهن بتراشم ممکن نشد. ساعتی می‌گذشت و همان طور کنار پنجره ایستاده بودم و این فکر مزاحم مانع از آن می‌شد که کتابی بخوانم، نقاشی کنم یا... اصلاً تاریک شده بود و من چراغ را روشن نکرده و در تاریکی ایستاده بودم. اول هم او را سوار بر دوچرخه دیدم، مردی با یک کلاه شاپو که از جلو خانه گذشت، در حالی که ساختمان‌ها را به دقت نگاه می‌کرد. ساختمان ما

در وسط بود و دو تا خانه کوچکتر در سمت راست و چپ آن که در یکی آن ینرال روسی و زن سفید و چاقش ماریا خانه داشتند و در آن یکی پیشخدمت‌ها و اشرف بودند. شوهر ایتالیائی هم که شبها به خانه‌اش می‌رفت، روز اگر بیکار بود و به اتومبیل ورنمی‌رفت در همان خانه اتاقی داشت که در آن دراز می‌کشید.

مرد هر سه تا خانه را که دید زد، رفت و برگشت، دوچرخه‌اش را به درختی تکیه داد و پیاده شد و به طرف در آمد، زیر نور چراغی که در سردر خانه کنار مجسمه آن فرشته روشن بود صورتش را دیدم. چی بود در آن که مطمئن شدم ایرانی است. حالا کنار پنجره کمین کرده بودم که مرد رو به خیابان ایستاد تا اطمینان یافت که کسی از خیابان هم او را نمی‌بیند، بعد دست دراز کرد و پاکت اشرف را برداشت، می‌دانست کجاست.

مرد سوار دوچرخه شد، مرا در فکر و خیال رها کرد و رفت تا از دیدرسم دور شد. حس نگران‌کننده‌ای در وجودم رخنه کرد. در ریویرا می‌گفتند جز دو خانواده تاجر فرش که ترک آذری بودند و جمع ما ایرانی دیگری نبود. گرچه در شهری نزدیک یک خانواده بختیاری هم بودند، هرچقدر آن تاجرها و خانواده‌شان با ما مهربان بودند و فردای آمدنمان با هدیه و دسته‌ای گل آمدند برای عرض خیرمقدم، بختیاری‌ها بی‌محلی می‌کردند و پیدا بود که از شاه سابق دل خوشی ندارند. آنها را ندیده بودیم و فقط خبر داشتیم. یعنی مردی که با دوچرخه آمد از بختیاری‌ها بود. اشرف، صیغه شاه ایران، با این مرد غریبه چه ارتباطی داشت. این سئوالی بود که تمام شب از خود پرسیدم، خوابم برد و جوابی نیافتم. صبح با همان سئوال بیدار شدم.

زود بود و اهل خانه خواب بودند. تردیدی نداشتم که باید ملکه را باخبر کنم. اما با خودم گفتم که ملکه دوست داشتنی را نباید با خبری خام در فکر و خیال بیندازم، یک داستان نیمه تمام برایش چه فایده‌ای داشت جز آن که نگرانش می‌کرد. بالاخره هم باید خودم راهی برای کشف آن پیدا می‌کردم. پس چه بهتر که حالا همین کار را بکنم.

نادی میز صبحانه را چیده و آماده کرده بود، از او پرسیدم اشرف کجاست. مثل همیشه لبخندی زد و گفت در رختخواب است، سقف را نگاه می‌کند. و خندید. رفتم در باغ. هر روز همین کار را می‌کردم. باید خودم را از دست سئوالهایی که از دیشب در ذهنم سنگینی می‌کرد نجات می‌دادم. رفتم به ساختمان بغلی. یکی از مستخدمه‌ها داشت لباسهای شسته را اتو می‌کرد و قبل از آن که از او سراغ اشرف را بگیرم، خودش از پله‌ها پائین آمد. اضطرابی در او ندیدم. سلام کرد و گونه‌اش چال افتاد. گفتم برویم راه برویم در باغ. با خوشحالی قبول کرد و از ساختمان خارج شدیم. ته باغی که چندان هم بزرگ نبود، انباری ساکتی وجود داشت که صندوق‌ها و اسباب اضافی را در آن گذاشته بودیم. راهی شنی از کنار انباری می‌رفت تا دری در عقب باغ که همیشه بسته بود و زنجیری هم به دور قفل آن پیچیده. این در باز نمی‌شد مگر وقتی که لثونه شوfer ملکه آن را باز می‌کرد. اتومبیل را گاهی در کوچه پشتی می‌گذاشت که دو تا اتومبیل دیگر هم آن جا بود، مال همسایه‌ها. لثونه همان جا اتومبیل را می‌شست و یا آن را تعمیر می‌کرد. اما آن موقع صبح کسی نبود. کنار در بسته، با مقدمه‌ای آنچه را شب قبل دیده بودم برای اشرف گفتم. با سئوالی شروع کردم. چرا نامه‌ات را ندادی به پستخانه ببرند. لازم نبود به چهره‌اش نگاه کنم،

از لرزش صدایش، کلمات نامفهومی که از دهانش بیرون می‌آمد و بالاخره از ولو شدنش روی آن نیمکت زیر چراغ دریافتم که نگرانیم بی‌جا نبوده. او چیزی برای پنهان کردن داشت و می‌خواست اول از همه بداند که آیا بقیه خانواده هم از این راز باخبرند یا نه. دروغ نگفتم. دور و برش را مثل دیشب پائید و بعد یک مرتبه دستهایم را گرفت و شروع کرد به بوسیدن آنها. چکار باید می‌کردم جز آن که با او همدست شوم. پس نشستم کنارش روی نیمکت و قیافه‌ای گرفتم که اگر کسی از داخل ساختمان ما را می‌دید، عادی جلوه کند. و قصه، زودتر از آن که گمان داشتم، بی‌هیچ پیچ و خمی باز شد. فقط چند بار پشت هم تکرار کرد «من بدبختم. زن بدبخت خلق شده». چیزی که اصلاً در تصور نمی‌گنجید. اشرف جاسوس بود. تکان دهنده‌تر از این خیالی در سرم نمی‌گذشت. راستش به خیالم افتاده بود که با مردی آشناست. اما ماجرا چیز دیگری بود. با وحشت و نگرانی اول سعی کرد دروغی بیافد اما از نگاهم فهمید که نمی‌تواند گولم بزند. در نتیجه سکوتی کرد و با اصرار بر این که اگر رازش برملا شود جان خیلی‌ها در خطر خواهد بود، سرگذشت خودش را از ابتدا برایم گفت.

پدرش از اعضای دربار سلطنتی بود و مسئول مخزن کتابخانه سلطنتی، جایی که کتابهای خطی سلاطین قدیمی و خیلی از نامه‌ها و فرامین گرانبها نگاهداری می‌شد. پدرش لقبی هم داشت و در ظاهر در سلک درباریان و اشراف بود اما در واقع زندگی فقیرانه‌ای داشت و همین فقر او را وادار کرده بود تا دست به دزدی بزند. کتابهای خطی را در لباس خود پنهان می‌کرد و از خزانه دربار بیرون می‌آورد و به عتیقه‌فروشی یهودی می‌فروخت. از همین راه توانسته بود باغی

بیرون از شهر در قلهک بخرد. اما روزی گیر می افتد. ماموران تامینات، عتیقه فروش را دستگیر می کنند و او زیر شکنجه به اعتراف می افتد و در نتیجه پدر اشرف هم رازش برملا می شود. شبی دو مامور نظمی می آیند و او را می برند، خانواده به وحشت می افتد اما قبل از طلوع آفتاب برمی گردد و با کسی حرفی نمی زند. ماجرا فیصله می یابد تا روزی که یکی از مستخدمه های دربار اشرف را می بیند و پیشنهاد می کند که به عقد شاه درآید. مادرش موافقتی با این کار ندارد اما سرانجام نرم می شود. عاقدی صیغه عقد موقت می خواند و او را به کاخ می برند.

اشرف با همان سادگی که در طبعش بود، جزئیاتی را تعریف می کرد که مایل به شنیدن آن نبودم. چندشم می شد، از تصور آن که خودم می توانستم به جای او باشم وحشت کرده بودم و در لحظه ای به یاد عبدالله خان خواجه افتادم و وصیت او. نامه اش را دور ریخته بودم و گرنه باید دوباره آن را می خواندم و از لابه لای کلمات آن می فهمیدم چه محبتی به من داشت ولی نوشته بود که برای من که درس خوانده و با هنر بودم حیف است افتادن در قفس طلایی که جای آدم های سبک مغز است. اما اشرف این همه را سرنوشت مقدر خود می پنداشت و به نظر می رسید چندان هم از بخت گله ندارد. تنها شکایتش این بود که چرا مجبور شده در دومین هفته رفتن به قصر سلطنتی و جا گرفتن در حرمسرای کسی که رغبت چندانی هم به داشتن همسر نداشته، مجبور به کاری شود که به نظرش خیانت می آمد. خیانتی که ناگزیر به آن شده بود.

شرح داد که در آن روز با اجازه زنی که ریاست حرمسرا را به عهده

داشت برای دیدن پدر و مادر خود به خانه رفته است، آنهم در اتومبیل دربار که پرده‌های آن افتاده بود. در خانه، مادر و خواهرهایش سرخواجه‌ای را که همراهش بود گرم می‌کنند و او به اتاق پدرش می‌رود، جایی که پدرش پای بساط منقل و وافور سرگرم کشیدن تریاک بود. همان جا رئیس نظمیۀ از پشت پرده بیرون می‌آید و به او دستور می‌دهد که هرچه را در حرمسرا می‌شنود و می‌بیند روی کاغذی بنویسد و هر دو روز به زنی بدهد که در قصر کار می‌کند.

اشرف می‌گفت که رئیس نظمیۀ اصلاً نظر او را نپرسید. حرفهایش را سرد و محکم گفت. قرار را گذاشت و رفت. اما در پی رفتن او پدر شروع کرد به شرح دادن ماجرای خودش و این که اگر جریان سرقت کتابهای سلطنتی فاش شود نه فقط برای مدتی دراز به زندان می‌افتد و آبرویش می‌رود که همه چیز را از دست خواهد داد. پدر می‌گفت این‌ها آدم‌های سردار سپه هستند که از همه چیز خبر دارند و قدرت اصلی دست آنهاست و اگر بخواهند در یک ساعت احمد شاه را سر به نیست می‌کنند و همه مطیع آنها هستند و چاره‌ای نیست. و برای دخترش می‌گوید که جان همه خانواده بسته به تصمیم اوست و اگر نمی‌خواهد به دستور رئیس نظمیۀ عمل کند بگوید تا او خودش را سر به نیست کند.

با این مقدمه، اشرف می‌شود سخن‌چین نظمیۀ و هرچه رامی‌بیند و در حرمسرا می‌شنود، شبها روی کاغذی می‌نویسد و به زنی می‌دهد که از قرار او هم در همان کار است. شبها نمی‌خواهد، از برملا شدن راز خیانتی که مجبور به آن شده بیمار می‌شود ولی وحشت از بی‌آبرویی پدر و بدبختی خانواده وی را مجبور می‌کند که مطابق دستور رئیس

نظمیه عمل کند، تا روزی که مریض می شود، مرضی که واقعی است و قرار می شود که برای معالجه به فرنگ برود. احمدشاه موافقت نمی کند اما معلوم نیست که حکیم روسی او چه می گوید که سرانجام راضی می شود. اشرف باور داشت که این کار هم به وسیله آدم های سردار سپه درست شده تا روزی که برایش تذکره گرفته اند تا راهی استانبول شود و از آن جا به فرنگستان برود.

قبل از سفر، در خانه پدر، باز رئیس نظمیه از پشت پرده بیرون می آید و به او می گوید در تمام سفر باید محمدعلی شاه و همراهانش را در نظر داشته باشد و به هیچ ترتیبی از آن ها جدا نشود تا دستور برسد. و باز تهدید و التماس پدر. اشرف پیش من اعتراف کرد که در مدت اقامت در استانبول، نامه هایش را از طریق مأموری که از طرف سفارت می آمد می فرستاده و بعد از رسیدن به ایتالیا، مدتی رابطه شان قطع شده تا آن که دوباره قرار شده هر سه شب یک بار، نامه هایش را لای نرده در جایی مخصوص بگذارد. گاهی هم از همان جا نامه هایی را برمی داشته که به خط پدرش بوده که دستورهای رئیس نظمیه را به او ابلاغ می کرده، دستورهای جدید.

وقتی اشرف با وحشت و نگرانی و در لحظه هایی با اشک ماجرا را تعریف می کرد، انگار تکه تکه هایی از یک رمان را می خواندم. سالها بود که تهران و اوضاع دربار آن، جز همان ها که جسته و گریخته در آمد و رفت ها گفته می شد، یا در روزنامه ها می نوشتند خبری نداشتم. می دانستم که بعد از آن روزهای وحشتناکی که خبر از کودتای قزاقها به استانبول رسید، در ایران اتفاق های تازه ای می افتد. از جمله در همان روزها خبر داشتیم که سردار سپه قصد داشته کشور را جمهوری

کند مثل ترکیه که سلطانش را بیرون کردند و مصطفی کمال پاشا رئیس جمهور شد. اما در عین حال خبر داشتیم که طرفداران شاه نقشه سردار سپه را به هم زده بودند و نزدیک بود خود او را هم بگیرند اما نتوانستند. از گفته‌های دائیم و ملکه با میهمانهایشان و با خارجی‌هایی که گاهی به دیدنمان می‌آمدند شنیده بودم که شاه در فرانسه مشغول معالجه است و محمدحسن میرزا در ایران تاج و تخت را مراقبت می‌کند. همه به نوعی اطمینان داشتند که مردم ایران پشتیبان قاجار هستند و کس دیگری را قبول نمی‌کنند و من به یاد حرفهای احمدشاه افتادم در آن روز که به استانبول آمد. نامه‌هایی که هر هفته محمدحسن میرزا ولیعهد از تهران می‌فرستاد، اخباری داشت که گاهی فقط پدر و مادرش از آن باخبر می‌شدند و از ما هم پنهان می‌ماند. آنها به هیچ یک از کسانی که از سفارت و یا از تهران می‌آمدند اطمینانی نداشتند و همین نشان می‌داد که نگرانند ولی آیا خبر داشتند که در این هفت هشت ماه همه کارهایشان را اشرف به تهران خبر داده است.

آن روز را با همین فکرهای مغشوش به سر بردم. اشرف سوگند می‌داد به روح مادرم که موضوع بین خودمان بماند و من هم او را آرام می‌کردم. آخر کار خودش هم راه حل را نشانم داد و گفت همین چند روز که احمدشاه به ریویرا بیاید، لابد او را مرخص خواهد کرد و او از این درد رهایی می‌یابد. برای این که آرامش کنم پرسیدم دکترهای فرنگی چه گفته‌اند. فقط جواب داد حالم بهتر شده، کاشکی طلاقم را هم بدهند.

فقط یک ساعتی در اتاق با خودم کلنجار رفتم. معلوم بود که چه باید بکنم، ولی وقتی عزمم جزم شد که به خودم گفتم کاری می‌کنم که

اشرف هم آسیبی نبیند. نقشه‌ای به سرم افتاد که راحت شدم و بدون تشویش رفتم به دیدن ملکه که با شوهر دلشکسته‌اش در اتاق تنها بود و داشت نامه‌هایی را می‌خواند و جواب می‌نوشت.

پرسیدم می‌توانم چند دقیقه‌ای مزاحمش باشم، دائیم داشت می‌رفت که مثل هر روز، به اتفاق خانبا باخان و ژنرال روسی در بلوار قدم بزند. فرصت خوبی بود، در را بستم و نشستم روی ملکه که آن همه دوستش داشتم و مطمئن بودم برای هر مشکلی راه‌حلی دارد. شروع که کردم عینکش را از چشم برداشتم و با نگاهی کنجکاو چشم به دهان من دوخت.

بیشتر عمرم را در کنار او گذرانده بودم و در این همه سالها، ملکه را دیده بودم که چطور بحران‌ها و سختی‌ها را با خونسردی و تدبیر از سر می‌گذراند. خوب می‌دانستم که مدیر اصلی این قافله اوست. شوهرش از همان لحظه که از ایران بیرون آمدیم دیگر خود را رها کرده بود و همه کار را به ملکه سپرده بود، حتی مسایل سیاسی اطرافمان را. من به عنوان نزدیک‌ترین عضو خانواده به ملکه، حتی از فرزندانش هم بیشتر از او تاثیر گرفته و از کارهایش خبر داشتم. مشکل اشرف نه آنقدر بزرگ بود که نتواند آن را حل کند. اما در لحظه‌ای دیدم که در جای خودش تکان خورد و بلند شد، با هم به اتاق خوابشان رفتیم. رفتیم در صندوقی را که زیر تخت بود باز کرد، دسته‌هایی کاغذ را بیرون کشید بازبینی کرد. و همان طور که می‌پنداشتم خیلی زود به فکر چاره افتاد.

- مادر باید بفهمیم که این دختره از چه چیزهایی خبر پیدا کرده، چی‌ها را راپورت داده. خانوم چطور می‌شود این را فهمید.

و این درست همان چیزی بود که در آن یک ساعت جوابش را یافته بودم. می‌خواستم به ملکه توصیه کنم که چیزی به روی اشرف نیاوریم. و من در گفتگو با او کشف کنم چه خبرهایی داده تا وقتی اعلیحضرت از پاریس بیایند. ولی باید به ایشان بگوئیم مگر نه.

ملکه معتقد بود، در این یک هفته‌ای که وقت داریم درباره این موضوع تصمیم می‌گیریم ولی فعلاً هیچ کسی از ماجرا خبردار نشود حتی دائمی، که به گفته ملکه خودش به اندازه کافی بیمار و خیالاتی هست چه برسد که این خبر را هم به او بدهیم. فوری‌ترین خواست ملکه این بود که بفهمیم آیا کتابچه‌ای را که در جریان نقل و انتقالمان از استانبول به ریویرا گم شده اشرف برداشته، آیا آن را هم راپورت کرده و یا فرستاده... از نگرانش فهمیدم که در کتابچه اطلاعات مهمی نوشته شده بود. ملکه توضیح داد کاغذهای محمدحسن میرزا از تهران و راپورت‌هایی که اگر به دست سردار سپه بیفتد جان خیلی‌ها در خطر است در آن کتابچه بوده و برایم گفت از روزی که آمده‌ایم همه جا را گشته‌ام. اگر این کتابچه رفته باشد تهران برای اعلیحضرت هم خیلی بد می‌شود.

حالا ملکه باید همه کاغذها و پرونده‌های خودش و شاه سابق را یکی یکی می‌گشت یا بفهمد که چه چیزی از آنها نیست و من هم باید از اشرف پرس و جو می‌کردم. این که هیچ کس نباید از ماجرا بوئی می‌برد کار را دشوارتر می‌کرد. از کجا باید می‌فهمیدم که اشرف، در روزهایی که کسی خانه نبود، چه در استانبول و چه این جا، به اتاقهای ما آمده یا نه. به انباری راه پیدا کرده یا نه. روزها و شبهای پرکاری شروع شد. آنقدر ملکه به اتاق من آمد و آنقدر به تنهایی با هم حرف

زدیم که مجید میرزا و محمود میرزا پسرهای ملکه هم به کنجکاوی افتاده و گاهی از من می پرسیدند چه خبر است. سعی می کردم ملاقات هایم با اشرف هم از حد عادی خارج نشود. دو روز بعد بود که با او قرار گذاشتم که از ملکه اجازه بگیریم و از خانه خارج شویم، گاهی به خرید برویم و گاهی در بلوار جلو خانه مان قدم بزنیم. برای اشرف که هنوز چادر بر سر می کرد و در خانه هم چادر نماز از سرش نمی افتاد، دشوار بود که مانتو و روسری بپوشد، اما علاقمند هم بود. روزهای اول به او سخت می گذشت اما کم کم عادی شد. فقط باید مطمئن می شد که ملکه و دیگران از اسرارش باخبر نشده اند.

وقتی فهمیدیم که دو کتابچه را، یکی پر از روزنامه هایی که در فرنگ درباره احمدشاه چیزی نوشته بودند و یکی حساب و کتابهای خانباخان که مخارج یک ساله را در آن مرتب نوشته بود، اشرف برداشته چندان نگرانمان نکرد، ملکه بیشتر نگران نامه هایی بود که بعضی هایشان به رمز از تهران آمده بود. گفت که دوسیه قرمز رنگ بوده که با بند سیاهی دورش را بسته بودند.

با چه دوز و کلکی این را از اشرف پرسیدم و گفتم که برای خودم این موضوع اهمیت دارد و چند روزی است که ملکه دنبال این دوسیه می گردد و ممکن است بوئی ببرد. به او گفتم که اگر دوسیه را فرستاده به من بگوید تا راهی برای رفع و رجوعش پیدا کنم.

اشرف برایم گفت که در استانبول به او یاد داده اند که هر دوسیه ای را توانست بردارد و بخصوص نامه هایی را که از تهران می رسد، حتی پاکت خالی این نامه ها هم کافی بود. اما اشرف برایم گفت فقط یکی

دو نامه را، در یک فرصت کوتاه که به نادی در مرتب کردن اتاق کتابخانه کمک می کرده، توانسته از روی میز کار شاه سابق بردارد و بفرستد.

یک روز که از بیرون برمی گشتیم چند تا پاکت نامه را به او دادم تا دست خالی نماند و خیالش از بابت تهران و پدر و مادرش راحت باشد که آسیبی نمی بینند. چشمانش برقی زد و انگار می خواست بغلم کند و مرا ببوسد. این کار را با اجازه ملکه کرده بودم ولی طرح آن از خودم بود. چقدر هم اثر داشت، چون فردایش که به باغ رفته بودیم، از انباری، زیر جعبه هایی که در گوشه ای چیده شده بود دو تا دوسیه یکی سبز و یکی قرمز به من داد. اینها را هنوز نفرستاده بود.

حالا دیگر غرق در ماجرائی شده بودم که در آن هوش و ذکاوت هم میدانی برای عمل و آزمایش پیدا کرده بود. انگار صد سال مامور خفیه بودم. ملکه این را گفت وقتی دوسیه ها را به او دادم.

در میان رفت و آمدها و حرف و حدیث ها، جز آن که یک احساس خوشایندی برایم پیدا شده بود که فایده ای برای ملکه و این خانواده دارم نکته ای هم وجود داشت که آرام آرام به آن جلب شدم، در میان حرف های اشرف. این نکته چیزی نبود که با ملکه در میان بگذارم یا ربطی داشته باشد به نقشه هایی که با او می ریختم. اصلاً مسئله کسی نبود جز خودم. داشتم کشف می کردم که دیگران، اعضای این قافله ای که سالها می گذشت و با هم بودیم، مرا چطور می بینند و از من چه می دانند. اشرف با همان سادگی که داشت وسیله ای شد تا بفهمم که از چشم دیگران چه هستم. تصویری بود تاریکتر از آن که فکر می کردم. تا حال، نمی دانم چرا پذیرفته بودم که همه قبول کرده اند که

من فرزندخوانده دائم هستم و ملکه نامادریم. چون پدر و مادری ندارم. این همان شناسنامه‌ای بود که در طول سالها، خانواده شاه مخلوع و تبعیدی، در مقابل هر تازه‌واردی برای من ساخته بودند. و من هم باور داشتم که همه مرا به همین چشم نگاه می‌کنند. از پیچ‌پیچ‌ها، از گفتگوهای پشت سر غافل مانده بودم. اشرف آرام آرام در میان حرف‌هایی که از این جا و آن جا می‌زد برایم گفت.

وقتی فهمیدم که از چشم همه آن ده بیست نفری که دور ما می‌پلکیدند من دختر ستم‌دیده‌ای هستم که پدرم مرا، در کودکی بی‌سیرت کرده و مادرم هم از زجر و درد بدنامی خودش را کشته، کوشش‌ها کردم که فریاد نزنم و گریه نکنم و خودم را بی‌تفاوت نشان دهم. این قدر بود که به اشرف گفتم که این طور نیست.

آن شب، در کتابچه‌ای که در هر صفحه آن برای سعید پاشا درددل کرده بودم، باز هم نامه‌ای برای او نوشتم. نوشتم زودتر بیا و مرا با خودت ببر. برویم به جایی که جز من و تو کسی نباشد. با همه دل‌بستگی که به آن خانواده داشتم و در روزهای دراز از تصور جدائی از ملکه و خانواده‌اش، در تنهایی گریسته بودم ولی در این زمان، و تا مدت درازی، ماندن در آن خانه برایم سخت شده بود، آرزو داشتم که سعید پاشا بیاید و زودتر برویم. نمی‌دانستم به کجا. ولی به خود می‌گفتم هر جا که او ببرد.

احمد شاه، درست شب سیزده نوروز آمد. در هتلی بزرگ، همان نزدیکی جا گرفت. شبی هم اشرف خودش را آراست و به همان هتل رفت و همان جا اجازه مرخصی گرفت. چند روز بعد با دو نفر از خانواده ترک‌ها که به ایران می‌رفتند، رفت در حالی که خوشحال بود

که آزاد شده و قرار نیست به کاخ برگردد. شاه، خانه‌ای هم به او بخشیده بود. بال می‌زد وقت رفتن. اما من در آرزوی آن بودم که زودتر سعید پاشا بیاید و مرا ببرد، نه به قصر که می‌دانستم دیگر باید از خیال آن هم چه در تهران و چه در استانبول منصرف شوم. خانه‌ای کوچک می‌خواستم در یک جای آرام از این جهان بزرگ.

□

در همان بهار، باز هم همراه با خانواده سلطنتی عثمانی به شهر سان‌رمو منتقل شدیم و در همان جا اتفاق افتاد. در گوشه‌ای از میدان مرکزی سان‌رمو، ما دور ملکه را گرفته بودیم که در زیر تور سیاه، با عینکی تیره ایستاده بود. احمد شاه، آخرین سلطان عثمانی و جمعی از خانواده بابعالی ایستاده بودند، نماینده‌ای از سوی موسولینی رئیس دولت ایتالیا هم به احترام احمد شاه آمده بود. اما من از دور سعید پاشا را می‌دیدم که در آن لباس رسمی با قد بلند خود نمایان بود. یک هفته پیش آمد. دو سه باری او را دیده بودم ولی بیماری محمدعلی شاه که در بیمارستان خفته بود و همه مردها صبح تا شب دور او جمع بودند، مانع از آن بود که سخن از کار دیگری در میان بیاید. با مرگ محمدعلی شاه دیگر کسی هم نبود که تا نام سعید در میان آید اخم کند و شانه بالا اندازد و به نحوی بی‌اعتمادی خود را نشان دهد. سلطانه‌ها و کادین‌های ترک که یک سال بعد از سقوط امپراتوری عثمانی، آثار سقوط و تبعید در آنها پیدا شده بود با سرهای باز و لباس‌های فرنگی در مراسم حاضر بودند. برای اینان که در

استانبول در حصار بسته قصرها زندگی می‌کنند و بعضی هاشان سالها از قصرها بیرون نمی‌آمدند، رسیدن به اروپا به منزله آزاد شدن از قید و بندها بود. اما تمام آنها حسرت زندگی پرخرج و پرزرق و برق استانبول را می‌خوردند و به همان قفس طلائی راضی تر بودند. از همان اولین روزها که سان رمو ساکن شدیم، فقر از سر و روی آنها بالا می‌رفت. سلطان عبدالمجید هم که در سالهای آخر به عنوان خلیفه در یلدیز محبوس بود، امکان آن را نیافت تا از آن ثروت افسانه‌ای که پدرانش در درون کاخ‌ها جمع‌آوری کرده بودند، چیزی را با هم بردارد، یا نخواست. آن طور که بستگانش می‌گفتند.

خوب می‌فهمیدم که ملکه از ابتدای رسیدن ما به اروپا و قرار گرفتن در همسایگی خانواده عثمانی در تبعید، از آشکار کردن ثروت خود و شاه سابق ایران ابا داشت و می‌دانستم که چرا در نالیدن از روزگار با آنان همصدا می‌شود، ولی در حقیقت من خوب خبر داشتم که ملکه و شاه سابق چه ثروت بی‌حسابی داشتند. تازه هر ساله عواید املاک ملکه در آذربایجان و اطراف تهران هم می‌رسید، گرچه که بعد آن سفر بی‌سرانجامی که شوهرش برای به دست آوردن دوباره تاج و تخت خود به ایران کرد و عده‌ای را به کشتن داد و با آن فضاحت از مهلکه گریخت، به حکم مجلس اموالش را مصادره کردند ولی آسیبی به ثروت ملکه نخورده بود.

با آشکار شدن فقر و نداری خانواده سلطان عثمانی، به قاعده باید می‌فهمیدم که سعید پاشا نیز به سرنوشت خواهران و عموزاده‌های خود دچار شده ولی نمی‌دانم چرا هیچ‌گاه به این موضوع فکر نکرده بودم و به خودم نگفته بودم که مهریه‌ام چه آسان باد هوا شد، دیگر

قصری از استانبول وجود نداشت تا آن را سلطان به عنوان پشت قباله ازدواجم با سعید پاشا به من ببخشد. اما ملکه گویا این محاسبه را کرده بود و از جمله می دانست پولی را که در سارایوو، سعید پاشا از او قرض کرد بازگرداندنی نیست. خودش روزی که با اندکی شرمساری از آن موضوع حرف زدم، با لبخند گفت که از دارایی خودم، آن مبلغ را پرداخته است. همیشه به این و آن می گفت که من ثروتی از پدر و مادرم به ارث برده ام، اما همیشه آن را به حساب محبت های او می گذاشتم و شرمسار همه آن شانزده سال بودم که از هیچ هزینه ای برایم دریغ نکرد. آیا با مرگ شوهرش ملکه هم از این پس، از عرض و طول زندگی می کاست.

این سئوالی بود که بزودی پاسخ آن را دریافتم. ملکه نه تنها یاروزلسکی پزشک مخصوص شاه سابق را نگاه داشت بلکه به آنها گفت مانند سابق در کنارش زندگی خواهند کرد، او و همسر و دو دخترش که در خانه ای کنار خانه ما در سان رمو زندگی می کردند. اما ینرال خابایف روسی و آن زن چاقش، چند ماهی بعد از رسیدن به سان رمو، از قافله جدا شدند. آنهم وقتی که ماجرای اشرف آشکار شد. ملکه محکم ایستاد که آجودان نظامی شاه مخلوع باید مواظب امنیت خانواده می بود و آن ژنرال پیر هم کاری نمی توانست انجام دهد. پس باز خرید شد و روزی جمع با او خداحافظی کردند. او و همسرش رفتند. جای آنها را افسر جوانی پر کرد که او هم روسی بود. سروان اسمیرنف هم چون به خانواده اشرف روس تعلق داشت از روسیه بلشویکی گریخته بود. نمی دانم او را چه کسی به دایم و ملکه معرفی کرد، اما همین قدر بود که نقش آجودان نظامی را به خوبی ایفا

می‌کرد، در اتومبیلی که شاه یا ملکه در عقب آن نشسته بودند، اسمیرنف پهلوی شوفر ایتالیایی می‌نشست و همیشه لباس نظامی شیکی می‌پوشید، شق و رق بود و در مراسم رسمی مانند تشییع جنازه محمدعلی شاه مدالهای خود را هم آویزان می‌کرد و وجودش تشخیصی به جمع ما می‌داد. آن روز هم پشت سر احمد شاه ایستاده بود.

جنازه دائمی را به کربلا بردند تا پهلوی شابابا دفن کنند در مقبره بزرگی که مخصوص شاهان ایران بود و هر سال آخوندهایی که برای عزاداری محرم به جمع ما می‌پیوستند، از طرف میرزا یحیی اعزام می‌شدند که مباشر ملکه در کربلا و متولی موقوفانی بود که عواید آن به مصرف نگهداری مقبره مظفرالدین شاه و چند تا از برادرانش می‌رسید که در کنار مرقد امام حسین (ع) دفن بودند.

سعید پاشا داوطلب شده بود که همراه جنازه محمدعلی شاه به کربلا برود و همین محبتش را در دل ملکه نشانده بود، منم احساس غرور می‌کردم. تا او برگردد من همچنان در خانه و کنار ملکه جهان می‌ماندم. قرار شد با آمدنش ازدواج ما رسمیت پذیرد و به خانه جدیدمان برویم، خانه من و او.

همه این اتفاق‌ها در دومین بهار زندگی ما در سان رمو افتاد. من در این فاصله به یک مدرسه پزشکی رفته بودم، با اجازه ملکه که به تائید شوهرم هم رسید.

دو روز بعد از آن که جنازه با کشتی به سوی بصره رفت که از آن جا به کربلا رسانده شود، چنان که دید و بازدیدها و عزاداری تمام شد، ملکه به خانه تکانی پرداخت. هر روز از صبح، در حالی که نادی در بیرون اتاق آماده به خدمت بود من و ملکه در اتاق کار شاه، کاغذها و مدارک او را می‌گشتیم و آنچه را ملکه دور ریختنی می‌دید در شومینه می‌انداختیم. بعد از افشای ماجرای اشرف، همه محتاط شده بودیم. نگرانی از آن که باز هم خبرچین در جمع باشد باعث شد در آن چند روز به خدمتکاران هم اجازه ورود به اتاق کار محمدعلی شاه داده نشود. قباله‌ها و نوشته‌های سیاسی و دستخط‌های مختلف در جعبه‌هایی گذاشته می‌شد. ملکه مدالها و لوازم شخصی شوهرش را در چند جعبه می‌گذاشت که نام پسرانش را روی آنها نوشته بود. چند دکمه سردست برلیان بود که یکی از آنها را هم برای سعید پاشا گذاشت. قلم خودنویس‌ها را هم وقتی تقسیم می‌کرد باز یکی را که مطلا بود به من داد برای سعید پاشا. در میان نامه‌هایی که دائیم در کتو میز خود نگهداشته بود، همه به خط فارسی و مربوط به خوانین و رجال و آدم‌های مهم تهران، دیدم که ملکه نامه‌ای را برداشت و خواند. اول خواست به آتش بخاری دیواری بسپارد اما انگار حیفش آمد که من از آن باخبر نباشم. نامه‌ای بود از پدرم، در روزی که ما از ایران بیرون آمدیم. همان وقت که باخبر شده بودم دیو آمده تا مانع رفتن من از ایران شود. تجدید آن خاطره چندش آور بود. بعد از آن همه سال باز دیگ نفرتم را به جوش آورد. نامه به خط خوش آن دیو نوشته شده بود، بعد از احترامات و عرض بندگی، از نورچشمی خانوم حرف زده بود که محتمل است بی‌اذن و اطلاع آن پدر تاجدار

در قافله بوده باشد.» نفرتم وقتی بیشتر شد که دیدم در آن زیرکانه تهدید کرده بود که رجوع به کارگزاران سفارتین را در مصلحت شئونات شاهانه نمی‌داند. لبخندی تلخ بر لبانم نشست. به یاد مادر بی‌پناهم افتادم که سالها بود دیگر حتی از او حرفی نمی‌زدیم. گرچه عبدالله خان خواجه برایم گفته بود آنچه را که خود می‌دانستم ولی آیا حالا بهترین فرصت نبود تا از زیان ملکه بشنوم. انگار در نگاهم وقتی نامه آن دیو را خواندم و به سمتش دراز کردم سئوالم را خواند. شاید هم به یاد آورد که در آن روزهای اُدسا وعده داده بود که از مادرم بگوید و حالا به آن اندازه از ماجرا دور شده بودیم که به وعده‌اش عمل کند. باز با جمله بی‌تغییر «مادر بیچاره‌ات» آغاز شد. می‌خواست باز هم از بازگوئی آن قصه دردناک فرار کند که دامنش را گرفتم. اشگی که سالها بود پنهانش کرده بودم سرازیر شد، نشسته بودم روی زمین که سرم را بر زانوان خود گذاشت و گفت:

- وقتی رفتیم به تهران، اوّل از همه می‌رویم بر سر مزار مادرت که کنار شاه شهید خفته است، کنار پدر بزرگش...

و بلند شد. دوسیه‌ای را که در طبقه دوّم کتابخانه بود آورد. می‌دانستم که در آن طبقه همه آن بیست و چند نفری که از ادسا همراه خانواده بودند دوسیه‌ای دارند. دیده بودم. گرچه از داخل آن بی‌خبر بودم. دوسیه من چاق بود. ملکه آن کنار گذاشت و وعده داد که یکی از همین شبها با هم آن را خواهیم خواند.

- اصلاً این دوسیه را باید به تو بدهم با خودت ببری، انشاءاله به‌خانه خودت بالاخره من هم رفتنی‌ام. باید این‌ها پیش خودت باشد. باید بدانی چه داری و امالت کجاست.

چه خیالی داشت ملکه. من که به دنبال اموال نبودم و در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم دارائی و مال بود. فردا شبش دوسیه را باز کردم و دیدم روی آن شاه بدبخت با خط لاتین نوشته بود KHANOOM و زیرش به فارسی نوشته بود «نواب علییه خانم، همشیره زاده‌ام». و از میان قبض‌های بانکی و صورت حساب‌هایی که نشان می‌داد آنچه را مادرم در آن بقچه گذاشت و در سفارت روس، آخرین روز، به ملکه داد، در بانکی گذاشته شده، فهمیدم که سهامی هم برایم خریده‌اند، چند تا نامه بود. یکی متعلق به مادرم. بالای آن درشت نوشته بود «وصیت‌نامه منیع السلطنه بنت مظفرالدین شاه قاجار بن خاقان بن خاقان...» و در زیرش، با همان خط نپخته و دخترانه از برادر تاجدار و پرمهر خود خواسته بود نور چشم او را مانند پدری حضانت کند. نوشته بود که مرا اول به خدا و بعد به او می‌سپارد و راضی و خوشحال و گنه کار دنیا را ترک می‌گوید. به تاریخ نامه نگاه کردم چهار ماه بعد از آخرین دیدارمان تنظیم شده بود و در پایش چند مهر و امضای تصدیق بود.

نوشته بود که همه مایملک خود و خواهر ناکامش نزهت السلطنه را که به او سپرده شده به اعلیحضرت صلح می‌کند تا به ترتیب مقتضی صرف زندگی من کند «تا خانوم هیچ‌گاه در زندگی به دارائی و میراث ناکسان و بدعهدان محتاج نباشد.»

در دلم گفتم مادر ترسیدی که چشمم به چشم او بیفتد. کسی که در آخر وصیت‌نامه حوالتش را به خداوند عادل داده بودی. من مال و مکنت چه می‌خواهم. در آن موقع که این را نوشتی ده سالم بود و فقط

تو را می خواستم که از من گرفتی. کاش خودت را به من می دادی
به جای همه این ها.

وقتی ملکه دید به ثروت و دارائی چندان بهائی نمی دهم و
خوشحالم نمی کند، قلیان خواست، نادی آورد. از قوری که در گوشه
اتاق روی پایه فلزی بر بالای شمعی روشن گرم مانده بود، برای او و
خودم چای ریختم و رو به رویش نشستم. و تعریف کرد.

برایم گفت که آن دیو در تمام آن سالهای بی خبری من، دارایی
خود را صرف عیش و عشرت و قمار کرده بود تا جایی که حتی
می خواست خانه مان، خانه ای را که از پدرش به یادگار مانده بود و ما
در آن زندگی می کردیم بفروشد تا زمانی که شابابا زنده بود، از ترس او
جرات نداشت به مادرم زور بگوید ولی بعد از مرگ شابابا و آن
ازدواجی که کرد دیگر کسی را بنده نبود. از املاک مادرم چند تایی را
فروخت و آن زمانها که جنگ بود و به تبریز رفت تا در کنار عین الدوله با
ستارخان و باقرخان بجنگد، معلوم شد مخارج اردو را برداشته و
قصد آن داشته که به روسیه و اروپا بگریزد که دولتی ها فهمیده و
مانعش شده بودند. وقتی به تهران آمد شاه آنقدر عصبانی بود که قصد
داشت او را اعدام کند، در این زمان ملکه وساطت کرده و مانع از
آبروریزی شده بود، تا وقتی که آن ماجرا پیش آمد و نزهت خود را
کشت و مادر مرا به سفارت روس برد.

مدتی بعد از آن، مادرم را زیر فشار می گذارد که تمام دارائیش را
به او صلح کند و تهدید می کند که در غیر این صورت به سفارت روس
متوسل می شود و مرا پس خواهد گرفت. گویا مدرکی هم نشان
می دهد از سن پترزبورگ در جواب تقاضای او نوشته بودند که از شاه

خواهند خواست که مرا به تهران برگرداند، مادر از وحشت این ماجرا
 اوّل حاضر می‌شود که هرچه دارد به او صلح کند. در این زمان است که
 آن تصمیم را می‌گیرد، اوّل نامه‌ای می‌نویسد و تمام دارایی خود را
 به برادرش، محمدعلی شاه صلح می‌کند و آن را به تصدیق آقای
 بهبهانی و امام جمعه می‌رساند. وصیت‌نامه‌ای همراه با آن سند
 به اُدسا می‌فرستد.

ملکه گفت وقتی آن نامه رسید ما وحشت کردیم و به جست و جو
 افتادیم، از طریق سیم تبریز از عضدالملک نایب‌السلطنه خواستیم که
 دخالت کند. تدبیرمان این بود که مادرت را به هر ترتیب شده به اُدسا
 بفرستند. هر روز دور از چشم تو اصرار کردیم. جواب مساعد از تهران
 آمد. قرار شد نایب‌السلطنه خودش دخالت کند، حتی نوشت که آن
 دیو را به حکومت کاشان مأمور می‌کند تا در غیاب او کارها آسان شود.
 اما یک هفته بعد آن خبر رسید. و دو سه ماهی بعد خانم عزت‌الدوله
 شرح کامل ماجرا را برایمان نوشت معلوم شد که دیو در جواب پرس
 و جوهای فامیل گفته است که خانم مدتی است در تهران نیستند. از
 اعضای خانه که تحقیق شده بود جواب داده بودند که دو هفته‌ای
 است خانم در خانه نیست. اما حقیقت این نبود او مادرت را در
 راهرویی پشت اتاقش پنهان کرده بود و ده روز در آن جا او را آزار
 می‌داد، تا بالاخره وقتی راز برملا شد که جسد مادر بیچاره‌ات را یکی
 از نوکرها در چاه آب خانه یکی از نوکرکلفت‌ها پیدا می‌کند.

ملکه می‌گفت و من بر سر و صورت خود می‌زدم. از تصور آن که
 نزدیک بود مادر نجات پیدا کند و احتمال داشت که به جمع ما به اُدسا
 بپیوندد، دلش می‌سوخت، آتش گرفته بودم. سعی می‌کردم آن

روزهای اول را به یاد بیاورم، شبهائی که در باغ آدسا می‌نشستم لبه پنجره و به دریا خیره می‌شدم. باورش دشوار بود که در همان ساعات مادرم در چه حال بوده است. ملکه نمی‌دانست که هرچه می‌گوید برای من معنای دیگری دارد. راهرویی را که از آن حرف می‌زد می‌شناختم، این همان راهی بود که از پشت اتاق خواب آن دیو، از وسط کلاه فرنگی شروع می‌شد و می‌رفت تا آسیاب. ما وقتی با نزهت تب آلوده از آن خانه گریختیم از همان راه رفتیم. مادرم آن را بلد بود. اما از تنگی و تاریکی می‌ترسید. در همان روزها فقط برای نجات ما حاضر شده بود که به آن سردابه تاریک پا بگذارد، وسط راه چند جایی قلبش گرفت و تکیه داد به من. نزهت در پتوئی پیچیده شده بود و می‌لرزید.

بعد از شانزده سال لحظه به لحظه، قدم به قدم آن فرار برایم زنده شد. در همان تاریکی که فقط با یک فانوس راهمان روشن می‌شد، دیده بودم که دخمه‌هایی در کناره راه بود با درهای آهنی محکم. حتی یادم هست در یکی از شب‌های خانه خاله خانم از مادر پرسیدم آن اتاقها چه بود و برایم گفتم که این‌ها یادگار روزهایی است که پدر بزرگم پدر آن دیو، در زمان ناصرالدین شاه حاکم تهران بود و بعضی از یاغیان و آدم‌های شرور را مجبور بود زیر نظر خود نگهدارد، پس در زیر خانه‌اش دخمه‌هایی ساخته بود که خیلی‌ها در آن مرده بودند. آن راه تنگ هم راه فرار خان بزرگ بود که چون پدرانش همه رجال و وزیر و حاکم بودند، از سالها پیش ساخته شده بود تا در موقع جنگ و شاه‌کشی بتواند از آن به بیرون دروازه بگریزد. حدس می‌زدم بیشتر رجال قدیمی، در خانه‌شان چنین راهی برای فرار داشته‌اند، راهی

مخفی که از همه پنهان نگاه داشته می شد.

آن شب که فرار می کردیم، همان اوّل که سه چهار پله را پائین آمدیم خم های بزرگ شراب هم دیدم که در دو طرف سردابه بود، بعد از آن به دری آهنی رسیدیم که مادرم آن را به زحمت گشود و باز پشت سرمان آن را بست.

از تصور آن که مادرم روزها در آن دخمه افتاده بود و صدایش به جایی نمی رسید و آن دیو همه جا شایع کرده بود که او بی خبر به سفر رفته است، قلبم به تپش افتاده بود. از آنهمه آدم فضول که در خانه ما بودند، بابا قاپچی، نصیرقلی، حیدربیک... یعنی هیچ کدام از آن راه خبر نداشت. یا داشتند و جرات نکردند راز پدرم را برملا کنند. جانشان دست او بود. می دانستم که هیچ کدام جرات تخلف نداشتند ولی بعد از آمدن ما که دیگر مملکت مشروطه شده بود، چطور یکی از آنها نرفت و خبر به روزنامه ها بدهد که آزاد شده بودند و تازه در زمانی که شاه مجلس را به توپ بسته و با قدرت در باغشاه نشسته بود هم، همه چیز می نوشتند. شب نامه ها که از کسی ترس نداشتند، می شد به آنها خبر رساند. آه مادرم، مادر بیچاره ام چقدر فریاد زدی و کسی صدایت را نشنید. اصلاً چرا، چرا آنچه را می خواست به او ندادی، من ملک و ثروت می خواستم چکنم.

سعی کردم قصه ای را که ملکه و شاید هیچ کس دیگر جزئیاتش را نمی دانست برای خودم کامل کنم. مادر در آن سیاه چال افتاد تا چیزی را بنویسد و تصدیق کند که قبلاً آن را صلح کرده و نامه اش را به ادسا فرستاده بود. خب، چرا این را به دیو نگفت که چیزی از خود ندارد. شاید هم گفت و مجازاتش افتادن به سیاه چال بود. اما بعد؟

نکند او را به سیاه چال فرستاد و وقتی فهمید به نایب السلطنه و حکومتی دنبال مادرم می‌گردند از ترس برملا شدن رازش دیگر به سراغ او نرفت تا بمیرد. چه مرگ سخت و درد آوری. گرسنه و تشنه. خواننده بودم در جایی که این‌ها از گرسنگی نمی‌میرند، بلکه در سیاه چال‌ها این تشنگی است که آدمی را می‌کشد. اوّل کورش می‌کند و بعد به لرزه‌ای می‌اندازد. در حکایت‌هایی که بلشویکها درباره سیاه چالهای دوره تزار نوشته بودند از این جور حکایت‌ها فراوان بود. گاهی در روزنامه‌های استانبول چاپ می‌شد، از آدم‌هایی که در سیاه چال گوشت هم زنجیرهای مرده خود را خورده بودند تا زنده بمانند.

گذشت شانزده سال نتوانست اندکی از ابعاد فاجعه‌ای را که بر سرم آمده بود بکاهد. تازه دردی بر دردهایم افزوده بود. می‌فهمیدم چرا این همه سال از من پنهان کرده بودند، به یاد عبدالله خان خواجه افتادم که فقط همین قدر برایم گفته بود که مادر خود را در چاه آب انداخت در زمانی که قرار بود به آدسا بیاید. و این سالها، هرگاه در خوابش دیده بودم همان بود که شبها می‌نشست در پنجدری کنار آن لحاف ساتن صورتی و مروارید گیس‌هایش را شانه می‌کرد و بزک صورتش را برمی‌داشت. در خوابهایم پوستش همان قدر روشن بود و با آن لباس خواب تور فرنگی می‌آمد شبها به خوابم و با لبخند رضایتی روی سطح آب رها شده بود. در خواب او را در آب‌های وسیع، در دریا می‌دیدم مثل پریان دریائی ولی بی حرکت. همان طور که نزهت. تازه در نظرم بود که نزهت تن زخمی و رنج دیده‌ای داشت وقتی از چاه آب خانه خاله خانم پائین رفت.

حالا همچنان که سر بر زانوی ملکه نهاده ضجه می‌زدم مادر در نظرم می‌آمد تکیده و کبود، با چشمانی خالی. آن شب حتی قرصی هم که به دستور ملکه، نادی آورد و به خوردم داد نتوانست خواب به چشمانم آرد. در سکوت خانه، سرم را روی بالش گذاشته بودم و زار می‌زدم. یک بار هم که دم‌های صبح خوابم برده بود به صدای افتادن جسمی در چاه پریدم. جسم بی‌جان تکیده و مضمحل.



خانه‌ای که در پاریس برای من خریدند گرچه آنی نبود که سعیدپاشا می‌خواست، کوچکتر از آن بود ولی خانه‌ای بود با دو اتاق خواب، یک سالن پذیرائی که بزرگترین بخش خانه به حساب می‌آمد، پنجره‌های بلندش رو به حیاط کوچکی بود پر از گل و گیاه. پاریس رویائی، پاریس افسانه‌ای که سالها در انتظارش بودم، در یک روز گرم تابستانی به استقبال ما آمد که چند روزی در هتلی جا گرفتیم و بعد که خانه‌مان آماده شد بدان جا رفتیم. زیباترین روز زندگی من. وقتی خانباخان کلید خانه را به سعیدپاشا داد، باورم بود که کلید دروازه بهشت است، دروازه‌ای که در بیست و هفت سالگی درش به روی من باز شد.

در سه ماه فاصله مرگ محمدعلی شاه تا روزی که من از راه سرسبز کناره سواحل لاجوردین سوار بر اتومبیل ملکه به پاریس رفتم، ملکه تمام کوشش خود را کرده بود که در آستانه رفتن به خانه بخت و شروع

زندگی تازه، غمی از گذشته‌ها را با خود حمل نکنم. مدام از آینده گفته بود و من و سعید پاشا را چنان غرق در محبت خود کرده بود که هیچ لکه‌ای در خاطر من نبود. وقتی صندوق‌ها و چمدان‌هایم، در خانه نوباز می‌کردم، ملکه خود آمده بود برای دیدن پسرش احمدشاه که در پاریس بود. می‌دانستم که بر تمام آنها روزهای بدی می‌گذرد. در تهران سردار سپه رفتاری می‌کرد که احمدشاه را از بازگشت به تهران می‌ترساند. او حاضر نبود به گفته‌های این و آن و از جمله ملکه که از او می‌خواست به تهران برگردد و از تاج و تخت مملکت کیانی محافظت کند، توجهی نشان دهد. آخر بار با اجاره کردن کشتی و ترتیب برنامه سفر برای حرکت به سمت تهران هم جلو رفته بودند اما باز در آخرین لحظات، با رسیدن خبرهای تازه‌ای از تهران منصرف شده بود.

ملکه آمده بود تا باز هم با پسرش حرف بزند و من گاه شرم‌منده بودم که در آن روزهای سخت و پرگفتگو همه روزم به خرید اسباب و تزئین خانه می‌گذشت. نادی و محترم یکی از خدمتکاران هم از سان رمو همراه ملکه آمده بودند ولی برای خدمت به من. شب عروسی را در کافه‌ای گذراندم که علاوه بر ملکه، اسمیرنف آجودانش، چند نفری از خانواده قاجار و همراهان احمدشاه هم در آن بودند اما خود شاه نیامده بود. از طرف سعید پاشا هم به غیر از عزالدین که مثل همیشه با او بود، هفت هشت نفری به آن کافه کنار سن دعوت شده بودند. بعد از شام، ده دوازده اتومبیل، کالسکه‌ای سیاه را که کرایه کرده بودند تا مادلن مشایعت کردند. خانه ما در خیابان پاسکیه درست پشت کلیسای مادلن بود. سعید در را گشود. پیاده شدیم، فقط محترم خدمتکار ملکه در خانه بود و قرار بود تا مدتی بماند که یک

خدمتکار فرانسوی پیدا کنیم. همه رفتند و برای اولین بار در عمرم تنها ماندم انگار مسئولیت بزرگی بردوشم افتاد که آنقدر ترسیده بودم. سخت تر از وداع من با ملکه که در همه این سالها، جز مواقعی که به سفر می‌رفت من را ترک نکرده بود و حالا با چشمان اشگبارش مرا به دست سعید می‌سپرد، وداع عزالدین بود که دو سه باری رفت و برگشت تا سرانجام سوار بر همان کالسکه‌ای شد که ما را آورده بود و در سیاهی شب ما دلن گم شد.

خسته بودم و کمی وحشت زده، به توصیه‌های زنانه نادى و ملکه فکر می‌کردم و به حرفهای هفته قبل خدیجه که این مرحله را دو سال پیش گذرانده بود. چه خوب که من و سعید که برای نخستین بار پس از دو سالی که از آشنائیمان می‌گذشت با هم تنها مانده بودیم به فرانسه با هم حرف می‌زدیم و محترم نمی‌فهمید. و چه خوب که او این قدر مودب و مبادی آداب و نرم بود، ورنه به قاعده باید نخستین تجربه وحشتناک تر از این می‌بود.

خسته بودم. تعجب نکرد وقتی دید که سبجادهام را پهن کردم و چادر نمازم را بر سر انداختم و ایستادم به نماز. داشت لباس رسمی اش را از تن به در می‌کرد و در عین حال با لبخندی مهربان مرا می‌پائید. مثل همیشه و همه آن سالها، وقتی نمازم را به پایان بردم، تسبیح یادگار مادر را از جانماز برداشتم، با چشمان بسته برای شادی روح مادرم و نزهت دعا کردم و در دل شکر خدا را به جا آوردم برای همه نعمت‌هایی که به من ارزانی داشت. تعقیبات نمازم بیشتر از همیشه طول کشید چون با مادر حرفها داشتم، به او گفتم که دارم زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنم. دارم زن می‌شوم، به خانه بخت آمده‌ام

و امشب اولین شب است. داشتم به او می‌گفتم جایش را بیش از همه خالی می‌بینم. می‌گفتم که سینه‌ریزش را امشب به لباسم زده بودم به این تصور که او خواسته است.

اما کاش بودی و دامادت را می‌دیدي یک شاهزاده واقعی است، نه مردی مانند آن که نصیب تو شد. این مردی است که گرچه همزبان ما نیست ولی باید او را در صف نمازگزاران مسجد ایاصوفیه، یا وقتی زیر تابوت برادرت را گرفته بود می‌دیدي که چگونه مسلمانی است و وقتی در جمع، با این قد بلندش مغرور می‌ایستد باید می‌دیدي که چه رفتار باوقاری دارد و در عین حال همین امشب وقتی دولا شده بود تا دست ملکه را ببوسد می‌دیدي که چقدر با آن حیوان که همخانه تو بود متفاوت است.

می‌گفتم و اشک می‌ریختم و نمی‌دانستم که در این گفتگو دارم خیال خود را به جهنمی می‌برم که به ملکه و به خودم قول داده بودم که فراموشش کنم ولی مگر شدنی بود.

وقتی برخاستم و سجاده‌ام را جمع کردم دیدم صدایی نیست و تازه فهمیدم که سعید پاشا مدتی است که در میانه تختی که پایه‌های بلندی داشت و آن را محترم خانم برای حجله آراسته بود به خواب رفته است. می‌دانستم که از خستگی است و چه بسا برای اولین شب بهتر هم بود. کوشیدم تا بیدار نشود فقط به آهستگی پتوی نرم و نویی را که در کمد کنار تخت بود روی او انداختم و آهسته‌تر از آن در گوشه تخت، زیر لحاف گم شدم و کوتاه مدتی بعد خوابم درر بود.

اول باری که از خواب پریدم، خیس غرق بودم. کابوسی چنگال در گلویم انداخته بود، یکی از آن قوچ‌ها که سرش به دیوار اتاق خواب آن

دیو بود، با شاخ‌های به هم پیچیده‌اش به جانم افتاده بود و از هر طرف فرار می‌کردم راه عبورم نمی‌داد، شاخ‌هایش همه لباسم را دریده بود، من با گلوی خشک فریاد می‌زدم و فریادرسی نبود که از خواب پریدم. لحظاتی طول کشید تا دریابم که فرسنگها از کلاه‌فرنگی خانه‌مان در تهران دورم و قرن‌ها فاصله دارم از آن زمان که دختر بچه‌ای بودم و در دستهای دیو بال‌بال می‌زدم. شمعی که کنار تخت می‌سوخت، به انتهای رسیده بود. بلند شدم تا هم آبی به گلویم بریزم و هم شمع دیگری در شمعدان بگذارم. کاری که در هم عمر کرده بودم، از تاریکی می‌ترسیدم. حتی وقتی در خواب بودم و شمع خاموش می‌شد از خواب می‌پریدم.

ساعتی بعد شاید، وقتی دوباره از خواب جستم در مفاکی تنگ بودم و یکی شلاقم می‌زد، از درد به خود می‌پیچیدم و چشمان کور بود. چیزی نمی‌دیدم جز کوری خود را که در یک زیرزمین مرطوب کز کرده بودم و درد می‌کشیدم.

بلند شدم و نشستم، در آدسا یا استانبول شبهائی که بیدار می‌ماندم کتابی برمی‌داشتم و آنقدر می‌خواندم تا چشمانم را خسته کند و بعد سر بر دامن همان کتاب می‌گذاشتم تا کابوس برود. اما حالا در چنین شبی نمی‌توانستم و باید آهسته و آرام حرکت می‌کردم تا کسی که در نزدیکم خفته بود بیدار نشود، نفسش آرام و منظم بود، گاهی خطی برمی‌داشت.

پاورچین پاورچین رفتم از اتاق بیرون. صدای نفس محترم خانم هم می‌آمد که در اتاق پهلویی خفته بود، از ظرف لعابی لیوانی آب برداشتم و از پنجره آشپزخانه نگاهی به خیابان کردم ساکت و خفته

بود، این بار وقتی برگشتم انگار به صدای در، سعید از خواب پرید و وقتی زیر لحاف رفتم دستش را دراز کرد. همچون صاعقه‌ای از جا جستم، واکنشم چنان بود که خودم هم ترسیدم. چشمان نزهت در تاریکی نگاهم می‌کرد، داشت از پشت کمد لباسها بیرون می‌آمد، نمی‌دیدمش اما انگار تفنگی هم در دست داشت. فریاد زدم.

صبح تنها جمله‌ای که سعید گفت و اشاره‌ای بود به دیشب، این بود. یادم نرفته است، تک تک کلماتش همین بود: عشق من، همه چیز را می‌دانم. و این جمله را چنان عاشقانه و مهربان گفت که در جستجوی ربط آن با خودمان و حادثه شب قبل برنیامدم. بوی کرواسان داغ در خانه پیچیده بود. لیوانی شیر گرم خورده بودیم. قهوه جوش بر سر اجاق بود. محترم خانم همه چیز را چیده بود و خودش در اتاق نبود. سرم درد می‌کرد ولی حاضر نبودم اولین صبح زندگی جدیدم را با به‌زیان آوردن لغت درد کدر کنم. لابد خوب می‌شد.

پرده‌ها را کنار زدم، آفتاب پاریس روی فرش‌های ایرانی سالن و ناهارخوری پهن شده بود، همه چیز خانه نو بود. ملکه جهیزیه من را چنان کامل تدارک دیده بود که هیچ چیزی کم نداشتیم. به‌جز روزنامه‌های صبح پاریس که آن را هم عزالدین آورد. به صدای در کوفتن او رفتم به‌اتاق که خود را آماده کنم. وقتی برگشتم دسته گل بزرگی را که آورده بود به دستم داد. با آمدن او صدای خنده و شادمانی خانه را پر کرد.

نزدیک ظهر محترم خانم رفت و ما سه نفر برای خوردن ناهاری در شانزله‌لیزه از خانه بیرون رفتیم. جلو در بودیم که پیرمردی فرانسوی

رسید و زنی جوان را معرفی کرد که به عنوان خدمتکار به جمع ما اضافه می شد، لاغر و تکیده بود با موهای سیاه کوتاه، اهل بردو، شوهرش را جنگ با خود برده بود و او برای تامین مخارج زندگی خود و دو پسرش کار می کرد. فرانسه پس از جنگ فقیر بود و پراز بیکار. روز قبل ملکه برایم گفته بود که در پاریس خانه و مستخدم چقدر ارزان شده و این را به حساب شانس ما گذاشته بود. خانه ای که به نام من در مادلن خریده شده بود نصف قیمتی را داشت که دو سال پیش بود. ژانین با هفته ای ۲۴ فرانک قرار بود همه کار خانه ما را بکند. او شبها به خانه خود می رفت. مرد فرانسوی ورقه ای را داد سعید امضا کرد و نسخه ای از آن را به تحویل ما داد، دستمزد خدمت خود را گرفت و رفت. برگشتیم به داخل خانه. عزالدین مثل همیشه با طنز و خوش زبانی وظایف ژانین را به او یادآور شد.

برای من که پیش از آن پاریس را ندیده بودم وجود ژانین موهبتی بود. ساعتی بعد که در شانزله لیزه بودیم، ژانین هم بود و هر گوشه ای را توضیح می داد، من و او با هم راه می رفتیم سعید و عزالدین جلوتر، مثل همیشه در گفتگو و شاد. من از شادی آنها شاد بودم. اولین ناهار در کافه ای کنار پلی که به انوالید می رفت دلچسب تر از آن بود که به تصور آید. شراب فرانسوی سعید و عزالدین را از آن که بودند سنگول تر کرده بود. با سماجت ما ژانین هم پذیرفت که شب را همراهمان باشد برای شبگردی در پاریس. بعد از ظهر به خانه رفت به پسرانش برسد که از مدرسه برمی گشتند و وقتی در سن لازار به دنبالش رفتیم، توالتی کرده بود با لباس بهتر، و بیشتر به زنان پاریسی شبیه بود. در آن زمان ما هم با استراحت کوتاهی که کرده بودیم برای

گذراندن یک شب پاریسی آماده‌تر بودیم. فقط گاه‌گاهی به یاد ملکه می‌افتادم دلم برای او تنگ می‌شد. روز بعد که برای دیدارش به هتل بناپارت رفتیم، اوّل از همه دقایقی را در آغوشش رها شدم، لازم نبود چیزی بگویم او خود گفت که چقدر جای خالیم را حس می‌کند. خوشحالیش از این که من سر و سامانی گرفته و زندگی را آغاز کرده بودم بیش از آن بود که در ساعت‌های اوّل از دردهایش بگوید. گرچه گرفتگی را در چهره او و پسرانش که در اطراف او پخش بودند می‌شد دید. برای من که سالها با این خانواده بزرگ شده بودم فهم تغییراتی که رخ می‌داد دشوار نبود.

خبر را وقتی داد که سعید و عزالدین در اتاق نبودند و سلطان محمود میرزا و مجید میرزا پسرهای ملکه رفته بودند برای گردش در اطراف هتل. گرچه با همه ماجراهائی که بین او و پسر بزرگش احمدشاه می‌گذشت آشنا بودم و حتی خود خبر را در سان‌رمو، از زبانش شنیده بودم. اما حالا وقتی با قاطعیت گفت که قصد دارد به ایران برگردد، برایم تکان‌دهنده بود. معلوم شد در همان سه روزی که به پاریس آمده بودیم، ساعتها حرف زده بودند، از اوضاع تهران، از تلگراف‌هایی که محمدحسن میرزا ولیعهد فرستاده بود و از این که سردار سپه دارد به سرعت مقدمات انقراض سلطنت قاجاریه را فراهم می‌کند. همه خانواده قاجار و مجلسیان از احمدشاه خواسته بودند خودش را زودتر برساند ولی او اصرار داشت که حاضر به رفتن تهران نیست. و حالا ملکه در خود این قدرت را می‌دید که وارد صحنه شود و توطئه‌های سردار سپه را خنثی کند و می‌خواست برود. هفته روز دیگر کشتی در مارسی آماده بود و همه چیز آماده.

- ما هم در خدمتتان می‌آئیم.

با این جمله سعید پاشا، تعجبی توام با رضایت در چهره ملکه نشست. انگار آماده بود که این پیشنهاد را از زبان ما بشنود. من فقط اضافه کردم «البته. اگر اجازه می‌فرمائید.»

ایران، سرزمین من، حاضر در تمام خوابهایم. جهنمی که از آن گریخته بودم با بوی نارنجستان، یاس و نیلوفرهایش. سرزمینی که فکر می‌کردم دیگر آن را نخواهم دید به سرعتی باورنکردنی برابرم زنده شد.

خانه‌ای را که با آن شوق آماده کرده بودم، به‌عزالدین و ژانین سپردیم و دو روز بعد راهی ماریسی شدیم. آیا کینه و نفرت بود که مرا می‌کشاند یا شوق دیدار بر مزار مادر. هرچه بود بر تمام آرزوهایم برای زندگی جدید و تمام زیبایی‌های پاریس لگام زد و به جای آنها نشست. ما به‌راه افتادیم.

□

ترک کردن خانه آرزوهایم که چنان آراسته و کامل بود و شبیه همه خوابهایی که دیده بودم، دشوار بود اما انگار فاصله‌ای لازم بود تا به این زندگی تازه خو کنم. سفر به تهران این فاصله را به‌طور طبیعی ایجاد کرد. انگار از تکرار حادثه‌ای که در شب اول اقامتم در آن خانه افتاد وحشت داشتم در عین حال می‌خواستم سعید را داشته باشم، او را دوست داشتم، چه خوب که در سفر هم همراهان بود. و آن دو سه روزی که در راه گذشت بیشتر از پیش مرا مجذوب او کرد، چقدر

مودب بود با حرکاتی سرشار از لطافت، وقتی می دیدم که ملکه به او اطمینان دارد و بیشتر تدارک سفر را به او سپرده است خوشحال تر می شدم. ملکه با او مثل داماد واقعی خودش رفتار می کرد و این برایم خوشایند بود. در لحظه هایی می دیدم که بین پیشنهادهای سعید و سرگرد اسمیرنف آجودانش، نظر سعید را قبول می کند. اما در ماریسی و ساعتی قبل از آن که سوار کشتی شویم، با رسیدن تلگرافی از احمدشاه، اوقاتم تلخ شد گرچه به روی خود نیآوردم. احمدشاه نوشته بود که نظر به روابط دولت ایران با جمهوری ترکیه، صلاح نیست که سعید پاشا - عضوی از خانواده سلطنتی خلع شده عثمانی - همراهان باشد. اوّل به تردید افتادیم و بعد خود سعید بود که رمزگشایی کرد و معضلات دیپلماسی را یادآور شد و به ما گفت که خود از اوّل نگران بوده، نگران از این که تذکره جعلی او که در استانبول صادر شد که وی را یک ایرانی معرفی می کرد، در ایران افشا شود و معضلی ایجاد کند. ملکه با خود تمام کرده بود که به این ترتیب من هم باید از همراهی قافله او صرف نظر کنم ولی سعید گفت که بهتر می داند من همراه او باشم و با طنز همیشگی اش اضافه کرد «من باید رنج رودی خانم را تحمل کنم که می پذیرم ولی همه چیز را همان طور که بوده حفظ می کنم تا شرایط درست شود.»

کار درست از نظر او و ما این بود که یا در تهران شرایط بازگشت مقتدرانه احمدشاه را فراهم کنیم تا او هم همراه اعلیحضرت بیاید و یا برگردیم به پاریس، به همین جا که بودیم. ملکه چنان مطمئن بود که بی تردید گفت شما می آئید، به همین زودی، خواهید دید.

روی اسکله ماریسی، ما سوار بر کشتی، در عرشه ایستاده بودیم.

فرمانده و افسران کشتی، با لباس‌های سفید صف کشیده بودند. ما برای مشایعت‌کنندگان دست تکان می‌دادیم. سعید پاشا ضمن سلام نظامی از روی اسکله بوسه‌ای فرستاد، نم‌اشگی هم در چشمانم ظاهر شد که از ملکه و دیگران پنهان کردم. در آخرین لحظات خداحافظی، وقتی سعید پاشا دولا شد و با تعظیم دست ملکه را بوسید، دیده بودم که ملکه قبضی را به او داد. لابد مخارج زندگی.

به جز نادی، پیشخدمت‌ها و ندیمه ملکه که همگی از سفر به ایران شادمان و سرحال بودند، پسران ملکه هم با ما بودند و در کشتی فهمیدیم که حکم‌هایی به امضای احمدشاه همراه ماست که مجید میرزا را به حکومت اصفهان منصوب می‌کرد و محمود میرزا را به حکومت فارس. و ما قرار بود در بوشهر از کشتی پیاده شویم و از فارس و اصفهان به تهران برویم.

سروان اسمیرنف افسر گارد امپراتوری تزار همانند ژنرال خابایف همه جا با لباس نظامی پشت سر ملکه و فرزندانش حرکت می‌کرد. دکتر یاروزلسکی پزشک شاه سابق که حالا همان وظیفه را ادامه می‌داد که در تمام آن سالها بدان عمل کرده بود، همراهمان بود و برای تک تک ما پرونده پزشکی داشت. با حضورش نه خوفی از بیماری داشتیم و نه از دریازدگی. گرچه مثل همیشه در همان لحظات اول آغاز سفر ملکه و چند نفر دیگر دچار دریازدگی شدند، من و دوسه نفر دیگر از اثر انژکسیونی که به ما زده بودند تا در مقابل بیماریهای خاورمیانه‌ای واکسینه شویم تب کرده بودیم. یاروزلسکی همه‌مان را مواظبت می‌کرد گرچه که در کشتی انگلیسی همه وسایل مهیا بود. این کشتی، حتی از کشتی بزرگی که ما را از استانبول به ماریسی برد مجهزتر

بود. در سالن آن موقع ناهار و شام ارکستر بزرگی، نواهای غربی می‌زد و زن و مرد مشغول رقص می‌شدند. گرچه می‌دانستیم که هفت سال بعد از پایان جنگ جهانی هنوز اروپا فقیر و در بحران است، ولی انگار کشتی جزیره جدائی بود و مسافرانش، به‌خصوص آنها که مثل ما در قسمت درجه یک ماوا داشتند، نگران چیزی نبودند.

شب دوم که حال ملکه بهتر شد و ما هم از آثار واکسیناسیون رهایی یافتیم، وقت شام که زن و مرد روی پیست سالن مشغول رقص شده بودند جای سعید پاشا را خالی کردم که در شبهای پاریس دیده بودم چه مهارتی در رقصیدن دارد اما افسوس که من هنوز رقص بلد نبودم و تازه ژانین قرار بود یادم بدهد که آمدیم. روزها در اتاق کوچکی کنار اتاق ملکه که باندیمه‌هایش در آن منزل داشت، ما چهار نفر جمع می‌شدیم. ملکه مانند سرداری مقتدر اطلاعات خود را با پسرانش رد و بدل می‌کرد. نامه‌هایی بود می‌خواند که همه را سران طوایف و ایلات نوشته بودند و وضع تهران را گزارش کرده بودند و اقتدار سردار سپه را. یکی از نامه‌ها از مدرس نماینده روحانی تهران بود که به احمدشاه اطمینان می‌داد به محض آمدن او همان مجلسی که سردار سپه به خیال خود، مخالفان قاجاریه را وارد آن کرده متحد و یکپارچه سردار سپه را عزل می‌کنند. مدرس حتی جانشین سردار سپه را برای ریاست دولت مشخص کرده بود. از بی‌حالی احمدشاه نالیده، گرچه حاضر نبود او را چیزی جز «اعلیحضرت» خطاب کند ولی نوشته بود که اعلیحضرت نمی‌داند که نمی‌توان به‌دریا رفت و نخیس نشد. ایران که فرانسه و انگلستان نیست... و مدام می‌شنیدم که ملکه از پسرانش می‌خواست به محض رسیدن به محلهای حکومت

خود اقتداری نشان دهند، خوانین محلی را جمع کنند و هواداران سردار سپه را به سرعت برکنار کنند. دلم شور می‌زد. آیا واقعاً همان طور که ملکه می‌گفت مردم ایران شاه را می‌خواستند. یادم مانده بود از بچگی و از همان روزها که نزهت السلطنه من را در جریان انقلاب مردم می‌گذاشت که اصلاً کسی از شاه دلخوش نبود. اما در تمام آن سالها شنیده بودم که نفرت مردم ایران از محمدعلی شاه بود که با آنها جنگید و توسط روسها اغوا شد، در حالی که در همان سفارت روس معلوم شد مشروطه‌خواه‌ها هم خیالی جز ادامه سلطنت قاجار ندارند. وگرنه شرایط مهیا بود و چرا با آن همه اصرار احمدشاه را نگاه داشتند.

روزهای گرم و شرجی که هرچه از اروپا دور شدیم گرمتر شد در اتاق‌هایمان می‌گذرانیدیم و مثل بقیه مسافران با پنهان شدن خورشید، لباس پوشیده به عرشه می‌رفتیم و شب هم یا در سالن مجلل کشتی شام می‌خوردیم و یا در عرشه کشتی.

نیم شبی بود، در اتاقم چراغ را روشن گذاشته بودم و کتاب می‌خواندم که در صدایی کرد، ملکه در لباس خواب مجلل قرمز رنگ خود ظاهر شد، از جا پریدم به احترام. ولی آمد و کنار تختم نشست تا بپرسد که چه حالی دارم وقتی که دارم بعد هفده سال به ایران برمی‌گردم. خودش هم در این مدت به ایران نرفته بود و حاضر نشده بود شوهرش را تنها بگذارد، ولی می‌گفت لحظه‌ای از فکر ایران غافل نبوده و در همه این سالها لحظه‌شماری می‌کرده.

- تو چطور، آیا خوشحالی که داریم برمی‌گردیم.

خوشحال بودم دروغ نگفتم اما دوری از سعید پاشا و رها کردن

خانه مان هم موضوعی بود که ذهنم را مشغول کرد. در حقیقت اگر او همراهمان بود می توانستم صریح تر و بلندتر بگویم که از این سفر خوشنودم. اما ملکه از زاویه ای دیگر هم به زندگی نگاه می کرد. برایم گفت که وقتی به خانواده سلطان عثمانی نگاه می کند که بعد از خلع و فرار چقدر بی مقدار شده اند و چطور در اروپا به آنها بی محلی می شود، خونش به جوش می آید. می گفت که پسر بزرگش، یعنی احمد شاه، نمی داند که همه این احتراماتی که در اروپا به او می گذارند به خاطر آن است که شاه ایران است اگر خدای ناکرده مثل سلطان عبدالمجید باشد، آن وقت خدمتکار فرانسوی و شهردار سان رمو هم در رویش می ایستند از آن بدتر خانواده خودش هم با چشم تحقیر به او نگاه می کنند و در نگاهشان به او می گویند که تاج چند صد ساله را نتوانسته حفظ کند. در وسط حرفهای ملکه فهمیدم که خانواده سلطان عثمانی از نظر مادی هم در مضیقه اند و از آن همه ثروت و شکوه و جلال که ما در استانبول دیده بودیم چیزی برایشان باقی نمانده و همین روزهاست که به گدایی بیفتند. وقتی این را می گفت به فکر سعید پاشا بودم و کمک های گهگاهی ملکه که دیده بودم در هر فرصتی به او پول می دهد. آیا اگر ملکه نمی توانست مطابق نقشه ای که داشت مخالفان پسرش را از سر راه بردارد و او را به کاخش برگرداند ما هم به قول ملکه به گدایی می افتادیم. تصویری از فقر نداشتم، یعنی تا آن زمان چیزی از پول نمی دانستم و در هیچ یک از بلاهایی که به سرمان آمده بود احساس نکرده بودم که سرنوشت شاهزادگان روس که آنها را در بدترین روزگار در ادسا و استانبول دیدیم، می تواند در انتظار ما هم باشد. یا وضعی مانند سلطانه ها و پرنس های عثمانی که حالا ملکه

تعریف می‌کرد در بیروت و سان رمو و جاهای دیگر دنیا به سختی روزگار می‌گذرانند.

یاد آن دختر ژنرال روسی افتادم که در استانبول برایمان لباس می‌دوخت و بدتر از آن یاد مردی که در آطی باغچه به در خانه‌مان آمد، مدالهایش را آورده بود و در مقابل آن غذا می‌خواست و یاد همه حکایت‌هایی که در آن سالها برایمان گفته بودند از اشراف و شاهزادگان روسی که بلشویک‌ها آنان را اعدام و در به در کردند.

اما شکوه و تشریفاتی که در اطراف ملکه بود و در هیچ شرایطی از آن نمی‌کاست مطمئنم می‌کرد که ما به سرنوشت آنها دچار نمی‌شویم. ملکه می‌گفت که با درست شدن اوضاع نه فقط سعید پاشا که خواهرانش و بقیه دوستانمان از خانواده سلطان عثمانی را هم به تهران می‌بریم و نمی‌گذاریم به آنها سخت بگذرد.

با این قصه‌ها، شوق برگشتن، پیروز شدن و به دست آوردن آنچه هنوز از دستمان به در نرفته بود، کم‌کم در جان من هم خانه می‌کرد چه رسد که ملکه در یک شب دیگر که بازی خواب شده بود ضمن نقل و گفتگو گفت که در اولین فرصت قصد دارد انتقام مادر بیچاره‌ام را از آن دیو بگیرد. هیچ‌گاه خودم را آنقدر تشنه انتقام تصور نمی‌کردم ولی با این سخن ملکه بار دیگر نفرت از آن دیو در جانم افتاد و پرسیدم چکار می‌شود با او کرد. ملکه مطمئن‌تر از همیشه گفت فکرش را کرده‌ام، بگذار به تهران برسیم. البته تا همین حالا هم نگذاشته‌ام آب خوش از گلویش پائین برود. دو بار می‌خواستند به او شغلی بدهند اعلیحضرت مانع شدند.

- مردکی یک بار جسارت کرده بود و به یکی از وزرا یا نخست‌وزیر

خودش را به عنوان پدر همسر عقدی اعلیحضرت جا زده بود. با این حرف، ملکه انگار مرا به سالهای قبل برد. زمانی که خودم هم در این خیال بودم. باز به یاد عبدالله خان خواجه افتادم. او بود که چشمهایم را باز کرد و مرا از گرفتار شدن به این دام برحذر داشت و گرنه منم مثل اشرف می شدم. اشرف بیچاره، او حالا کجاست. - اعلیحضرت از همان استانبول آزادش کردند، حالا هم رفته زن یکی از همین قزاقها شده، لایقش همان بود.

ساکت نشسته بودم و گوش می کردم و بیشتر دلم می خواست از زبان ملکه بشنوم که چطور می توان از آن دیوانه انتقام گرفت. در ایتالیا و فرانسه در روزنامه ها خوانده بودم که مردم از همدیگر به دادگاه شکایت می برند و در مقابل دستگاه عدالت همه مساوی هستند و حتی قاتلانی بودند که بعد سالها محاکمه می شدند، اسرارشان فاش می شد و در فرانسه خوانده بودم یکی از این ها که ژنرال پرافتخاری بود به دلیل آن که مهترش را کشته بود، گردنش را با گیوتین زدند. اما آیا در ایران هم این کار عملی بود.

زیر نور مهتاب که نیمی از راه، شبهایمان را روشن می کرد، در حالی که صدای شکافتن آب و مرغان دریائی موسیقی زمینه گفتگوهایمان بود از این دست خیالها می بافتیم و هیچ از تهران خبر نداشتیم که در آن جا گروهی روز و شب مشغول کاری هستند که در نهایت آرزوهای ما را بر آب می اندازد.

اول بار که خبری از پاریس در تهران یافتیم وقتی بود که از پنجره اتاقمان داشتیم به سواد خشکی نگاه می کردیم که خبر از نزدیک بودن بمبئی می داد. آماده شده بودیم تا به بندر برویم و چند ساعتی بعد،

شاید هم فردایش با کشتی دیگری وارد خلیج فارس شویم. نزدیک خاک وطنمان.

با اولین قایقی که برای انجام تشریفات معمول گمرکی به کشتی نزدیک شد پیامی هم برای ملکه رسید. از جانب آقاخان محلاتی. او ما را دعوت کرده بود و خبر می داد که بقیه راه را با کشتی مخصوص او سفر خواهیم کرد. درحقیقت دعوت از جانب بی بی خانم همسر آقاخان بود که می دانستم دخترعموی ملکه و مادر خودم بود، و صف او را شنیده بودیم ولی خودش را همان شب دیدیم. در قصری که از تمام قصرهای سلطنتی تهران بزرگتر بود و ستون های بلندش، در اندازه های قصر دلمه باغچه می نمود، بی بی خانم زنی چاق و سالخورده ما را با چه محبتی پذیرا شد. مأموران هندی و انگلیسی که ما را سوار ماشین های بزرگ و مجلل به قصر آقاخان رساندند، انگار از دنیای دیگری بودند. پیش تر انگلیسی ها را، که محمدعلی شاه این همه از آنها متنفر بود، در استانبول دیده بودم که سوار بزرگالسکه یا اسب می گذشتند و همیشه چندین سرباز هندی یا نپالی با عمامه و ریش و چهره های خشن در کنار آنها می تاختند و مردم را کنار می زدند. آنها استانبول را اشغال کرده بودند، ولی این جا سرزمین خودشان بود و آقاخان یکی از قدرتمندترین و ثروتمندترین رجال هند. به یاد حرف ملکه افتادم که گفت وقتی قدرت و سلطنت در دستمان باشد همه جا احترام داریم.

یک هفته اقامت در بمبئی، پر از دیدنی بود. وقتی یکی دوباری که از خیابانها گذشتیم با آن که ما سوار بر اتومبیل بودیم و عده ای از سربازان هندی دو طرف اتومبیل، سوار بر اسب، ما را اسکورت

می‌کردند ولی فقیران از سر کول هم بالا می‌رفتند و به رکاب اتومبیل آویزان می‌شدند و چیزی می‌خواستند. سکه‌ای یا تکه نانی. گاهی وحشت می‌کردیم و اگر آن محافظان تپانچه به کمر نبودند که گاه شمشیری هم در دست داشتند معلوم نبود که این انبوه فقیران پابره‌نه با ما که از پاریس آمده بودیم و این از سر و وضعمان پیدا بود، چه می‌کردند.

اما در داخل قصر، هیچ خبری از آن گدایان و فقیران گرسنه نبود. همه چیز سفید و درخشان. بیش از ما که در دریای محبت و مهربانی بی‌بی‌خانم و دستگاه آقاخان غرق شده بودیم، دکتر یاروزلسکی و روسهای همسفرمان از آن یک هفته لذت بردند. مدام به گردش و تماشای خرید می‌رفتند و با دست‌های پر برمی‌گشتند و شرمنده میهمان‌نوازی رئیس مذهب اسماعیلی می‌شدند. بی‌بی‌خانم که انگار بعد از سالها فرصت یافته بود تا از یکی از بستگان خود پذیرائی کند و خانواده سلطنتی ایران را به رخ هندی‌ها و بستگان شوهرش بکشد اصرار داشت که ماندنمان را در بمبئی طولانی کنیم ولی ملکه با یادآوری آن که وقت تنگ است و کاری دشوار و مهم در پیش دارد، به زحمتی او را راضی کرد که در پایان هفته به راه بیفتیم. خبرهایی که در آن جا از تهران رسید بیش از پیش بر شتابش افزود. شب آخر در فرصتی برای من و پسراش گفت بابت همین یک هفته هم پشیمان است و می‌ترسد بعدها مجبور شود خودش را سرزنش کند.

مجید میرزا که با فرزندان آقاخان که هم سن و سالش بودند دوستی و مودتی پیدا کرده بود. علاقه‌ای برای ماندن نشان می‌داد، اما ملکه می‌گفت می‌رویم و انشالله سال بعد بی‌بی‌خانم برای پس دادن

بازدید ما به تهران خواهد آمد.

یک هفته‌ای که هر لحظه‌اش سرشار از خاطره و ماجراهای باورنکردنی بود با یک میهمانی مفصل به پایان رسید که دوستان نفری از خانمهای انگلیسی و اشراف هندی در آن حاضر بودند. در حالی که در طرف دیگر قصر، پسران ملکه به عنوان برادران شاه ایران، در میهمانی آقاخان بودند و آنها خودشان چه حکایت‌ها آوردند و در کشتی برایمان نقل کردند. از بشقاب‌های طلا، از چلچراغ‌ها و از پودر طلا و نقره‌ای که بر روی غذاها ریخته می‌شد.

در میهمانی بی بی خانم هم یک صحنه رقص هندی را با سیتار و طبلک‌ها کوچک برایمان اجرا کردند که به‌رویا شبیه بود. ما که تا زمان اقامت در استانبول در چادر و روبنده به سر می‌بردیم، در آن دو سال اقامت در اروپا آهسته آهسته چشمان به‌روی زنهایی با سر باز باز شده بود و در سان رمو از دور دیده بودیم که زنها در لباس شنا در دریا با مردان شنا می‌کردند، حالا با رقاصان نیمه برهنه‌ای رو به‌رو شده بودیم که با چه نرمشی، می‌رقصیدند و شکم‌هایشان عریان بود. گرچه در خیابان‌ها نیز زنان را با ساری‌های رنگارنگ دیده بودیم که سرشانه و شکم‌هایشان پیدا بود.

وقتی فردا فهمیدیم که در جمع مردانه هم همان رقص و آواز برپا بوده، حیرتمان افزون شد. گرچه می‌دانستیم که این‌ها از مریدان آقاخان نبودند و از هندیها بودند ولی باز هم تصورش برایمان غریب بود. وقت سوار شدن بر کشتی آقاخان، چمدان‌ها و صندوق‌هایمان دو برابر شده بود، من را بگو که چه هدایائی گرفته بودم برای خانه‌ام. مطمئن بودم که سعید پاشا از دیدن آن مجسمه‌ها، عودها و سرویس

غذاخوری نقره کار هند خوشحال خواهد شد. حتی برای عزالدین و ژانین هم هدایائی داشتم. هند جادوئی همه زیبائی و ثروت خود را در آن هفته به رخ ما کشید. با وعده دیدار در تهران از بی بی خانم جدا شدیم. مرا که برای خداحافظی می بوسید، دخترعمو خطابم کرد و گفت که من نوه ناصرالدین شاهم، تو هم نوه مظفرالدین شاه. مدتها بود که دیگر کسی این عنوان را به یادم نیاورده بود.

طناب‌ها که از کشتی جدا شدند و سوت آن به صدا درآمد، هوس رسیدن به ایران بار دیگر در دل‌هایمان پرکشید. ملکه از همه بی تاب‌تر بود.



به آدرس خانه مان، شماره ۱۴ خیابان پاسکیه در محله مادلن پاریس نامه‌هایی نوشتم از داخل کشتی که به محض رسیدن به بمبئی آن را پست کردم، بعد از یک هفته که از بمبئی خارج می شدیم ده نامه دیگر هم فرستاده بودم، به همان آدرس. برای کسی که وجودش بار دیگر شوق نامه نوشتن را در دلم نشسته بود. به فرانسه روانی برای او نوشته بودم که تمام زیبائی‌های عالم بدون حضور او در نظرم زیبا نیست. صحنه‌هایی از زیبائی‌های هند را برایش مجسم کرده بودم. پایان همه نامه‌ها جمله‌ای بود که اول بار خودش به من گفت با یادت هم می توانم خوشترین لحظه‌ها را داشته باشم، خوشترین لحظه‌هایی که کامل نیست و فقط با وجودت کامل می شود.

این جمله را اولین باری که پس از عقدمان به سفر رفت گفت و در

نظرم زیباترین جمله عاشقانه دنیا بود. بارها تلاش کردم تا اشعار حافظ و سعدی را که کتابهایشان را همراه داشتیم به فرانسه درآورم و می دانستم به آن زیبایی نمی شود. ولی با سعی بسیار این مصراع مولانا را به فرانسه برگرداندم بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود.

و آن لحظه ای که کشتی به کنار آبهای ایران رسید و پرچم سه رنگ بر بالای اسکله بوشهر دیده شد، بار دیگر جای خالی سعید پاشا برایم خالی شد، دوست داشتم لباس نظامی رسمیش را می پوشید و کنار ملکه می ایستاد جائی که الآن سروان اسمیرنف ایستاده بود. قایقها رسیدند از ساحل. توپها به احترام مادر و برادران شاه شلیک کردند. فرمانده و افسران کشتی که همگی انگلیسی بودند با لباسهای سفید در عرشه صف کشیده بودند. ساعتی طول کشید حکام و ماموران محلی برای عرض احترام به داخل آمدند. دلم می خواست همان جا پیاده شویم. هرگز تصور آن نداشتم که بعد شانزده سال دوری اولین برخوردم با وطن، این اندازه تکان دهنده و جذاب باشد، گویی در همه این سالها گم و آواره بودم. ملکه هم مدام می گفت خدا را شکر. خدمتکاران و همراهان ایرانیمان گریه می کردند، زن و مرد. اما پیاده نشدیم و کشتی بعد ساعتی به مسیر خود ادامه داد.

آبادان با دکل های بلندش مانند بندری اروپائی بود. قبل از آن که به پالایشگاه نظر کنیم، دهها توپ شلیک شد از قصری که متعلق به شیخ خزعل بود. می دانستم که او یکی از هواداران شاه است. اما در آبادان هم با همه تشریفات که حکام محلی و ماموران انگلیسی به کار برده بودند، ما پیاده نشدیم، کشتی از نقطه ای وارد شط العرب شد و با ظاهر شدن نخلستان های بصره همه در جنب و جوش بودند و آماده

پیاده شدن. پایان سفری دور از ماریسی به بمبئی و از بمبئی به بصره. از دستورهایی که ملکه به پسرانش می داد، هدایائی که چند بار بسته بندی شده بود معلوم شد که ما به زیارت عتبات عالیات می رویم. در آن جا ملکه و فرزندان قرار ملاقات های مهم داشتند. دوباره در چادرهایمان جا گرفتیم و چند اتومبیل ما را از جاده ای خشک و خالی از گیاه به شهر گلدسته ها برد. شهری پر از طلاب دینی و زنانی در چادر و روبنده، نجف اشرف. در آن جا ما در خانه ماندیم و در آدابی که اصلاً شباهتی به قصرهای سلطنتی و تشریفات درباری نداشت، ملکه با دو تا از ندیمه هایش، به راهنمایی آخوندهایی که در آدسا، استانبول، در دهه عاشورا آنها را دیده بودیم به خانه مراجع بزرگ مذهبی می رفت. هر بار هدیه ای را که آماده کرده بود برای خانواده آقا می برد.

ملکه از هر یک از این دیدارها، خوشحال و مطمئن تر بر می گشت و از گفتگوهای که رد و بدل می شد می فهمیدیم که علما هم دل خوشی از سردار سپه ندارند و ضمن حمایت از احمدشاه، به برادرهای او توصیه می کردند در قدرت و حکومت خدا را در یاد داشته باشند و مبادا زندگی در فرنگ و رفت و آمد با فرنگی ها آنان را از انجام آداب و تکالیف مذهبی بازداشته باشد. آنها همه از اعتقادات ملکه و این که در تمام سالهای طولانی تبعید عزاداریهای محرم و ماه رمضان را برپا داشت باخبر بودند و هم از آنچه که در تهران می گذشت.

چنین بود که جمع آماده تر و امیدوارتر از همیشه راهی کربلا شد. در آن جا ساختمان آماده و متعلق به خانواده قاجار بود، در جوار مقبره شاه بابا و محمد علی شاه، پدر بزرگ ها، دایی ها و آشنایانمان که

مقبره‌هایشان در کربلا، امکاناتی در جنب خود داشت، موقوفانی و حقوق‌بگیرانی که با حضور آنها کارها برای ملکه تسهیل می‌شد، او آمده بود تا از مراجع روحانی زمان مشروعیتی برای دموکراسی ایران و سلطنت پسرش کسب کند و با آن به جنگ سردار سپه برود، می‌دانست وقت زیادی ندارد ولی آنقدر هم عجله نداشت که می‌بایست. روزی که به زیارت آرامگاه امام حسین رفتیم. به دستور ملکه همه به حمام رفته، لباسهای نو و تمیز به‌بر کرده بودند. قالیچه بزرگی هم آورده بود برای هدیه به آستانه، حرم را قوروق کرده بودند و ما به آسانی توانستیم ساعتی را در حرم بمانیم و آسیدخلیل آشنای ما زیارت‌نامه خواند و ما در دل تکرار کردیم، در لحظه‌ای از تمام تفکراتم خالی شدم، از گذشته‌ام. از نفرتی که در دلم ریشه داشت، برای همه رحمت از خدا طلب کردم، حتی خیال سعید و خانه مادلن، در سرم نبود. نمازی خواندیم و با ملکه برای رفع خطر از احمدشاه همصدا شدیم. سبکبار آمدیم. سه روز کارمان همین بود. و هر بار از حرم خیل گدایانی که فارسی، عربی و ترکی حرف می‌زدند دنبلمان ریشه می‌شدند، ماموران و همراهان فقط مواظب بودند که گزندی به ما نرسد و ملکه هم در هر گام می‌ایستاد، پولی یا سگه‌ای به گدایان می‌داد.

با چنین مقدمه‌ای پیدا بود که سفرمان به بغداد تا چه اندازه با شادمانی همراه بود. ملکه در هر منزل تلگرافی برای احمدشاه به پاریس می‌فرستاد و نسخه‌ای محرمانه با رمز برای محمدحسن میرزا ولیعهد به کاخ گلستان در تهران. در راه، از بین گفتگوها فهمیدیم که آقای نائینی و یکی دیگر از علمای بزرگ نجف که ملکه را به حضور

پذیرفته بودند، در بین گفتگو به ملکه توصیه کرده بودند که هرچه زودتر خود را به تهران برساند. ملکه این را به معنای یک تکلیف شرعی فرض کرده و برخلاف توصیه‌هایی که می‌شد که چند هفته‌ای در بغداد بماند و با هماهنگی بیشتری راهی کرمانشاه شود، عزم جزم کرده بود که به محض آماده شدن وسیله‌ای که ما را منتقل کند، با همه نخستگی راهی ایران شویم. از بغداد جاده‌ای بود که به ایران می‌رفت، جاده زواررو که ده سال پیش در جریان جنگ جهانی دوّم مرمت شده بود. قرار بود اتوبوسی بگیرند، همراهان و بارها را در آن بگذارند و دو اتومبیل هم کرایه کنند برای رساندن ما به مرز.

اتومبیل‌هایی که ما را از نجف به بغداد می‌برد چندان نو نبودند، در راه معطل می‌شدیم، بلافاصله آجودان نظامی ملکه سروان اسمیرنف پیاده می‌شد و می‌آمد دستور می‌گرفت و می‌رفت. اما در دروازه شهر بغداد، به اتومبیلی که پرچم انگلستان بر فراز آن بود برخوردیم و مدتی معطل شدیم، سروان روسی می‌رفت و می‌آمد. جوازهای عبورمان و تذکره‌هایمان همه دست خاناباخان بود که در این جا هم ما را همراهی می‌کرد. یکی از خدمتکاران از کریلا به بیماری سختی دچار شده بود، مدام وصیت می‌کرد و می‌خواست که اگر مرد او را در کریلا دفن کنند. این معطلی کار را بر او سخت‌تر کرده بود. آنقدر طول کشید که مرد بلند قدی با لباس عربی رسید و معلوم شد مباشر فرمانفرماست و از خانم عزت‌السلطنه خاله‌ام دستخطی داشت، اصرار می‌کرد که ما را به خانه خود ببرد که می‌گفت منزل شاهزاده خانم است ولی انگار ملکه دل خوشی از فرمانفرما نداشت که می‌گفت ما در عمارت سفارت ایران وارد می‌شویم، مادر شاه که

به میهمانی نیآمده. عبدالوهاب رفت و تلفن کرد و آمد و خبر داد که سفارت ایران تعطیل است و ایران هنوز سفیری نفرستاده و کنسول ایران هم انگار در بغداد نیست. می دانستیم که تازه چند روز از تاسیس دولت پادشاهی عراق می گذرد و ملک فیصل تازه از طرف انگلیسی ها به پادشاهی عراق شناخته شده، و معلوم بود که هنوز همه چیز دست انگلیسی هاست، همان هایی که ملکه و شاه سابق همه بدبختی های خود را از آنها می دانستند و با تردید به آنها می نگریستند. ولی چاره ای نبود. بالاخره اتومبیل های ارتشی انگلیسی ما را اسکورت کردند، از کنار دجله گذشتیم و به خیابان سرسبزی وارد شدیم و جلو عمارت تقریباً بزرگی ایستادیم که پرچم ایران بالای آن تکان می خورد. آن جا کنسولگری ایران در بغداد بود و تنها کسی که در آن جا حضور داشت، سرایدارش بود که ابتدا نمی دانست با ما چه کند ولی بالاخره تن داد. با کلیدهای بزرگ آمد و درها را باز کرد و ما به عمارت راه بردیم.

مقصود ملکه این بود که از همان جا تماس هایی با تهران و کرمانشاه بگیرد، حاکم سرحدات را خبر کند، به پسرهایش می گفت ورودمان به خاک ایران باید با چنان تشریفاتی باشد که سردار سپه از همین اوّل تکلیف خود را بداند. من احساس می کردم سفری که با آن شوق به آن پیوسته ام آنقدر هم که گمان می کردیم آسان و بی خطر نیست. چنان که مجید میرزا پرسید ما را در همان سرحد نکشند. ملکه فوراً به او نهیب زد سگ که باشند. همراهان به سرعت اتاقی را برای ملکه آماده کردند. دستگاه تلفن به کار افتاد و کوشش برای تماس با تهران و پاریس شروع شد. تلفنچی وعده قطعی نمی داد و مدام

می‌گفت خط نیست. وقتی هم بالاخره بعد از ساعت‌ها معطلی تلفن به کاخ گلستان تهران وصل شد صدای خانبا‌باخان را می‌شنیدیم که با فریاد والا حضرت ولیعهد را می‌خواست و به آنها خبر می‌داد سرکار علیه ملکه والده مکرمه اعلیحضرت پشت خط هستند. و از آن طرف جوابهای مبهم می‌رسید. ساعتها می‌گذشت و این صدا امکان خواب و آسایش نمی‌داد. وسایل پخت و پز کامل نبود، رفته بودند برای خرید مواد غذایی و تدارک شام. فقط چای و قلیان آماده شده بود که یک انگلیسی آمد و تلگرام‌هایی آورد. در این میان ملکه دستور داده بود تلگراف‌های اداری آن چند روزه را برایش ببرند. نگران از چیزی بود که می‌غرید، یا خبر از جایی داشت. حالا انگار عده‌ای از ایرانی‌ها از حضور ما باخبر شده بودند که جلو در ساختمان اجتماع کرده بودند و هرکس را برای کاری می‌رفت دوره می‌کردند.

دو روز با این شلوغی و بی‌سرو و سامانی گذشت. رختخواب‌های سفری را باز کرده بودیم. من و دو تا از خدمتکاران در اتاقی جا انداخته بودیم که ملکه نیز همان جا روی یک تخت خواب سفری می‌خوابید. بقیه در اتاقهای دیگر کنسولگری پخش بودند و سرایدار خدمت می‌کرد و در عین حال نگران چیزی بود که حتی پرداخت پول و وعده جبران زحمات هم آن را رفع نمی‌کرد. ملکه بارها پرسید کنسول و کارکنان کنسولگری کجا هستند، سرایدار حرفی نمی‌زد.

سومین شب، غرق در خواب بودیم و صدایی نبود که ناگهان به فریاد در کوفتن بیدار شدیم، فانوسی روشن شد، صداها داخل ساختمان شد و ما برخاستیم وحشت‌زده بودیم، انگار می‌دانستیم خبر بدی رسیده است آن وقت شب. همین بود ده دوازده مرد ایرانی

و عرب ریخته بودند و در لحظه‌ای نزدیک بود که سروان اسمیرنف با تپانچه‌اش شلیک کند چرا که آنها می‌خواستند به سمت اتاقهای ما بیایند و او مانع شده بود. با بلند شدن فریاد سروان اسمیرنف که تپانچه خود را به سوی مردان مهاجم گرفته بود ملکه چادر عربی خود را بر سر انداخت و ظاهر شد. آمرانه از آنها که آمده بودند علت این هیاهوی نیم شبی را پرسید. یکی جلو آمد و به فارسی گفت که به دستور والاحضرت رضاخان سردار سپه آمده است تا کنسولگری را تحویل بگیرد. مجادله به جایی نمی‌رسید. خانبا‌باخان با لباس خواب مضحک چسبانش در حالی که آشکارا وحشت کرده بود با مهاجمان وارد گفتگو شد. آنها در اتاقی جمع شده بودند و ما نمی‌دانستیم در آن چه می‌گذرد تا آن که خانبا‌باخان عبائی بردوش آمد و عذر خواست و به ملکه خبر را رساند. همین امروز مجلس ایران رای به خلع قاجاریه داده، ولیعهد را هم از کاخ بیرون کرده‌اند و تحت‌الحفظ به طرف کرمانشاه روان است و...

من روی رختخواب نشسته بودم و به حرف‌های خانبا‌باخان گوش می‌دادم که می‌گفت این‌ها دستور دارند و حاضر نیستند حتی یک ساعت به ما مهلت بدهند و می‌گویند همین حالا باید کنسولگری را تخلیه کنید. تا او می‌گفت و ما می‌شنیدیم صدای شکستن چیزی بلند شد که بعداً معلوممان گشت که عکس احمدشاه بود که به دیوار سالن اصلی کنسولگری نصب شده بود. یکی از ندیمه‌ها بر سرش می‌زد به‌تصور آن که بلشویک‌ها به تهران ریخته‌اند نگران خانواده‌اش بود ملکه نشسته بود لبه تخت سفریش. آرامتر از دیگران بود که خود را باخته بودند. در یک لحظه در باز شد، مردی با ششلول وارد شد، زنها

چادر بر سر خود کشیدند و او با لگد اولین صندوقی را که بر سر راهش بود پرت کرد و فریاد زد بیرون. تمام شد.

یعنی واقعاً تمام شده بود. ساعت ۴ صبح بود، روز نهم آبان، هوای بغداد خنک بود که ما را بیرون ریختند مانند کاغذهای بی مصرف. در این حال دست و پای سروان اسمیرنف را بسته بودند و اصلاً توجهی به اعتراض‌ها و فریادها نمی‌کردند. شرطه و چند نفری از بغدادی‌ها را سر و صدا به اطراف ساختمان کشانده بود.

ما را به خیابان ریخته بودند. ملکه نشسته بود روی صندوقی که پرت شده بود به خیابان، محمود میرزا و مجید میرزا که وحشت‌زده از خواب پریده بودند داشتند در خیابان لباس‌هایشان را می‌پوشیدند. مردان مهاجم درها را یکی یکی می‌بستند. یکی از آنها بر سر سرایدار داد می‌زد که به چه اجازه‌ای این‌ها را به کنسولگری پناه داده و یکی دیگرشان به مسخره می‌گفت بروید ایران، مردم منتظرند خدمتتان برسند. ملکه فقط پوزخندی زد و آهسته گفت مردم!

خواست مردم و یا زور سردار سپه و قزاقها، هر کدام بود ما را در آن ساعت شب، بی‌پناه در خیابان انداخته بود. مهاجمان حتی به‌زاری کلفت‌ها که می‌گفتند شما ایرانی هستید، جلو عربها خجالت‌زده نمی‌شوید که یک مشت زن و بچه مردم، به این شکل در خیابان باشند، توجهی نداشتند. ملکه با دست اشاره می‌کرد که گفتگو بی‌فایده است. شاید او تنها کسی بود که ابعاد ماجرا را می‌دید.

ما آنقدر معطل کرده بودیم که سردار سپه، مجلس را تشکیل داده و از نماینده‌ها به‌زور رای گرفته بود و یکی از مردان می‌گفت الآن تمام جهان حکومت جدید را به رسمیت شناخته‌اند. یکی از میان ما گفت

جمهوری. مثل ترکها. اما همان مرد مهاجم فریاد زد زنده باد والا حضرت پهلوی. و ما بار اول بود که این را می شنیدیم.

در ذهنم مرور می کردم روز فرار از تهران را وقتی که بلشویکها به خانه آدسا هجوم آوردند و دو روزی که در اسکله گذشت و بالاخره دو سال پیش که از قصر سلطانه خدیجه بیرونمان کردند. اما هیچ کدام به این خشونت نبود. نیمه شب با صندوقهای خردشده و اثاثیه پخش شده و خراب در خیابان ؟. بغداد. به توصیه خانباخان که ملکه هم آن را پذیرفت، یکی رفت دنبال عبدالوهاب، پیشکار فرمانفرما که دو روز پیش می خواست ما را به اصرار به خانه ای ببرد که به گفته خودش متعلق به شاهزاده بود. خانه عبدالوهاب نزدیک بود اما آن که رفته بود و برگشت و خبر داد که در خانه نبوده است. در عین استیصال بودیم که ناگهان شش هفت ماشین وارد خیابان شدند. از یکی از آنها دو مرد چاق، فینه بر سر، با لباس رسمی پیاده شدند و خانباخان با آنها وارد گفتگو شد. و لحظه ای بعد پیغام را رساند. رثوف نصری، وزیر کابینه اعلیحضرت ملک فیصل، از جانب شاه عراق مأمور شده بود که خانواده سلطنتی ایران را به یکی از کاخهای سلطنتی منتقل کند. سلطان مجید میرزا ناگهان زد زیر گریه و گفت می خواهند ما را معدوم کنند. همان کاری که با تزار نیکلا و امپراتور روسیه کردند اما با نهیب مادرش ساکت شد که از وی می خواست جلو خود را نگاه دارد. ولی معلوم بود که ملکه خود نیز این احتمال را دور نمی بیند. فقط اسمیرنف که از دست مهاجمان رها شده و لباسش را پوشیده بود به فرانسه خطاب به من گفت پرنسس، الان اینجا حکومت دست انگلیسی هاست و دلیلی ندارد که آنها چنین کاری بکنند. حرفش را

برای ملکه، آهسته ترجمه کردم. ملکه دست به زانویش گذاشت و بلند شد، در حالی که می‌گفت خدایا خودمان را به تو سپردیم. و این فرمان حرکت بود. یعنی چاره‌ای جز این نبود. ما به قصری در کاظمین منتقل شدیم با نخلستان‌های بلند. روز پهن شده بود که به آنجا رسیدیم. رئیس تشریفات قصر یک بانوی انگلیسی به استقبال آمده بود. وزیر عراقی که تا آنجا با ما آمد، در اتومبیل به پسران ملکه اطمینان داده بود که در این جا در امان هستید، ولی تماس با جایی نگیرید تا دولت تکلیف را روشن کند.

اسیران محترمی بودیم. ماندیم با خیالات پریشان و دلشوره‌هایی که حتی دکتر یارو زلسکی هم با همه تجربه و دانش خود نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. چهار روز بعد، محمدحسن میرزا ولیعهد هم رسید، او را نیز صبح همان روز که مجلس رای به انقراض قاجاریه داده بود به وضعی بدتر از ما از قصر بیرون کرده بودند. او هنوز هم وحشت داشت، هر روز در اتاق را می‌بست و با مادرش ساعتها حرف می‌زد. می‌گفتند صیغه‌ها و کنیزهای احمدشاه را هم، به همان تندی خشونت با ولیعهد از کاخ‌ها بیرون کرده بودند. محمدحسن میرزا دائم به کسانی ناسزا می‌گفت و به عنوان قدرناشناس و خائن از آنها یاد می‌کرد، بعضی از اسم‌هایی که می‌آورد برایمان آشنا بود، مثل اسم آن دیو. معلوم شد پدرم هم از جمله آدم‌هایی است که به خدمت سردار سپه درآمده است.

هنوز باورم نبود که دارم به سرنوشت آنا و دخترهای دیگر اشراف روسیه نزدیک می‌شوم، یا سلطانه‌های عثمانی که در همان زمان در جاهای مختلف جهان، می‌کوشیدند به وضع تازه خود خو کنند.

روزنامه‌های عراق و اروپا پراز قصه و حکایت خانواده‌هایی بود که در همان ده سال و بعد از جنگ بزرگ اروپا، ناگهان به سرنوشتی دچار آمده بودند که پیش از آن تصویری از آن نداشتند. همان روزها قصه پرنسس ندیم، فرزند ولیعهد سابق عثمانی در روزنامه‌ها چاپ شده بود که در بیروت، ابتدا با گلوله‌ای دختر دوساله و بعد همسر زیبا و سپس خودش را هلاک کرده بود.

□

دو هفته بعد از کاظمین به بغداد برگشتیم. در آن جا بود که اولین نامه سعید به دستم رسید. خانواده‌ای که با آنان همه این سالها، نوجوانی و جوانی خود را طی کرده بودم آنچنان درگیر ماجراهای خود بودند که جایی باقی نمی ماند که کسی به دردهای من گوش کند. درد من از جنس دردهای آنان نبود.

بعد از آن شب دهشتناک پائیزی بغداد، انگار بندی در درونم گسست. از اشرافیت دور و دلزه شدم، دیگر جایی برای هیجان‌های ناشی از زندگی با خانواده سلطنتی را نداشتم. امیدم به سعید بود که او هم به گمانم از اشرافیت و سلطنت بریده بود. به زندگی آدم‌های عادی خیره می شدم، در اطرافمان کم نبودند، به حرفهایشان گوش می کردم تا دریابم غم و شادیشان از چیست.

روزی را به خاطر می آوردم که نماینده‌ای از طرف رضاخان پهلوی به بغداد آمد. همه به جنب و جوش بودند که در حضور او چیزی از شکوه باقی مانده قاجار کم نشود. ملکه او را در شاه‌نشین قصری که در

کنار دجله اجاره کرده بود به حضور پذیرفت در حالی که سروان اسمیرنف آجودانش، خبردار بالای سر او ایستاده بود. من در گوشه اتاق نشسته بودم به عنوان ندیمه ملکه جهان، در طرف دیگری از ندیمه‌های او، فخر زمان نشسته بود.

آقای اجلال‌الملک تنها آمده بود و می‌گفت پیامی دارد که باید حضوری معروض دارد. آمد و گفت. پیشنهاد معامله‌ای آورده بود. ملکه می‌توانند به ایران برگردند و در قصر گلستان منزل کنند. مجید میرزا و محمود میرزا، به خرج دولتی به یکی از مدارس نظامی اروپا اعزام شوند. سه میلیون تومان هم برای هزینه‌های جاری تقدیم می‌شد.

ملکه او را مرخص کرد و قرار دو روز دیگر گذاشته شد. در این فاصله مشورت‌ها و گفتگوها به آن جا رسید که رضاخان قصد دارد از وجود ملکه به عنوان گروگان استفاده کند و مانع از آن شود که فرزندان او، در ادعای تاج و تخت گمشده باقی بمانند. نظرها بر این بود که با قبول این پیشنهادها از سوی خانواده قاجار، سلطنت پهلوی رسمیت و قطعیت می‌پذیرد. اما پیش از آن که جواب رسماً به فرستاده رضاخان ابلاغ شود، ملکه همه همراهان خود را که چند نفری هم از اروپا به آن اضافه شده بودند و چند نفری هم با محمدحسن میرزا از تهران آمده بودند جمع کرد و به آنان گفت به نظر می‌رسد که دیگر بازگشتی به ایران در سرنوشت او نیست، با بغض گفت شاید فرزندانم برگردند اما من دیگر مجالی ندارم. به این ترتیب، همراهان را آزاد گذاشت که اگر می‌خواهند با او بمانند و اگر بهر دلیل می‌خواهند به وطنشان برگردند. حالا فرصت خوبی است و می‌شود از نماینده

دولت، تذکره و امان‌نامه گرفت. عده‌ای به گریه افتادند و گفتند که او را رها نخواهند کرد و در نهایت هشت نفری بودند که خانواده‌شان را به یاد آوردند. خرج سفری گرفتند و برگشتند.

و همان روزها بود که ملکه فراغت یافت تا یادی هم از من بکند. می‌گفت خیالش آنقدر که از جانب من راحت است از طرف دیگران نیست. من حالا شوهری داشتم، خانه‌ای داشتم در پاریس و مقداری هم سهام و پول که ارثیه مادرم بود و می‌توانستم با آن برای خود زندگی بسازم، در حالی که به نظر او، بهر حال، تعهد اصلی اداره زندگی به عهده سعید پاشا بود. برایش گفتم که هیچ توقعی از او ندارم و هستم تا دردی از او را چاره کنم و هر زمان که لازم بداند به پاریس خواهم رفت. ملکه صلاح را در آن دید که سعید پاشا، یک ماه دیگر که به بیروت می‌رفتیم به آنجا بیاید و مرا با خود ببرد.

در همان روزها، همراه چند تائی از خانواده سلطان عثمانی که به بغداد آمده بودند به میهمانی ملکه، سلطانه فهیمه هم آمده بود با پیامی از سعید پاشا که می‌خواست خانه خیابان مادلن را بفروشد و خانه بزرگتری در حومه پاریس بخرد. فهیمه با چشمک می‌گفت لابد برای این که جا برای بچه‌ها هم داشته باشد. ملکه وقتی پیام سعید را شنید، تحلیلش خانمانه و مثل همیشه از سر بزرگواری بود. می‌گفت این‌ها از ماجرای تهران باخبر شده‌اند و فهمیده‌اند که باید خودشان را جمع و جور کنند، این اتفاق خوبی است؛ نشان می‌دهد که عقل و درایت دارند و مثل بعضی از خانواده‌ها بی‌فکر نیستند.

پس نامه‌ای نوشتم به فرانسه، به زبانی نرم از سعید پاشا گله کردم که چرا پاسخ نامه‌هایم را نداده است و به او وکالت دادم تا خانه مادلن را

بفروشد. در ضمن از او خواستم به خرده‌ریزهای بی‌ارزشی مانند صندوق نامه‌ها و نقاشی‌هایم، یادگارهای کودکی‌م به چشم حقارت نگاه نکند که ارزش آنها برایم از صد جواهر بیشتر است.

به جمع دلمرده‌ای که دیگر هر امیدی را برای بازگشت به ایران از دست داده بودند، خانواده محمدحسن میرزا ولیعهد هم اضافه شدند. او برخلاف برادر بزرگش زنی از خانواده قاجار گرفته بود، خواهرزاده ملکه جهان، یعنی خاله‌زاده خودش را و با دو فرزندش از مملکت اخراج شدند. تا مدتها پیچ‌پیچ اصلی خانواده این بود که کدام یک از این دو برادر در از دست دادن تاج و تخت مقصر بوده‌اند. گروهی در حمایت از احمدشاه، پاکدامنی‌ها و مردم دوستی‌های او را یادآور می‌شدند و از محمدحسن میرزا خرده می‌گرفتند که در دوران اقامت در تبریز، با رفتار متفرعنی که از پدرش به یادگار برده بود، مردم را علیه خود شوراند. بخشی از خانواده هم برعکس حامی محمدحسن میرزا بودند و می‌گفتند اگر احمدشاه به نفع این برادر از سلطنت کناره گرفته بود او می‌توانست با قدرت و همدستی خوانین و مخالفان سردار سپه کار را به سامان برساند. بحث‌های بی‌انتهای این دو گروه هشت ماه در بغداد ادامه داشت تا روزگاری که به بیروت رفتیم.

بیروت بهشت کوچکی بود، ملکه خانه‌ای در آن جا اجاره کرد که بزرگ بود و به او امکان می‌داد که ندیمه‌ها و خدمتکاران و اعضای خانواده را دور خود جمع کند. گروهی از سلطانه‌ها و اعضای خانواده خلافت عثمانی هم در همان جا، غرب بیروت مسکن داشتند، تعدادشان بیش از ما بود. خانه‌ها در ارتفاع قرار داشت و از

پنجره‌هایش دریا پیدا بود، مثل ادسا و مثل قصر سلطانه خدیجه در کنار بسفر. اما بیروت با آن خانه‌های سفید و سقف‌های آجری رنگ زیبایی خاصی داشت.

وقتی در بیروت جا افتادیم، سعید پاشا هم رسید. در منزل یکی از خواهرانش در خیابان رستم پاشا ساکن شد و هنوز چیزی نشده میهمانی‌ها شروع شد. ثروتمندان و مالکان بیروت، به ویژه مسلمانان به اشراف با بعالی با چشم احترام می‌نگریستند و علاقه‌مند بودند با آنان مراوده و وصلت کنند.

سعید پاشا، دو شب بعد از آمدن مرا با خود به مجله سورسوک برد که شیک‌ترین محله بیروت بود. در خانه یکی از دوستانش میهمان بودیم. در آن جا تا صبح رقص و پایکوبی بود و بعد از آن بساط قمار گسترده شد، دو سه زن جوان دیگر هم مثل من در میهمانی بودند که شوهرانشان پای میز قمار نشستند. پیشخدمت‌ها در سینی‌های نقره شراب‌های فرانسوی را می‌گرداندند، من از این که نمی‌توانستم با آنان هم‌پیاله شوم شرمنده بودم ولی به هیچ وجه قصد نداشتم که پرهیز خود را بشکنم.

شب‌های بعد هم همین داستان جریان داشت و در پایان شب‌زنده‌داری‌ها، من که خسته و خواب‌آلوده بودم به‌خانه رسانده می‌شدم و به‌رختخواب خالی تنهایی خود فرو می‌رفتم و فقط یک شب آنهم به تصادف دریافتم که سعید پاشا مقدار زیادی باخت. اما از خود پرسیدم او که با قرض از ملکه جهان زندگی می‌کرد از کجا این همه پول می‌آورد.

مجدوب او بودم و این جذبه و عشق چشمان آدمی را کور می‌کند.

چنان که فردای آن روز، وقتی با قیافه گرفته او روبرو شدم تاب نیاوردم و پرسیدم که نگران چیست. برایم داستانی گفت از سرمایه‌گذاری هنگفتی که به اتفاق دو فرانسوی کرده و قصد دارد کازینوئی در غرب بیروت بسازد. آن فرانسویهایی را هم که می‌گفت دیده بودم. فقط وقتی در جمع آنها سخن از ثروت و سهام من به میان آمد، سعید پاشا حرف‌هایی زد که به نظرم اغراق‌آمیز می‌آمد. گرچه نمی‌دانستم که چه دارم و کجاست. هرچه بود نزد ملکه بود.

سرانجام در یک روز جمعه که دوستان فرانسوی سعید پاشا و خواهران او همه جمع بودند و مجید میرزا و محمود میرزا پسران ملکه جهان هم حضور داشتند، سعید پاشا از دوست فرانسویش خواست تا مرا در جریان کار شرکتشان بگذارد. نقشه‌ای هم داشتند، شرکتی هم به ثبت رسانده بودند و محلی را در بیروت نشان می‌دادند که قرار بود هتل و کازینو همان جا ساخته شود. اما من که عاشق پاریس و زندگی در آنجا بودم، آهسته به سعید گفتم که با این کار چطور می‌شود که ما در پاریس بمانیم. او به خنده گفت سالی یک ماه در بیروت، آنهم شاهانه.

حاصل این گفتگوها طرح موضوع با ملکه جهان بود. سعید پاشا خودش مطرح کرد، آنقدر در دل ملکه جا کرده بود که بتواند طرح‌هایش را با وی در میان بگذارد. آنها پیشنهاد می‌کردند که مرا هم در هتل و کازینو شریک کنند، ملکه مانعی در این کار نمی‌دید ولی تصمیم را به عهده من گذاشته بود.

آخرین شب اقامت در پاریس، ملکه اوراق سهام و آنچه را هنوز نزد او بود به من داد. نمی‌خواستم بگیرم، ولی اصرار کرد و به یادم آورد

که چیزی نمانده سی ساله شوم و بهتر است خودم عهده دار امور خود باشم. اما در همان حال برایم گفت که ترجیح دارد همیشه خودم اختیاردار باشم و موسسه‌ای را هم در پاریس معرفی کرد که تا آن زمان هم عهده دار کارهای مالی همه، از جمله دارایی‌های من بوده است، توصیه کرد برای هر کاری با آن موسسه که محلش در بانک دوپاری بود مشورت کنم. هر کار مالی و سرمایه‌گذاری.

و من همه این‌ها را با سعید پاشا در میان گذاشتم. او هم تأیید کرد که ملکه عاقل و باکفایت است و اگر او نبود معلوم نبود که خانواده سلطنتی قاجار چه سرنوشتی می‌داشتند. خودم هم این را دیده بودم و تصدیق می‌کردم.

لحظه خدا حافظی با ملکه دردناکتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. همه می‌گریستیم. سعید پاشا هم در حالی که دستهای ملکه را می‌بوسید به او گفت که خواهد کوشید خانوم را مثل گوهری مواظبت کند.

پای رفتن نداشتم تا زمانی که سعید در اتومبیل را گشود و من و او با دو سه چمدان در عقب آن جا گرفتیم من هنوز چشمان اشگبارم به بالکنی بود که ملکه بالای آن ایستاده و با لبخند برایمان دست تکان می‌داد. خوشحال بودم که باری از دوش او برداشتم و در کنار سعید هیچ جای نگرانی در وجودم نبود. گرچه در لحظه‌ای در نظرم آمد که تا به حال یکی دستانم را در دست داشت و حالا رها کرد.

در کشتی که ما را به ماریسی می‌برد، بارها با ابراز دلتنگی از دوری ملکه، در خفا گریستم ولی هر بار محبت‌های سعید پاشا و ادارم می‌کرد که صورتم را پاک کنم، در اتاقی که در بخش درجه یک کشتی

گرفته بودم - و این آخرین هدیه ملکه به ما بود - لباسهایم را عوض می‌کردم، دستی به صورت و سر خود می‌کشیدم و همراه سعید مانند دو شاهزاده به سالن کشتی می‌رفتیم. و هر شب، در همان کشتی بساط قمار برپا بود و سعید که سیگاری همیشه برگوشه لب داشت ماهر و مغرور می‌نمود.

این خوشترین سفر دریائی من بود که تا به حال چند باری با کشتی از این سو به آن سوی دنیا رفته بودم، ولی همیشه به عنوان یکی از اعضای خانواده شاه سابق ایران. اما الآن، پرنسس و پرنسی بودیم که همه ما را به نام خود می‌شناختند.

وقتی در ماریسی از کشتی پیاده شدیم و کاپیتان و افسران کشتی صف ایستاده ادای احترام و خداحافظی می‌کردند، احساس غرورم بیش از همیشه بود. من حالا شاهزاده خانمی بودم که فرمانده کشتی با افتخار عکس یادگاری ما با خودش را در قابی زیبا به من هدیه داد. باربرها چمدان‌هایم را برده بودند. روی اسکله عزالدین با لباس کتانی سفید رنگی در انتظارمان بود.

جشن آغاز ورود مستقلم به زندگی در اروپا، همان شب در کافه‌ای در ماریسی برپا شد. هتلی فوق‌العاده بزرگ، بهترین هتل ماریسی، هتل دوپاری در انتظارمان بود. در آن جا یک سوئیت بزرگ داشتیم برای سه روز تا سوار بر قطار راهی پاریس شویم. وقتی وارد سوئیت شدیم که اتاقی برای عزالدین و اتاق بزرگی برای من و سعید در آن بود، دسته‌های گل در همه جا دیده می‌شد انگار ما به گلخانه بزرگی پا گذاشته بودیم و این را از ذوق عزالدین دیدم که همه کار می‌کرد که به دوستش و من که دلداده و عشق او بودم، خوش بگذرد. وقت

امضای دفتر هتل، سعید پاشا به شوخی به مسئول هتل گفت ما میهمان پرنسس هستیم. هر سه خندیدیم. چقدر خوب می دانست که زن جوانی مانند من، با آن زندگی پردرد، چقدر نیازمند احترام و غرور است. حق داشتم که به همه فخر بفروشم.

□

ساعت ۹/۵ صبح روز بیست و دوم اوت ۱۹۲۷. گار دولیون پاریس، روز بزرگی در زندگی من بود. باید آن را از یاد نمی بردم... در اولین لحظات تصویری از اهمیت این روز نداشتم، اما دو ساعت بعد وقتی با کیف دستی ام در سالن بزرگ ایستگاه ایستاده بودم و گذر تند آدم‌ها و آمد و رفت قطارها را نگاه می کردم کم کم تصور محوی از آینده در برابرم پیدا شد. در انتظار سعید و عزالدین بودم که با من از کوبه اختصاصی قطار پائین آمدند و برای انجام تشریفات گمرکی و گرفتن بارها رفتند. ساعتی می گذشت که منتظر آنها در وسط ایستگاه ایستاده بودم. مسافران قطاری که ما را آورد، دسته دسته با مشایعان خود رفتند. به جای آنها گروه دیگری آمدند و راهی سکوهای مختلف شدند، عقربه ساعت به ۱۱/۵ رسیده بود. مدتها بود نگران تاخیر آن دو بودم ولی خودم را به تماشای تابلوها، سقف بلند ایستگاه و آدم‌هایی که می آمدند و می رفتند سرگرم می کردم. گاهی یکی با صدای بلند مسافری را صدا می کرد و یا نامی را بر روی نوشته‌ای سر دست بلند می کرد، اما با من کسی کاری نداشت. مگر چقدر ممکن بود گرفتن بارها و انجام تشریفات گمرکی طول بکشد. مأمور بخش بار

که ساعت ۱۲ نزد او رفتم و از او سؤال کردم، نامم را پرسید و نگاهی به دفتر پیش رویش انداخت شماره قطار را گفت و از روی دفتر برایم گفت که بارهایم تحویل گرفته شده، چهار چمدان، و مدتهاست که همه رفته‌اند.

- ولی من منتظر هستم.

مأمور فرانسوی با لبخندی که چندان موذبانه نبود پاسخ داد:

- میل مادام هرچه هست.

و با دست اشاره به سالن کرد. رفتم و روی نیمکتی، زیر تابلویی که آمد و رفت قطارها را نشان می‌داد نشستم. کم‌کم پاهایم گزگز می‌کرد و خسته شده بودم. روزنامه‌ای را از قطار با خود آورده بودم باز کردم تا سر خودم را گرم کنم. تیرهای درشت و داغ از اعتصاب‌های کارگری و حوادثی که رقابت کمونیست‌ها و دست‌راستی‌ها ایجاد کرده بود، هر روز تظاهرات و زد و خورد بود، بیشتر از همه کنار پانته ئون همان جایی که ژوره بنیادگذار حزب سوسیالیست فرانسه را دفن کرده بودند. موضوع ترور ژوره از چند ماه پیش حادثه‌ترین ماجرای سیاسی فرانسه بود. روزنامه خبر از راه‌پیمائی و تظاهرات وسیعی داشت که قرار بود به دعوت کمونیست‌ها در پاریس برپا شود. هوا گرم بود، در همان سالن قطار هم گروهی بودند که شعار مرده باد ساروت سر داده بودند، می‌دانستم ساروت وزیر کشور فرانسه هفته پیش در مجلس کمونیست‌ها را دشمن ملت نام داد.

جوانهای عصبانی با مشت‌های گره کرده فریاد می‌زدند، صدایشان زیر سقف آهنی گاردولیون می‌پیچید و این بر وحشت من اضافه می‌کرد. سرک می‌کشیدم تا بلکه سعید یا عزالدین را پیدا کنم. در این

حال تا نزدیک ساعت چهار در گاردولیون سرگردان بودم، آرام آرام اضطراب و نگرانی بر وجودم حاکم می‌شد. در آن زمان یک مأمور پلیس نزدیکم آمد و پرسید آیا به کمکی احتیاج دارم. و در نهایت استیصال گفتم شوهرم را گم کرده‌ام. پلیس جوان لبخندی زد و گفت او باید نگران باشد شما چرا نگرانید. و رفت.

مدتی با خود جنگیدم تا راضی شدم که به جستجوی آن پلیس برآیم که در آن ازدحام می‌توانست پشت و پناهم باشد. این بار برایش گفتم که از ماریسی آمده‌ایم و از صبح تا به حال در این جا سرگردانم. تازه به یادم افتاد که گرسنه هستم. از صبح زود که در کوچه، صبحانه‌ای سلطنتی برایمان آوردند تا آن زمان هیچ چیزی نخورده بودم.

پلیس جوان مرا به مرکز پلیس گاردولیون برد و به فرمانده خود گزارش داد. فرمانده که سبیل‌های کلفتی داشت که صورتش را به دو نیمه کرده بود، تذکره‌ام را خواست، در کیفم داشتم دنبال گذرنامه‌ام می‌گشتم که یادم افتاد در آخرین لحظه و بعد از آن که موقع ورود به ایستگاه، پلیس آن را مهر کرد، عزالدین گذرنامه من و سعید را گرفت، بلیت قطار هم نزد من نبود. هیچ برگه دیگری هم برای شناسایی نداشتم. کاغذی جلویم گذاشت تا مشخصات خود را روی آن بنویسم. نوشتم و با آن نوشته در حقیقت وارد تونلی شدم که در ابتدا هیچ تصویری از انتهای آن نداشتم. فرمانده پلیس آدرسی خواست. آدرس خانه‌ام را دادم. خیابان پاسکیه در محله مادلن، درست پشت کلیسا. از کجا آمده‌ام، نشانی هتل دوپاری ماریسی را دادم.

مأمور پلیس با برگ ماموریتی جلو افتاد، سوار بر اتومبیل سیاه

رنگی شدیم که آرم پلیس روی آن بود و من به یاد رولز رویسی افتادم که در مارس هر روز ما سه نفر را از هتل به کافه‌های بزرگ و مجلل می‌برد و هیچ شباهتی به این اتومبیل نداشت. اگر سر و وضع متفاوت نبود، لابد رهگذران تصور می‌کردند از آن کمونیست‌هایی هستم که در خیابان دستگیر شده‌ام.

در راه، وقتی از میدان تروکادرو گذشتیم، سعی می‌کردم به خود بگویم این یک شوخی است و الآن سعید پاشا در خانه را باز می‌کند و به او می‌گویم خسته و خیلی گرسنه‌ام. در نظرم بود که امروز هم از جمله خاطراتی خواهد بود که در ذهنم ثبت می‌شود. با این فکر از خیابانها گذشتیم، مأمور پلیس چند سؤال دیگر کرد. وقتی گفتم نواده شاه سابق ایرانم و تعجبی ندارد اگر فرانسه را خوب می‌زنم. تعجب کرد وقتی دریافت که چند روزی بیشتر در پاریس زندگی نکرده‌ام، ابروهایش را بالا انداخت. دلیلی نداشت به او بگویم که آن چند روز چقدر به من خوش و شیرین گذشته است.

وقتی به خیابان پاسکیه رسیدیم، همین قدر که چراغ‌های خانه را روشن دیدم خستگی‌هایم در رفت. با لبخندی به مأمور پلیس گفتم که شوهرم در خانه منتظر من است. اما به صدای دری که زدیم، مرد جوانی فرانسوی به دم در آمد. رب دوشامبری بر تن داشت و در داخل راهرو زنی هم سن و سال خودم سرک می‌کشید، با دیدن من رگه‌های کنجکاو در چهره‌اش ظاهر شد.

مأمور پلیس از او پرسید آیا مرا می‌شناسد، مرد نگاهی کنجکاو به سرتاپایم انداخت و همراه آن شانه‌هایش بالا رفت. این می‌توانست ضربه هولناکی باشد اما من که می‌کوشیدم خونسرد باشم برای مرد

توضیح دادم که آن جا خانه من است. ولی مرد گفت که این خانه را ماه پیش خریده است. این بار من بودم که پرسیدم از چه کسی. در همان چند دقیقه، بخش‌هایی از ماجرائی که بر سر من آمده بود فاش شد. خانه‌ام فروخته شده بود. با تمام وسایل آن. پرسیدم امکان دارد چند دقیقه‌ای مزاحم آنها شویم. مرد پس از مشورتی با همسرش، با اکراه اجازه داد و من با مامور پلیس وارد شدیم. فرش‌هایم کف اتاق پذیرائی پهن بود، فرش‌های کار اصفهان. حتی بقچه ترمه‌ای که عکس‌ها و وسایلم در آن بود و پهن کرده بودم روی سربخاری بالای شومینه همان جا بود. زن وقتی مطمئن شد که من صاحب قبلی خانه هستم رفت و نامه‌هایی را آورد که به گفته وی در صندوق پست افتاده بود. نامه‌های خودم. نامه‌هایی که از بیروت برای سعید فرستاده بودم. نامه‌هایی سرشار از عشق و امید به آینده. آینده‌ای که تا صبح آن روز روشن و امیدبخش بود ولی کم‌کم داشت کدر می‌شد. و من به خودم می‌گفتم سعید قرار بود خانه را بفروشد اما وسایل من را چرا فروخته بود. ضربه آگاه‌کننده را مرد وارد کرد که هنگام امضای قرارداد خرید و فروش سعید و عزالدین را دیده بود. گفت که آنها توضیح داده بودند که من به ایران برگشته‌ام و آنها هم قصد دارند به من بپیوندند به همین جهت، هیچ چیز خانه را نمی‌خواهند. و از آنها خواسته بودند هرچیز از وسایل خانه را نمی‌خواهند خود دور بریزند.

- و شما همین کار را کردید.

مرد سری به علامت تائید پایین آورد. این دیگر باورنکردنی بود، سعید همه خاطرات و همه یادگاران زندگی مرا در حقیقت دور ریخته

بود. چرا این را در بیروت به من نگفت.

چقدر می توانستم آن جا روی آن مبل بنشینم و قهوه‌ای را که زن در فنجان‌های کار روس خودم آورد بخورم و فکر کنم به آنچه در ابتدا باورناکردنی می نمود.

مامور پلیس، وقتی از خانه بیرون آمدیم از من پرسید به کجا برویم. و من جایی را نداشتم به او بگویم. پیشنهاد کردم در هتلی اقامت کنم. مثلاً هتل رویال مادلن که چند قدم جلوتر بود. اما او توضیح داد که هیچ هتلی، یک زن تنها را بدون اوراق هویت راه نخواهد داد. و مودبانه به من فهماند که تا وقتی هویتم احراز نشود، باید نزد آنها بمانم. کجا.

این حرف بی اختیار بر زبانم جاری شد. پلیس خونسرد و شاید هم کمی به مسخره گفت. از این گذشته، الآن به کجا می خواهی بروی. پاسخی نداشتم. با او رفتم تا مقابل کافه‌ای ایستاد و رفت تا تلفنی از فرمانده خود کسب تکلیف کند. در این فاصله سعی کردم راهی پیدا کنم. به سرم زد که از غیبتش استفاده کنم و بگریزم. اما به کجا. در کیفم به جستجو پرداختم. چند سگه طلا داشتم. کیف پولی که در آن یک اسکناس لبنانی بود. نمی دانستم چقدر می ارزد. عکسی از سعید پاشا. نامه‌ای از او که با شیواترین جملات از عشق و زیبایی گفته بود. نامه را دوباره خواندم. نه، حتماً اشتباهی شده است. به یاد آن شب پاریس افتادم و شبگردی با او، عزالدین و ژانین. راستی ژانین. ژانین کجاست. برای او هدیه‌هایی آورده بودم که همه‌شان در چمدان‌هایی بود که سعید و عزالدین رفته‌اند بیاورند. یاد ژانین، انگار کلید بهشت بود که این همه شادمانم کرد.

وقتی مامور پلیس برگشت به او گفتم آدرس دوستی را دارم که می تواند کمک کند. پس از لحظه ای تردید پذیرفت که با هم به سن لازار برویم. دور بود ولی چاره ای نداشت.

باید حواسم را جمع می کردم و خانه ژانین را به یاد می آوردم، چاره ای نداشتیم. با دوبار خطا، بالاخره کوچه باریکی را که خانه ژانین در آن بود پیدا کردم، مغازه کفاشی سر کوچه به یادم مانده بود. می دانستم که ژانین در همان خانه های اول کوچه منزل داشت، پیاده شدم، از پیرمردی که دم یک در نشسته بود کمک خواستم، نمی دانست. زنش را صدا کرد، از آن پیرزن های کنجکاو فرانسوی، اول نگاهی به سر و وضعم کرد و بالاخره وقتی گفتم زن جوانی که دو پسر دارد، با دست طبقه بالای خانه پهلویی را نشان داد.

از پله ها که بالا رفتم، همه احتمالی می دادم. حتی در نظر بود که ممکن است کس دیگری در را باز کند و همان حادثه ای رخ دهد که در خانه خودم اتفاق افتاده بود. زنگ در بد صدا و بلند بود، صداهایی از داخل می آمد و بالاخره در باز شد. ژانین پس از لحظه ای تامل، فریاد زد پرنسس. مامور پلیس خود را عقب کشید. نگاه ژانین پرسیان و کمی ترسیده روی او ثابت ماند. زن جوان انگار همه چیز را در همان نگاه حدس زد. پرسیدم ژانین چرا خانه را رها کردی. این ها کی بودند در خانه ما.

معلوم شد که سه ماه قبل، سعید و عزالدین به او خبر داده اند که من دیگر قصد بازگشت به پاریس را ندارم و آنها هم قصد دارند خانه را بفروشند و از فرانسه بروند. یعنی بیایند پیش من.

ژانین همین را در کمیسری برای فرمانده پلیس هم گفت. من

حیران مانده بودم که باید چه کنم. وقتی با توضیحات فرمانده فهمیدم که من نه اوراق شناسایی دارم و نه جایی که بروم، خشمی در نگاهش ظاهر شد، انگار کشف کرده بود که چه ظلمی بر من رفته است و همین جا بود که شروع کرد بلندبلند سخن گفتن. از پلیس می پرسید که چه چاره‌ای برای شاهزاده خانمی هست که در مملکت ما این ظلم به او شده است. صحبت‌هایش آنقدر صمیمی و روشن بود که فرمانده پلیس را به فکر واداشت. از من پرسید آیا در سفارت ایران در پاریس سوابق و مدارکی دارم که با کمک آنها بتوانم ادعایم را ثابت کنم.

گیج بودم. حرفهای ژانین وقتی می‌گفت که آن دو مرد فاسد بودند و با نقشه و به قصد کلاهبرداری با من این رفتار را کرده بودند برایم غریب بود. باور نداشتم که همه آنچه در آن سه سال گذشت دروغ بوده باشد. ورقه‌ای را پر کردیم. عکسی از سعید که در کیفم بود به داخل پرونده‌ای رفت که تشکیل شده بود. داشتند گفتگو می‌کردند که یک باره احساس کردم سرم گیج رفت و قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم روی نیمکتی دراز کشیده بودم و ژانین با لیوان آبی بالای سرم بود. با سپردن تعهدی به پلیس مرا به‌خانه‌اش برد. گرسنه بودم.

خانه ژانین یک اتاق داشت برای خواب و فضای کوچکی که همه در آن می‌پلکیدند، آشپزخانه‌ای در گوشه بود و یک دستشویی و حمام کوچک جلو در.

کفشهایم را که درآورد، پاهایم می‌سوخت، تازه یادم آمد که تمام روز را سرپا بوده‌ام. با او در یک تخت خوابیدم و نفهمیدم چطور صبح شد. یادم نیست که خوابی هم دیده باشم.

همه سئوالهای عالم فردا صبحش به سراغم آمد. صبح زود ژانین رفته بود و برایم مسواک و شانه‌ای خریده بود. بچه‌ها را که از خانه بیرون فرستاد اصرار کرد که حمام کنم. دوشی بود و لگنی در زیر آن. خجالت می‌کشیدم از این که داشتم این زن را آزار می‌دادم و او با مهربانی تمام دلداریم می‌داد که قانون از من حمایت می‌کند و هنوز چیزی از شوهرم نمی‌گفت. همه چیز را گذاشته بود تا آرام آرام آشکار شود. باید مطابق قرار به ایستگاه پلیس می‌رفتیم، اول از همه رفت و از گوشه‌ای یک کیف کهنه آورد که در آن دو سه هزار فرانک پول بود. پس اندازش و همه دارائیش. جلویم گذاشت. بغض گلویم را گرفته بود. نمی‌دانم چرا قصه‌ای از تولستوی در نظرم آمد که در ادسا خوانده بودم. قصه آن دزد که برای کمک به همسایه بیمارش که بچه کوچکی داشت به دزدی می‌رفت. با خود گفتم حق ندارم در حضور این زن، که خود این همه بار بر دوش دارد گریه کنم. به یاد ملکه افتادم که در سخت‌ترین روزها و لحظه‌ها به من و بچه‌هایش یاد می‌داد که نباید نومید باشیم، خورشید از گوشه‌ای که اصلاً تصورش را نداریم باز خواهد شد. اما از کجا.

بغضم را فرو خوردم و با نیروئی که آن را در خود جمع کرده بودم به او گفتم شاید همه این اتفاق‌ها افتاده تا من تو را بهتر بشناسم. محکم شدم، گفتم همین امروز کارمان را درست می‌کنیم. نان تازه‌ای را که خریده بود با شیر و قهوه خوردیم. پرسیدم مگر سرکار نمی‌رود، جواب داد که کار تمام وقت پیدا نکرده، فقط دو روز در هفته، در بیمارستانی کار می‌کند. امروز و فردا کاری ندارد.

وقتی وارد ایستگاه پلیس شدیم، شباهتی به آن دو زن که شب قبل

از این در بیرون رفتند نداشتیم، انگار سالی بر ما گذشته بود. مرد پیری که وکیل پلیس بود انتظار ما را می کشید و خود را علاقه مند به سرنوشت زنی نشان می داد که گرفتار توطئه ای شده بود. پیرمرد همان طور که از زبان من یا ژانین قصدمان را می شنید به سلطنت و سلطنت طلبان و اشراف بد می گفت. یک جمهوریخواه سوسیالیست بود. و همان طور که سؤال می کرد، به یاد توصیه های ملکه افتادم در آخرین لحظه های دیدار. چرا قبلاً به یادش نیفتاده بودم. موسسه گاسپار. موسسه ای که همه کارهای مالی و حقوقی خانواده قاجار در آن جا بود و از جمله همه دارائی های من. پیرمرد دستی به هم کوفت. برایش راهی پیدا شده بود. بار دیگر به ضمانت ژانین از ایستگاه پلیس بیرون آمدیم.

مسیو گاستون، وکیلی که در اداره پلیس برایم معین کردند، زودتر از آن که من حرفی بزنم ماجرا را با یکی از مدیران موسسه گاسپار در میان گذاشت، پی در پی از کلاهبرداری و سوءاستفاده حرف می زد. هنوز آماده نبودم که سعید، شوهرم را به این صفت ها بخوانند. در پاسخ وکیل اصرار داشتند که مرا نمی شناسند و بدون وجود مدرکی که شناسائیم کند حاضر نبودند هیچ حرفی بزنند. مسیو گاستون فقط توانست آنها را قانع کند که درباره دارائی های من از آن لحظه هیچ تصمیمی نگیرند، هیچ تغییری ندهند و هیچ دستوری را قبول نکنند. برای این کار انواع تهدیدها را کرد تا بالاخره با پر کردن ورقه ای که من و مسیو گاستون آن را امضا کردیم، کاری صورت گرفت.

در یک رستوران کوچک کنار خیابان، در بلوار هوسمان نشسته بودیم. مسیو گاستون از من می خواست فکرم را به کار بیندازم.

مهمترین مشکل آن بود که باید خودم را به آنها ثابت می‌کردم. می‌گفت
الآن از نظر قوانین فرانسه من هیچ کس هستم، یعنی اصلاً نیستم. باید
ثابت شوم. و در همین گفتگو بود که از ژانین پرسیدم وسایل خانه‌مان
چه شده است و او گفت که تا آنجا که به یاد دارم، همه چیز همان طور
که بود در خانه ماند و به قاعده نباید سعید و عزالدین چیزی را برده
باشند.

چند دقیقه بعد، بار دیگر ما جلو خانه خیابان پاسکیه در محله
مادلن بودیم. از بیرون به پرده‌هایی نگاه می‌کردم که خریده بودم و با
چه دقتی دوخته شده بود. خانم صاحب‌خانه این بار ما را به داخل
خانه راه داد. فرش‌ها، ترمه‌ای که ملکه داده بود، تابلوهایی که خریده
بودم همه در جایش بود. حتی قاب‌های عکس اما به جای
عکس‌هایی از مادرم و از ملکه و خانواده‌اش و آن عکس‌هایی که از
سلطان عثمانی سعید به‌خانه اضافه کرده بود، عکس‌های دیگری
داشت ما را نگاه می‌کرد. عکس‌های غریبه.

خانم صاحب‌خانه، با تعجب قصه ما را شنید. از نظر او سعید یک
شاهزاده واقعی بود. مرد جنتلمنی که مطابق قولی که موقع معامله
داده بود هیچ چیز را از خانه نبرد. هیچ چیز را؟

این سئوالی بود که من و ژانین با هم پرسیدیم. حالا می‌توانستم
به کتابهایم فکر کنم، به صندوق کوچکی که عکس‌ها، نامه‌ها، نامه‌های
مادرم، لباس‌های بچگیم که مادر دوخته بود و با خودم از ایران آوردم و
همه این سالها نگاهشان داشته بودم و به مدارکی که وقت آمدن از سان
رمو ملکه به من داد. آری، من دهها مدرک دارم که هویتم را اثبات
می‌کند. اگر ادب اجازه می‌داد همان موقع می‌دویدم به طرف اتاق

خواب. همان اتاقی که سه شب در آن خفته بودم، چمدانم در ته کمدی بود که بر در آن آینه‌ای نصب کرده بودم. اما باید صبر می‌کردیم تا صاحب‌خانه اجازه بدهد. و او با خونسردی گفت که آن صندوق را به انباری زیرزمین برده است. و همراه ما بلند شد.

چه خوب که در میان آن همه نومیدی و یاس، ذهنم کار می‌کرد و راه حل داشتم. ژانین وقتی از پله‌ها پائین می‌رفتیم چشمکی زد، یعنی دیدی که دارد کارها درست می‌شود.

در زیرزمین، نه فقط چمدان سبز رنگ من که انبوهی از لباس و لوازم شخصی من، کتابهای فارسی، ترکی درهم و برهم چیده شده بود. قرآن و دیوان حافظ را اول از همه دیدم. اما وقتی در چمدان سبز را باز کردم لحظه‌ای خیره ماندم، هیچ چیز در آن نبود. عکس‌ها، نامه‌ها، و اوراقی که تصور می‌کردم هویتم را برای پلیس و موسسه گاسپار و دیگران ثابت می‌کند در آن نبود. ژانین مصیبت را در نگاهم خواند و باعجله به جست و جو در میان کتابها و نقاشی‌هایم پرداخت. من ایستاده بودم و داشتم به‌راهی دیگر فکر می‌کردم. حتماً راهی وجود داشت.

حالا موسیو گاستون، که کم‌کم در نظرم به‌بازرس بینوایان شباهت یافته بود، کاغذهایی را برمی‌داشت و از من می‌خواست تا برایش بگویم که در آن چه نوشته است. بی‌حوصله در آن زیرزمین نیمه تاریک می‌گشتم. مغزم تاریک شده بود، انگار داشت باورم می‌شد که به‌سرنوشت ژان والژان نزدیک می‌شوم. فقط ژانین بود که گاهی دستی روی شانهم می‌گذاشت، می‌خواست بگوید نگران نباش. و من بیش از آن که نگران آینده‌ام باشم به‌اندازه‌ای فکر می‌کردم که انسانها

می‌توانند بد یا خوب باشند.

از تمام آن جست و جو، پیراهن‌هایم، لوازم آرایش، دیوان حافظ و قرآن مجید را بیرون آوردیم. مسیو گاستون که انگار در پی کشف جنایتی بود، از خانم صاحب‌خانه خواست که هرچه در زیرزمین هست در همان جا بماند. ژانین توانسته بود با نقل خلاصه‌ای از ماجرا، آن زن را به ترحم وادارد و به همکاری بکشاند، از همین راه بود که گاستون یک ورقه پیدا کرد که با شادمانی اعلام داشت با همان ورقه کارها رو به راه می‌شود ورقه‌ای که صاحب جدید خانه داد. سند خانه بود که در آن هویت من، با شماره تذکره و مشخصاتم ثبت شده بود به عنوان فروشنده خانه، البته در همه جا سعید به عنوان وکیل من امضا کرده بود. از همین نشانی، روز بعد گاستون با خوشحالی خبر داد که رونوشت وکالت‌نامه‌ای را که به سعید داده بودم از شهرداری منطقه گرفته است. او در رفت و آمد به موسسه گاسپار دریافت که سهام و دارائی‌هایی که داشتم با امضای سعید به عزالدین منتقل شده است و مهم‌تر از آن کشف این ماجرا بود که سعید و عزالدین فردای روز ورودمان از پاریس خارج شده‌اند، یعنی در همه آن ساعتها که من در گاردولیون سرگردان بودم و ساعت‌هایی که با مامور پلیس این در و آن در می‌زدیم، آنها پاریس بودند. معامله اوراق سهام من، در دفتر موسسه گاسپار پیش از ظهر روز ۲۲ اوت صورت گرفته بود. همان زمانی که من در ایستگاه راه‌آهن سرک می‌کشیدم و کم‌کم داشتم نگران می‌شدم و به خود می‌گفتم چقدر تشریفات گرفتن چمدان‌ها و بارها طولانی است و دلم برای سعید تنگ شده بود و خودم را آماده کرده بودم که با لبخندی سر می‌رسد و مثل همیشه هیچ از خستگی

شکایت نمی‌کند.

هر روز به دفتر گاسپار می‌رفتیم و از آن جا به ایستگاه پلیس، امید در دلمان نمرده بود. از آن همه رفت و آمد فقط کارتی نصیب من شد که هویتم را ثابت می‌کرد و نشان می‌داد یک ایرانی هستم و اجازه اقامت یک ساله در فرانسه را دارم. با دریافت این کارت، از مراجعه هر روزه به ایستگاه پلیس خلاص شدم و فرصت پیدا کردم تا به خودم فکر کنم و به آینده‌ای که هیچ نشانه‌ای برای امیدواری در آن نبود.

در آن چند روز، با آن که ژانین مخالف بود ولی تنها دارائیم، آن دو سکه طلا را فروختم. هنوز انگشتی در دستم بود، گردنبندم را هم به ژانین داده بودم تا در گوشه‌ای مخفی کند. در اولین ناهاری که بعد از گرفتن کارت هویت با بچه‌ها در یک رستوران کوچک خوردیم، ژانین سعی می‌کرد که نشان دهد اوضاع دارد درست می‌شود. من که چیزی در ذهنم سنگینی می‌کرد اول به اداره پست رفتم و نامه‌ای نوشتم برای ملکه. نامه‌ای که متن آن را در ذهن مرور کرده بودم. از همه زحماتی که برایم کشیده بود سپاسگزاری کردم با بهترین کلماتی که سراغ داشتم. وعده دادم که نامه‌های دیگری برایش خواهم نوشت. نشانی ژانین را پشت پاکت نوشتم و دیگر هیچ. در آن زمان هیچ کاری بهتر از این به ذهنم نرسید. از زنی که هجده سال مرا مواظبت کرده بود و این جا و آن جا با غرور از من تعریف می‌کرد و می‌گفت که عاقل و بالغ شده‌ام شرم داشتم که به شرح ماجرای خود دلگیرش کنم. از گرفتاریها و معضلاتش خبر داشتم و خوب می‌دانستم که با مرگ محمدعلی شاه چه باری بر دوش او افتاده و بعد از بیرون آمدن محمدحسن میرزا ولیعهد از ایران چقدر به معضلاتش اضافه شده است. معضلات اداره

یک خانواده بزرگ سی چهل نفری که همه آنها به زندگی در جایی کمتر از قصر سلطنتی راضی نمی شدند و از این قیاس خنده ام گرفت. به یادم افتاد که نوه های ملکه و همه خانواده هایی که تا آن زمان دیده بودم چه می خواستند و این ژاک پسر بزرگ ژانین را چه چیزهای کوچکی خوشحال می کرد. وقتی لباس هایم را به خانه ژانین بردم، بلوزی در میان آنها بود که در سالن رمو خریده بودم، اندازه ژاک شد و خوشحالی او اندازه نداشت. در همه آن روزها، وقتی با ژانین در صف مواد غذایی می ایستادیم، یا نان می خریدیم و در قفسه های خالی خانه محقرش می چیدیم به یادم بود که در سخت ترین روزهای زندگی، جز آن چهار روزی که در کشتی فرانسوی گذشت که ما را از ادسا به استانبول برد، هیچ وقت به غذا فکر نکرده بودم و جز در قصه هایی که می خواندم فقر را نمی شناختم. چرا تلاش می کرد ژانین که همچنان این واقعی ترین واقعیت زندگی ها را نشناسم. مگر من ندیدم که نشست و خودش تشکی درست کرد برای بچه ها تا مجبور به خرید نشویم. چرا سعی داشت شب ها آنقدر دیر به خانه برویم و خسته باشیم تا فقر را که از در و دیوار آن آپارتمان کوچک می بارید احساس نکنم.

اما حالا که از دور به آن روزها نگاه می کنم به خودم می گویم، آنچه که قوت و امیدم داد تا از پا در نیایم و دست به کاری نزنم که در اولین شب اقامت در خانه ژانین به سرم افتاد، فقط نفرتی بود که با حرف های ژانین در دلم جا گرفت و وظیفه ای بود که در قبال محبت های ژانین از همان روز اول، به گردنم افتاد. اما شاید برای فرار از سنگین شدن همین بار، بار محبت، بود که همان شب اول پل نهم را

انتخاب کردم، همان پلی که در قصه‌ها خوانده بودم که نومیدان خود را از بالای آن به رود سن پرت می‌کنند. آنقدر در این فکر غرق شدم که احساس خوشی در وجودم نشست. احساس این که همه چیز در بن بست نیست و لازم نیست که این بار سنگین حتماً بر دوش آدمی باشد. در نظر آوردم خودم را که رفته‌ام پیش مادر، و مثل نزهت روی آب صاف و زلالی دراز شده‌ام سبک و راحت.

ژانین که هیچ شتابی در بازگو کردن آنچه می‌دانست، نداشت، وقتی تحمل سئوال‌های مدامم برایش مشکل شده بود سرانجام تصمیم گرفت یاریم کند تا با واقعیت آشنا شوم. پایان هفته اول اقامتم در خانه او، شبی که باران نم‌نم می‌آمد با او به خیابان رفتیم. هوا هنوز گرم و دم کرده بود و دلم سخت گرفته. برای صدمین بار با صدای بلند گفتم آنچه در سرم بود را. پرسیدم چرا. و گفتم بالاخره راز این ماجرا را کشف می‌کنم. برایش گفتم که هنوز باورم نیست که سعید بد بوده باشد، حتماً چیزی وجود دارد که از آن بی‌خبرم. گفتم همان روزهای اندکی را که با سعید گذراندم پر از عشق بود و باور ندارم که او دروغ می‌گفت. بار دیگر هر آنچه را در دل داشتم به او گفتم. امیدوارم که او قربانی دسیسه‌ای شده باشد. از کجا معلوم که عزالدین او را نفریفته باشد. گفتم که حاضرم در اتاقی زیر شیروانی با سعید سرکنم که عشق اولین من است. ساعتها به حرفهایم که یکریز از زبان جاری می‌شد و همراهش اشگ می‌ریختم گوش داد، وقتی باران تند می‌شد، زیر سرپناهی ایستادیم در یک ایستگاه تراموا و بعد از مدتی به راه افتادیم. تا سرانجام برایش اعتراف کردم که اگر نتوانم سعید را پیدا کنم، به زندگی ادامه نخواهم داد. برایش گفتم که آماده‌ام بپذیرم الآن خود او

نیز در جائی سرگردان است و روی بازگشت ندارد. شاید مقروض شده بود، می دانستم که او قمار می کرد. مطمئن بودم که خواهد آمد و اگر دیر نشده باشد من حتی از او سئوالی هم نخواهم کرد. اما تا آن زمان چه کنم.

نشسته بودیم لبه سکوئی در میان آمد و رفت آخر شبی خیابان که ژانین پیشنهاد کرد قهوه‌ای بخوریم. در کافه‌ای نشستیم که پر ازدحام بود و آدمها در هم می لولیدند و هنوز چشمان من در میان آدم‌هایی که روی صندلی‌های بار نشسته بودند و سیگار دود می کردند، شراب می خوردند و بلندبلند حرف می زدند دنبال سعید می گشت. در آن جا بود که ژانین تصمیم گرفت چشم‌هایم را باز کند. بعدها خودش گفت که چقدر با خود جنگیده تا سرانجام به این نتیجه رسیده که باید مرا از خواب بیدار کند. به کوره واقعیت بیندازد، آتشم بزند شاید که وقتی بال و پر رویاهایم سوخت، زندگی را بهتر تحمل کنم. بدی را باور کنم. نشسته بودم مات و ساکت و به او نشان می دادم که با همه دردی که می کشم واقعیت تلخ گواراتر از دروغ و فریب است، دروغی شیرین که می توانست سالها مرا در رویا نگاه دارد. در عین سادگی آغاز کرد از اولین روزی که سعید به خانه‌ای برگشت که من در آن نبودم، در روایتش واقعیتی برایم آشکار می شد که تلخ بود. یعنی از همان شروع عشقی در میان نبوده است. او اصلاً قصد آمدن به ایران را نداشت. قرار خود را با عزالدین گذاشته بود. لابد اگر سفارش احمدشاه نمی رسید که مادرش را از همراه بردن یک عضو خانواده سلطنتی عثمانی بر حذر داشت، بهانه‌ای می تراشید چون عزالدین در پاریس در انتظارش بود. یعنی همراه ما آمد تا اطمینان من و ملکه را جلب کند

تا پولی از او بگیرد. درونم می‌لرزید وقتی ژانین برایم گفت که در همان روز اول بازگشت سعید به پاریس شنیده است که آن دو ادای من را درمی‌آوردند و به‌خامی و ساده‌دلی من می‌خندیدند.

- اما چرا، او می‌توانست هم من و هم تمام ثروتی را که می‌خواست داشته باشد.

برای ژانین سخت بود که برایم واقعیت را بگوید. خوب به یاد دارم در حالی که سرش را از شرم به‌زیر انداخته بود. به‌من گفت که سعید جز عزالدین هیچ‌کسی را در جهان دوست ندارد. در استانبول بسیار شنیده بودم، و حتی دیده بودم، مردانی را که به‌مردان دیگر عشق می‌ورزیدند. اما باورم نشد وقتی او گفت که بعد از رفتن عزالدین و سعید در رختخواب من می‌خوابیدند.

وقتی که ژانین گفت آنچه را دیده بود و صحنه‌هایی که از گفتنش شرم داشت و مردانی دیگر که در روزها و شبهای دیگر به‌خانه ما می‌آمدند ناگهان تمام آن سه سال در نظرم گذشت. پچ‌پچ‌های خواهرانش، فرار همیشگی او از تنها ماندن با من، در روزهایی که نامزد هم بودیم. چه خوب که هرگز دست او به‌من نخورده بود، حالا دیگر چندشم می‌شد از تصور چنین کابوسی. نفرت زمانی تمام وجودم را در خود گرفت که در نظر آوردم تمام آن لحظه‌ها، نامه‌ها، کلمات زیبا که دروغ بود. یعنی این همه رذالت و پستی. از ساده‌دلی خود هم در رنج بودم. به‌یادم افتاد فردای رسمیت گرفتن ازدواجم به‌نادی که کنجکاو می‌کرد دروغ‌گفتم. گفتم که خود را از شرمساری حرف زدن درباره‌ آن چیزی که برایم محترم بود نجات دهم. ولی روزهای دیگر چه.

ژانین داشت برایم می‌گفت که روزها دور از چشم او سعید لباس‌های مرا می‌پوشید و دست در دست عزالدین به خیابان‌های پیگال می‌رفتند. این را در اثر تصادفی فهمیده بود. در فاصله حرف زدن ژانین، آن روزهای شاد کوتاه را مرور می‌کردم و انگار پرده از روی واقعیت‌های زشت بر می‌افتاد، چرا با او همدستی کرده بودم. چرا به ملکه دروغ گفته بودم. چرا وقتی سلطانه گفت که سعید خانه‌ای می‌خواهد که در آن فرزندانمان جا و فضای کافی داشته باشند، همین حرف را انگار که حرف خودم بود برای ملکه هم نقل کردم. چرا در آن روزهای استانبول وقتی دائم شک کرد به این که سعید در جبهه‌های جنگ باشد از اینهمه بدگوئی و بدبینی او نسبت به کسی که دوستش داشتم متنفر شدم، از دائمی که از همان روزها چندان خوشبین نبود. ملکه را هم من فریب دادم، من بودم که هر بار با سعید تنها می‌ماندم داستانها می‌ساختم. وگرنه کافی بود منم مثل خدیجه همه چیز را به بزرگترها واگذار کنم.

تصور این که در همه آن سالها، آنچه دیده و شنیده بودم دروغ بود، بیش از آن آزارم می‌داد که فقر، که دست خالی رها شدن در سرزمینی غریب، که تنهائی.

و همین نفرت بود که فردای آن روز من را به دفتر مسیو گاستون کشاند. رفتم تا از او بخواهم که وکالتم را به عهده بگیرد و از هر راهی که ممکن است سعید را تعقیب کند، حتماً راهی وجود داشت.

- راههای زیادی وجود دارد پرنسس، اما باید مقداری هزینه کنیم، کم نیست، شما که چیزی ندارید.

به او گفتم قبول دارم. حاضرم از هر کجا شده مخارج کار و

حق‌الزحمه او را فراهم کنم. محکم هم گفتم و وقت گفتن اصلاً فکر نکردم که چطور.

یک ماه در خواب گذشت. انگار تمام روزها در خواب بودم وقتی ژانین می‌رفت سرکار و من آن اتاق محقر را مرتب می‌کردم و غذایی می‌پختم برای او و بچه‌ها. گاه ساعتها رها می‌شدم روی تخت خواب و سقف را نگاه می‌کردم و ساعت به ساعت زندگی‌م را از لحظه‌ای که سوار بر کشتی از ایران دور شدیم مرور می‌کردم. شبها هم که ژانین خسته و مدهوش می‌افتاد گاهی ساعتها از پنجره به بیرون خیره می‌شدم، چنان گیج بودم که جز در لحظاتی معدود به آینده‌ام فکر نمی‌کردم غرق در گذشته‌ام بودم. تا آن روز صبح، سی و هفت روز درست از رهاشدنم می‌گذشت که پست‌چی در زد. پاکتی بزرگ آورده بود به اسم من. آرم و نام ملکه روی آن بود. دلم می‌تپید. ترسیده بودم اما از چه. اوّل از همه نگران بودم که مبادا ملکه خبر داده باشد که پاریس خواهد آمد. با عجله نامه‌اش را باز کردم. حالم درست شبیه به آن روزها بود که در انتظاری کودکانه در آدسا، از پست تهران نامه‌ای از مادرم می‌رسید. حالا هم بسته‌ای بزرگ بود. در آن زمان هم اوّل از همه نامه مادرم را می‌خواندم. حالا هم اوّل نامه را گشودم، همان طور که ایستاده بودم پشت در. ولی کلمات نامه نه که محبت مادرانه نداشت که پتک بود و بر سرم کوبیده می‌شد. باورم نشد. لابد این هم توطئه‌ای بود.

نامه را ملکه با سرکار خانوم شروع کرده بود، نه نور چشمی، نه عزیزم، نه دلم برایت تنگ شده، نه امیدوارم دنیا به کامت باشد. چند سطر بیشتر نوشته بود، تازه چند کلمه هم خط خورده بود. باورش

برایم دشوار بود. ملکه که همه این سالها مادرم بود، پدرم بود و همه کس برایم، حالا چنین بی‌رحم و سرد شده بود که از من می‌خواست او و خانواده‌اش را یکسر فراموش کنم و اصلاً نامی از آنها نیاورم. نوشته بود که دیگر در بیروت هم نخواهد ماند و آدرسی هم برایم نگذاشته بود. چرا. هیچ توضیحی نمی‌داد جز آن که هرگز باور نداشته که من چنین آدمی باشم و این قدر از خصوصیات پدرم را به ارث برده باشد. تندتر از این توهینی برایم قابل تصور نبود. ملکه خوب می‌دانست که چنین کلماتی چه آتشی در جانم می‌اندازد. به عمد نوشته بود تا آزارم دهد، چه نفرتی در کلماتش بود و چرا.

چنان سرم را به دیوار کوفتم که دنیا در چشمم سیاه شد. این خود ضربه‌ای سخت‌تر از آن بود که ۳۷ روز پیش به سرم آمد. مهم نبود که با این نامه دیگر باید باور می‌کردم که هیچ کس را در این جهان ندارم و همه رهایم کردند. اما چرا. می‌گفتم و سرم را به در و دیوار می‌کوفتم و جیغ می‌زدم. درست مثل موقعی که سلطان خانم خبر مرگ ابراهیم را شنیده بود. نمی‌دانم چقدر گذشت اما با صدای پی‌یر، پسر کوچک ژانین به خودم آمدم. بلند شدم و خوابزده دستی به موهایم کشیدم، صورتم را شستم. شیری گرم کردم تا پسرک از گرسنگی به در آید. با همه کوچکیش فهمیده بود که حال خراب است. بی‌صدا و آرام گوشه‌ای نشست و کتابی در مقابل خود باز کرد و از زیر چشم مرا می‌پائید. در آن سکوت گذشت تا ژانین و ژاک آمدند شاد و شنگول. می‌دانستم که الان در دستهای ژانین کیسه‌ای است که نان و سبزی در آن است و شاید کمی گوشت. کار هر غرویش بود. در را با سر و صدای شادمانه‌ای باز کردند تا نگاهشان به من و پی‌یر افتاد. این زن

بیچاره چه کرده بود که حالا جز غصه‌های خود ناگزیر بود بار یک غریبه را به دوش بکشد، آنتی بیچاره‌ای که در آن لحظه بدبخت‌تر از او کسی نبود. با دیدن من و قیافه مغموم پی‌یر کیسه را رها کرد و آمد کنارم تا پرسد چه شده است که یکباره منفجر شدم. گریه‌ای که از عمق وجودم می‌آمد و ژانین دانست باید رهایم کند و چیزی نپرسد. به سرعت لقمه‌هایی آماده کرد در دهان بچه‌ها گذاشت، روپوش کارش را کند لباس پوشید، بلوزی هم به دست من داد و زیر بغلم را گرفت تا برویم. آن اتاق تنگ فضای کافی برای درد کشیدن و از درد گفتن نداشت باید می‌رفتیم در بلوار سن لازار. مثل هر روز در خیابان حرف می‌زدیم. جایی می‌نشستیم، قهوه‌ای سفارش می‌دادیم و حرف می‌زدیم. نامه ملکه را گذاشتم در کیفم که به همین زودی کهنه شده بود.

وقتی برایش نامه ملکه را ترجمه کردم و کلمه به کلمه خواندم برای خودم هم سنگین و صلابت کلمه‌هایش بیشتر شد. ملکه نوشته بود دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند و هرچه را نزد او داشته‌ام برایم فرستاده و از جمله نامه پدر دلبندم را. نوشته بود از مادرم شرمسار است که مرا این طور تربیت کرده. ژانین چیزهایی می‌پرسید با چهره‌ی درهم رفته که من هم پاسخش را نداشتم. حالا او هم مثل من می‌پرسید چرا. دست به موهایم می‌کشید و با دستمالی اشک‌هایم را پاک می‌کرد. در سرش افتاده بود که من احمقی هستم که از این زن، از ملکه آنهمه برای او تعریف کرده‌ام و آن همه از درایت و محبتش داستانش گفته‌ام. بعدها خودش به من گفت. فکر می‌کرد من احمق زودباوری هستم که در مورد ملکه هم مثل سعید خیال‌بافی کرده‌ام و حالا باید بفهمم که

آدم‌ها آن قدر خوب نیستند که من تصور می‌کنم.
 با تغیر و کمی تندی به او گفتم که اشتباه می‌کند. ملکه فرشته‌ایست
 که من با تدبیرتر از او هیچ کس را هم ندیده‌ام. این یکی اشتباه نیست.
 پس چه.

وقت برگشتن به خانه کمی عجله داشتیم. راست می‌گفت وقتی از
 من پرسید در بسته پستی چه بود و وقتی فهمید آن را باز نکرده‌ام گفت
 شاید کلید حل معما در آن باشد. برگشتیم به اتاق محقر ژانین. بسته
 روی میز کوچکی بود که بچه‌ها پشت آن می‌نشستند و مشق
 می‌نوشتند. غذا هم پشت همان میز می‌خوردیم. با عجله آن را باز
 کردم. چند تا عکس مادرم و خودم در آن بود، چند تا سند بانکی که
 گوشه‌اش به خط محمدعلی شاه نوشته شده بود حساب خانوم. زیر
 رقم‌ها خط کشیده شده بود. در حقیقت صورت حسابی بود که نشان
 می‌داد هر آنچه داشته‌ام و نزد ملکه به امانت بود به من داده شده، یک
 حواله صد هزار فرانکی هم بود که با داشتن ارقام ریز نشان می‌داد از
 جمع و تفریق‌ها به دست آمده و با این حواله دیگر چیزی باقی
 نمی‌ماند مگر کاغذی که کاش نبود و در پائین نامه ملکه به آن اشاره
 شده بود. کاغذی از آن دیو، از پدرم که ابتدایش مرگ محمدعلی شاه
 را تسلیت گفته بود - پس تازه نوشته شده بود - و در آن با اشاره به پیری
 و بی‌کسی خود و آرزوی دیدار من، با آن خط زیبایی که در نظرم مثل
 خرچنگ می‌آمد و همه کلماتش را هم نمی‌توانستم بخوانم شکسته
 نوشته بود اما همین قدر فهمیدم که مژده داده بود که وصیت کرده
 است که همه دارائیش پس از مرگ به من برسد که تنها وارث او هستم.
 چنان به خشم آمدم که کاغذ آن دیو را مجاله کردم و انداختم کنار. و

شروع کردم به بررسی چیزهایی که در آن بسته بود. نامه‌ای هم به موسسه گاسپار نوشته بود که دادم به ژانین بخواند. دیگر نمی‌توانستم چیزی را بفهمم. فرصتی می‌خواستم و فضائی که ذهنم را مرتب کنم. حالا دیگر چراهایم آنقدر زیاد شده بود که ژانین هم نمی‌توانست دلداریم بدهد و چیزی از آن کم کند. مستاصل نشسته بود کنار من و من چنان غرق در سئوالهای خود بودم که فراموشم شد که این زن خسته، بعد از یک روز کار سخت دارد از حال می‌رود. وقتی به این فکر افتادم بلند شدم آبی به صورت خود زدم. نیمه شب بود. لحظه‌ای به خودم آمدم. از او پرسیدم می‌تواند فردا به سرکار نرود، حتی نپرسید چرا و گفت سعی خود را می‌کند.

نمی‌دانم کی خوابیدم ولی صبح که بلند شدم انگار صداها کابوس در خواب دیده بودم که چیزی از آنها در یادم نمانده بود، کاغذی جلو آینه کوچک گذاشته بود که در آن نوشته شده بود قبل از ساعت ۱۰ برمی‌گردد. چیزی از بسته پستی و کاغذها در جلو چشم نبود. دوباره در رختخواب افتادم. مثل هر روز صداها، زیادی از آپارتمان‌های دیگر می‌آمد. صدای آمد و رفت‌ها، و صدای ریزش آب در لوله‌ها. سعی کردم جواب سئوالهایم را پیدا کنم. چرا ملکه چنین بی‌رحم مرا از خود رانده بود. پاسخ من نمی‌توانست این باشد که از ما جرایم باخبر شده. او را می‌شناختم. اگر فهمیده بود چه بلائی بر سرم آمده همین امروز یکی را فرستاده بود که مرا ببرد پیش خودش.

وقتی ژانین برگشت تصمیم خودم را گرفته بودم. باید اول از همه سهم خود را در مورد او و بچه‌هایش ادا می‌کردم. گفتم به بانک می‌رویم. بانک او. حواله‌ام را در حسابش گذاشتم و فقط چند صد

تایی گرفتم برای کاری که در نظرم بود. تا ظهر خانه‌ای پیدا کرده بودیم، با سه تا اتاق. در بلوار هوسمان، نزدیک شانزه لیزه، می دانستم که ژانین چنین جایی را آرزو داشت. حاضر نبود چنین چیزی را بپذیرد. در همان یک ماه او را شناخته بودم به بزرگواری و بلندنظری. اما گفتم مگر نه آن که باید با هم باشیم. نکند تو هم می خواهی مرا رها کنی. لبخندی زد که هزار محبت در آن نهفته بود. گفتم که تصمیم‌های بزرگی گرفته‌ام ولی باید اول از همه خانه‌مان را درست کنیم که کردیم. دو روز بعد در آن آپارتمان طبقه دوم، خانه‌مان را درست کرده بودیم. رفتیم و کتابها و چمدان‌ها و آن دو تا صندوق را از انبار خانه خیابان مادلن بار کردیم و آوردیم. آن مرد فرانسوی اول از همه تعارف کرد که می توانم از وسایلم هرچه را می خواهم ببرم، حاضر شدم در مقابل پرداخت بهای آن، دو تا ترمه‌ای را که روی سربخاری و میز انداخته بود بخرم. جمع کرد و گذاشت در دستهای ژانین. و با احتیاط گفت که آیا می تواند خواهشی از من بکند. و وقتی پاسخ مثبت را در نگاهم دید گفت که آیا انتظار بی جایی است اگر بخواهد که من ورقه مالکیت خانه را امضا کنم که بعدها مشکلی برایش پیش نیاید. دانستم که نگران است مبادا شکایتی به دادگاه بکنم و قلبی فاش شود و خانه‌اش در خطر بیفتد. نخوانده امضا کردم. در برابر نگاه پرسان آن زن و شوهر، ژانین با غرور جمله‌ای گفت که در آن با تعمد پرنسس را بکار برده بود که به آنها بفهماند که با یک نفر از طبقه اشراف روبه‌رو هستند و همین را باید در انتظار می بودند. چه می توانستم بگویم در مقابل این خوشدلی او. اگر بغض گلویم را نگرفته بود باید شرح می دادم که در همین چهل روز، این زن غریبه که فقط دو سه روزی مرا - به قول

خودش - در بشقاب خودم دیده بود با چه بزرگواری بارم را بر دوش کشیده است. باید می‌گفتم که از اشراف چه دیده‌ام، از پرنس‌ها و پرنسس‌ها. اما چیزی نگفتم که ژانین را خجلت زده نکرده باشم. حالا من شناسنامه و ورقه بانکی و هویتی داشتم که مدارک آن را ملکه در آن بسته برایم فرستاده بود. همان اوراقی که نداشتم و اگر در شب اول ژانین نبود، نمی‌دانم چه بلائی بر سرم می‌آمد و چطور بی‌هیچ کس و هیچ ورقه‌ای که شناسائیم کند در آن شهر غریب می‌ماندم. یادم افتاد به حرف آن مأمور پلیس که گفت من تحمل زندان را ندارم و می‌کوشید به طریقی من را از تنها راهی که برایم باز بود، یعنی زندان و نوانخانه شهرداری نجات دهد. اگر به یاد ژانین نیفتاده بودم، یا اگر او خانه‌اش را عوض کرده بود، نمی‌دانم در چه حالی می‌ماندم. شاید هم به بالای پل نهم می‌رفتم و همان کاری را می‌کردم که روز اول تصمیم به آن داشتم.

خانه تازه و دلمشغولی برای پر کردن آن دو سه روزی و قتمان را گرفت و چه اهمیتی داشت که نیمی از دارائیم به باد رفت. سومین روز مسیو گاستون را پیدا کردم و با او به موسسه گاسپار رفتیم. مدیر موسسه در دفتر مجللش ما را پذیرفت. پرونده‌ای مقابله‌اش بود که به دست مسیو گاستون داد که حالا خود را وکیل من معرفی می‌کرد. پرونده‌ای که به دستور ملکه درست شده بود و ریز ارقام دارایی من، مخارجی که برایم شده بود. خانه خیابان مادلن و سهام و بهره‌ای که به آن تعلق گرفته بود، همه در آن بود. در پایان کار آقای مدیر جمله‌ای گفت که نشان می‌داد به او دستوری داده شده است. گفت دیگر مادام کاری با دفتر ما ندارند. یعنی دیگر با آنها کاری نداشته باشم. ملکه چه

سخت داشت مرا تنبیه می کرد. مسیو گاستون از آن مشعوف بود که آن صورت حساب سندی در دستش می گذارد برای اقامه دعوا علیه سعید پاشا.

وقتی از دفتر آن موسسه حقوقی بیرون می آمدیم. ژانین به وکیل گفت که من نامه ای دارم که نشان می دهد پدرم دارایی های خود را به نام من کرده است. آیا راهی برای زنده کردن آن وجود دارد، وکیل اول توضیح داد که فقط می تواند آنچه را در فرانسه و اروپا دارم دنبال کند. و من رو به ژانین گفتم نه. این نه را چنان محکم گفتم که تکلیف خود را دانست، او نباید دیگر حرفی در این باره با من می زد. و نمی دانست چرا.

با پولی که ملکه فرستاده بود، زندگیمان از آن فلاکت خارج شد، اما شرایط اقتصادی فرانسه هنوز درگیر مسایل پس از جنگ بود. بیکاری و تورم در آن بیداد می کرد، شورش ها و اعتصاب های هر روزه فضای عمومی پاریس را به هم ریخته بود جز آن که وحشت از تمام شدن پولی که دور از چشم ژانین مدام حساب آن را نگاه می داشتم در وجودم بود. نگران بودم که با بالا رفتن هر روزه نرخ ها چطور می توانیم به زندگیمان ادامه دهیم. همان زندگی حداقلی که با صرف جوئی های همیشگی ژانین، هیچ خرج اضافی نداشت چنان پرشتاب ذخیره ام را می بلعید که کار اضافی ژانین هم نمی توانست از آن شتاب جلوگیری کند. کارم این بود که خانه را تمیز نگاه می دارم، بچه ها را مواظبت می کنم، غذا می پختم تا غروب ها که ژانین برمی گشت خسته و رنجور. این شرمساری که در هر دو ما بود، به هیچ بهانه و شیرین کاری تمامی نمی گرفت. شبها که بیهوش روی تخت می افتاد و به او نگاه می کردم که

عکس موريس پدر بچه‌ها را همچنان در بالای تاقچه نگاه داشته بود، از خود شرم می‌کردم که باری از او را نمی‌توانم به دوش بکشم، در عین حال هر ماه که اجاره خانه را می‌پرداختیم، از لابه‌لای حرف‌ها و نامه‌هایی که گاهی برایم می‌نوشت و روی میز توالت می‌گذاشت معلوم بود که عذاب می‌کشد و خود را مدیون و شرمسار من می‌داند. پائیز رسیده بود و شبها سرد بود با این همه، بنا به عادت، بعضی شب‌ها با هم از خانه بیرون می‌آمدیم. پاتوقمان در حوالی میدان تروکادرو، در نزدیکی کافه شلوغ و بزرگی بود که صدها نفر از غروب در آن می‌نوشیدند و سیگار می‌کشیدند و درباره حوادث جهانی بحث می‌کردند. از پارگی روزنامه‌های کافه که به چوب بلندی بسته شده بود تا فقط در همان محل خوانده شود می‌شد فهمید که نزاعهای سیاسی سخت است و بالا گرفته. فعال‌ترین آنها سوسیالیست‌ها بودند که ژانین هم به آنها تعلق خاطر داشت. ساعتی که می‌ماندیم از فکر آن که او باید صبح زود به سرکار برود، به عذاب می‌افتادم و می‌گفتم برویم. دوست داشتیم در شلوغی کافه‌ها و خیابان بمانیم، زندگی شلوغ پاریس سالهای آخر دهه بیست اگر آدم دغدغه خاصی نداشت جذاب بود، گاهی با مردها و زنهای دیگر هم - که بیشترشان کارمند و کارگر بودند - همصدا می‌شدیم و بحث‌ها داغ می‌شد و ساعتی اصلاً فراموش می‌کردیم که ما دو تا زن جوان بدون آینده که هر کداممان را روزگاری به نوعی تنها کرده بود، آینده‌ای نداریم. به چه امید زنده بودیم. شب‌های یکشنبه، تنها شب‌هایی بود که می‌شد به راحتی و بدون نگرانی از فردا در کافه بمانیم ولی آن شب را هم به بچه‌ها داده بودیم. پی‌یر خوش‌زبانی می‌کرد و از دوش من که آنتی او بودم بالا

می رفت. غذای کوچکی در بیرون خانه می خوردیم و بعد می رفتیم به تئاتر یا یک جای سرگرم کننده برای بچه ها. در آن جا مادرهای پرچانه فرانسوی جمع می شدند و با ژانین به حرف زدن. فقط درباره بچه ها، تربیتشان و آینده شان حرف می زدند، منم در بحث ها شرکت می کردم ولی پیدا بود که من چون مادر نیستم دردشان را خوب نمی فهمم. من که قرار بود حالا در خانه ای بزرگ باشم که هر اتاقش را به یکی از بچه هایم داده باشیم. به خودم می گفتم پیروژاک بچه های من هستند، آنها هم قبول داشتند ولی واقعیت وحشی تر و قاطع تر از آن بود که بتوان فریبش داد. از سرگرمی اصلیم در تمام زندگی، یعنی بیانو زدن، نقاشی و کتاب خواندن هیچ کدام برایم نمانده بود. پیانویی نداشتیم، کاغذها و سه پایه و بومرنگ را از خانه خیابان مادلن آورده بودم ولی آنقدر عاطل ماندند که یک روز آنها را به ژاک بخشیدم و گاهی به او کمک می کردم که نقاشی کند. کتاب هم دیگر به کارم نمی آمد. من که در همه عمر روزی چند ساعت خوانده بودم و در بحث های کافه ای زنها تعجب می کردند از آن همه کتاب که خوانده ام و آن همه چیز که می دانم، حالا چند ماه بود که کتاب نامه های ایرانی مونتسکیو را گذاشته بودم بالا سرم و بعضی شبها چند صفحه ای پیش می رفتم ولی فردایش می فهمیدم که نخوانده ام بلکه در همه مدت ذهنم در جای دیگری سرگرم بوده است. در حقیقت روزی هفده هجده ساعت فکر می کردم، فکر موذی و ویران کننده. حتی رمان تازه ادگار آلن پو که ابتدا تصور می کردم روزها مشغول نگاهم می دارد هیچ کاری نکرد. خیال، کابوس، خیال، کابوس. آرام آرام لحظه های خوش زندگی سی ساله ام محو و نابود می شد، از بس که آنها را به یاد نیآورده

بودم داشتند می شدند و در عوض روزهای سخت، همواره حاضر بودند و هر شب و روز ظاهر می شدند، خواسته و نخواستہ می آمدند و گاه در تنهایی ساعت‌ها مرا در خود فرو می بردند، دردهایی بودند که از آنها گریزی نداشتم.

□

در آن خانه خیابان هوسمان همسایه‌ای داشتیم که روزنامه‌نویس بود و پیر، زنی داشت اهل نانت پیرزنی که ماه‌ها گذشت تا دریافتم که از نظر روانی بیمار است. هنوز دو سه هفته‌ای از آمدنمان به این خانه نگذشته بود که با او دوست شدم. روزها می آمد و روی سکو داخل حیاط کوچک می نشست و به رهگذران نگاه می کرد و وقتی کنارش نشسته بودم، برایم می گفت که هرکدام از آنها کی هستند و همین الآن کجا می روند و در چه فکری هستند. باورم شده بود. با او در این مکاشفه شرکت می کردم. ساعتها با او می نشستم و به حرف‌هایش گوش می دادم. دو سه زن هم سن و سال او، از اهالی محل گاهی می آمدند و از او سئوالهایی می کردند. مادام ژنیو، پیش‌گویی می دانست. در روزهای سرد، دوستانش را به خانه‌شان می برد، من هم می رفتم. خانه‌ای شلوغ و درهم ریخته بود. همه جا کتاب و روزنامه. اجازه داشتم همه چیز را به هم بزنم و بخوانم چون که وقتی او و میهمانش جمع می شدند من که از همه جوان‌تر بودم برایشان قهوه درست می کردم. گاهی می رفتم و برایشان شیرینی می خریدم از شیرینی فروش تروکادرو. اما علاقه عجیبی پیدا کرده بودم

به گفتگوهایشان، آینه‌ای می‌گذاشت و در حالی که پرده‌ها را کشیده بود در آن نگاه می‌کرد و برای دوستان و مراجعانش که روزی یکی دو نفر بودند از گذشته و آینده می‌گفت. حاضر نبودم کلامی و لحظه‌ای را از دست بدهم. این که یکی به گریه می‌افتاد، این که زنی جوان می‌آمد و می‌خواست بداند آیا شوهرش به او خیانت می‌کند یا نه. گاهی منم وارد ماجرا می‌شدم، مثل روزی که صدایم کرد و ناگهانی پرسید قدش بلند است، من در آن لحظه داشتم فکر می‌کردم که سعید، آن پلید الآن کجاست و در این اندیشه غرق بودم، بی‌لحظه‌ای تامل گفتم آری. پرسید الآن در چه حالی است گفتم دست در دست مردی دارد با قد متوسط و... - نشانی عزالدین را دادم - و گفت چه می‌کنند، گفتم با صدای بلند می‌خندند. مادام ژینو، با هر پاسخ من نگاهی پیروزمندانه به صورت زن جوانی می‌انداخت که روبه‌رویش نشسته بود. زن مغموم ولی راضی بلند شد، سببش را برداشت و رفت. آنها که می‌آمدند اصرار داشتند پولی به مادام بدهند و او نمی‌گرفت. این گفتگوی همیشگی بود، او حاضر نمی‌شد برای کاری که می‌گفت مسیح نیروی آن را به او بخشیده پولی بگیرد، می‌گفت اگر چنین کاری بکند عقوبت خواهد شد. آیا راستی جز این بود.

روزها می‌گذشت و هر شب تصمیم می‌گرفتم که از او بخواهم فال مرا هم ببیند ولی باز روز که می‌شد نمی‌توانستم. از پله‌ها که پائین می‌آمدم، او خودش را با کمک عصاهایش به سکو جلو در رسانده بود. ساعتی گفتگو می‌کردیم، او حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و گاهی هم از زندگی می‌گفتم. مادام ژینو از پدرش، از مادرش که مسیحی متعصبی بود و با آن مرد لابلالی و بی‌دین نمی‌ساخت و این

که همین سرنوشت نصیب او هم شد حرف می زد. همیشه نزدیک ظهر یکی می رسید، از پشت نرده ها سلام و علیکی می کرد و با او به اتاق خانم ژینو می رفتیم. جزیک بار که مسیو ژینو تب کرده بود و در خانه مانده بود، او را نمی دیدم. صبح های زود می رفت به دفتر روزنامه، با آن موهای سپید بلند، قد خمیده و عینکی که نوک دماغش می گذاشت و با نخی سیاه به دور گردنش متصل می شد. آن روز برای مسیو ژینو سوپ درست کردم و در حالی که مادام اخم کرده بود و غر می زد، پیرمرد دستم را بوسید و اشاره کرد که بنشینم. نشستم. آنقدر می دانست که ایرانی هستم و پرنسس صدایم می کنند. کمی که صحبت کردیم، زندگیم برایش جالب شد. پرسید آیا حاضریم که آن را به صورت یک پاورقی درآورد و در روزنامه چاپ کند، گفتم نه. مادام شادمان شد.

آرزوی آن که بنشینم جلو مادام و او زندگیم را پیشگوئی کند، کاری بود که یک دفعه هم برای ژانین گفتم. به شدت خندید و از این که زن کتابخوان و باسوادی مثل من این خرافات را باور کرد، تعجب کرده بودم. برایش گفتم که تازگی دو کتاب هم در این باره خریده ام و دارم درباره حس ششم و قدرت های مافوق طبیعی، معجزه و پیشگوئی چیزهایی می خوانم و موضوع آنقدر هم بی پایه و خرافاتی نیست، ژانین ابروهایش را بالا انداخت، یعنی شاید اینطور باشد ولی من باور ندارم. او وقت نداشت که به چیزی جز کار، درس بچه ها و حقوق خود فکر کند، ولی من داشتم.

بالاخره یک روز آرزویم برآورده شد، آنهم به طوری باورنکردنی. هوا سرد بود. برف باریده بود و مادام در اتاقش مانده بود وقتی از

پله‌ها پائین آمدم، به شیشه پنجره زد، به اتاقش رفتم. پرده‌ها را کشیدم، شمعی روشن کرد. کسی در اتاق نبود، کمی مضطرب شدم. آرام آرام روی صندلی خودش نشست و به من اشاره کرد که مقابلش بنشینم. بی اختیار نشستم. خواست تا شال بافتنی سبز رنگی را که روی مبل بود روی سرم بیندازم، انداختم. بعد شروع کرد به خواندن دعایی از کتاب مقدس، به زبان یونانی یا لاتین. نمی فهمیدم و فقط گاهیایی از کلمات آشنا در می یافتم از سلیمان می گوید. بعد آرام گفت:

- از مردها متنفری.

سرم را به نشانه تائید پائین انداختم.

لحظاتی به سکوت گذشت و گفت دو تا دیو و یک فرشته در زندگی تست، همه مردند ولی آن فرشته بال زده رفته، یا هنوز نیآمده است. می فهمیدم دو دیو کدامند. و آری مرد بودند ولی آن فرشته... تکانی نخوردم.

گفت می خواهی با دیوت حرف بزنی، بی اختیار گفتم نه.

گفت می خواهد که تو او را ببخشی. گفتم نه.

گفت گریه می کند. گریه ام گرفت. گفتم نه.

سکوتی طولانی برقرار شد، انگار با کسی حرف می زد.

گفت از فرشته‌ات چه می خواهی. ساکت شدم، فرشته‌ای را نمی شناختم. هرچه فکر می کردم. فقط حاضر بودم این صفت را به ژانین بدهم در آن حال. او فرشته من بود که الان داشت کار می کرد، می دوید، عرق می ریخت و غروب با لبخندی که می دانستم پشت در، در صورت خود کاشته وارد می شد.

مادام گفت دیروز را می خواهی یا فردا را. لحظه‌ای فکر کردم و

گفتم فردا. گفت روشن روشن است اما پشت یک دیوار پنهان شده، دیواری ستبر، بلند، یک عمارت بلند که مناره‌ای دارد مثل یک کلیسا. دعا کن. به خدا ایمان بیاور. فرشته تو در کنار مسیح است، از او بخواه. زانو بزن. هر چه را می‌گویم بگو.

زانو زدم، در مقابل شعله لرزان شمع، او را نمی‌دیدم، صدایش را می‌شنیدم که دعا می‌خواند و من بی‌آن که بدانم آن را تکرار می‌کردم. گفت حالا گریه کن. اگر نمی‌گفت هم اشکم در انتظار بود. صورتم خیس شد. و چقدر در آن حال گذشت نمی‌دانم. اما تا پرده را کنار نزد و نور به داخل اتاق نیفتاد، نفهمیدم که بلند شده و عرض اتاق را پیموده. بلند شدم و کمکش کردم که پرده‌ها را کنار بزند.

همان طور آرام گفت برو، چند روزی ترا نمی‌بینم، نگران نباش. نپرسیدم چرا. مگر به کجا می‌روی. و رفتم به طبقه بالا و افتادم در رختخواب. نفهمیدم چطور زمان گذشت، لحظاتی بیدار می‌شدم ولی توان بلند شدن نداشتم، انگار ناگهانی تمام نیرویم تمام شده بود، بچه‌ها برگشتند، تا آن که ژانین آمد و مضطرب شد. می‌گفت بیمار شده‌ام. سردم بود، دو تا پتو رویم انداخته بود و سردم بود، کمکم کرد تا کنار بخاری دیواری دراز بکشم، می‌لرزیدم. می‌خواست دنبال پزشک برود گفتم نه.

دستی به پیشانیم خورد چشم باز کردم، دست مردی بود بی‌اختیار خودم را جمع کردم، لرزیدم. دیوی از برابرم عبور کرد. اما دیو نبود، پزشکی بود که ژانین آورده بود نگاهم به چشم‌های نگران ژاک و پی‌یر افتاد که معصومانه نگاهم می‌کردند، فرشته‌هایم. پزشکی که کیف سیاهی داشت، گوشی بر گوش‌هایش گذاشته بود و صدای قلبم را

می شنید. نبضم را گرفت، چشمانم را معاینه کرد و بوی الکل در اتاق پیچید، می خواست انژکسیون بزند. فقط یک بار در عمرم، در بندر مارسی، حاضر شده بودم انژکسیون بزنم، روز آخر سفر دریائی. دست ژانین را سفت چسبیده بودم و سرم را فرو برده بودم در بالش، دندان‌هایم را به هم می فشردم، از درد سوزن نبود. فقط ژانین از آن راز خبر داشت که از برخورد دست‌های مردی با تنم به چه حالی می افتادم. فقط او می دانست رازم را و هم او، حالا با من حرف می زد تا آن دارو در رگ‌هایم بدود. خودش پنبه الکل را به پایم مالید و پتو را رویم کشید.

دو هفته‌ای از جا بلند نشدم و انژکسیون‌های بعدی را ژانین خود زد، در حضور آن پزشک که کیف سیاهش را در مقابلم گذاشته بود. بیمار شده بودم چند باری در ادسا، ولی هیچ وقت چنین نبود. هفته دوم بود یا سوم که روی بالش دسته‌ای موی سیاه دیدم و چند دقیقه بعدش فهمیدم که دسته‌ای دیگر از موهایم در مشتم بود. وحشت زده بودم، انگار کابوسی بود، به هر جای سرم که دست می کشیدم دسته‌ای موهایم کنده می شد. ژانین وحشت زده بود اما خود را آرام نشان می داد و قصه می گفت از بیمارانی که همین طور می شوند ولی هفته بعد به جایش موی بهتری می روید. با چشمانی خالی نگاهش می کردم، برایم اهمیتی نداشت.

کمتر از یک هفته بعد، دیواری که مادام ژینو گفته بود در برابرم ظاهر شد. کلیسای نویی. روسری کلفتی بر سرم پیچیده بودم و رفته بودم تا بپرسم آیا من که مسلمانم می توانم در آن جا خدمت کنم. دیوار بود، کلیسا بود اما فرشته‌ای در آبی پشت آن نبود.

پدر ویلفرد با ردایی سیاه و چشمانی از آن سیاهتر اول حرفی که به من زد این بود که آیا به آن چه گفتم اطمینان دارم. پرسیدم این که می‌خواهم خدمت کنم. گفت نه، به این که مسلمانی. لختی ایستادم، نگاهم به زمین دوخته بود وقتی گفتم نه ولی در همه عمر خدا را به یاد داشته‌ام. گفت هیچ وقت صدایش کردی. گفتم تصور می‌کنم. گفت جوابت داد. گفتم فکر می‌کنم. گفت می‌توانی دوشنبه بیائی و برایم بگویی که کی او را صدایش کردی و جوابت را چطور داد.

تا دوشنبه شود لحظه‌ای از این گفتگو دور نشدم. ندانستم چطور شد که از همان شب دوباره نماز خواندم. وضو که گرفتم حال دیگری داشتم. شبیه به آن روزهایی شده بودم که تازه در باغ ادسا ساکن شده بودیم و گاهی یک ساعت سر سجاده می‌ماندم و مادر را دعا می‌کردم. یاد شبهای ماه رمضان افتاده بودم که عبدالله خان خواجه بیدارمان می‌کرد برای سحری و وقتی، از روی آن ساعت زنگدار روسی معین می‌کرد که سحر شده است و آفتاب طلوع کرده، من و خدیجه می‌ایستادیم به نماز، در گوشه اتاق رو به قبله، درست رو به روی پنجره‌ای که به دریا نگاه می‌کرد و در همان جا بود که گرگ و میش را می‌دیدیم که نقره‌ای بود. چه خوب که قبله‌نمای عبدالله خان که نصیب من شد جزء اشیائی بود که در صندوق خانه مادرن، به من رسید و بود تا بدانم که قبله کدام سوست. بار دیگر قبله‌ام را پیدا کرد. اما تا دوشنبه شود حادثه دیگری هم اتفاق افتاد. مادام ژینو مرد. آرام و بی‌صدا در خواب. ما و همسایگان به کلیسا رفتیم و همه آنهایی که به دیدنش می‌آمدند آمده بودند. مسیو ژینو ایستاده بود جلو در کلیسا، عینکش با همان نخ سیاه به گردنش متصل بود. ساکت و

مظلوم، انگار داشت قصه زنی را می‌نوشت که همسرش بود و همه او را به پیشگوئی و فال‌بینی و شهود قبول داشتند جز شوهرش. در برگشت از کلیسا، ژانین به من گفت که از همسایگان شنیده که مادام ژینو دچار بیماری روانی بوده و چند بار هم در آسایشگاه بستری شده است. ژانین گفت یک چیز دیگر هم همسایه‌ها می‌گویند مادام می‌دانست در همین روزها می‌میرد، از چند هفته پیش این را به همه گفته بود. پیش خودم گفتم پس برای همین، آن روز از من خواست که در مقابلش بنشینم و آخرش هم گفت چند روزی او را نمی‌بینم. و راستی هم دیگر او را ندیده بودم. انگار همه آن ماه‌ها که دیدمش هر روز و با او حرف زدم مقدمه‌ای بود برای آن روز. و شروعی بود برای یک دوره از زندگی که چقدر هم طول کشید.

□

دو ماه بعد. در میان اشگ و تردید ژانین و بچه‌ها، من از خانه خیابان هوسمان رفتم. رفتم تا در اتاقی در کلیسای نویی، جدا از خواهرانی که در خدمت کلیسا بودند در سوکی که به خودم و تنها خودم تعلق داشت دنیائی دیگر را تجربه کنم. روزها در بیمارستان بودم. روسری سفید رنگی بر سر کرده بودم که از دور مثل راهبه‌ها بود و ردایی بلند که دو هفته‌ای بعد از رفتنم، برایم آوردند. موهایم به تمامی ریخته بود ولی دیگر برایم فرقی نداشت. ناگهان انگار دستی از یک رودخانه پرموج و پرتلاطم که لحظه‌ای از رفتن نمی‌ماند مرا در برکه‌ای انداخت که در آن آب چون آینه‌ای بود و در آسمانش نه

لکه‌ای ابر بود و نه نسیمی حتی موج در آن می‌انداخت. روزها، از صبح می‌رفتم و یک نفس در خدمت بیمارانی بودم که درد می‌کشیدند. وقتی لگن‌های خون و فضولات بیماران را می‌بردم، لباسهایشان را، ملافه‌هایشان را عوض می‌کردم، کمکشان می‌کردم که از تخت پائین بیایند. بالا سرشان می‌نشستم و برایشان حرف می‌زدم و یا برایشان کتاب می‌خواندم، داروهایشان را می‌دادم، آب یا سوپ در حلقشان می‌ریختم. دستشان را می‌گرفتم که در دوران نقاهت، دور اتاق یا در باغ قدم بزنند، انگار به زمین اتصال نداشتم و انگار از گذشته هم بریده بودم، سبک بودم هر روز سبک‌تر می‌شدم و تا به این مقام برسیم پدر و یلفرد یاریم داد. گاهی با دوسه تا سه‌توال و همیشه می‌گذاشت تا خودم جواب بدهم.

روزی که پذیرفت تا فردایش در آن اتاق کوچک کنج حیاط پنج گوش کلیسا خانه کنم زمانی بود که از دیو دوّم حرف زدم و پرسید مطمئنم که فقط همین دو دیو در دنیا هستند. مطمئن نبودم. باز پرسید از فرشته‌ها کدام را می‌شناسم. گفتم از مادرم، از نزهت، از ژانین، حتی از ملکه که گرچه طردم کرده بود ولی هنوز برایم فرشته بود، از عبدالله خان خواجه. و وقتی همه را گفتم گفت این‌ها از چشم تو فرشته بودند، تو در چشم خودت چه هستی، فرشته‌ای یا... گفتم فرشته نیستم. گفت باش.

و من رفتم که فرشته شوم و چه کوششی می‌کردم و پدر و یلفرد، هر دوسه روزی تلنگری می‌زد به وجودم و دوباره برم می‌گرداند به همان برکه آرام و بی‌موج. به همان نسبت سبک می‌شدم. هفته‌ها می‌گذشت. ژانین و بچه‌ها به دیدنم می‌آمدند. ژانین منتظر بود که

برگردم. هر دفعه، برایم کلوچه‌ای می‌آورد که خودش می‌پخت و می‌دانست خیلی دوست دارم و چاشت هر صبحم بود و داشتم تا او دوباره بی‌آورد، تازه به راهبه‌ها هم می‌دادم. جز آن کلوچه‌ها که در میانش مربای هلو یا زردآلو بود، گاهی خبر هم می‌آورد. مثل آن روز که خبر آورد مسیو گاستون موفق شده است که قسمتی از سهام را نجات دهد و مانع از آن شود که به دست سعید بیفتد. وقتی اسم او را می‌آورد احتیاط می‌کرد که مثل همیشه از نفرت تکانم ندهد. و دید که تکان نمی‌خورم، مدتی بود که با کلمات پدر ویلفرد کینه را در وجودم کشته بودم، اصلاً گویی سعید را نمی‌شناختم. ورقه‌ای را که ژانین آورده بود امضا کردم. پذیرفتم که صد تایی از سهام را به عنوان حق الوکاله به مسیو گاستون بدهم و نوشتم که بقیه‌اش هم متعلق به ژاک و پی‌یر خواهد بود. ژانین آمد مقاومت کند، فهمید که دارد باری را از دوشم برمی‌دارد. کمکم می‌کند که فرشته خودم شوم.

فردایش که برای پدر ویلفرد اعتراف کردم که ناخالصی دارم هنوز، چون لحظه‌ای خوشحال شدم از آن که مسیو گاستون توانسته چیزی از ثروتی را که سعید می‌خواست از چنگش به‌در آورد، پدر انگار نشنیده بود که چه گفتم. پرسید وقتی سهامت را به فرشته‌ات - ژانین را می‌گفت - دادی خود را فرشته دیدی و از بالا نگاهش کردی یا او فرشته بود و سرت را بلند کردی که او را ببینی. جوابش را نمی‌دانستم. آمدم جوابی بگویم پدر ویلفرد با لبخند انگشت بلندش را روی لب گذاشت یعنی ساکت. و رفت. عادتش بود، بیشتر اوقات در انتهای گفتگوها کلام را می‌برید تا جوابی از سر عادت نداده باشم. و رهایم می‌کرد تا فکر کنم. و عادتش شده بود که شبها، سر سجاده آنقدر

می نشستم تا پاسخ واقعی را پیدا کنم. آن وقت بود که آرام و سبک زیر پتو زبری که رو اندازم بود دراز می کشیدم، سبک و نرم روی برکه آرام رها می شدم من که در تمام آن دو سال شبی را بی تشنج و بی تکان نگذرانده بودم. دو سال را انگار آرام زیر آن پتو زیر خفتم و هرروز آرامتر از پیش. گاهی ژانین می آمد. دیگر داشت امیدش از بازگشت من به زندگی قطع می شد. ولی می آمد و رهایم نمی کرد. دو سال در آن برکه بودم آرام.

فرشته ام نزدیک بود تا آن روز که اجازه خواستم و به دفتر پدر ویلفرد رفتم. انگار خبر بدی شنیده بودم، انگار سنگی افتاده بود در برکه آرام، توفانی نه اما نسیمی وزیدن گرفته بود. پدر مرا نشانده کاری داشت رفت و با شتاب برگشت. اول برایم لطیفه گفت. قصه ماهی گیری که نیت کرده بود که اگر چهار ماهی بگیرد یکی را به مرد فقیری ببخشد که هر روز در راه می دید. قلاب را انداخت و دو ماهی به قلابش گیر افتادند، تعجب کرد. قلاب دوم را انداخت باز دو ماهی با هم به قلاب افتادند، به طمع افتاد باز قلاب انداخت و یک ماهی گرفت آمد که در سبد اندازد دید سه ماهی بیشتر در سبدش نیست. یکی از ماهی ها نبود. قلاب دیگری به آب انداخت. دو ماهی در قلاب افتادند، ماهی های درشت. آمد در سبد بیندازد دید که دو ماهی بیشتر در سبد نیست. برداشت و رفت، دانسته بود که تنها به اندازه نیتی که کرده بود روزی دارد. ولی ندانست که چرا مرد فقیر را که هر روز در راه می دید نیست و هرچه گشت دیگر او را نیافت.

پدر ویلفرد قصه ماهی گیر را وقتی برایم گفت که ایستاده بود. بعد رفت و روی صندلیش نشست و منتظر ماند تا بگویم چرا برکه ام

آشفته شده است. گفتم. آن روز صبح، در راهرو بیمارستان که می‌رفتم صدای چند زن و مرد را شنیدم که با هم به زبان فارسی حرف می‌زدند. نزدیک بود لگنی را که در دست داشتم، از دستم بیفتد. تا فهمیدم، بیماری که در طبقه دوم در آن اتاق بزرگی که مخصوص آدم‌های مهم بود خوابیده شاه سابق ایران است، احمدشاه. همان که عقد مرا برایش می‌گفتند در آسمانها بسته‌اند و سالهای دراز، در خیال آرزوی آن را می‌پختم که در کنارش، در قصرها ساکن می‌شوم، ملکه سرزمین افسانه‌ها می‌شوم و... پدر ویلفرد خندید: ماهی چاق!

- پدر مرا به جای دیگری بفرستید.

- تا از مشیت خدا فرار کنی.

- می‌ترسم.

- از خودت یا...

- از خودم پدر.

- کشتی که از باد مقابل رخ برگرداند، وارونه می‌رود.

- و اگر رخ برنگرداند پدر، بادبانش می‌شکند.

- با بادبان شکسته به مقصد می‌شود رسید ولی کشتی وارونه

به مقصد نمی‌رسد.

با اجازه بلند شدم ولی قبل از آن که از در بیرون بروم، پدر ویلفرد با صدایی آرام گفت فردا صبح زود ترا می‌بینم آن وقت تصمیم می‌گیریم. این گفته‌اش آرامم کرد ولی باز در دلم توفان بود. بعد از دو سال آرامش، ابری آمده بود تا آبی آسمانم را بپوشاند، برکه‌ام را درهم بریزد. من نمی‌خواستم، چندان سبک بودم که انگار هرگز وزنی نداشته‌ام، داشت باری درشت از آسمان بر دوشم می‌افتاد. می‌دانستم

و دعا می‌کردم فرشته‌ام گم نشود.
 شب، بارها و بارها از خودم پرسیدم چرا. و از خودم بدم آمد که
 هنوز تردید می‌کنم هنوز می‌ترسم. هنوز می‌پرسم.
 برنامه زندگی‌م در آن دو سال چنان شکل گرفته بود که انگار از ابتدا
 برای همین خلق شده بودم، در این اواخر اصلاً به گذشته‌ام، به آدمهای
 آشنای سرگذشتم فکر نمی‌کردم. طلوع آفتاب برمی‌خاستم. در اتاقم
 نماز می‌خواندم، مناجاتی می‌کردم، عادت کرده بودم که قرآن را با
 خود به نمازخانه کلیسا ببرم. در آن جا دیگران به دعای خود مشغول
 بودند، و من در گوشه‌ای کتاب آسمانی خود را می‌خواندم. صبحانه
 سبک هر روزی که تکه نانی بود و فنجان قهوه را به سرعت می‌خوردم
 و پیاده فاصله کلیسا را تا بیمارستان طی می‌کردم، از لای گردوبن‌ها و
 کاج‌ها می‌گذشتم. در آن ساعت پرنده‌ها مشغول نغمه‌خوانی بودند.
 ما سه چهار تن بودیم که معمولاً بی‌هیچ گفتگویی با هم این راه را طی
 می‌کردیم. نظافت بیماران و تخت‌هایشان نخستین کار روزانه‌ام بود که
 بی‌هیچ اکراهی آن را انجام می‌دادم، گاهی ده بار پله‌های آن دو طبقه
 را پائین می‌آمدم تا ملافه‌ها و لباس‌های کثیف و خون‌آلوده بیماران و
 لگن‌ها را به جایی برسانم که زباله‌ها جمع می‌شد. در برگشت از جای
 مخصوص ملافه‌ها و لباسهای تازه را برمی‌داشتم و وقتی کارم تمام
 می‌شد نوبت پخش داروها و انژکسیون بود. دوره مقدماتی پزشکی که
 در بیروت دیده بودم باعث شده بود که کارم را با دقت و اطمینان
 انجام می‌دادم. و چنان مشغول بودم که همیشه وقت ناهار را گم
 می‌کردم. در آن زمان، با راهبه‌ها ناهار می‌خوردیم، ناهاری ساده،
 سوپ از عدس، باقلا، تکه‌ای گوشت و یک تکه نان. یک ساعت وقت

داشتم تا نهار بخورم، نماز بخوانم و چند دقیقه‌ای در اتاقم خلوت کنم، معمولاً روی تخت دراز می‌کشیدم پاهایم را بالاتر از تنم قرار می‌دادم که به تجربه دریافته بودم کمکم می‌کند که خستگی از تنم بیرون برود. سر ساعت که برمی‌گشتم هیچ اثری از خستگی در وجودم نبود.

سه روز در هفته هم شب‌ها کشیک می‌دادم. و در این زمان فرصت زیادی برای خواندن داشتم. کم‌کم به انگلیسی هم کتاب‌های ساده‌ای را می‌خواندم، همان طور که به ایتالیائی. تنها روز تعطیلی - که هر دو هفته یک بار بود - صرف رسیدگی به اتاق، دوخت و دوز و نظافت لباسها و ملافه‌های خودم می‌شد. در فاصله کارها می‌خواندم، هم کتابهای پزشکی که استادانمان می‌دادند و هم کتابهایی که از کتابخانه قرض می‌گرفتم.

کارم چنان پست و دشوار بود که من و فقط من و یکی از راهبه‌ها که همکارم بود اجازه داشتیم تا روزی دو بار هم اگر بخواهیم حمام کنیم. حمام کلیسا، در زیر زمینی بود که درش را پیچک‌ها و نیلوفرها پوشانده بودند و اتاقک‌های جدا از هم داشت بی هیچ شباهتی به حمام قصرهای استانبول. هیچ تزیینی در آن نبود. حوضچه‌ای در وسط که از چشمه آبی زلال در آن می‌ریخت. زمستانها و در هوای سرد، هیچ وسیله گرم‌کننده‌ای فضای حمام را گرم نمی‌کرد، فقط دیگ بزرگی بود که بر آن آب می‌جوشید، از شیر آن با لگن لعابی سفید رنگی آب برمی‌داشتیم و بر تن خود می‌ریختیم.

در تمام آن دو سال از هیچ وسیله آرایشی استفاده نکرده بودم. وسائلم که در روی رف در اتاقم قرار داشت شانهای بود، آینه‌ای

کوچک و روغنی که اگر به دستانم نمی‌زدم در اثر کار خشک و پوسته می‌شد. بقچه‌ای داشتم و در آن چند لباس زیر را نگاه می‌داشتم و دو پیراهن یکی زمستانی و یکی برای تابستانها. دو روسری سفید که هر شب یکی از آنها را می‌شستم و یک شال کلفت سرمه‌ای رنگ که به جای پالتو یا مانتو و بارانی، در هوای سرد محافظتم می‌کرد. دو جفت کفش سیاه و راحت که هفته‌ای یک بار واکسشان می‌زدم و سه چهار جفت جوراب سفید. تمام دارائیم همین بود. همه‌مان اجازه داشتیم سالی یک بار لباس، کفش یا زیر پیراهنی از مادر سولین بگیریم که در اتاقی در گوشه کلیسا فروشگاه مانندی داشت که در آن صابون، خمیر دندان و سه چهار چیز دیگر در قفسه‌ها گذاشته بود و وقتی چیزی می‌گرفتیم در دفتری می‌نوشت.

من که با تنی رنجور، موهای ریخته و لرزش‌های گهگاهی به‌دیر رفته بودم، حالا با موهایی سیاه و انبوه، تنی سالم که بیمار نمی‌شد، فقط کار می‌کردم، مناجات می‌کردم، گوش می‌دادم و می‌خواندم. کتابهایی که می‌خواندم بیشتر دربارهٔ پزشکی بود. پدرگاهی به شوخی در مقابل کشیش‌ها و راهبه‌ها مرا «دکترس» صدا می‌کرد، خودم هم می‌دانستم که از آن‌ترن‌ها چیزی کم ندارم. در شکسته‌بندی، پانسمان، انژکسیون که از همه متبحرتر بودم. اما وظیفه نظافت و مراقبت از بیماران، در همه حال از من گرفته نشد. این کاری بود که پست‌تر از آن کاری در دیر و بیمارستان نبود. اما من به این چشم نگاهش نمی‌کردم، و هیچ وقت شکایتی از آن نکرده بودم، چندانش انجام می‌دادم که انگار کاری بهتر از این در جهان نیست. و این از اثر موعظه‌های آن دو هفته اول بود که دوران استاژ را گذراندم. همان دو

هفته مرا آدم دیگری کرد.

حالا که از دور به آن روزها نگاه می‌کنم، با حیرت به یاد می‌آورم که چه آسان تمام تعلق‌هایم به دنیای بیرون قطع شد. باورم نیست که در تمام آن دو سال پول را ندیدم. چند صد فرانکی را که وقت آمدن به دیر در کیفم بود همراه لباس‌هایم، ماه بعد به ژانین دادم. و از آن پس چیزی به نام پول در حافظه‌ام ظاهر نشد. نیازی هم به آن نبود. دیگر حتی از ژانین که به دیدنم می‌آمد نمی‌پرسیدم چطور زندگی می‌کند، با آندره چگونه روزگار می‌گذراند. آندره راننده ماشین شیرفروشی بود و چند ماه بعد از رفتن من به دیر، از ژانین خواستگاری کرد، ژانین نازنین من تا به من نگفت و پاسخم را نشنید با او به کلیسا نرفت. در آن روز بی‌هیچ شرمساری فقط چند شاخه گل به او هدیه دادم. چیز دیگری نداشتم و نمی‌خواستم.

من که آن قدر به داستان علاقه داشتم و صدها رمان خوانده بودم وقتی به دیر رفتم، در آن جا، رابطه‌ام با تخیل و رمان قطع شد. دیگر حتی خواب نمی‌دیدم، مگر وقت‌هایی که پای صحبت یکی از بیماران می‌نشستم و او برایم از زندگیش می‌گفت. حتی وقتی برایشان رمان می‌خواندم چیزی در حافظه‌ام نمی‌ماند. من آدم دیگری شده بودم. گاه صحنه‌هایی از گذشته در برابرم ظاهر می‌شد ولی یاد گرفته بودم که چطور خود را از آن دور کنم و به دریای معنا بیندازم. از آن همه خاطره و حکایت که در وجود خانم بود، فقط خاطره مادرم و نزهت را حفظ کرده بودم که گاهی پیدایشان می‌شد. مثل زمستان سال اول که در رختشویخانه بیمارستان داشتم لباسها و ملافه‌هایم را می‌شستم، دستم در اثر تماس با آب سرد پیر و کرخ شده بود که مادر آمد.

دستهایم را در دست گرفت و مالید. آب چلو، آب برنج ولرم آورده بود. دست و پایم را در آن گذاشت تا سرما آنها را نزند. کاری که خودم بارها با بیمارانی کرده بودم که تب زیاد داشتند با آب گرم و گاهی پارافین. آن روز چنان گرم شدم که چشمانم را بستم که یاد مادر فرار نکند و نفهمیدم که یکی از راهبه‌ها دارد نگاهم می‌کند با حیرت. حالا وقتی مادر به خوابم می‌آمد هم ردای بلندی بر تن داشت: چارقند قالبی سفیدی را زیر گلویش سنجاق زده بود مثل وقتی که به زیارت می‌رفتیم یا به تکیه دولت برای تعزیه و عزاداری عاشورا. اما همه تعزیه‌خوانان و دسته‌های سینه‌زنی هم ردای بلند سیاه پوشیده بودند در خواب من و آرام مناجات می‌کردند مثل پدر ویلفرد.

آن شب، وقتی از پیش پدر به اتاقم رفتم به همه این‌ها فکر کردم، به خودم و به آرامش وجودم و به ترسی که از به هم خوردن آن داشتم. تا خوابم ببرد تصمیم گرفته بودم که فردا از پدر ویلفرد بخواهم و اصرار کنم که مرا به دیر دیگری بفرستد.

اما صبح، وقتی به اتاق پدر رفتم از هر اضطرابی خالی بودم. خود را سپرده بودم به خدا. هرچه پیش می‌آمد، باور داشتم خیر من در آن است.

پدر ویلفرد با همان روی خوش همیشگی نشسته بود پشت میزش. وقتی رویرویش نشستم سبک بودم. پرسید آیا هنوز اصرار داری که از این جا بروی. گفتم نه. ولی... حرفش را ادامه داد و بلند شد، جلو افتاد از راهروها گذشتیم مادر ترزا که ما را سرپرستی می‌کرد رسید و دست پدر ویلفرد را بوسید و گفت که یکی از راهبه‌ها را به جای من گذاشته. پدر سری تکان داد و رفت و من به دنبالش، در باغ

کلیسا بودیم. وسط باغ در نقطه‌ای ایستاد به گلی خیره شد که در باغچه روئیده بود، همه ما از عشق و علاقه پدر و یلفرد به گل و گیاهان خبر داشتیم و در عین حال می‌دانستیم که او به موسیقی دلبستگی عجیبی دارد. در راه برایم از عادت مسیحیان به اقرار گفت و گفت که اقرار، بار آدمی را از دوشش برمی‌دارد و این که می‌بینی ما هر بار رهایمان کنند در اتاقک اقرار می‌نشینیم از همین روست که معتقدیم بار هیچ گناهی هرچقدر شخصی و هرچقدر کوچک را نباید با خود به رختخواب برد و باید پاک و مطهر به دعا نشست و در برابر خدا زانو زد و به عیسی مسیح درود فرستاد. از من پرسید آیا وقتی به کلیسا می‌روم و همراه دیگر راهبه‌ها شمعی روشن می‌کنم و یا زانو می‌زنم و دعا می‌کنم، این کار را برای همراهی با دیگران می‌کنم یا... برایش گفتم که از بچگی می‌رفتم به سقاخانه بازارچه معبر و عادت داشتم به نذر و روشن کردن شمع، از طرفی دعا نیز کار هر روزی ماست، بعد از هر نماز دعا می‌کنیم و این کار را فقط برای همراهی با دیگران نکرده‌ام. پس اشاره کرد که بروم و به داخل کلیسا. رفت شمعی برداشت، من هم. در شمعدان گذاشتیم و ساکت شدیم. بعد از من پرسید آیا نیازی به اقرار در خود می‌بینم. لحظه‌ای فکر کردم. آری نیاز داشتم. پس رفت و در جای خود نشست، منم در جایگاه اقرار نشستم. دریچه را گشود و من گفتم. از ابتدا، از پدرم، از نزهت، از ماجرای فرارم از تهران، از حکایتی که بر مادرم رفت و ازدواجم با سعید پاشا. پرسید آیا عقدم را فسخ کرده‌ام، گفتم نه. گفت آیا علت بی‌مهری ملکه را می‌دانم. گفتم تا پارسال خیلی برایم مهم بود ولی حالا مدت‌هاست به آن فکر نمی‌کنم. گفت ولی هنوز در ته وجودت سؤال داری. گفتم تصور می‌کنم. آیا

کمکم می‌کنید که این را هم پاک کنم. پاسخی نداد. دریچه را بست. گویا برای آن روز کفایت می‌کرد. در بازگشت برایم گفتم که از این پس مسئولیت طبقه‌ای از بیمارستان که اتاق‌های بزرگ در آن است به من سپرده شده باید در تزئین و آرایش آن بخش بکوشم. از مادر ترزا وظایفم را بپرسم و ابتکارهایی هم به کار ببرم. در همان جا بود که برایم گفتم که من چون مسیحی نیستم و از راهبه‌های دیر به حساب نمی‌آیم، جزو کارکنان بیمارستانم و حقوقی اندک دارم. آمدم بگویم که حقوق نمی‌خواهم و به وضعیت فعلی خود راضی هستم که اشاره کرد حرفی نزنم. و رفت.

در اتاق مادر ترزا، دریافتم که باید بر کار دو راهبه‌ای نظارت کنم که کارهای این بخش را انجام می‌دهند. با پزشکان هر روز مشورت کنم. کارم سبک شده بود، باید هر روز به گلهای تازه اتاق‌ها سرکشی می‌کردم نظافت و بهداشت اتاقهای آن طبقه را زیر نظر می‌گرفتم. شیشه‌ها باید بدون لک باشد. دستور پزشک‌ها که بر صفحه‌ای نوشته می‌شد، می‌باید مو به مو اجرا شود. داروها، انژکسیون‌ها و خلاصه هر کار.

وقتی اوراق را نشانم می‌داد اول از همه چشمم به نام احمدشاه افتاد از وی به عنوان اعلیحضرت یاد شده بود و در مقابل نام بیمارش دو اصطلاح پزشکی نوشته شده بود یکی سل استخوان بود و می‌دانستم ولی معنای دومی برایم روشن نبود. غروب در کتابخانه بیمارستان، معنای CENILITÉ PRECOCE را هم فهمیدم پیری زودرس. مدت درمان وی نامشخص ذکر شده بود. اتاقی بزرگ مانند یک تالار را به او داده بودند. نام هشت پزشک را به عنوان تیم معالجش

نوشته بودند. مادر ترزا سفارش می‌کرد که این بیماری صاحب مقام است و باید هر روز گلهای اتاقش تجدید شوند و همین طور ملافه‌ها و لباس بیمارستانش. و چون وسواس دارد سه پرستار با دستکش‌های مخصوص دارو و غذاهايش را می‌دهند که باید به کار آنها هم نظارت می‌کردم.

و وای از آن شب که پا در اتاقش گذاشتم. پرستار در گوشه‌ای نشسته بود و کتاب می‌خواند. آن ماهی چاق که پدر ویلفرد می‌گفت در تختش دراز کشیده بود، می‌دانستم که قرص خوابش را خورده و چیزی نمی‌فهمد. با این همه آهسته با پرستار صحبت کردم. بالای سرش میزی بود و روی آن یک کتاب و عینکی لای آن، یک کیف چرمی قیمتی که بر در آن علامت آشنای من بود شیر و خورشید. از یادم رفته بود این علامت. با دیدنش بسیاری خاطره‌ها در ذهنم بیدار شد. یادم آمد که به سعید پاشا هم وقتی من به عقدش درآمدم مدالی با همین نقش داده شده بود که روی کتش نصب می‌کرد.

وقتی گلدان کنار تختش را واری کردم که پر از گلهای سپید بود چشمم به دو گلدان دیگر افتاد که روی هر کدام کارتی گذاشته بودند. گلهای یکی از آنها پژمرده بود، آن را برداشتم و در راهرو نگاهی به کارت انداختم نام ملکه بر آن بود برای فرزند دلبندهش - فرستاده بود. خوب می‌دانستم که ملکه چقدر این ماهی چاق را دوست دارد و جانش به جان او بسته است. چه شبها که او را دیده بودم که برای همین که حالا روی تخت آرام خفته بود گریه می‌کرد. منم در زمانی دلتنگ همین ماهی چاق بودم. همان زمان که در سرم آرزوها بود. وقتی نگاهش کردم همه دفعاتی که او را دیده بودم در بچگی، به نظرم

آمد. روزی که به باغ ما آمد. نامه‌هایی که برایم نوشت. روزی که در باغ سفارت روس، برای آمدن با ما بی‌تابی می‌کرد و سلطنت را نمی‌خواست. ماجراهایی که عبدالله خان خواجه برایم گفته بود. نامه‌های عاشقانه‌اش که سعیدپاشا از من دزدید. و آن گفتگو در اتاق خانه‌مان در استانبول، آخرین دیدارمان. و اشرف همسر او، و حکایت‌هایش. روزی که اشرف برایم گریه کرد و گفت جاسوس رضاخان است. خدایا چرا باز همه این‌ها در وجودم زنده شده، من که همه را از یاد برده بودم...

شب در اتاقم، خود را سرزنش کردم، چرا این قدر اضطراب دارم. من که این همه آرام شده بودم. چرا با دیدن آن مرد چاق که خوابیده بود روی تخت و من می‌دانستم - شاید خودش هم می‌دانست - چه بیماری خطرناکی دارد، همه آنچه را از ذهنم شسته بود بازگشت و دوباره همه گوشه‌های زندگی دردناکم ظاهر شد. حتی پدرم، آن دیو چرا در نظرم آمد. دعا کردم که خداوند نجاتم بدهد. نذر کردم و با این همه ناآرام به خواب رفتم. شاید خواب بدی هم دیدم که صبحش آن قدر ناآرام بودم.

روزهایم چه سنگین شده بود. خودم را از آن اتاق دور نگاه می‌داشتم و در رفت و آمدهایم مواظب بودم که کسی از اطرافیان او را نبینم. گرچه، آن بار که در راهرو به مهین بانو همسر محمدحسن میرزا ولیعهد برخوردیم که با دوزن دیگر که می‌توانستند خاله‌ها یا خاله‌زاده‌هایم باشند راه می‌رفت. هیچ کدامشان نظری هم به من که در لباس راهبه‌ها بودم نینداختند و مرا نشناختند. این خود آرامشی به من داد.

هر شب، وقتی که در خواب بود به اتاقش سر می‌زدم، گلهایش را عوض می‌کردم. گزارش‌های پزشکی‌اش را می‌دیدم. حتی آن شب که دچار بحران شد و به او انژکسیون زدند. و در گزارشش خواندم که از خطر مرگ رسته است، در ساختمان بودم. پرستارهای کشیک او، خوشحال بودند چون لابد ملکه یا دیگران به آنها انعام‌های خوبی می‌دادند که در اتاقهای دیگر خبری از آن نبود. یک کنتس فرانسوی در اتاق روبه‌رویش خوابیده بود و یک مسلمان دیگر، اهل مراکش که او هم آدم مهمی بود و همیشه میهمان داشت.

داشتم باور می‌کردم که این ماجرا هم برکه زندگیم را آشفته نکرده. داشت، آرامشی که با آمدن احمدشاه به بیمارستان نویی به هم ریخته بود به سر جایش برمی‌گشت که آن حادثه اتفاق افتاد. در اتاق مادر ترزا بود که صدایش را شنیدم که در راهرو داشت با کسی حرف می‌زد به زبان فرانسه. اول باورم نشد. پیش از آن که چشمم ببیند و مغزم باور کند، گوشم آن را شنید و باور کرد. دیگر برآستی وحشت‌زده شده بودم. اشتباه نمی‌کردم سعید بود و داشت با ملکه صحبت می‌کرد.

مادر ترزا فهمید که رنگ به‌رنگ شده‌ام، ولی خود را از افتادن نجات دادم و وقتی مطمئن شدم کسی در راهرو نیست بیرون آمدم، به سرعت راهرو را طی کردم، به طبقه اول رفتم و از آن جا خودم را انداختم به کتابخانه. آن جا پدر و یلفرد پشت انبوه کتابها نشسته بود و داشت مثل همیشه می‌خواند. اجازه نداشتم خلوتش را به هم ریزم، کتابی برداشتم و در پشت میزی نشستم، اما تنم داغ بود و نفسم به شماره افتاده بود.

- پدر باید با شما حرف بزنم.

بالای سرش ایستاده بودم وقتی این را گفتم. پدر با طمانینه و تعجب آرام بلند شد. کاغذی لای کتاب گذاشت و بی صدا راه افتاد به سوی دفترش.

-اول از همه سعی کن یکی از آن دعاها را که شبها قبل از خواب می خوانی برایم ترجمه کنی. می توانی؟

به خودم فشار آوردم. چشم هایم را بستم و گذاشتم اعصابم آرام شود و کلمات را به یاد آوردم و آهسته شروع کردم به گفتن ای خداوندی که بخشنده ای و ای حکیمی که خطاهای بندگان خود را پوشیده می داری، ای پروردگاری که از فهم مردمان بیرونی، ای قادری که به همه کار توانایی، جان ما را صفا بده، دل ما را به سودای خودت روشن کن، چشم ما را از چشم خودت نورده و ما را به خودرها مکن. خدایا بینایمان کن تا به چاه درنیفتیم و دانایی به ما بخش تا از راه تو دور نیفتیم. ای شفابخش بیماران و نجات دهنده اسیران و زنده کننده آنها که مرده اند و خالق زمین و آسمان، خورشید و ماه و گذر ماه و سال.

وقتی تمام کردم دیدم به زانو درآمده، چشم های خود را بسته و با طولانی شدن سکوت فقط گفت آمین.

نشست پشت میزش، من دو کف دست را به عادت همیشگی بر صورت خود کشیدم. با لبخندی گفت: این را به من یاد نداده بودی. تو معلم خوبی نیستی.

- شاگرد خوبی هم نیستم پدر.

با لبخند کنایه آمیزی گفت از خالقت گله می کنی؟

- از کوتاهی خود و از ناتوانیم گله دارم.

- مگر نگفتی همه چیز از مشیت خداست.

آدم حرفی بزنم یادم افتاد در حضور او باید احتیاط کنم و فقط چیزی را بگویم که سنجیده باشد. لحظه‌ای تامل کردم و ناتوان از این که نتوانستم به آنچه می‌خواست جواب بدهم و مشاعره با او را دنبال کنم که چقدر هم دوست داشتم، گفتم:
- پدر کمک کنید.

- خدا کمکت می‌کند. از او خواستی؟

- کمک کنید تا بدانم که خیر من در چیست.

- این کاری است که شاید بتوانم.

آرام شدم. نفسم را بیرون دادم و پرسیدم:

- آیا یادتان هست، آن دیو دوّم زندگیم؟

گفت کمکم کن تا به یاد بیآورم.

برایش از سعید گفتم، سری تکان داد، یعنی به یاد آورده است.

آن وقت، در حالی که سعی می‌کردم بغضم نترکد. گفتم:

- پدر او این جاست. همین جا.

تصور کرد، یکی از بیماران است و بستری شده که گفت

- آزمایشی در پیش داری، نشان بده که از نفرت خالی شده‌ای و از

محبت به خدا پر. امروز که او نیازمند و بیمار است فراموش کن که دیو

بوده، شاید ماموریت داشته تا ترا به این جا برساند، چه می‌دانی.

در حالی که از گفته‌اش به فکر فرورفته بودم، توضیح دادم که سعید

بیمار نیست و برای عیادت احمدشاه آمده بود، همراه خانواده من.

لحظه‌ای ساکت شد، انگار داشت ماجرا را در ذهن خود مرور

می‌کرد و بالاخره آهسته و بریده بریده گفت:

- یعنی خانواده‌ات او را به تو ترجیح داده‌اند. یعنی در چشم آنها بدان بدی نیست که تو می‌گویی، یعنی...

برای هرچه پدر و یلفرد می‌پرسید پاسخی می‌یافتم ولی سرانجام گفتم:

- نمی‌دانم پدر.

- حالا می‌خواهی چه بکنی.

نمی‌دانستم، آمده بودم همین را بپرسم. بالاخره همان جمله‌ای را گفتم که از ابتدا برای گفتن آن آمده بودم.

- پدر مرا به جای دوری بفرستید.

سکوت شد. سکوتی طولانی. شنیدم که در لای کاغذهای روی میزش دنبال چیزی می‌گشت. آن را یافت و خواند و بلند شد، کتابی را از قفسه برداشت. کتاب بزرگی بود.

- می‌دانی ژامائیک کجاست.

نمی‌دانستم و چون فهمیدم چه می‌خواهد بگوید گفتم:

- فرقی نمی‌کند پدر.

- یعنی حاضری بروی و دیگر از همه چیز دور شوی. آن جا خیلی دور است.

- فرقی نمی‌کند پدر.

بلند شد. یعنی باید بروم و منتظر بمانم تا خبرم کند، راحت شدم. در اتاقم بودم، سرگرم خیالات و در اندیشه رفتن به جامائیکا. جایی که دیگر هیچ نشانه‌اشناهی نباشد، پذیرفته بودم که این راه رهایی من است.

وقتی در کتابخانه، اطلس را برداشتم و گشتم تا جامائیکا را پیدا

کردم و فهمیدم که در وسط دریای کارائیب است، قاره امریکا. سوی دیگر جهان. اوّل کمی ترسیدم و بعد آرام آرام آرامشی در وجودم نشست. با خودم گفتم چه خوب. آنجا آنقدر دور است که هیچ عاملی نمی تواند برکه ام را موج بیندازد و مثل آن چند هفته. چه خوب.

در همین خیال بودم که یکی از راهبه ها آمد و صدایم کرد. رفتم به دفتر مادر ترزا. ژانین نشسته بود آنجا و داشت با مادر ترزا حرف می زد، سه چهار هفته ای بود که به دیدارم نیآمده بود. کنارش نشستم. از وقتی زندگی تازه را آغاز کرده بود، صورتش رنگ دیگری داشت می دانستم خوشحال است و احساسی از سعادت دارد و خوشحال بودم که این فرشته نازنین، چنان غمگین نیست که در گذشته بود. آخرین باری که دیدمش برایم گفت که باردار است و حالا می توانستم ببینم که پیراهن گشادی پوشیده و با سبدی آمده بود مثل همیشه چند تایی کلوچه در آن.

گفتم چرا خودت را به زحمت انداختی.

- دوست داشتم، حالا که دیگر کار نمی کنم.

و دست کرد و مثل همیشه نامه های پیرو و ژاک را بیرون آورد که برای آنتی عزیز خود نامه نوشته بودند. جواب نامه هایشان را می دادم همیشه. یعنی پست می کردم.

مادر ترزا که بیرون رفت، ژانین اوّل از من پرسید حال آن را دارم تا خبرهای تازه ای بشنوم.

- درباره چی.

- مسیو سعید.

و برایم گفت که مسیو گاستون وکیل، شب قبل به دیدار او رفته و

خواسته که پیام و خبری را به من برساند. سعید به پاریس آمده و در دیدار با مسیو گاستون وی را متهم کرده که در یک دزدی بزرگ دست داشته و مدارکی را به وی نشان داده با این خبر که قصد دارد علیه او و من، که خانم باشم، به دادگاه شکایت برد و بزودی خدمت‌مان می‌رسد. حالا گاستون می‌پرسد چه نظری دارم.

- چه مدارکی. چه ادعایی.

ژانین که پیدا بود وحشت کرده، برایم گفت که به ادعای سعید، من یک دزد هستم که دارایی او و دیگران را دزدیده‌ام و با جعل اسناد، در حالی که همسر او هستم با مرد دیگری رابطه برقرار کرده‌ام.

- کثافت!

این کلمه بی‌اختیار از دهان بیرون آمد، چه خوب که جز ژانین کسی آن را نشنید. اما ژانین هم ترسیده بود و گفت مسیو گاستون هم وحشت زده و به او گفته بهتر است پولهایی را که گرفتیم به سعید پس بدهیم و دهان او را ببندیم.

فقط گفتم:

- ژانین، عزیزم. من دارم می‌روم به جایی خیلی دور. دورتر از آن که تصور کنی. دیگر تمام شد.

ژانین با نگرانی گفت:

- اما اگر مسیو سعید، ما را پیدا کند. چکار کنیم.

گفتم با تو چه کار می‌تواند داشته باشد.

گفت: همه چیز را می‌داند. به مسیو گاستون گفته که من همدست

تو هستم. حتی از آندره هم حرف زده است.

آندره، یعنی شوهر ژانین. آن مرد ساده‌ای که من فقط یک بار دیده

بودمش و از چیزی خبر نداشت. دعایی زیرلب خواندم و از این که
ژانین عزیز من نگران بود غمگین شدم. دستهایش را گرفتم:

- ولی ژانین تو که از همه چیز خبر داری.

سرش را تکان داد یعنی که آره خبر دارم. گفتم:

- پس نگران چی هستی.

- نمی دانم. فقط از مسیو سعید می ترسم. او همه کار می تواند

بکند. وگرنه مسیو گاستون به این آسانی وحشت نمی کرد. یادت که

هست چقدر آدم شجاعی است.

کلوچه ها را گرفتم و فقط با گفتن چند کلمه آرامش بخش که خودم

هم باور نداشتم روانه اش کردم تا برود.

□

من به جامائیکا نرفتم. از وقتی ژانین آن خبر را برایم آورد، تا سه

شب نخوابیدم. انگار خواب در وجودم راه نمی یافت، هرچه سعی

می کردم بی فایده بود و لحظه ای از فکر آن دیو راحت نمی شدم و

سعید مدام در وجودم حاضر بود و نمی توانستم او را از خود بیرون

کنم. دیو در وجودم لانه کرده بود آن چنان که انگار بیرون رفتنی نبود و

نمی توانستم بی او سفر کنم.

این را به پدر ویلفرد نگفته بودم. او هم انگار رهایم کرده بود تا با او

بجنگم، با دیو درونم. هر شب، در حالی که تنم می لرزید، همان برنامه

هر روزه را اجرا می کردم، سعیم بر این بود که کاری را که به عهده گرفته

بودم، به راستی انجام دهم، از دیده ها هم پنهان بمانم. آن اتاق بزرگ

طبقه دوم، اتاقی که احمدشاه در آن خوابیده بود، همیشه شلوغ بود. زمانی هم که پزشک‌ها ممنوع می‌کردند، خانواده‌اش، یعنی خانواده خودم در آن اتاق دوّم و یا در راهروها پراکنده بودند. هرجا بودم حضور آنها را احساس می‌کردم و آنها نمی‌دیدند راهبه‌ای را که انگار لحظه به لحظه آب می‌شد، کاهیده می‌شد و دیگر شباهتی به آن زن جوانی نداشت که رهایش کرده بودند. این را خودم از گشاد شدن لباسم می‌فهمیدم، بیشتر از آن که آینه گواهی بدهد. آینه را مدت‌ها بود ترک گفته بودم. تا شب سوم که بعد از بازدید از اتاقهای ساکت بیمارستان و سرکشی به بیماران و پرستاران، در حالی که پاهایم می‌لرزید به باغ بیمارستان رسیدم. در خیابان شنی خلوت، تا به‌دیر برسم، یکی دو باری ایستادم و به‌دور و برم نگاه کردم صدایی می‌شنیدم از برخورد پایم با شن‌ریزه‌ها، ولی به‌نظم گام‌های سنگین غولی بود، حتی صدای نفس‌هایم نیز، با همیشه فرق داشت. صدای نفس کشیدن غولی بود انگار.

به‌اتاقم که رسیدم، پرده را کشیدم و دیگر طاقتم تمام شده بود از شدت بیخوابی روسری‌ام را درآوردم، روپوش بلندم را کندم و برخلاف همیشه که تا می‌کردم و می‌گذاشتم روی نیمکتی که گوشه اتاق بود، موهایم را شانه می‌کردم، اگر وضو نداشتم می‌رفتم تا وضو بگیرم و می‌نشستم در گوشه اتاق رو به قبله. آن شب رمقی در وجودم نبود که حتی چراغ برق را خاموش کردم و افتادم روی تخت چوبی، بی آن که روتختی را کنار بزنم.

دستی که به‌شانه‌ام خورد چنان از جایم پراند و شانه‌هایم به دیوار خورد. چه کابوسی. اما کابوسی نبود، از روشنایی نازکی که از لای

پرده به بیرون می آمد هیکل او را دیدم، پیش از آن که وزنش را احساس کنم که چون بختکی افتاده بود روی تنم. دستش که دهانم را بسته بود، مانع از آن شد که فریاد بی اختیارم از گلو بیرون آید. شنیدم. خودش بود.

- تو عزیز من هستی.

لرزشی در تنم پیچید و زیر دستهایش دست و پا زدم تا رها شدم. مانند جسدی.

- آه خدایا، چرا زنده ام.

این را به فارسی گفتم. مادر ترزا و یکی از راهبه ها که بالاسرم بودند معنای آن را نشنیدند. پرده ها را که کنار زدند، نور آفتاب به درون افتاد و چشم هایم را زد.

- خانم، چرا خبر ندادید که بیمار هستید.

گیج بودم و جوابی نداشتم، پلک هایم روی هم افتاد. نفهمیدم که یکی از راهبه ها با سینی غذا وارد اتاق شد. به صدای او از خواب پریدم، خیس عرق بودم و درونم می لرزید. گفتم که بهتر است غذا را بخورم و سعی کنم تا خوابم نبرد چون طبیب به دیدنم می آید. کمکم کرد تا روسریم را بر سرم مرتب کنم. اتاقم را جمع کرد. آمدم بلند شوم، پاهایم همان وزن اندک را تحمل نکرد. بی آن که در آینه نگاه کنم، می دیدم که گونه هایم فرو رفته، چشمانم به دود و افتاده است. راهبه روپوش و کفشم را که رها شده بودند جمع و مرتب کرد. جلو در اتاق ایستاد تا وقتی پزشک و مادر ترزا سر رسیدند. به سئوالهای پزشک، جوابهای کوتاه دادم. معاینه ام کرد و با مادر ترزا رفت تا مدتی صدایشان را می شنیدم محو، که پشت در، آهسته گفتگو می کردند.

تمام روز را اتاق افتاده بودم، بیشترش را در خواب و به کابوسی فکر می‌کردم که شب قبل به سراغم آمده بود و در دلم می‌گفتم همین روزها می‌روم. می‌روم به جامائیکا و راحت می‌شوم. استخوانهایم درد می‌کرد. اگر راهبه از قول پزشکی نگفته بود که خستگی مفرط باعث تب و لرزم شده و با دو سه روز استراحت قوایم ترمیم می‌شود، فکر می‌کردم بیماری سختی گرفته‌ام از بیماران.

تمام روز آن راهبه، کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و کتاب می‌خواند. گاهی آب به دستم می‌داد. یک بار به زحمتی تا دستشویی رفتم که دو سه در تا اتاقم فاصله داشت.

نیمه شب بود که با صدایی راهبه رفت و وقتی برگشت پرسید که آیا می‌توانم بنشینم و با پدر و یلفرد حرف بزنم. شادمان شدم. پدر آمد و راهبه رفت. نشست، دعائی خواند. کمی با ریش‌های چانه‌اش ور رفت و یک باره گفت:

- می‌خواهی چه بکنی.

- می‌روم پدر، با اجازه شما می‌روم جامائیکا. هر وقت دستور بدهید، همین امروز.

گفت نه و بلند شد. چشم‌هایم او را دنبال کرد که یک بار عرض اتاق را پیمود و بعد بالا سرم ایستاد. ندیدم که دستش را از پشتش جدا کرد. اما دیدم که چیزی را جلو چشمم گرفت و پرسید:

- این چیست دخترم.

یک کیف چرمی بود. آشنا بود برایم. اما کمی در ذهنم گشتم. پاسخ را مزه‌مزه می‌کردم.

- کیف پادشاه ایران است که در طبقه دوّم خوابیده.

- داخل آن چه بود.

همان طور که نشسته بودم و خیالات از اطراف به سرم هجوم می برد، جواب دادم:

- من از کجا بدانم پدر.

- این کیف در اتاق شما بود دخترم. الان ماموران پلیس می آیند تا همین را بپرسند، می خواهی اعتراف کنی.
- چیزی برای اعتراف ندارم پدر.

این را با زاری تمام گفتم. در همان حال در درونم یکی پرسید پس آن که دیشب دیدی کابوس نبود. یعنی... دردی در تمام اعضايم پیچید.

اما پلیس نیامد، محمدحسن میرزا ولیعهد بود که آمد و با آمدنش همه از اتاق بیرون رفتند.

دیو مرا به مبارزه طلبیده بود. مرا متهم کرده بود. من که داشتم او را فراموش می کردم، من که داشتم باور می کردم او مامور بوده است زندگی مادی مرا بگیرد و مرا به زندگی واقعی برساند، من که داشتم کینه را از یاد می بردم. از وقتی ظاهر شد و دوباره به درونم راه یافت باید می دانستم که هرچه پلیدی است در من لانه می کند. کینه هم از پلیدی ها بود. وقتی برای ولیعهد تعریف می کردم که چه بر سرم آورده است از خشم و از کینه پر بودم و یکریزگریه می کردم. او هم مثل پدر ویلفرد در اتاق قدم می زد و از جایی به بعد هی می گفت لعنتی. و بالاخره، در جایی ایستاد و گفت:

- بس است، بی آبرو!

و این را فهمیدم که به من نگفت. و رفت.

خیلی طول نکشید که صدای ژانین را شنیدم که آمد و به فاصله‌ای اندک بعد از او پدر ویلفرد را دیدم. دیدم ژانین بی صدا و بی گفتگو دارد لباسهایم را جمع می‌کند و در چمدانی می‌گذارد که زیر تختم بود. اتاق ساکت بود، من منتظر بودم که این دو نفر سوالی بکنند که نمی‌کردند. داشتم از درد می‌ترکیدم. می‌خواستم به پای پدر بیفتم و از او بخواهم مرا به جامائیکا بفرستد که قول داده بود.

همان طور که ایستاده بودم و ژانین داشت چند تکه لباسی را که در دو سال جمع کرده بودم در چمدان جا می‌داد، نگاهم لابد از پدر ویلفرد چیزی پرسید که او گفت:

- این هم از مشیت الهی بود. شنیده‌ای که ابلیس صدها دام می‌نهد که خداوند به یک نفس همه را نابود می‌کند...

ایستاد. همان پدر مهربان بود که در آن سه سال، آرام آرام به دنیای درون راهم برد و یادم داد که می‌توانم تنها و تنها به کسی تکیه کنم، به خدایی که همه جا ناظر و حاضر است. یادم داد که تنهائیم را باور کنم. و در آخر فقط گفت:

- فراموش نکن.

و نگفت چه را، و چه کسی را فراموش نکنم این را خودم می‌دانستم وقتی که در آن اتومبیل سیاه‌رنگ که سقف چرمی داشت سرم را تکیه داده بودم به شانه ژانین و می‌گریستم. ما داشتیم از آن کاخ سنگی که مادام ژینو بهشت مرا در آن جا سراغ کرده بود دور می‌شدم، زنگ کلیسا به صدا در می‌آمد. لحظه‌ای از خودم پرسیدم. مریض‌ها، دواهایشان را خورده‌اند و از ورود دوباره به دنیای انسان، دنیای شلوغ وحشت داشتیم. دو روز بعد بود که بالاخره ژانین به حرف آمد و برایم

گفت وقتی ولیعهد با عصبانیت به اتاق طبقه بالا رفت و به مادر و برادر بیمارش گفت که آن دیو با من چه کرده است، تصمیم گرفته‌اند برای جلوگیری از جنجال اعلام کنند که کیف قیمتی شاه پیدا شده و چیزی از درون آن کاسته نشده، در حالی که به گفته ژانین فقط ساعت بغلی مرواریدنشان و قوطی سیگاری عتیقه در آن بود که صدها هزار فرانک می‌ارزید. از میان همه آن روایتی که گفت برایم مهم‌ترین بود که ملکه چگونه فکر می‌کرد و چه گفت. ژانین گفت که وقتی ماجرا را می‌شنید سر را به افسوس تکان می‌داد و به فارسی چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم ولی درباره تو بود. سرانجام مرا در آغوش کشید و نشانی خانه‌ام را گرفت و از من خواست چند روزی از تو مواظبت کنم.

- چند روزی؟

ژانین در حالی که به سرم دست می‌کشید و در فکر بود که این طفلک چقدر باید زجر بکشد، سری تکان داد یعنی آره فقط چند روز. چند روزی که به یک ماه کشید. تا ژانین آمد و گفت بلند شو. لباس سیاهی بر تنم کردم. باید می‌رفتیم برای بدرقه با آن ماهی چاق که در طبقه دوم بیمارستان نویی خوابیده بود در آن چند ماه و بالاخره شب قبل روحش از لای ملافه‌های سفید آن اتاق بزرگ پرکشید. باید می‌رفتم و ملکه را مواظبت می‌کردم که می‌دانستم از مرگ او چقدر در رنج است. نمی‌دانستم اولین باری که با او روبرو شوم باید چه بگویم و چه می‌گوید.

- مادر چرا این قدر لاغر شده‌ای، بمیرم برایت.

در آن موج تا موج لباسهای سیاه و تورهای سیاه، حلقه‌های گل و خانم و آقاهای شیک پاریسی، ملکه مرا در آغوش پرمحبت خود

گرفت. خیلی حرف‌ها داشتم برایش بگویم. زندگی فقط متعلق به دیوها نیست، من سه سالی به شهر فرشتگان سفر کرده بودم. ژانین، ماه بعدش یک فرشته به دنیا آورد. فرشته کوچولوئی با موهای طلائی، توگویی نزهت من بود که در تلاقی دوباره با دنیا، باز در یادم زنده شده بود.



سه ماه بعد، انگار زندگی پوست انداخت و در زمانی که در انتظارش نبودم بار دیگر برویم خندید، ما به پارک سن‌کلو رفتیم. ملکه در وسط پارک که تمام آن را خریده بود در ساختمانی بزرگ ساکن شد و از همان روز اوّل که به سان کلو رفتیم تکلیف مرا روشن کرد و گفت که در ساختمانی که تا دو ماه دیگر ساخته می‌شود، در سمت شرقی همان کلاه فرنگی خانه خواهم کرد. آمدم تا بگویم در مدرسه پزشکی قبول شده‌ام و قصد آن دارم که زندگی را از نو بسازم و خیال آن ندارم که بار دیگر سربار او شوم، انگار فکرم را خواند که گفت ژانین و خانواده‌اش هم همین جا می‌آیند. تازه فهمیدم که با آندره شوهر ژانین هم صحبت کرده و قرار شده که او شوهر شخصی ملکه باشد، اتومبیل پاکارد بزرگی که پرده‌های کشیده داشت خریده بود که آندره باید می‌رفت و تحویل می‌گرفت. برای ژانین هم کاری در نظر گرفته شده بود. او مسئول همه کارکنان مجموعه سن‌کلو شد که بزودی بقیه اعضای خانواده هم از بیروت به آن پیوستند. از ملکه اجازه خواستم که به دانشکده بروم با لبخندی گفت دکتر یاروزلسکی هم بازنشسته

شده و سال دیگر می رود، چه بهتر که تو جای او را بگیری، دشتت هم نمی لرزد.

در همان روزها که هنوز خانه جدید آماده نشده بود و هنوز با خانواده ژانین زندگی می کردم کم کمک داستانی که کسی از آن حرفی نمی زد باز شد. فهمیدم که آن نامه بی مهر و محبت ملکه که در آن روزگار سختی و فقر به دستم رسید و به تخت بیماریم انداخت، چرا نوشته شد. مگر آرزو نکرده بودم که یک روز پیش از مرگم راز آن نامه را کشف کنم. معلوم شد که آن دیو، چند روزی بعد از آن که مرا در پاریس رها کرد و رفت از طریق خواهرش به ملکه خبر داده که من با همدستی عزالدین، خانه و زندگیم و تمام دارایی او را فروخته و با عزالدین گریخته ام. می توانستم بفهمم که ملکه در مقابل چنین بی آبرویی چقدر از کوره بدر رفته. خجالت از خانواده سلطان عثمانی که آنهمه از آنها ملاحظه داشت، او را آب کرده است. تصور آن که پرورده او چنین آدمی از کار درآمده و به چنین عمل خلاف اخلاقی دست زده، چنان او و اطرافیانش را در شرمساری فرو برده که وقتی چندی بعد سعید پاشا پیدایش شده، در صدد دلجوئی از او برآمده اند و در همه آن مدت همراه او بوده و از کمک های مالی ملکه که خود را در بی پولی و نداری او مقصر می دانست بهره مند شده، تا وقتی به پاریس آمده اند. ضربه اوّل را موسسه گاسپار و مسیو گاستون وارد آورده اند که در اولین جلسه مشاوره در حضور ملکه و ولیعهد حرفی هم از من به میان آورده اند با شرح حکایت شکایت من که در دادگاه پاریس تعقیب شد و به صدور رأی انجامید. و آن دیو وقتی می فهمد که ماجرا دارد فاش می شود به سراغ مسیو گاستون و بعد ژانین می رود

تا بفهمد که من در کجا هستم. بقیه داستان را میدانستم. اولین بار که فرصتی پیدا شد. روزی در محوطه پارک سن کلو که کارگران داشتند آماده‌اش می‌کردند، روی نیمکتی نشسته بودم کنار ملکه و حرف‌هایش را برای مهندس فرانسوی ترجمه می‌کردم. وقتی که مهندس رفت، بی مقدمه گفتم:

- اجازه می‌فرمایند چیزی را بپرسم.

ملکه که لیوان چای به دست داشت، انگار منتظر بود گفت گذاشته بودم برای روزهایی که همه چیز آماده شود و همه دور هم باشیم، ولی باشد بگو.

- برایم از آن روزهایی بگوئید که در نظرتان آدم پلیدی شده بودم، خیلی زجرتان دادم.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و گفت آره... و پس از سکوتی طولانی گفت از خودم گله‌مند بودم. به خودم می‌گفتم من تو را بزرگ کردم، لابد آن قدر سرگرم مسایل خودمان بودم که غفلت کردم. این زجرم می‌داد، وگرنه با این همه بلاهایی که بر سرمان آمد، کار این پسرک چیزی نبود.

علاقه‌مند بودم بیشتر حرف بزنم. برایم بگوید که چرا نوشت مثل پدرم هستم، مثل آن دیو. ولی دیدم انگار از یادآوری آن روزها شادمان نیست و فهمیدم باید این پرونده را با همه سئوالهایی که داشتم ببندم. ساکت شدم. اما ملکه خودش ادامه داد:

- خدا را شکر که تمام شد. برایت بگویم که وقتی آن داستان آخر اتفاق افتاد می‌دانستم که آنچه در آن کیف بود برای اعلیحضرت خیلی قیمت داشت، هیچ وقت از خودشان دور نمی‌کردند، هنوز هم

نمی دانم که چه چیز در کیف بود. اما به هر حال وقتی که محمدحسن میرزا آمد و قصه را تعریف کرد، شده در همان حال سخت بیماری گفتند این هم نرخ آزادی خانومی بود که خیلی در زندگی زجر کشیده. رهایش کنید. برادرش اصرار کرد که پلیس کار را تعقیب کند ولی اعلیحضرت گفت همین باعث می شود که او دیگر برنگردد.

ملکه وقتی این را می گفت حلقه‌ای از اشک در چشم داشت. من به یاد دورانی بودم که آن جوانک چاق در تهران به باغمان می آمد و مودب می ایستاد و نامه‌هایی که برایم می نوشت.

لذت بخش ترین جای این گفتگو، برای من اطمینان ملکه بود به این که دیو دیگر بر نمی گردد، در حالی که هنوز از اثر کابوس آن شبی اتاقم در دیر، گاهی از خواب می پریدم و فریاد می زدم تصور این که دیگر آن دیو را نخواهم دید، آرامشی در خیالم آفرید. باید درس‌های پدر ویلفرد را به یاد می آوردم و رها می شدم در دست تقدیر. که شدم.

□

آغاز دور تازه زندگی، در تابستان ۱۹۳۰ بود، در جشن فرار دیوها از زندگی، هیچ کس جز خودم حاضر نبود. غروبی ژانین را با خانواده‌اش تنها گذاشتم و به خیابان رفتم، در خیابان ویکتور هوگو، خانه‌های مجلل و اتومبیل‌های بزرگی که گاهی می گذشتند چندی فکرم را به خود مشغول داشت. پس از آن همه که در دیر آموخته بودم آیا هنوز میلی به تجمل و زندگی اشرافی در من وجود داشت. این را از خودم پرسیدم و در جوابش فهمیدم که خانه‌های بزرگ و اشرافیت

آنی نیست که می‌خواهم. در ایستگاه اتوبوس، بیخودی ایستادم، اتوبوس که رسید سوار شدم بی‌هدف، به قصد آن که برگردم. در کنارم دختر و پسری جوانتر از من چنان در هم غرق بودند که دنیا در نظرشان نبود، لحظه‌ای به عشق فکر کردم ولی از تصور آن که مثل آن دختر، دست مردی بر شانه‌ام بیفتد چندشم شد. پس رویای من چیست. من که حالا رها شده‌ام و می‌توانم انتخاب کنم. آن شب تا آنقدر دیر که ژانین نگران شده بود در خیابان ماندم، در خانه هم به کنکاش خود ادامه دادم. گویا قصد کرده بودم همان شب کار را تمام کنم و کردم.

بگذار بگویم که وقتی زندگی تازه‌ام شروع شد دنیا در چه کاری بود. آن جنگ لعنتی جهانی تمام شده بود ولی اروپا خراب و ویران بود، میلیونها کشته و معلول به شهرهای ویران ریخته بودند. فرانسوی‌ها که حالا ما میهمانشان بودیم به عنوان یکی از کشورهای پیروز در جنگ جهانی، از آلمان‌ها الزاس و لورن را غنیمت گرفته بودند و همین باعث شده بود که آلمان که شکست خورده و گرفتار فقر و بیکاری شود. در فرانسه هم بیکاری و فقر بیداد می‌کرد و در همین حال کمونیست‌ها هر روز قوی‌تر می‌شدند. هر روز در خیابانها تظاهراتی بود که در آن شعارهای کمونیستی می‌دادند. در همان روزها که هنوز به دیرنویی نرفته بودم، اوت ۱۹۲۷ تظاهراتی در پاریس برپا شد که هزاران دانشجو و کارگر در آن پرچم سرخ به دست داشتند و علیه دولت که کمونیست‌ها را دشمن فرانسه می‌خواند فریاد زدند. در همه جا بحث از شوروی بود. از استالین که جانشین لنین شده بود. قبل از آن که به دیر بروم و از همه چیز ببرم من هم علاقه‌مند

بحث‌هایی شده بودم که صفحات روزنامه‌ها را پر می‌کرد و در تمام کافه‌های پاریس جریان داشت. هر روز خبر از پیروزی کمونیست‌ها در جایی از دنیا می‌رسید. بحث روز چنین بود. من که روزهای آخر ادسا را به یاد می‌آوردم و آن هزاران شاهزاده و ثروتمند روسی و اکراینی را که بلشویکها همه زندگیشان را گرفته بودند و آنها در استانبول آواره بودند. من که شرح مضمّن‌کننده اعدام خانواده سلطنتی روسیه را خوانده و از زبان این و آن با آب و تاب شنیده بودم، چطور می‌توانستم باور کنم که فرانسویهای با فرهنگ این قدر به‌لنین و استالین و تروتسکی دلبسته‌اند. روزی که خبر مرگ لنین رسید شانزده‌لیزه را آدم‌هایی با بازوبندهای سیاه پر کرده بود و فضای پاریس چنان آماده بود که من و ژانین هم عملاً از سمپات‌های حزب کمونیست شده بودیم.

وقتی از دیر بیرون آمدم و دوباره در پاریس شلوغ و پرهیاهو رها شدم، فردای آن شب که تمامش را به فکر کردن برای آینده گذراندم، من هم پرتاب شدم وسط بحث‌های داغ پاریس. از روز اولی که به مدرسه سن مارتین رفتم و مثل بقیه محصلین روپوش سفید پوشیدم و در آمفی‌تئاتر پای صحبت استادانی نشستم که از پزشکی و آناتومی بدن می‌گفتند ولی پا از کلاس بیرون نگذاشته بحث‌ها شروع می‌شد، تمام در و دیوار مدرسه از شعار پر بود. از کشور ما ایران، هیچ خبری نبود ولی از تمام آسیا هر روز خبر بود، از چین و ژاپن، از هند و از جنگ و شورش الجزایر و تونس دو مستعمره فرانسه. کشف کردم که در ایالات متحده امریکا، کشوری که برای بیشتر مردم نجات‌دهنده، ثروتمند و آزادی‌بخش بود سال قبل حادثه بزرگی اتفاق افتاده بود،

می‌گفتند بحران بورس نیویورک و نمی‌فهمیدم یعنی چه. تا وقتی دانستم که هزارها نفر زندگی خود را در یک شب از دست داده‌اند، دهها نفر خودکشی کرده‌اند و از جمله نیمی از ثروت ملکه و خانواده سلطنتی قاجار که پولهایشان را در جای امن در بانکهای امریکائی نگاه داشته بودند، به باد رفته است. دوروبریها برایم تعریف کردند که وقتی خبر بحران اقتصادی امریکا رسید حال احمدشاه خرابتر شد و ملکه در روزهای اول گیج و منگ شده بود از تصور فقر و پریشانی.

تابستان ۱۹۳۰ در پاریس، آنهم برای دختری مانند من که می‌خواست درس پزشکی بخواند گرم‌ترین روزهای زمین بود. بار دیگر رمان را پیدا کرده بودم. این بار مارسل پروست می‌خواندم، رادیو بزرگی خریده بودم و از آن اخبار جهان شلوغ را تعقیب می‌کردم و اگر وقتی می‌ماند به موزیک و اخبار هنری دل می‌سپردم. خبر کتاب تازه آندره ژید و بحث‌های هر روزه روشنفکری فرانسوی، احزاب، فیلسوف‌ها و کشف‌های تازه، برای منی که زبان آنها را به خوبی می‌دانستم و مانند یک فرانسوی شده بودم جذاب بود، جوان شده بودم و در بحث و گفتگوهای دانشکده چیزی از دیگران کم نداشتم که هیچ به دلیل گذشته‌ام و روزگاری که به چشم دیده بودم از بیشتر آنها سر بودم. بیهوده نبود که رئیس انجمن دانشجویان دانشکده‌مان شدم. صبح‌های زود از خانه بیرون می‌آمدم و تا شب در مدرسه بودم، باید برای اگرگاسیون، امتحان ورودی دانشگاه تلاش می‌کردم، پس یا در کتابخانه مدرسه بودم، یا سر کلاس و در آزمایشگاه و یا در گوشه جمعی یک تکه نان گاز می‌زدم و می‌خواندم. انگار کودکی بودم تازه چشم گشوده به جهان و داشتم دنیا را کشف می‌کردم. دوستانی که

بزودی پیدا کردم چند سالی کوچکتر از من بودند، بی آن که گذشته‌ای چون من داشته باشند، هرکدام از گوشه‌ای از فرانسه و بلکه دنیا آمده بودند. چه خوب که به جامائیکا نرفتم. دو ماه بعد از زندگی تازه از تصور آن که در نقش یک راهبه، در دیری خفه و دلگیر در جامائیکا روزگار بگذرانم نفسم می‌گرفت. روزهای اول قصد آن داشتم که هفته‌ای یک بار به دیدار پدر و یلفرد بروم که در آن روزهای عزلت، آن همه به دادم رسید و سرانجام هم خودش بود که رهایم کرد و در زمانی که اصرار داشتم به آن زندگی ادامه دهم، به بیرونم فرستاد. اما این حادثه هیچ وقت رخ نداد، گرچه می‌دانستم که ژانین از من به دیر وفادارتر است و هر ماه سری به آن جا می‌زد.

آشنائی با فرانسوا و بریژیت مهم‌ترین اتفاق این دوره از زندگی بود که برخلاف دوره‌های قبل آرام آرام و با نقشه به آن وارد شدم و می‌خواستم گلیم بختم را به راستی خودم ببافم و نه مانند دوره‌های قبل به تصمیم دیگران. دو دختری که از نورماندی به پاریس آمده بودند، با طبع روستائی صمیمی و خودمانی. هر دو در حقیقت از زندگی عادی و سنتی که پدرانشان برای آنها پیش‌بینی کرده بودند، از ازدواج با همشهری‌های آشنا و بچه‌دار شدن و به قول خودشان «نورمال» شدن فرار کرده بودند. بریژیت هم سن و سال من بود، یک بار هم ازدواج کرده بود اما فرانسوا که از ما دو تا پنج سالی کوچکتر بود، ریزاندام و تپیک دخترهای فرانسوی، وقتی در دوران جنگ مجبور شده بود مدرسه را رها کند و به کارهای مزرعه پدرش برسد که با برادر بزرگش به جبهه رفته بود، تصمیم خود را گرفته بود که بعد از بازگشت مردها از جبهه از دهشان فرار کند.

فرانسوا و بریژیت هر دو فقیر بودند و با پولی مختصر می خواستند آینده خود را بسازند و آزاد باشند. اول کار به نظرشان رسیده بود که «پرنسس» که من باشم پولدارم، ولی بزودی فهمیدند که من هم با مختصر مقرری که ملکه تعیین کرده بود و هر هفته از بانک می گرفتم وضعی بهتر از آنها ندارم.

دو ماه بعد از رفتن به مدرسه، دیگر شبها من هم در اتاقی که آنها در زیر شیروانی یک خانه قدیمی داشتند که پانسیون بود برای زن و مردهای پیر، با آنها می ماندم. تا پاسی از شب با هم درس می خواندیم و حرف می زدیم. سرانجام وقتی آن تصمیم مهم را گرفتم، کاری درست تر از آن به نظرم وجود نداشت.

ما سه تا استودیوئی اجاره کردیم به هفته‌ای هجده فرانک، در زیرزمین خانه‌ای قدیمی نزدیک مدرسه. ژانین وقتی به آن جا آمد وحشت زده بود. او که خانه‌ای با سه کودک را آنقدر تمیز و مرتب نگه می داشت از شلوغی اتاق ما به حیرت افتاده بود و می پرسید چطور می توانم چنین کاری بکنم. تمامی اجاره‌خانه را من به عهده گرفتم، در مقابل فرانسوا و بریژیت خورد و خوراک را تقبل کردند. هر دوشان، روزی دو ساعت در هتلی، که دوست متر آن طرف تر بود کاری نیمه وقت گرفته بودند. اثاثیه‌ام را گذاشتم در خانه ژانین ماند، آنقدر آوردم که آندره با ماشین خودش آورد و در آن اتاق زیرزمین گذاشت. ژانین و آندره و شاید هم ملکه فکر نمی کردند که من در این اتاق زیرزمین سه سال دوام آورم. ولی آوردم. تصمیم تندتر این بود که از خیال تحصیل پزشکی منصرف شدم و آن را گذاشتم برای دخترها و پسرهای جوانتری که خیال آقا و خانم دکتر شدن دیوانه‌شان می کرد.

ما سه تا کار دیگری در پیش داشتیم. من به آرزوی دیرینه‌ام، به ادبیات برگشته بودم، فرانسوا هم با من بود ولی بریژیت اصلاً هنرمند به دنیا آمده بود و در آرزوی آن که هنرمند بزرگی شود، نورماندی را رها کرده بود. او ویلن می‌زد و وقتی تمرین می‌کرد، فضای خانه کوچکمان از موسیقی آرامی پر می‌شد. خانه‌مان آنقدر کوچک بود که سه پایه نقاشی من را بیرون و در پاگرد پله‌ها گذاشته بودیم.

روزهای یکشنبه، آنهایی که به‌بودو بولونی می‌آمدند، کم‌کم عادت کردند به دیدن سه تا دختر دانشجویی که دو تای آنها نقاشی می‌کردند و یکی ویلن می‌زد، گاهی مردم سکه‌هایی هم برای بریژیت در سفره‌مان می‌انداختند، بعضی وقت‌ها از ناهاری که آورده بودند ما را هم میهمان می‌کردند. ما شاد بودیم و دقیقه‌ای از روز و شبمان خالی نمی‌ماند. حتی این که فرانسوا گاهی به‌یاد پدرش می‌افتاد که در جنگ کشته شده بود و به‌آن دلیل و یا به‌هر دلیل و بهانه دیگری غمگین می‌شد، تغییری در وضع ما نمی‌داد. من که با تجربه‌تر بودم خوب می‌دانستم که در این مواقع چطور باید کسی را که غمگین است رها کرد و چطور بعد از کوتاه مدتی می‌توان دست او را گرفت و از چاه بیرون کشید، طوری که خودش احساس نکند.

بهترین روزها، وقتی بود که پرفسور آلن که تاریخ هنر به ما درس می‌داد، همگی را به‌موزه‌ای می‌برد. و این جزو روزهایی بود که ژانین می‌آمد و غذا می‌آورد و ما سه تا با دختر کوچولویش کریستینا بازی می‌کردیم. کریستینا عروسک ما بود و ژانین هم، در نقش مادری فرو رفته بود که باید گهگاهی به‌ما سر می‌زد، مثل آن روز که برای هر سه‌تامان مانتو خرید، از یک حراجی در «گران ماگازن» که زمستان

محافظت‌مان کند. نگران شب‌ها بود که در اتاق بدون گاز و سرد چه می‌کنیم. پتوئی به خودمان می‌پیچیدیم و حرارت بدنمان گرمابخشان بود.

مغازه‌های سر راهمان، وقتی از مدرسه به‌خانه برمی‌گشتیم پر بود از اجناس و لباسها که در اوّل هر فصل حراج می‌کردند و شلوغ می‌شد، پاریس داشت آغاز جنگ را از خود دور می‌کرد و ما توجهی به آنها نداشتیم. مهم‌ترین حادثه سال اوّل این بود که هر سه‌مان در امتحان قبول شدیم، می‌توانستیم به‌دانشسرا برویم. تازه فرانسوا شاگرد دوم شده بود و از پرداخت شهریه معاف.

فردای روزی که مدرسه تمام شد، نقشه‌ای کشیدیم و برای انجام آن به میدان ساکری کور رفتیم. هفت هشت تا تابلو داشتیم. آیا کسی آنها را از من و فرانسوا می‌خرید. این تجربه مهمی بود و با پولش، شب را به کافه کوپول رفتیم که استادانمان به آن جا می‌رفتند، شام را اردک سرخ‌کرده خوردیم. بریژیت که عاشق شراب خورد و بود امکان یافت که شکمی از عزا درآورد و با فروش چند تابلو دیگر تصمیم مهمی گرفتیم. سفر. آنها به جنوب. مثل تمام خانواده‌های محترم و ثروتمند فرانسه.

قبل از این که به سفر برویم، تصمیم گرفتیم. فرانسوا و بریژیت دیگر برای کار به هتل نروند، ما راه‌های بهتری برای پول درآوردن پیدا کرده بودیم، تابلوهای من و فرانسوا آخر هفته‌ها پول می‌شد، به شرط آن که صبح زود خودمان را به گران شوالیه، در ساحل سن می‌رساندیم و جای خوبی پیدا می‌کردیم برای چیدن چهارپنج تابلوئی که هرکدام را در طول هفته می‌کشیدیم. من که در طول سال‌های دراز نقاشی، کار با

قلم‌مو را خوب می‌دانستم، از سبک رئالیستی سنتی دست کشیده بودم و در این جا با دنیای دیگری آشنا شده بودم، ولی خریداران یکشنبه‌های کنار سن، پرتره می‌خواستند. چه زود قلب را یاد گرفتیم. تابلوهائی می‌کشیدیم از خانمها و آقایانی که مدلشان را از کتابهای درسی مان، حتی از میکل آنژ تقلید کرده بودیم و یکشنبه‌ها در عرض پانزده دقیقه به جای سر مدلها، خریدارانی را می‌کشیدیم که پول خوبی برای آن می‌دادند. و این هیچ ربطی به درسهایی که می‌خواندیم نداشت. در دانشسرا پیکاسو و سالوادور دالی را کشف کرده بودیم. فرانسوا عاشق رنه ماگیت بلژیکی بود و تابلوهایی که در همان مایه رویائی می‌کشید که به دیوار آتلیه مدرسه مان نصب شده بود و من امپرسیونیست‌ها را دوست داشتم. در رویاهایمان بود که به هلند و یا به هائی تی برویم. جای پای وانگوک و سزان را جست‌وجو کنیم. یکشنبه‌ها در عین شادمانی و خنده کاسبی می‌کردیم و غروبش، وصف زن و مردهایی را که خود را در تابلوهای رنگارنگ ما می‌دیدند که مجلل‌تر، شاهانه‌تر و زیباتر از خودشان بودند، مایه غیبت‌ها و پچ‌پچ‌هایمان بود که گاهی ریه می‌رفتیم.

وقتی با دوچرخه‌هایی که سه پایه نقاشی و جعبه ویلن بریزیت را پشت آنها بسته بودیم راه افتادیم به سوی جنوب، کوت دازور، به چیزی که فکر نمی‌کردیم مخارجمان بود. آنقدر پول نداشتیم که بتوانیم در سواحل لاجوردین به هتلی برویم. اما اطمینان و اعتماد به نفسی در ما بود که قدرتمان می‌بخشید، باورمان بود که هر کار بخواهیم می‌توانیم انجام بدهیم و معمولاً این ثابت می‌شد، با اندک مرارتی.

با این همه اولین غروب که دیگر از پازدن خسته شده بودیم فهمیدیم که فقط چهل کیلومتر آمده‌ایم و یک روز گذشته بود و ما در فرنان بودیم. و همان جا بود که مرد پیری موضوع قطار را پیش کشید. تا آن وقت چرا فکرش را هم نکرده بودیم که می‌توانیم با قطار به جنوب برویم، مخارجش هم کمتر بود. پس صبح زود به ایستگاه راه‌آهن رفتیم، دوچرخه‌هایمان را به قسمت بار سپردیم و خودمان مانند خانم‌ها در کوبه‌ای درجه ۲ نشستیم، پاهایمان را دراز کردیم و از پنجره به بیرون خیره شدیم، درخت‌ها و کشتزارها به سرعت می‌گذشتند و پرنده‌های نشسته بر نوک تیرهای برق، الهام‌بخش تابلوهایی بود که می‌خواستیم بعداً بکشیم.

بعد از ظهر به ژوان لوپن رسیدیم، قصدمان این بود که بقیه راه را با دوچرخه در بوستان‌ها و باغ‌ها طی کنیم و شب را در خانه‌های روستایی بمانیم. زنان روستایی از دیدن سه تا دختر - یکی موشکی با عنوان پرنسس که من باشم و دوتای دیگر بلوند و فرانسوی، و همه‌مان باریک، با قد متوسط، شاداب و سرزنده تعجب‌زده می‌شدند مواد خوراکی و دست‌یافت‌های خود را برای فروش به ما عرضه می‌کردند. سه روز در قلعه‌ای ماندیم که در آن زن جوانی که تنها در یک خانه بزرگ زندگی می‌کرد حاضر شده بود از ما پذیرائی کند. مشک‌ش فقط تنهایی بود و از روستا متنفر بود، آرزوی پاریس را داشت. همان جایی که ما از آن جا آمده بودیم. مارشل روزها با ما در باغ خانه‌اش قدم می‌زد، ساعت‌ها به تماشای ما می‌نشست وقتی که نقاشی می‌کردیم و از ویلن‌زدن بریثیت کیف می‌کرد، مگر ما نمی‌کردیم. شب موقع خوابیدن فرانسوا شوخی کرد که مارشل با

حضور ما، احساسی از یک پرنسس هنرپرور را پیدا کرده که سه جوان هنرمند خوش آتیه را در خانه خود جا داده است. و ادای او را درمی آورد، هر سه مان به هربهانه آن قدر می خندیدیم که در همه عمر نخندیده بودیم. و با وجود آن که سعی می کردیم صدایمان در اتاق خفه بماند و خانم مارشل آن را نشنود ولی معمولاً او با لباس خواب تور صورتی خود سر می رسید، توالش را پاک کرده و به نظر ما زیباتر شده بود و کتابی هم در دست داشت، یک رمان یا پاورقی بی ارزش. می آمد تا در جشن نیمه شبی ما شرکت کند و همان جا بود که برایمان گفت که این املاک را از شوهری به دست آورده که چهار سال پیش او را گذاشته و به الجزیره رفته برای تجارت و بعد از مدتی به او خبر داده که قصد بازگشت ندارد و عاشق یک دختر مسلمان مومشکی شده است. خانم مارشل، از آن پس با تمام علاقه ای که به زندگی در پاریس داشت در آن روستا محبوس مانده بود. چون جز همین باغ و زمین و خانه چیزی نداشت و در آن شرایط بد اقتصادی پس از جنگ هم کسی حاضر نبود املاک او را آنقدر بخرد که بتواند با آن زندگی متوسطی را در پاریس بگذراند.

مارشل، مثل ما دوست داشت به موزه برود، در شب افتتاح کنسرت ها و گالری ها حضور داشته باشد ولی تمام این آرزوها برایش خلاصه شده بود در کتابخانه ای با دو سه هزار جلد کتاب، گرامافونی با پنجاه شصت صفحه موسیقی از بتهوون و باخ. بریژیت، بیش از همه ما به خانم مارشل دل بسته بود و راضی بود که تا پایان سفر پیش او بمانیم ولی من و فرانسوا توطئه کردیم. به دروغ گفتیم می رویم و هفته بعد برمی گردیم. موقع خدا حافظی سه تا تابلو به او دادیم که

همان جا کشیده بودیم و او اصرار داشت بهای آن را پردازد ولی قبول نکردیم. مقداری نان، پنیر عالی و مربای تمشک، و کلوچه‌هایی که هر کدامش یک وعده غذای ما می‌شد همراهان کرد و تا در پیچ جاده گم شدیم، در بالکن خانه‌اش ایستاده بود و برایمان دست تکان می‌داد. به خودمان گفتیم دنیا پر از آدم‌های خوب و تنهاست که آرزوهای دست نیافتنی دارند. در نظر ما که در آن روزها آرام نداشتیم، تصور این که روزی مانند مارشل زندانی باغ و روستایی شویم، عذاب‌آور بود.

اولین برخورد فرانسوا و بریژیت با شهر کن، شوق‌انگیزتر از من بود. من که ماهها در ریویرا و سان‌رمو زندگی کرده بودم، به اندازه آنها از دیدن ساحل لاجوردین شوق‌زده نشدم، ولی این تجربه‌ای دیگر بود. شهر شلوغ با کازینوها و کافه‌ها و مردمان ثروتمندی که از اطراف دنیا آمده بودند. و پسرهای جوانی که در هر ساعتی چند بار به ما پیشنهاد می‌کردند که با هم به کافه‌ای برویم، قهوه‌ای بخوریم و موسیقی گوش کنیم. و هر وقت به چنین درخواستی تن می‌دادیم این من بودم که اصرار داشتم زودتر برویم. جز در مواقعی که سه تایی با هم بودیم، آن شادی و شنگولی را بی آن که بخواهم از دست می‌دادم و سرم را به روزنامه‌ای گرم می‌کردم، اول از همه فرانسوا بود که از من پرسید آیا می‌خواهم همه عمر به این گریز از هم صحبتی با مردها ادامه دهم. شبی بود و در بالکن اتاقی که در یک هتل کوچک گرفته بودیم، برایش گفتم که در خود خلایی احساس نمی‌کنم و حتی فکر نمی‌کنم غیرطبیعی هستم و در عین حال عیبی هم نمی‌بینم که او و بریژیت مثل همه آدم‌های دیگر، با مردها هم صحبت شوند.

در راه، گاهی کنار جاده، وقتی از دوچرخه‌هایمان پیاده می‌شدیم و سفره را پهن می‌کردیم و می‌نشستیم به غذا خوردن، گاهی همان طور سوار دوچرخه، و بیشتر شبها که با هم در یک اتاق می‌خوابیدیم، بحث زندگی را دنبال می‌کردیم. با همه اختلافی که بین دیدگاه‌هایمان وجود داشت و با آن که آرزوهای مختلفی را در سر می‌پختیم، اما با هم خوش بودیم. هر روز هم حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد که خوراک گفتگوهای شبانه‌مان می‌شد. حتی وقتی من و فرانسوا نقاشی می‌کردیم هم در گفتگویی معمولاً شاد بودیم. فقط وقتی به‌ساز بریژیت گوش می‌دادیم، ساکت می‌شدیم.

و چه ماجرائی جالب‌تر از آن که در نیس اتفاق افتاد. پولمان تمام شده بود و در نیس مانده بودیم و کار می‌کردیم. صاحب کافه‌ای که بعد از ظهر روز اول در آن نشسته بودیم و داشتیم با آخرین ته مانده پولمان میگو و سیب‌زمینی سرخ کرده‌ای را به قناعت می‌خوردیم پیشنهاد کار داد. داشت سالنی را آماده می‌کرد و نیاز داشت تا کسانی ارزان و با کمترین قیمت آن را تزئین کنند. تازه پیشنهاد می‌کرد که بریژیت هم در پشت پیانو قدیمی او بنشیند و برای مشتریان ثروتمند و معمولاً پیرش بنوازد، پیانو و ویلن. بهتر از این نمی‌شد. دوچرخه‌هایمان را در انباری گذاشتیم، روپوش برایمان آورد و شروع کردیم به رنگ زدن میز و صندلی‌ها، در عین حال دو سه تا تابلو هم کشیدیم که قاب شد و بر دیوار نشست. راضی کردن بریژیت در اول دشوار بود، آهسته آهسته ترس او هم ریخت. بعد از ظهرها، وقتی دست از کار می‌کشیدیم تازه کار بریژیت شروع می‌شد که از قضا، بیش از آن که ما تصوّر می‌کردیم مطلوب مشتریان کافه دوویل قرار گرفته

بود. می شد حدس زد که صاحب کافه حاضر بود که ما تمام تابستان را آنجا بمانیم، ولی ما خیال دیگری داشتیم.

روز چهارم بود که ناگهان مردی با عمامه سیاه و ریش جلو میزمان سبز شد، تعظیمی کرد و کارتی را که برای پرنسس با خود آورده بود، دو دستی مقابل من گرفت. اول باور نکردم، لابد اشتباهی شده بود ولی با اصرار مرد پاکت را باز کردم. از بی بی خانم بود، همسر آقاخان، همان که در بمبئی در قصر مجللی یک هفته، با ملکه میهمانش بودیم. همان روز، از دور و با دوربین چشمی مرا دیده و مطمئن شده بود که اشتباه نمی کند. ساعتی بعد، قیافه ما سه تا دیدنی بود وقتی وارد ویلای مجلل آقاخان شدیم، لباسهایمان مناسب نبود. فرانسوا و بریژیت که قبل از آن تصور می کردند که لقب پرنسس که ژانین مرا خطاب می کرد، فقط یک اسم است حالا از این که خانمی با این ابهت و ثروت مرا خواهرزاده خود می خواند، به حیرت توام با غرور افتاده بودند. کمی طول کشید تا با کمک ندیمه شان، شاهزاده خانم با شکوهی را که روی یک کاناپه چوبی کار هند نشسته بود که داد می زد میلیونها فرانک قیمت دارد قانع کنیم که ما سه تا از زور فقر نیست که کار می کنیم و به عمل پست و غیرقابل تصویری دست نزده ایم و برای گردش با دو چرخه به این سفر آمده ایم و لازم نیست که او آه بکشد و نگران من باشد که چرا شوهر بدی کردم و به این روز افتادم. ما فارسی حرف می زدیم و فرانسوا و بریژیت متوجه نبودند و شب که در آن اتاق مجلل طبقه بالای ویلای آقاخان برایشان گفتگوهایمان را نقل می کردم، بریژیت با سادگی همیشگی، نظر شاهزاده خانم را تائید می کرد. او آرزو داشت که روزی با یک شاهزاده ثروتمند ازدواج کند،

پیشخدمت و ندیمه داشته باشد، اصلاً عاشق زندگی اشرافی بود و وقتی برایش گفتم که در یک هفته در بمبئی تختگاه اصلی آقاخان، با چه تشریفات و تجمل و پذیرائی شاهانه‌ای روبرو بوده‌ایم، به شوق می‌آمد. اما برای فرانسوا، ماجرا فقط قصه‌ای شیرین بود و بیشتر محو تماشای عتیقه‌ها و تابلوهای ویلا شده بود.

شاهزاده خانم اصرار داشت که من و دوستانم دو هفته در همان جا میهمان او باشیم تا ملکه و همراهانش برسند که قرار بود به‌نیس بیایند، او پنهان نمی‌کرد که قصد دارد به‌زندگی مان سروسامانی بدهد. اما ما چنان که با خود عهد کرده بودیم سه روز بیشتر نماندیم و در شب دوّم ناگزیر شدیم همراه صاحب جمع آقاخان به شهر برویم و لباسهائی بخریم و در میهمانی آن شب ویلای آنها حاضر باشیم. یکی از راجه‌های مسلمان هند و سفیر فرانسه در دهلی، مهم‌ترین میهمانان آقاخان بودند. بیشتر از صد نفر میهمان بودند و فرصت به‌هنرنمایی بریژیت هم رسید. لباسهای پاریسی گران‌قیمت را وقتی در اتاق پوشیدیم، قیافه‌هایمان عوض شده بود و شباهتی به آن کارگران دیروزی که داشتند کافه دوویل را رنگ می‌زدند نداشتیم. فقط بریژیت بود که با همان جدیت پشت پیانو نشست و میهمانان را به‌تحسین واداشت.

وقتی دست شاهزاده خانم را بوسیدیم که به‌زحمتی اجازه مرخصی داده بود، آنهم چون بهانه آورده بودیم که درس‌هایمان شروع می‌شود و باید به پاریس برگردیم، علاوه بر پیراهن‌های گران‌قیمتی که برای آن شب خریده بودیم، هر کدامان سینه‌ریز و گوشواره طلایی هم هدیه گرفته بودیم. بی‌بی چهار هزار فرانک هم

به من بخشیده بودند و بلیت درجه یک قطاری که ما را به پاریس برد. این‌ها به اندازه دوبرابر مخارج سالانه‌مان بود و صد برابر بیش از آن که صاحب کافه دوویل در مقابل چهار روز کار می‌پرداخت. و سرانجام با لیموزین آقاخان به ایستگاه رسانده شدیم، نگاه آن مرد هندی به دو چرخه‌هایمان که از انبار کافه برداشتیم دیدنی بود. از پولی که رسیده بود شاد بودم، ولی انگار آن چهار روز تخلفی بود از نقشه‌ای که برای سفرمان کشیده بودیم. چند ساعتی طول کشید تا خودمان را از اثر آن چهار روز و صحبت‌های شاهزاده خانم نجات دادیم و دوباره به همان لودگی افتادیم که بودیم. حالا دیگر فرصتی بود تا فرانسوا که در تقلید رفتار دیگران استاد بود، در آن کوپه مجلل قطار که دیوارهایش با مخمل قرمز پوشیده شده بود، آنقدر مسخرگی کند که از خنده ریسه برویم. در وسط گفتگوهایش به بریژیت می‌گفت خوشحال باشد که می‌تواند به حرمسرای آقاخان بپیوندد و عمری را غرق در طلا و جواهر، روی کاناپه یک وری بیفتد و با تکان دادن دستش، غلامان تا کمر خم شوند. براستی هم به نظر می‌رسید که بریژیت برای چنین زندگانی آمادگی داشت و آقاخان از او بدش نیامده بود.

خنده‌دارتر از همه وقتی بود که دو چرخه‌های ما در میدان بار مسافران درجه یک قطار، به ایستگاه پاریس رسید و ما سه نفر در میان آن همه خانم و آقای شیک و صله‌ای ناجور بودیم. وقتی به خانم‌ها نگاه می‌کردم در کلاه‌های بزرگ پردار و دامن‌های پرچین و فنردار، از تصور آن که مدتی خودم هم در این قیافه بودم و هنوز لباسهایم در خانه ژانین بود با همان شکل و فرم، و فقط یکی دوتایش، از جمله دو

تا پالتو پوست را، در دوران فقر و نداری فروختیم، باورم نمی‌شد که همین من بوده‌ام که در کنار آن پلید، دست در دست او، از خانه خیابان مادلن بیرون آمدم سوار شدیم و به مولن روژ رفتیم. به خود می‌گفتم چه خوب که آن پلید، واقعیت خود را آشکار کرد، وگرنه باید هنوز در آن عوامل می‌ماندم. حاضر نبودم لحظه‌ای این زندگی دانشجویی شاد و بی‌خیال، این عطش برای کشف دنیا را با آن زندگی مسخره عوض کنم. در این دوران تازه، لذتی که مثلاً بعد از خواندن پرواز شبانه اگزوپری می‌بردم و یا حضور در آن سالن کوچک که نمایشنامه‌ای از بکت را به کارگردانی خود او نمایش می‌داد، یا فیلم‌هایی که در سالن واگرام می‌دیدیم و جلسات نقد و بررسی فعالیت‌های هنری که در کاخ لوور برگزار می‌شد، با تمام جواهرات و تجمل‌های زندگی اشراف برابری می‌کرد. چنان که وقتی یک تابلو می‌فروختیم و مخارج یک هفته‌مان تامین می‌شد، چیزی دلچسب‌تر از آن نبود. در همان روزها، شبی در سالنی در مونیخ شعر بلند گردبادی در ژامائیک را - من و فرانسوا - گوش دادیم، در حالی که فقط یک پیانو با آن کلمات آهنگین همراهی می‌کرد.

هر سه ما، در یک ماه در امتحان ورودی دانشگاه قبول شدیم، گرچه دانشگاه‌هایمان از هم جدا افتاد، ولی با هم ماندیم و حتی آشنایی بریژیت با یک جوان آلمانی گرهارد که ما به او گری می‌گفتیم، نتوانست از هم جدایمان کند. پایان این بخش از زندگی، سفری بود که چهار نفری با گرهارد به آلمان رفتیم. تا آن زمان هرچه شنیده بودیم بدگویی فرانسویها از آلمانها بود و خبرهایی از فقر و تورم وحشتناک در آن کشور. وقتی هم از مرز گذشتیم و به دوسلدورف رسیدیم، همان

بود که تصور می‌کردیم.

پدر و مادر گری، در شهر کوچکی کنار برلین یک مغازه نانوائی داشتند و با میشل پسر دیگرشان، از صبح زود تا نیمه شب در آن جا کار می‌کردند، خانه‌شان هم با حیاط کوچکی پشت همان نانوائی بود. اول ما همان شهر رفتیم و در هتل کوچکی اقامت گرفتیم تا آن که بریژیت و گری تصمیم خود را برای ازدواج با ما و خانواده‌شان در میان گذاشتند و بزودی زود قرار ازدواج، گذاشته شد و این جا بود که گری و میشل آمدند و ما را به خانه خودشان بردند، اتاق میشل به من و فرانسوا داده شد، جوانک که دو سالی از من کوچکتر بود، گیتار می‌زد و تمام اتاقش پر از عکس‌های موسیقیدانان و مجلات موسیقی بود، فرانسه را خوب می‌دانست و از تمام اهل خانه، من و فرانسوا با او گفتگو می‌کردیم.

ده روز، در برلین به میهمانی گذشت، روزها هم من و فرانسوا به تماشای موزه‌ها و گالری‌ها می‌رفتیم. گاهی میشل همراهمان بود. پسری خجالتی که مانند کارگری کوشا در نانوائی پدرش کار می‌کرد و تا فراغتی می‌یافت، گیتارش را برمی‌داشت و ترانه‌های محلی می‌زد. جشن‌هایی در باغ‌های سیب و سیب‌آدن، در حالی که میهمانان شراب یا آبجو می‌خوردند تا مست کنند، بعد نوبت به آوازخوانی می‌رسید و گیتارزدن میشل که مطیع دستورات پدر و مادرش بود. این دیدار کوتاه در روزی پایان گرفت که آنها من و فرانسوا را به ایستگاه قطار رساندند و در حالی که بریژیت اشگ می‌ریخت و ما هم از دوری او دلتنگ بودیم، با ما خداحافظی کردند. بریژیت ماند. و این دیدار هم می‌توانست مثل دهها ماجرا و آشنایی‌هایی باشد که در آن سالها

برایمان رخ داده بود. ولی این طور نشد. می فهمیدم که میشل از من خوشش آمده ولی من قبلاً برای خودم روشن کرده بودم که خیال پذیرفتن هیچ مردی را ندارم. در راه برگشتن فرانسوا، برایم گفت که میشل از بریژیت پرسیده که آیا می تواند به من پیشنهاد ازدواج کند و جواب شنیده که اصلاً دست به چنین خطری نزنند، چون پاسخش از پیش معلوم است. بریژیت این را می دانست، هم بارها درباره اش حرف زده بودیم و هم در مواردی دیگر که یکی از همکلاسی ها به صرافت دوستی با من می افتاد، پاسخم همیشه خشن و خشک و گریزاننده بود. و هر بار چنین حادثه ای پیش می آمد، برای مدتی بیخواب می شدم. کابوسهای جانگاز سالیان گذشته بیدار می شد. هر کدام از این حوادث که برای دختران تنها و جوان عادی و همیشگی بود وقتی برای من اتفاق می افتاد، انگار تلنگری بود به شیشه ای شکسته، همه اجزایش درهم می ریخت. فرانسوا و بریژیت به این احوال عادت کرده بودند.

جدا شدن بریژیت، آرام ترین عضو گروه ما، تاثیر ناگواری بر ما گذاشت، اول در تامین مخارجمان دچار مشکل شدیم. گاهی شبها با غذایی اندک که می خوردیم می خوابیدیم و بعضی شبهای زمستان، سرما چنان بیداد می کرد که تاب حرف زدن نداشتیم، زیر لحاف و پتو، بالباسهای بافتنی می خوابیدیم. فرانسوا که از این وضعیت به تنگ آمده بود، دوباره کاری در یک هتل گرفت. با وجود آن که چند باری آندره، علاوه بر مقرری ماهانه مبلغی داد تا اجاره اتاقمان را بدهیم ولی تاثیر منفی این فقر، شادی را از جمع دو نفره ما که دیگر بریژیت هم نبود که با زدن ویلن و حرف های آرام و ساده اش سرگرممان کند،

دور کرده بود. حتی گاهی عصبانی می شدیم، گرچه خیلی زود فراموشمان می شد. اولین روزی که فرانسوا، دوچرخه مرا گرفت که همراه یکی از همکلاسی هایمان، پسری اهل پاریس به گردش برود، تنهایی برایم عذاب آور شد، گرچه سعی کردم از فرانسوا پنهانش کنم. فرد، دوست پسری که فرانسوا یافته بود یک عضو فعال حزب کمونیست پاریس بود. در همراهی با وی، یک چند در جلسات تند و انقلابی دانشجویان کمونیست شرکت کردیم، گرچه من پنهان نمی کردم که دل خوشی از بلشویک ها ندارم، ولی فرد اصرار داشت، فرانسوا هم چندان مجذوب او شده بود که همراهش همه جا می رفت.

اولین شنبه ای که دو سه تا تابلو برداشتم که مثل همیشه به کنار سن بروم، میعادگاه همیشگی و شاید پولی از فروش آنها به دست آورم فهمیدم که به تنهایی قادر به این کار نیستم. بعد از ظهر، موقع برگشتن، بیخودی چنان از دست خودم و روزگار دلگیر بودم که تابلوها را انداختم در آب، نزدیک بود سه پایه نقاشی و بوم های سفید را هم دور بیندازم. در این زمان یک هفته ای بود که به دانشکده هم نمی رفتم، بی حوصله شده بودم. این را در نامه بلندی که همان شب برای بریژیت نوشتم شرح دادم. بریژیت دو سه تا نامه از آلمان نوشته بود که تمام آنها را بی جواب گذاشته بودم ولی آن شب، ناگهان تصمیم گرفتم که برایش بنویسم، باید با یکی حرف می زدم و می گفتم که تلخ و نومیدم. آنقدر نوشتم که فرانسوا، آخر شب آمد. مثل تمام آن روزها سرشار از عشق و طراوت بود، از زد و خوردشان با پلیس، وقتی داشتند اعلامیه حزبی منتشر می کردند، کمی حرف زد و تا فهمید که

شوق چندانی برای شنیدن آن ندارم، رهایم کرد و با رویای فرد که روز به روز به او دلبسته تر می شد به داخل رختخواب پرید. قبل از خواب پرسید که آیا فردا به دانشکده خواهم رفت، کنفرانسی بود درباره سینما، آنهم سینمای وسترن که آنهمه دوست داشتم و عاشقش بودم و اگر دو ماه قبل بود احتمال نداشت آن را از دست بدهم. ولی بدون لحظه‌ای تامل جواب دادم نه.

هنوز نمی دانم، آیا تنهائیم مقدمه آن دلگیری و نومیدی شده بود و یا چیزی در درونم داشت خبر می داد که اتفاق ناگواری در راه است. اتفاقی که دو سه هفته بعد افتاد.

شبى باز تنها در اتاق نشسته بودم و سعی می کردم کتاب تازه مارسل پروست را بخوانم، گرچه فکر مدام از صفحات می گریخت و ناچار بودم چند صفحه‌ای به عقب برگردم درست در این حال بود که صدای پائی شنیدم که در آهنی را گشود و از پله‌ها پائین آمد. ناگهان قلبم فرو ریخت. فقط فرانسوا و فرد می توانستند باشند ولی یکی به در می زد. چرا لحظه‌ای فکر نکردم لئون یا ژانین به دیدنم آمده‌اند و یا صاحب‌خانه طبقه بالا. چرا دستپاچه شدم، جایی خوانده بودم کسانی که خیلی خوب یا خیلی پلیدند قبل از آن که در صحنه چشم و یا زندگی ما ظاهر شوند، امواجی از خود می فرستند و دل آدمی قبل از چشم خبر می یابد. حالا دلم داشت از سینه بیرون می آمد. من مطمئن بودم که دیوی است، اما کدام دیو.

دو سه باری که به در کوبید، محکم و پشت سر هم، توقفی کرد و رفت. صدای پایش را شنیدم و سایه‌اش را. در آن حال کز کرده بودم پشت سه پایه نقاشی و شاید داشتم می لرزیدم. با رفتنش هیچ از

اضطرابم کم نشد. جرات تکان خوردن نداشتم. چه می شد اگر فرانسوا می رسید، اما نه فرانسوای تنها که کاری نمی توانست بکند، کاش فرد هم با او باشد. اما می دانستم که این خیالی باطل است، آن شبها فرانسوا و فرد خیلی دیر به خانه می آمدند، خیلی دیرتر از آن. گاهی هم به خانه فرد می رفتند. وحشت زده در همین خیال بودم که دوباره صدای پایش آمد که این بار او را دیدم، کلاه شاپوئی به سر داشت. دلم اشتباه نکرده بود. سعید بود. اما چطور، او چطور مرا پیدا کرده. ژانین، غیرممکن بود که چنین کاری بکند، او خودش از بیزاری من خبر داشت. بعد از آن کابوس روز آخر دیر دیده بود که چه حالی داشتم و تا روزها و روزها، که شب خوابم نمی برد خودش بیدار می نشست و با من حرف می زد. تازه خودش هم از این پلید بیزار بود. اما کس دیگری نشانی مرا نمی دانست.

با هر مستی که آن پلید به در می زد، انگار بندبند وجودم را با پتک می کوفتند. دست و پایم کرخ شده بود. در را تکان می داد و صدایم می کرد. چه باید می کردم. اما باز پس از چند دقیقه صدای پایش را شنیدم که بالا رفت. این بار بلند شدم و به اتاق فرانسوا رفتم که عقب آپارتمان بود. هوا تاریک شده بود و من چراغی روشن نکرده بودم از ترس. تصور آن که وقتی شب شد او بیاید و داخل شود به وحشتم می انداخت. از حیاط خلوت سعی کردم همسایه های طبقه بالا را خبر کنم. آنها من و فرانسوا را می شناختند و ما هم زن و شوهر میانه سالی را که آن جا خانه داشتند می شناختیم، آدم ها خوبی بودند. یعنی به جز دو دیوی که کابوس زندگیم بودند، هیچ آدمی بد نبود، یا من نمی شناختم. بدترین آدم ها را دیده بودم که لحظات مهربانی داشتند،

به جز این دو دیو که نامشان در شناسنامه من بود، یکی به نام پدر و دیگری به اسم شوهر. از این فکر بیشتر به خشم آمدم. وحشت آن که شب برسد و در آن جا تنها گیر بیفتم و ادارم کرد تا تصمیم مهمی بگیرم. تصمیم این که از خانه خارج شوم و به خیابان بروم. چکار می توانست بکند در خیابان پر رفت و آمد. به خودم گفتم محکم باش. در همان تاریکی، مانتو پوشیدم، شالی به سر بستم و به سرعتی که از پاهای کرخ شده ام بعید می نمود خود را به خیابان رساندم. عده ای در رفت و آمد بودند، گاهی اتومبیلی می گذشت. شب پاریس بود، اگر خیابان روفور را طی می کردم در ایستگاه شلوغ واگرام بودم. اما یکی صدایم کرد. صدای نرم خودش بود که می گفت عزیزم... در جا خشک شدم.

انگار می دانست که سعی دارم او را از خانه دور کنم که گفت بیا به پلازا برویم. کافه ای شلوغ در مونمارتر. بی اختیار بودم. در تاکسی و تا رسیدیم به مونمارتر، کلمه ای نگفتم. او هم جز دو سه کلمه حرفی نزد. اما در کافه پلازا از دانشسرا، از معلم هایم، از سفرم به آلمان گفت. همه چیز را می دانست.

پلازا، مثل همیشه شلوغ و پرهیاهو بود، به صدای او و انعامی که در کف گارسون گذاشت که به احترامش دولا شد، در گوشه ای میز کوچکی با دو صندلی به ما دادند. چرا ژانین در خانه تلفن نداشت، اگر داشت می توانستم از همان کافه به او زنگ بزنم. او و آندره باید می آمدند و نجاتم می دادند.

شروع کرده بود به حرف زدن، با همان حرکات دست و گردن و صدایی که عشوه ای زنانه به آن می داد، همان کلمات عاشقانه آشنا.

می‌گفت چقدر جست‌وجو کرده تا مرا یافته. و برای این کار دو هفته‌ای سفرش را به تاخیر انداخته.
- سفر. به کجا می‌روید.

اولین جمله‌ای بود که گفتم. پاسخ داد که می‌خواهد به ترکیه برگردد، اجازه و پاسپورت گرفته، حتی دولت تازه قبول کرده به او شغلی بدهد. ممکن است دامی باشد، بخواهند او را بکشند، اما چاره ندارد جز رفتن. پرسیدم چرا. خودش بعد از چند دقیقه سکوت که در آن دومین لیوان شرابش را هم سرکشید گفت:

- من خیلی بیچاره‌ام، خانم. تصور نکن همه آدم‌های دنیا مثل تو خوب و باگذشت هستند. خواهرانم که آن همه دوستشان داشتم، حالا که همه چیزم را گرفتند مرا رها کرده‌اند...

حرف تازه‌ای بود. یاد سلطانه افتادم، با آن همه تشخیص و تفرعن. به خودم گفتم باور نکن. و چهره‌ای نشانش دادم یعنی که برایم سرنوشت او و خواهرانش مهم نیست. انگار کاری به واکنش من نداشت. ادامه داد. می‌گفت هر کاری کرده به اغوای خواهرانش بوده. آنها او را، ملکه را و همه آدم‌های دیگر را فریب داده‌اند، حتی عزالدین را از او گرفته‌اند.

نمی‌دانم به نظرم رسید یا واقعاً چنین بود که وقتی نام عزالدین را آورد، بغض در صدایش نشست. از عشق او به عزالدین خبر داشتم. هم دیده بودم و هم ژانین برایم گفته بود و باور داشتم که در همه دنیا فقط عزالدین را می‌خواهد. با این همه باز خودم را بی تفاوت نشان دادم. تکان نمی‌خوردم مگر وقتی که لیوان آب معدنی را به دهان تشنه‌ام می‌ریختم.

ساعتها برایم حرف زد و در آخر سر گفتم که فقط آرزو دارد او را ببخشم و برای همین مانده است در پاریس. اگر مطمئن شود فردا خواهد رفت و دیگر او را نمی بینم. گیج شده بودم، نیاز به تنهایی داشتم، نیاز به ژانین که با او حرف بزنم. ولی چطور. من که به استادی و نرمی سعید نمی توانستم آنچه را می گفتم نقل کنم. حتماً ژانین باورش نمی کرد. ولی من چه، آیا باور کرده بودم. دستکشم را برداشتم، گارسون را صدا کردم، پول میز را داد و مثل همیشه با ادب راه باز کرد و به دنبالم به راه افتاد.

ترسم از آن بود که بخواهد به خانه ام بیاید ولی انگار فکرم را خوانده بود به تا کسی گفتم خانم را می رسانیم و برمی گردیم... جلو در خانه محترم، با خجالت گفتم پرنسس من، چرا باید در این زیرزمین بیغوله خانه داشته باشد. شرمگین سرش را پائین انداخت و پرسید فردا جوابم را بدهید. بی جوابش گذاشتم و رفتم که دور شوم، صدایم کرد. باز گفتم عزیزم. گرچه به اندازه اول شب، اولین باری که صدایم کرد در خود نلرزیدم. ایستادم بی آن که در صورتش نگاه کنم. گفتم باید سری هم به مسجد مسلمانان بزنیم. تا عقده مان را باطل کنند و این افتخار را از من بگیرند چون قابل آن نبودم. و رفت.

پریشان تر از آن شده بودم که تصور می کردم. کلید را در قفل در چرخاندم. فرانسوا به خانه برگشته بود. چراغ روشن بود. سلام کردم و با صدایی گرفته پاسخم را داد.

برای شبی چنان گیج کننده فقط همین کم بود که باید پای صحبت فرانسوا می نشستم که با اشک و گریه برایم بگوید که با فرد خدا حافظی کرده است. فرانسوای عاشق پیشه چند باری به همین

حال افتاده بود، آشنا بودم با گریه و ناله‌هایش در پایان هر فصل از زندگیش. اما آن شب حوصله نداشتم، می‌خواستم قصه خودم را مرور کنم. باید تمام آن چند ساعت را دوباره زنده می‌کردم. سئوالها داشتم باید از خودم می‌پرسیدم. با همین قصه توانستم، فرانسوا را از غصه‌ای که به آن دچار بود رها کنم.

به‌راستی هم ماجرای خودش را فراموش کرد و با اولین جمله‌ای که گفتم سرش را بلند کرد، در چهره‌ام نگریست. چند دقیقه بعد اشگهایش را پاک کرد. ساعتی بعد با لباس خواب‌هایمان نشسته بودیم در روی تخت‌خواب و بی‌توجه به این که دارد صبح می‌شود حرف می‌زدیم. باورش نمی‌شد و مدام سؤال می‌کرد. ماجرای ما را می‌دانست و چند باری با او و بریژیت و ژانین نشسته بودیم به نقل حکایت پلیدی‌های سعید. حالا می‌خواست بداند آیا این حرف‌ها راست است. گفتم نمی‌دانم. و نمی‌دانم کی به خواب رفتیم.

فردایش، فرانسوا را هم با خودم بردم. فرصت نکرده بودم ژانین را باخبر کنم. سه نفری رفتیم به کوپول. پیش‌خدمت‌ها سعید را می‌شناختند. جلو فرانسوا خیلی حرفها را نمی‌زد، بلکه فقط از خواهرانش بد می‌گفت. فرانسوا با حیرت گوش می‌کرد. حالا یک پاکت هم با خود آورده بود. پاکت را با دسته‌گلی که همان اول به من داد، در دست داشتم وقتی که جلو خانه‌مان از او جدا شدیم مدارکی که آن همه برای از دست‌دادنشان گرفتاری کشیدم و نزدیک بود به‌زندان بیفتم همه در آن پاکت بود.

فرانسوا تا خواب به‌چشمانم بریزد سوال پیچم کرد. و اصرار داشت که سعید را باور کنم. چطور می‌توانستم. باز تا سپیده‌دم حرف زدیم تا

نمی دانم کدامان زودتر به خواب رفتیم.

صبح به صدای ژانین بلند شدیم که کرواسان گرم و شیر آورده بود، مثل همیشه که به سراغم می آمد. کریستینا، دخترک کوچکش را هم آورده بود، فرشته کوچولوی من. بعد از هفته ها با شادمانی از خواب بلند شده بودم، فرانسوا هم انگار غم از دست دادن فرد را از یاد برده بود.

ساعتی بعد که در پارک مونسوی، ایستاده بودیم پهلو مادران جوانی که کودکان خود را برای هواخوری به پارک آورده بودند، کریستینا با بچه ها بازی می کرد و من و ژانین حرف می زدیم. فهمیدم که حدسم غلط نبود که سعید، نشانی من را از او گرفته، آنهم نه به آسانی، اول او را به بی تقصیری خود قانع کرده بود. حالا ژانین هم با فرانسوا هم عقیده شد.

- بیخود آن قدر بدگمان بودیم. او خودش قربانی است. معلوم بود که یک آدم نمی تواند این قدر پلید باشد، آن هم این آدم نرم و نازک که از هر دختر جوانی لطیف تر است.

می خواستم سر ژانین فریاد بکشم، چطور می توانست آن روزها را از یاد ببرد. چیزی نگذشته بود. پنج سال. حق نداشت به آسانی سعید را ببخشد، این فرشته من اگر نبود، که من در همان روزهای اول در قعر سن خفته بودم. شاید هم می رفتم زندان و آدم دیگری از آن جا بیرون می آمدم.

همان طور که بر سر ژانین خشم می ریختم، اشگهایم سرازیر بود و لحظه های سخت و ناگوار در خاطرم زنده می شد و بر زبانم می آمد. - از همه گذشته، آن داستان چه بود که به ملکه گفت. مرا از او جدا

کرد، می دانست که غیر از او کسی را ندارم. چرا لحظه ای فکر نکرد که با احساس پاکم چه می کند.

حالا ژانین هم داشت گریه می کرد آرام. انگار با یادآوری آن روزها کار خودم را کرده بودم، داشت به من حق می داد.
- برو، نظر ملکه را هم پرس. منتظرت هستند.

□

یک سالی بود که ژانین و آندره رفته بودند و پیش ملکه و خانواده او کار می کردند. در این مدت من فقط یکی دوبار، آنهم در عید نوروز و سالگرد فوت احمدشاه به سان کلو رفتم. احساسی از شرمساری در وجودم بود که مانع از دیدار مدام آنها می شد. ولی خبر داشتم که در سان کلو چه می گذرد، ملکه با آن که در بحران ۱۹۲۹ بخشی از ثروت خود و محمدعلی شاه را از دست داده بود ولی با ثروتی که از احمدشاه به او رسید و قابلیتی که خودش داشت بار دیگر همه را گرد هم آورده بود. حالا دو تن از خواهرانش هم با فرزندانشان به جمع اضافه شده بودند، ده دوازده نوه و عروس را هم که به جمع اضافه می کردیم، خانواده ای پرجمعیت بودند که همه در پارک سان کلو جا گرفته بودند. باغی که آن را مثل باغهای تهران درست کرده بودند و در هر طرفش یکی از آن خانواده ها منزل داشتند، در وسط هم در کلاه فرنگی زیبایی با شیروانی قرمز ملکه زندگی می کرد و پیر می شد. هر بار که به دیدنشان می رفتم، این گذشت عمر در نظرم می آمد. اهالی سان کلو با من چنان رفتار می کردند انگار همان خانم کوچولو بودم که

در باغ سفارت روس در تهران به آنها سپرده شدم. می دانستم که استخدام ژانین و آندره برای آن بود که بخشی از محبت های ژانین را که نثار من شده بود جبران کنند، و می دانستم پولی که گهگاه ژانین برایم می آورد از کجا می رسد. مطمئن بودم هر وقت ژانین را می بینم روز بعدش، او به ملکه گزارش می دهد. آرزو داشتم درسم را تمام کنم، آدمی بشوم و ملکه به داشتن فرزندی مثل من افتخار کند، می دانستم که چقدر از این که دخترهای خانواده هیچ کدامشان درس نخواندند و بلکه زود شوهر می کردند و ادای خانم های اشرافی را درمی آوردند، دلگیر است. یک بار خودش به من گفت ای کاش در جوانی به فرنگ آمده بودم و درس خوانده بودم.

وقتی ژانین گفت که ملکه مرا خواسته، هرچه کردم نتوانستم حدس بزنم چه خواهد گفت درباره سعید و این ماجرای تازه. خدایا کاش نیآمده بود، من به این زندگی محقر دانشجوئی، آن دو چرخه و قابلمه ای که درست می کردیم و با خودمان به دانشسرا می بردیم، حتی روزهایی که در کتابخانه می ماندم که با سرما مبارزه کرده باشم خو گرفته بودم. از آن اتاق تنگ که بعد از رفتن بریژیت، با فرانسوا در آن تنها مانده بودم لذت می بردم. چرا همه فکر می کردند در تنهایی زن جوانی مثل من غم و غصه ای هست. چرا فرانسوا اصرار داشت که به درخواست میشل جواب بدهم. چرا وقتی به میشل نوشتم که او را مرد خوبی می دانم ولی اصلاً خیال ازدواج ندارم برایم نوشت صبر می کنم و باور نکرد. دروغ نگفته بودم، اصلاً تصور پذیرفتن مردی در خلوتم، آزاردهنده بود، کابوس بود. حتی اگر سعید را باور هم می کردم باز تفاوتی نداشت.

قبل از این که به دیدار ملکه به سان کلو بروم، کاری کردم که باید از همان روز اوّل که سعید برگشت، انجام می‌دادم. در خاطر هم بود. ولی آن چند روز مثل برق و باد گذشت و در هر لحظه‌ای رعد و برق و توفانی بود که وجودم را می‌لرزاند.

وقتی وارد اتاق پدر و یلفرد شدم، لبخندی در چهره‌اش دوید. او را هم در آن دو سه سال، فقط دو سه باری دیده بودم. و هر بار با گفتگوی با او، انگار برای چند ماهی نیرو می‌گرفتم. حالا چطور...

- پرنسس. چه خوب که چهره‌ات باز است.

آمدم چیزی بگویم، حدس زدم که انگشتش را روی لبش می‌گذارد، یعنی جواب از سر عادت نده. فکر کن. باید فکر می‌کردم.

- پدر، امروز یک ساعت به من وقت می‌دهید.

بلند شد، با ردای بلندش، هیچ تغییری نکرده بود، ولی من دیگر آن راهبه نبودم که هر روز به دیدنش می‌رفتم. او همان طور مانده بود. حتی پیر هم نمی‌شد. مادر ترزا را صدا کرد، کارهایی را که داشت و کاغذهایی را که خوانده بود، همه را به او داد و راه افتاد.

بلوطها در انتظارم بودند. اتاقی که در آن دو سال را گذراندم در گوشه حیاط بود. شروع که کردم، لحظه‌ای ایستاد، لبخند از صورتش دور شد، و بعد دوباره به صورتش برگشت.

- پدر، می‌ترسم. نمی‌توانم باورش کنم.

- ولی می‌خواهی. می‌خواهی باور کنی.

سکوت کردم. آیا به راستی می‌خواستم.

- طبیعت پاک آدمی، پاکی طلب می‌کند. دعا کن همین طور بمانی.

تو خودت را چشمه نگهدار، دیگران در تو که نگاه کنند پاک می‌شوند،

شرمنده از گناه می‌شوند. اما مغرور نشو. این تو نیستی که آنها را پاک می‌کنی. مأموریتشان این است.

- آخر چرا آمد. من که به قول شما داشتم دیوها را از خودم دور می‌کردم، دیگر در خاطر هم نبود، از یادشان برده بودم.

- ولی نه دیوها، نه فرشته‌ها، نه چشمه، نه باران، وقتی تو یادشان

نمی‌کنی، نمی‌میرند. هستند. زنده‌اند. و یک روزی می‌آیند. هیچ قصه‌ای ناتمام نمی‌ماند. آینه حتی وقتی تو در آن نگاه نمی‌کنی آینه است.

- یعنی آن دیو هم...

- همه دیوها بی‌قرارند. فرشته‌ها ممکن است قراری بگیرند، ولی

دیو قراری ندارد، تا آن پوست را از سر و نگیرد، نمی‌میرد.

این چه حرفی بود که پدر ویلفرد زد. این چه تلنگری بود.

می‌توانستم برایش اعتراف کنم که سعید با همه پلیدی‌هایش، با همه

سختی که به من داد، با آن مرا تا لب مرگ برد، ولی در همان روزهایی

که در دیر بودم، بسیار با خود می‌گفتم که اگر پلیدی او نبود من چیز

مهمی را از دست می‌دادم، اصلاً زندگی را نمی‌فهمیدم و مثل هزارها

آدم دیگر می‌شدم که نفهمیدند. از همان موقع نفرتم از او تنزل پیدا

کرده بود. ولی آن دیو اصلی، پدرم، هیچ وقت از مقامی که داشت دور

نشد هیچ وقت در خیالم پوست دیو از تنش کنده نشد، یعنی که هیچ

وقت او را نبخشیدم و چه شبها که خودم را به این خاطر سرزنش کردم،

ولی من با نفرت از او زندگی کرده بودم. هرگاه به یادش می‌آوردم،

چهره مادر و چهره نزهت افتاده روی آب چاه خانه خاله خانم در نظرم

می‌آمد. در شبهای تنهایی آدسا، شاید فقط عبدالله خان خواجه

می دانست که چه کشیدم، من دخترکی تنها با آن نفرت که از تحملم بیرون بود.

- اما، پدر بگذارید اعتراف کنم. از همین می ترسم. از موقعی که سعید آمده خیال آن دیو هم در وجودم زنده شده، خوابش را می بینم. - یعنی خودش را به چشمه وجودت نزدیک کرده. - نگوئید پدر.

می خندید. در آن روزها که در سایه مهربانی و آموزش هر روزیش بودم، گاهی از من می خواست شعری از فارسی برایش بخوانم و ترجمه اش را بگویم. یک بار خوانده بودم، خدا کشتی آن جا که خواهد برد. این در یادش مانده بود و چند باری برایم بازگفته بود. حالا هم گفت.

- یادت هست، خداوند کشتی را هر جا بخواهد می راند. باز در خیالت نشست که تو ناخدایی.

- نه پدر. حالا دیگر مطمئن شده ام.

- پس دیگر چرا منتظری، شکر کن و برو. احساس می کنم. خبری ندارم فقط احساس می کنم که داری به ساحل نزدیک می شوی. و دیگر نگذاشت از سعید بگویم و از سئوالهایی که هنوز داشتم و آزارم می داد. مثل همیشه برایم از زندگی گفت، از انسان و خدایی که همه جا هست اگر او را بخوانی. مثل همیشه سبک تر از آن که رفته بودم بازگشتم. از لای بلوطها گذشتم، بیمارستان نویی با آن دیوارهای ستبر در جایش بود. و آن کنار، لای آبی آسمان ستون بلند کلیسا. زنگی طنین نداشت الا در وجود من.

آندره آمد با آن ماشین مجلل ملکه. نزدیک دانشسرا نشسته بودم در کافه‌ای با بریژیت و شوهرش و میشل که همراه آنها به پاریس آمده بود. پاریسی‌ها هم به آن اتومبیل سیاه بزرگ نگاه می‌کردند که شیشه‌ای بین راننده و صندلی‌های عقب بود. آندره کلاهی بر سر داشت و دستکش سفیدی هم به دستش بود، درست مثل همان راننده قبلی ملکه. وقتی خواستم بروم، میشل بلند شد، خوب می‌دانستم که چقدر دوستم دارد، ولی نمی‌دانستم چرا. دیگر آنقدر با بریژیت در این باره صحبت کرده بودم که حرفی نگفته نمانده بود. او و گری شوهرش، ما را نگاه کردند، میشل تا کنار اتومبیل آمد و فقط گفت بلکه دیگر همدیگر را نبینیم. به یادم آورد که همین دفعه هم آنها به زحمتی رواید برای سفر به فرانسه گرفته‌اند و شاید دیگر هیچ وقت نتوانند...

- شاید این طور بهتر باشد.

- نه، بهتر نیست. مگر این که قول بدهی تو بیائی آلمان.

- میشل خواهش می‌کنم، باز شروع نکن.

رفتم و در کنار آندره نشستم و از پشت شیشه‌ها میشل را نگاه کردم، می‌دانستم فقط برای دیدن من آمده و چه بد که حتی فرصت نکردم، پای حرفهایش بنشینم و مثل دفعه‌های قبل با او به پارک یا سینما بروم. از فکر این که دیگر نبینمش کمی غمگین شدم ولی خود را سپردم به ماجرائی که در سان کلو در انتظارم بود. نمی‌دانستم ملکه برای چه مرا خواسته است.

راستی میشل چرا هیچ وقت به تو نگفتم، یعنی نه این که بخواهم پنهان کنم، خودم هم فراموش کرده بودم، من شوهر دارم، یعنی تازه

شوهرم پیدا شده است. آمده است تا آزادم کند. گرچه من در این سالها، لحظه‌ای فکرش را نکرده بودم. پس، حالا بهتر است بروی به طرف زندگیت. من را با این دیوها رها کن، تو ساده‌تر و خوب‌تر از آنی که درگیر دیوها و فرشته‌های من شوی.

این‌ها را در خودم می‌گفتم، انگار نه که آندره داشت از بچه‌ها حرف می‌زد. از ژاک و پیرو و از این عروسک کریستینا. تا به سان کلو برسیم، او می‌گفت و سیگار می‌کشید - کاری که جلو ملکه قدغن بود - و من به میشل، به سعید و دیو دیگری فکر می‌کردم که با آمدن سعید، او هم در خیالم پیدا شده بود. شاید خبری بود. به خودم گفتم چه خوب که آن دیو فرسنگها از ما دور است.

در راه یک بار از دریچه چشم زنی سی و پنج ساله، طول زندگیم را مرور کردم در آن فاصله از وسط صنوبرها و سپیدارها می‌گذشتیم، پائیز بود و جادوی زرد و سرخ اطرافمان را پر کرده بود، خاطره دور باغ تهران، نارنجستان شابابا. آندره آیا می‌دانستی وقتی من به دنیا می‌آمدم، شابابا این جا بود، در همین پاریس. در نظرش آوردم با آن چهره همیشه بیمار سوار بر کالسکه سلطنتی که به بازدید نمایشگاه شروع قرن بیستم آمده. مثل همان اولین باری که من برج ایفل را دیدم. یا آن روز که با سعید در کنار برج عکس انداختیم، در آن موقع هم انگار شابابا کنارم بود. از کنار پتی پاله که گذشتیم، در خیال سوار بر همان کالسکه‌ای بودم که شابابا سوار بود و آن جوانک نیهلیست تیری به طرفش انداخت. چقدر ترسیده بود نزدیک بود به قول خودش از مرض مفاجات خرفه تهی کند.

حالا هم پاریس به همان شلوغی است که دل من. سال پیش

شورشی همه جا را گرفت که در زمستان چهار روزی من و فرانسوا از خانه بیرون نیامدیم و با لباس کلفت زیرپتو سرکردیم. همه جا حرف از موريس تورز است، عکس‌های او همه جا هست. در واگرام، ما هم بودیم وقتی که دعوت به تشکیل جبهه عمومی و ملی می‌کرد و از فاشیسم و نازیسم حرف می‌زد، دو ماه بعد از آن که هیتلر پیشوای آلمان شد. همین امروز از میشل پرسیدم راستی پیشوای شما آنقدر که می‌گویند خطرناک هست، لبخندی زد که دندانهای سالم و سفیدش پیدا شد و گفت هیچ کس آنقدر که دشمنانش می‌گویند بد نیست و آنقدر که دوستانش می‌گویند خوب. اما بریژیت را می‌دانم که مدام از هیتلر تعریف می‌کند، از نظم آلمان و از این که چطور دارد ملتی را بازسازی می‌کند. هیچ وقت فرصت نکردم آن طور که با سعید در این روزها حرف می‌زنم، با میشل از سیاست، از مردم، از ادبیات، از هنر حرف بزنم، در حالی که می‌دانم اطلاعاتش از من و سعید و همه کسانی که می‌شناسم بیشتر است ولی حجب و حیائی که در اوست مانع از آن می‌شود که خودش را نمایش بدهد. فقط یادم هست، پارسال در نامه‌ای که برایم نوشته بود و همزمان بود با وقتی که هیتلر و موسولینی رهبر فاشیست‌های ایتالیا در وین همدیگر را دیدند نوشته بود «این دو تا که نماینده دو ملتی هستند که فلسفه و هنر را به دنیا هدیه کرده‌اند، هیچ کدامشان از فلسفه و هنر چیزی نمی‌دانند، ضد فاشیسم بود ولی این اواخر احساس می‌کردم که از اوضاع آلمان راضی نیست. پس چرا گفت شاید دیگر نتواند به پاریسی بیاید.

آندره که از سرسپردگان موريس تورز بود، همین قدر که پشت جمعیتی گیر کردیم که شعار می‌دادند و می‌گذشتند برایم گفت بزودی

فرانسویها و شاید هم اروپا باید خودشان را برای جنگیدن با هیتلر و موسولینی آغاز کنند و فقط موریس تورز و سوسیالیست‌ها هستند که می‌توانند فرانسه را حفظ کنند وگرنه به این دست راستی‌ها هیچ امیدی نیست. همیشه وقتی آندره از این حرفها می‌زد، من با یادآوری خاطرات تلخی که از انقلاب بلشویکی داشتم، بحث را داغ می‌کردم و در اوج گفتگو، تنها حرفی که داشت این بود که با محبت می‌گفت پرنسس تو باید از حقوق طبقه‌ات دفاع کنی. و این را به طعنه می‌گفت وگرنه خوب می‌دانست که من در آن اتاق زیرزمین آن خانه قدیمی، به چیزی که شباهت نداشتم به یک پرنسس بود.

وقتی از خیابانهای شلوغ گذشتیم تا به سان کلو برسیم، آندره فرصتی پیدا کرد تا ناگهان نظر خودش را درباره سعید هم بگوید. متفاوت از نظر ژانین و فرانسوا بود. می‌گفت هنوز نفهمیده که چرا از این شاهزاده ترک خوشش نمی‌آید. پرسیدم واقعاً نفهمیده‌ای یا نمی‌خواهی بگویی. کلاش را به عقب راند و با ادب پرسید ناراحت نمی‌شوم که نظرش را صریح بگوید. گفتم نه و اطمینان دادم. چرا باید ناراحت می‌شدم وقتی خودم هنوز باورش نداشتم. آندره برایم گفت با آن که از طبقه کارگر است و با اشرافی میانه‌ای ندارد، ولی از اشرافیت اصیل - مثل ملکه و بچه‌هایش - نه که متنفر نیست بلکه خیلی هم آنان را دوست دارد و خوشحال است که برای آنها کار می‌کند. برایم گفت با وجود آن که خودش هرگز مسیحی معتقد و دینداری نبوده ولی ماه پیش که ملکه در سان کلو عزاداری محرم را مثل همیشه برگزار کرده بود، از این که او چنین اعتقادی دارد و اصالت خود را حفظ کرده، لذت برده است. و بعد از این مقدمه گفت که در

سعید هیچ اصالت و اعتقادی نمی‌بیند. به هیچ چیز. به نظرش شبیه به فاشیست‌هاست.

از آندره پرسیدم آیا نظرش را به ژانین هم گفته است. لبخندی زد و مثل همیشه عاشقانه گفت می‌دانی که ژانین آنقدر با محبت است که تمام آدمها را خوب می‌بیند. تعجب نمی‌کنم اگر یک روز در فرانکو و موسولینی هم حسن‌هایی کشف کند. و از حرف خودش به‌خنده افتاد. چنان که منم خندیدم. راست می‌گفت ژانین فرشته‌ای بود که خیلی دیر باور می‌کرد که در دنیا دیویی هم وجود دارند.

آن روز انگار می‌دانستم که در سان کلو خبرهایی در انتظارم هست که روزهایم را پریشان خواهد کرد که در دل آرزو کردم دیرتر برسیم و بتوانم باز هم با آندره حرف بزنم. گاهی حسرت ژانین را می‌خوردم که چقدر خوشبخت است. هم خودش و هم آندره بهشت بودند، همان بهشتی که می‌دانستم خیلی از آدمها، یک لحظه هم در آن جا نمی‌گیرند.

داخل پارک سان کلو که شدیم، پائیز بیشتر از همیشه غوغا کرده بود. انگار پرده‌ای زرد بین زمین و آسمان کشیده بودند، گرچه در گلخانه، هنوز گلها سرخ و سفید بود و در حصار بسته‌شان شادمان. ملکه با خواهرانش منیراعظم و نوه‌هایش در گلخانه بودند، همانجا به دستبوس او رفتم و مثل همیشه عرم در آغوشش مادری گمشده را پیدا کردم. به او که می‌رسیدم بچه‌ای می‌شدم من که دیگر داشتم جوانی را هم پشت سر می‌گذاشتم.

وقتی ژانین آمد، با لبخند و آن پیراهن آبی، چهره‌اش شکفته بود. چرا باید روزی به این خوبی که از آن کافه کنار شانزله‌لیزه و دندانهای

سفید میشل آغاز شده بود و به گرمای سان کلو رسیده بود، در ادامه خود، چنین مضطربم کند که کرد.

یادم نیست با چه شیب و بهانه‌ای ملکه خبر را داد. اما یادم مانده است که اوّل دو سه جمله‌ای از سعید گفت و ادامه نداد. آنهم از زاویه‌ای کاملاً دور از انتظار من. می‌گفت اگر مایل نیستم که با او زندگی کنم، حالا که خودش آماده شده، زودتر جدائی رسمی و شرعی را ثبت کنم. راهش را هم یادم داد. اوّل در مسجد مسلمانان پاریس. پیش الشفاعة روحانی تونسی که او را دیده بودم و می‌شناختم و بعد هم در اداره ثبت پاریس.

منتظر بودم ملکه درباره این آشنایی جدید با سعید کنجکاوی کند، حرفی از گذشته‌ها بزند. روزهایی را به یاد آورد که به گفته همین ملعون مرا طرد کرد و خواست دیگر نامی از او نبرم. یا دست کم از این که تمام ثروتم را از بین برد یا آن رسوایی بیمارستان نویی. اما هیچ حرفی نزد. باید حدس می‌زدم او که آن قدر محترم و بلند نظر است، حتی با اشاره به آن روزها هم کاری نمی‌کند که شرمسار شوم. او یک شاهزاده خانم واقعی بود.

اما وقتی ناهار را آوردند و خوردیم، منیراعظم و بچه‌ها رفتند تا استراحتی بکنند، ملکه از ژانین خواست تا چای ما را ببرند در اتاق کتابخانه که مثل دفتر کارش بود و معمولاً ملاقات‌های رسمیش را آنجا ترتیب می‌داد. شمینه‌ای داشت و دو تا مبل راحتی که رفت و در یکی از آنها نشست.

شروع کرد به گفتن از ایران که این رضاخان، نظم و ترتیبی به کارها داده، یاغی‌ها را از بین برده و البته خیلی از خوانین و آدم‌حسابی‌ها را

هم کشته است. آخریش همین تیمورتاش، شوهر خانم سرورالسلطنه که این همه برایش سینه به تنور چسباند، یا بچه‌های فرمانفرما که می‌گفتند این مرد نوکر خودمان است و بعداً مجبور شدند جلوی دست به سینه بایستند. تا رسید به این جمله:

- حالا راه هم باز شده و عده‌ای می‌آیند فرنگ و می‌روند. خیلی‌ها برای معالجه. همین هفته گذشته هم آن مردک آمده است اینجا. منتظر بوده که ما هم به دیدنش برویم، هی از تو سراغ می‌گیرد...

هنوز می‌توانم چهره خودم را مجسم کنم که با شنیدن این خبر مثل برق گرفته‌ها شد. مجسمه شده بودم مات. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. دوباره همان بچه‌ای شدم که روی دستهای آن دیو دست و پا می‌زدم. دوباره افتادم روی تخت بزرگش که پوست پلنگ کنارش به زمین افتاده بود و کله‌های شکار به در و دیوارش. حس کردم دارم از حال می‌روم، از تصور آن که دیو به همین نزدیکی است. باید چه می‌کردم. بلند شدم و با صدایی که صدای خودم نبود فقط گفتم: اجازه می‌فرمائید. می‌خواستم فرار کنم. باید دور می‌شدم. ملکه لابد این را فهمید که با تحکم گفت بنشین. لحظه‌ای تامل کردم تا دوباره نشستم ساکت. و این بار تا با همان جمله همیشگی از مادرم یاد کرد، ترکیدم و نفهمیدم چطور نشستم روی میز و سرم را گذاشتم در دامانش و به‌هق هق گریه کردم. کاری که در آدسا و استانبول می‌کردم وقتی غم بر من چیره می‌شد. مدت‌ها بود که اینطور نگریسته بودم، تمام وجودم از یادآوری هفته آخر تهران به درد آمده بود. به جای مادرم داشتم کتک می‌خوردم به جای نزهت درد می‌کشیدم و می‌مردم.

ملکه دست کشید روی موهایم. همان طوری که در همه کودکی و نوجوانیم کرده بود، با لحنی خالی از احساس گفت دارد می میرد. چرا این را گفت. گفت که خوشحال شوم یا راحت باشم. دو روز بعد این را فهمیدم که با سعید و امیر هوشنگ، خواهرزاده ملکه می رفتم به مسجد مسلمانان پاریس. این بار سعید بود که جمله ملکه را تمام کرد.

- پدرت می خواهد ثروتش را به تو ببخشد، چرا قبول نکنی.
در آن زمان هیچ خیال بدی به ذهن پریشانم نیآمد. چنان که از ساعتی قبل که شروع کرده بود درباره دیو حرف زدن نه به فکر افتاده بودم، نه پرسیده بودم از کجا خبر را شنیده است. لابد از جایی شنیده بود، برایم مهم نبود. مهم این بود که حاضر نبودم حرفی در این باره بشنوم. حتی وقتی فرانسوا و ژانین شروع کردند از آینده ام حرف زدن، از این که دیگر بچه نیستم و چیزی برای زندگی ندارم. از این که از حقم نباید صرف نظر کنم. دو سه بار جیغ زدم نه. همه ساکت شدند. اما سعید نرم تر از آنها بود. جلو در مسجد ایستاد و بعد از دو سه جمله ای که باز جوابش نه بود، یک باره ماسک خشک و جدی، یک دلال مکار را به چهره زد و گفت مگر نه این که از او نفرت داری. بگذارش به عهده من. فقط امروز با من می آیی بیمارستان. فقط امروز. بگذار من کمکش کنم، تو نکن.

خدای من، این چه شیطانی است که در وجود همه ما خفته است. باور نداشتم که چنین رذل باشم و آمادگی آن را داشته باشم که این قدر بد بشوم که شدم. لحظه ای از پیشنهادش به شوق آمدم. او خوب می توانست آن دیو را زجر بدهد. مثل خودش بود، اصلاً خودش بود،

سببش هم که قیطانی بود، به همان بالابلندی، به همان سن و سالی که دیو را در تهران دیده بودم وقتی که مست افتاد روی تشک مادر بیچاره‌ام که من آنجا زیر لحاف خوابیده بودم. چرا تا آن زمان چنین شباهتی را پیدا نکرده بودم. از این کشف انگار به شوق آمدم. شیطان چه طراوتی به وجودم بخشیده بود وقتی پرسیدم چه دستمزدی می‌خواهی برای کاری که داری می‌کنی.

□

تا زمانی که شیخ الشفافی خطبه فسخ عقد و طلاق را خواند، باور نکرده بودم که کار به همین آسانی پایان می‌پذیرد. در همه این سال‌های هم که اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم، به این که همسر سعید هستم و باید طلاق می‌دهم به قاعده صورت بپذیرد. در آن لحظه داشتم به سقف مسجد نگاه می‌کردم، در دفتر شیخ نقاشی بزرگی از خانه خدا به دیوار بود و یک نوشته به خط خوش طلاکوب «الله». شیخ وقتی از روی سند ازدواج خواند که مهریه من قصر هدیه سلطان عثمانی است، زیر لب لبخندی زد و از بالای عینک نگاهی به من انداخت. پرسید که مهریه خود را دریافت کرده‌ام. با زهرخندی گفتم آری. در این لحظه سعید سرش را پائین انداخته بود و من هیچ حس بخصوصی نداشتم.

وقتی از مسجد بیرون آمدیم، ژانین و فرانسوا منتظرمان بودند. سعید با طنز گفت که قصد دارد برای آزادی من میهمانی بدهد و شام همگی را به رستورانی دعوت کرد، اول می‌خواست ما را به کافه مولن

روز ببرد و وقتی دید استقبالی از آن نمی‌کنیم، قبول کرد که در کافه‌ای که تازگی در کنار پل میرابو، رو به رودخانه سن باز شده برویم که آن جا یک ویلون‌زن اهل اتریش می‌نوازد. این‌ها را گفت و قرارها را گذاشت و بعد رو به من گفت به بیمارستان می‌رویم. خواستم مقاومتی کنم، چهره‌ای گرفت و انگار فکر را مثل همیشه خواند که گفت فردا باید به اداره ثبت احوال برویم و آزاد بشوی. یعنی که مجبورم به عهدم عمل کنم. گفتم چرا امروز. با لحنی که معلوم بود تصنعی است گفت پیرمرد، چشم انتظار است. چه می‌دانی شاید تا فردا زنده نماند. در این حال کاغذی را که از شیخ گرفته بود از جیبش درآورد و دوباره در آن نهاد. دیگر برایم آشکار شده بود که آمدنش، محبت‌هایی که در آن چند روز کرد و آن چرب‌زبانی‌ها فقط برای ثروت دیو بوده است. برایم مهم نبود. از تصور این که با این ترتیب، آزادیم را به دست آورده‌ام و دیگر سعید را نخواهم دید خوشحال بودم. ژانین باز هم گفت که با پول آن دیو می‌توانم خانه‌ای در پاریس برای خودم بخرم و نگران اجاره ماهیانه خانه نباشم و تا دیروقت شب برای درس دادن به بچه‌های تنبل ثروتمندان پاریسی از این خانه به آن خانه نروم. اصرار داشت تا شاید سهمی از ثروت پدرم بگیرم و من هر بار می‌گفتم که چندشم می‌شود. به راستی هم اگر سعید مجبورم نکرده بود، محال بود که به دیدن قاتل مادرم و نزهت بروم. چرا باید او را خوشحال می‌کردم، آن دیو را. ژانین می‌گفت حالا برو و او را ببین. تصور می‌کرد شاید با دیدن او روی تخت بیمارستان دلم به رحم آید و گذشته را فراموش کنم، مگر در مورد سعید نکرده بودم.

از در بزرگ بیمارستان سن رافائل که به داخل رفتیم، سعید که انگار

با آن جا از پیش آشنا بود، یک راست به دفتر رفت. خیره شده بودم به دسته گل بزرگی که در دستهایش گرفته بود و از دور می دیدم که با شیرین زبانی پرستاران را سرگرم می کند، به سوال پرستار جواب دادم که نامم را پرسید و نسبتم را با بیمار. فقط نامم را گفتم، توضیح بعدی را سعید داد. دفتر را امضا کردم و از پله ها بالا رفتیم. مثل بیمارستان نویی بود ولی نوساز و شیک و تمیز. قلبم به تپش افتاده بود. با خود گفتم چرا به این بازی تن داده ام. در اتاق باز شد، پرستار جوانی سینی غذا و دارو در دست بیرون آمد پزشک پیری در اتاق بود که داشت دیو را معاینه می کرد و به پرستار همراهش دستور می داد و او می نوشت. ایستادیم تا بیرون آمد گوشی را دور گردنش انداخته بود و با روپوش سفیدش مثل تصاویر داستایفسکی بود. سعید به او سلامی کرد، دو سه قدمی با او رفت و چیزهایی پرسید انگار پیش از این هم آمده بود که همه را می شناخت. می دانستم که این پلید برای چه، این کارها را می کند و خوشحال بودم. رذالتی شیرین از جنس انتقام تمام وجودم را اشغال کرده بود.

لحظه به لحظه آن دقایق زجرآور در خاطرمان مانده است. حتی یادم مانده که گاه ناخن هایم را می جویدم و گاهی هم دستم را مشت کرده بودم به طوری که ناخن هایم در گوشت کف دستم فرو می رفت. دیو چشم هایش را که باز کرد، لحظه ای نگاهم در نگاهش افتاد، لرزه ای در وجودم افتاد، سرم را پائین انداختم. سعید با او به ترکی حرف می زد. و او مرا نگاه می کرد، چیزی گفت که نفهمیدم، نایی نداشت، در آن رختخواب سفید مثل اسکلتی افتاده بود، وقتی دستش را به زحمتی دراز کرد، خط باریکی بود که از لای ملافه سفید

بیرون آمد. توقعی نابه‌جا بود می‌خواست من دستهایش را در دست بگیرم، با نگاهم به سعید فهماندم که نمی‌توانم. سعید زیر لب به فرانسسه گفت خواهش می‌کنم. و خودش آن باریکه را گرفت و نگاه داشت و در همین حال دست مرا هم کشید. دستم که به او خورد مایل بودم آنقدر دستش را بکشم که از روی تخت بزیر بیفتد. و وقتی دستهایم را به لبش گذاشت دیگر توانم تمام شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم روی تخت‌خوابی دراز کشیده بودم و چشم‌های پرستار جوان و آن پزشک که شکل داستایفسکی بود، روی صورتم خیره مانده بود. صدای سعید می‌آمد که برای آنها می‌گفت که بعد سی سال دارم پدرم را می‌بینم. نایی در وجودم نبود و گرنه داد می‌زدم که اینطور نیست و من از این موجود بیزارم و به اجبار تا اینجا آمده‌ام. میهمانی سعید به هم خورد. ژانین مرا بی‌حال و رنگ پریده برد در خانه خودش نگاه داشت. فرانسوا هم تا دیروقت ماند، هردوشان، لحظاتی از حرفهای من به‌گریه افتادند. برایشان گفتم که در آن لحظه مُردم. تمام شدم و دیدم که روحم جدا شده بود از تنم. گفتم که دم مرگ تمام زندگیم را یک بار دیگر زیستم، تمام دردهای بچگیم زنده شد، مادرم را دیدم، نزهت را دیدم، خانه‌مان را در تهران و او را که داشت مادر بیچاره‌ام را کتک می‌زد.

کاش آن روز تحمل کرده بودم، بیهوش نشده بودم و مجبور نمی‌شدم که یک بار دیگر هم به دیدن آن دیو بروم.

دو روز بعد بود، باز سعید آمد و آنقدر در فشارم گذاشت، گاهی تهدید می‌کرد و گاهی التماس. می‌گفت که قصد دارد برای همیشه به سویس برود و من دیگر او را نخواهم دید.

در اتاق بیمارستان، این بار دو مرد ایرانی هم بودند، اول ندانستم تا فهمیدم که یکی از آنها صرّافی است ارمنی که حواله‌های ایرانی‌ها را وصول می‌کند و نقل و انتقالات مالی آنها را انجام می‌دهد، اسمی مثل یوهانس داشت و آن دیگری مردی بود که دیو را از ایران به پاریس آورده بود. آنها از یک ماه پیش در پاریس بودند و در همه این مدت در جستجوی من. مرد ارمنی به زبان بازی افتاده بود که خان، علاوه بر آنچه که در اینجا به من بخشیده و هروقت بخواهم دریافت می‌کنم، وصیت کرده که خانه و املاکش در تهران هم به نام من شود. داشت توضیح می‌داد درباره اجاره‌هایی که دریافت خواهم کرد و اگر به تهران بیایم و خودم سرپرستی کارهایم را به عهده بگیرم بهتر است. گوش نمی‌دادم. از من می‌خواست که کاغذهایی را امضا کنم، قبل از این که حرفی بزنم سعید جلو آمد و قلم را از دست مرد ارمنی گرفت تا خود امضا کند. و وقتی دید که یوهانس امضای او را نمی‌پذیرد، کاغذی را از جیب بیرون آورد و به او داد.

مرد ارمنی زیر لب گفت وکالتنامه معتبری است ولی خانم که اینجا هستند. چند جمله دیگر با سعید رد و بدل کردند که نهایت آن متنی بود که من نخوانده امضا کردم، می‌دانستم وکالتنامه دیگری است که سعید را وکیل و نماینده من برای دریافت پول و سهام و امضای اوراق معرفی می‌کند و می‌توانستم تصور کنم که با امضای این ورقه چه زجری به دیو و دوستانش خواهم داد.

نگاهی در صورت سعید کردم که پر از نفرت بود، انگار این دیو را هم دوباره کشف می‌کردم و ساکت ایستادم. اما او جان خورد لبخندی زد و به هوای آن که با من صحبتی دارد، مرا به گوشه‌ای از اتاق کشاند و

ورقه‌ای را به دستم داد. آرم دولت فرانسه و ثبت رسمی را دیدم و فهمیدم همان ورقه آزادی است که حرفش را می‌زد. از دستش گرفتم. این زجرها و سختی‌ها ارزش آن ورقه را برایم معلوم کرده بود، در کیفم جا دادم و برگشتم. بی حرکت نشسته بودم روی صندلی و در این حال به پدر مرده‌ای شبیه بودم. آنها جمع شده بودند دور تختخواب دیو که نیمه جانی داشت و صدایش به زور شنیده می‌شد، داشت زجر می‌کشید. سعید چه کرده بود که این‌ها همه با او همدست بودند و فقط گاهی نگاه حسرت‌آلوده و مسخره‌ای هم به من می‌کردند که روی صندلی نشسته بودم و تکان نمی‌خوردم. علاقه‌ای نداشتم حرفهایشان را بشنوم، می‌خواستم هرچه زودتر بروم. اما گهگاه می‌شنیدم که سعید درباره من حرف می‌زد. به آنها و شاید هم برای این که دیو بشنود می‌گفت که از شدت تآثر دیدن پدرم در آن حال، مریض شده‌ام. و داشت از علاقه بی‌انتهای من به پدر حرف می‌زد در درونم پوزخند می‌زد. به این فریب و نیرنگ. به این ظاهرسازی و دروغ که فقط برای پول برنامه‌ریزی شده بود، پول، در آن لحظه در نظرم چیزی کثیف بود که کثافت درون آدم‌ها را بیرون می‌کشید و همه را در نقش شیطان قرار می‌داد.

چیزی نگفتم تا شنیدم که مردی که همراه دیو آمده بود و نامی مثل اصفهانی یا کاشانی داشت، با ترکی شکسته بسته از سعید پرسید چرا بچه‌ها را نیاوردید قول داده بودی. می‌گفت خان دیشب دو سه باری بیدار شد و از آنها حرف زد و برایم گفت که نام او را روی پسران گذاشته‌اید، حال کجاست.

این را تحمل نداشتم. تکان خوردم که بگویم کدام بچه‌ها. کدام

پسر. که سعید با نگاهش میخکوبم کرد. ترسیدم. چیز ترسناکی در نگاهش بود و بعد آن، از جمع عذرخواهی کرد که چون حال من خوب نیست مجبور است که مرا به خانه برساند. مردها کنار رفتند و باز آن دیو، با نگاهی ملتمس در من نگریست و دستهایش را از زیر ملافه بیرون آورد و به سوی من گرفت. و باز سعید دستهای او را گرفت و به من گفت با خان خدا حافظی کنید پرنسس. نگاهش کردم و برگشتم و از در بیرون رفتم تا دوباره به حالی نیفتم که آن روز افتاده بودم. سعید چند دقیقه‌ای طول داد تا در راهرو به من پیوست. آشکارا سرحال و شنگول بود و من می دانستم که این شادمانی برای چیست.

از پله‌های بیمارستان سن رافائل که بیرون آمدیم، فقط پرسیدم تمام شد. مقصودم این بود که دیگر نه مایلم او را ببینم و نه آن دیورا. چیزی نگفت تا از ساختمان بیرون آمدیم. اتومبیل سیاه بزرگی که اجاره می‌کرد و همیشه در اختیارش بود با آن راننده سیاه‌پوست در آن طرف خیابان ایستاده بود. اشاره کرد، گفتم لازم نیست می‌خواهم کمی پیاده بروم. دیگر نتوانستم این را نگویم. با نفرتی تمام گفتم از این که لحظه‌ای آدم‌هایی مثل او و آن دیورا که آن بالا خوابیده کمتر ببینم، لذت می‌برم و حیف از یک لحظه عمرم. خواستم بروم که صدایم کرد «شاهزاده خانم» نایستادم ولی او خود را به من رساند تا به من بگوید که بدبخت هستم و هیچ ارزشی ندارم مثل همه زن‌ها، که فقط از مردها ارزش می‌گیرند. گفت که همان نیمه جانی که آن بالا خوابیده، کثافتش از ما زن‌ها بیشتر ارزش دارد چون زندگی را فهمیده، از آن لذت برده. انگار تصمیم گرفته بود در آن لحظات آخر، همه رذالت‌هایش را آشکار کند، از سکوت و متانت من به خشم آمده بود و مثل حیوانی

شده بود که می خواست نفرت را به تمامی در وجودم بیدار کند، لذت می برد شاید.

از من خواست که به آن ماشین بزرگ نگاه کنم، برگشتم و نگاهم به عزالدین افتاد که با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود نشسته بود در صندلی عقب آن ماشین و دست تکان می داد. سعید که حالا تمام ماسک هایش را از چهره برداشته بود. در چشم هایم گفت از همان لحظه اول که مرا دیده، از من نفرت داشته و به خاطر عزالدین تحمل کرده است، چون عزالدین تمام زندگی اوست و هرکاری برایش می کند. از همان چند روز پیش هم که گفت خواهرش، عزالدین را از او گرفته باور نکرده بودم. ولی حالا چرا می خواست در این لحظه آخر آزارم بدهد. هیچ نگفتم تا خودش گفت حالا هم منتظر توست، برو و ساعتی با او خوش باش. من کار دارم، باید وظایف ترا انجام دهم و از آن مرد بیمار محافظت کنم تا زنده است.

باور نداشتم که جرات داشته باشد با این صراحت چنین پیشنهادی به من بکند. چشمانی را که داشت از حدقه بیرون می آمد به او دوختم و هرچه نیرو در تنم مانده بود را جمع کردم و چنان سیلی محکمی در صورتش کوبیدم که به صدایش رهگذرها ایستادند و خواستم بروم که در همان حال که دستش را روی گونه سیلی خورده اش گرفته بود و حرکات تند و زنانه اش را از یاد برده بود گفت عزالدین من که بهتر از این مردک پدرت است، چطور خودت را به این سپردی... برای کی تظاهر می کنی. تصور می کنی تو را نمی شناسم. گفتم کثافت، حیوان. و یاد مادرم افتادم که به آن دیو همین را گفت حیوان. عقب نشینی نکرد تصمیم گرفته بود تا کاری را که آغاز کرده

تمام کند که گفت بدبخت، عزالدین من هم خاطره خوشی از تو ندارد، حیف از او که برای خاطر تو، رنج خوابیدن روی آن رختخواب کثافت و زیر کلیسا را تحمل کرد.

نه، واقعیت نداشت. همه این‌ها را در خواب دیده بودم. دیر، اتاق من، کیف احمدشاه. دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم، انگار جواب سیلی‌ام را داده بود که پشتش را به من گرفت و رفت. من را گذاشت کنار خیابان سن رافائل، در حالی که از نفرت بندبند وجودم داشت از هم گشوده می‌شد. تنم می‌لرزید نه از باد سرد پاریس که از تصور آن چه او در وجودم بیدار کرده بود. تا آن زمان چه شبها که از کابوس، اتاق خواب دیو در آن کلاه فرنگی از خواب می‌پریدم و خود را غرق در عرق می‌دیدم، حالا باید کابوسی دیگر را نیز با خودم حمل می‌کردم، حالا آن کسی هم که دست در دست سعید می‌انداخت و از اوّل که در استانبول دیده بودمشان، سر در گوش هم داشتند و عاشقانه با هم پچ‌پچ می‌کردند، راه به کابوس‌های من باز می‌کرد.

وقتی به خود آمدم که همچنان به دیوار تکیه داده بودم. ماشین سیاه در جایش نبود. آه پدر ویلفرد، این را دیگر باید از تو هم پنهان کنم. پرنسس معصومی که نخواستی پذیری چقدر بدبخت است.

□

شاید مصیبت‌ها یار همدیگرند که وقتی می‌آیند با هم می‌آیند. چرا باید زندگی کوچک من در آن اتاق سرد زیرزمین نزدیک دانشسرا برهم بریزد. من که سالی می‌شد که با این زندگی خو گرفته بودم، رفته

بودم در جلد جوان دانشجوئی که کتاب می خواند، نان می خرید و به خانه می آمد. صرفه جوئی می کرد و خوش بود. من که فقط در دیدارهای هفتگی با ژانین غذای کامل می خوردم و لاغر شده بودم و دستمزد اندکی که برای تدریس خصوصی می گرفتم خوشحالم می کرد. من که شوق زندگی خانوادگی را در خودم کشته بودم و به دیدار بچه های ژانین شاد بودم و اگر هدیه ای برایشان می خریدم و از سر و کولم بالا می رفتند، شادمانیم کامل می شد. چرا این پلید از پله های لانه محقرم پائین آمد و مرا یافت. چرا آن دیو از تهران به راه افتاد و آمد تا در همین نزدیکی بمیرد. اگر نیآمده بود، این دیو هم ظاهر نمی شد. اگر تن به آن رذالت نمی دادم، این حکایت هم معلوم نمی شد و همه عمر تصور می کردم که این پلید شوهر قانونیم بود که برهنه در رختخوابم بود در خلوت آن اتاق کوچک دیر.

آیا این کابوس بود. تصمیم گرفتم فردا، دوباره جلو اتاق پدر و یلفرد ظاهر شوم و از زبان او بشنوم که تمام شد. که این هم کابوسی بود و آزمایشی دیگر.

از پله های خانه پائین رفتم. چراغ روشن بود. کاش نبود، فرانسوا در خانه بود، کاش نبود. و تا مرا با آن رنگ پریده دید نمی آمد به یاریم. درازم کرد روی تخت. قهوه ای درست کرد و در حلقم ریخت. برایم گفت شما شرقی ها چقدر ماجرا دارید و ما چقدر بدبختیم که بدون ماجرا زندگی می کنیم، برایم درد دل کرد که اگر در نورماندی مانده بود او هم الآن با یکی از اهالی روستایشان ازدواج کرده بود، بچه هایی داشت، به مزرعه می رفت، شیر گاوها را می دوشید و هیچ از هیجان های زندگی، از آدم های متنوعی که وجود دارند چیزی

نمی دانست. فرانسوا خوشحال بود و هنوز گیج که چرا حاضر نشده‌ام که سهم خود را از پدرم بگیرم و ثروتمند و خوشبخت شوم. می‌گفت چقدر برویم و منتظر بمانیم که یک مشتری برای تابلوهایمان پیدا شود، تازه چند ماهی بود که حال نقاشی کردن هم که نداشتیم. برایش مسخره و در عین حال جالب بود که ذخیره حسابمان ته کشیده و در آن اوضاع پریشان اقتصادی که هر روز اعتصاب و درگیری است معلوم نیست که همین وضع هم ادامه داشته باشد، آن وقت من آن همه پول را گذشته‌ام که دیگران ببرند. دوباره به یاد پول‌ها افتاده بود و از تصور میلیونها فرانک که نپذیرفتم داشت دیوانه می‌شد. خواهش کردم دیگر حرفی در این باره نزنند. اشگ ریختم. پرسید دیگر چراگریه می‌کنم من که این راه را خودم برگزیدم. تصمیم نداشتم چیزی برای او بگویم ولی چاره‌ای نمانده بود، تعریف کردم. صحنه در خیابان سن رافائل را. و برایش گفتم از عزالدین. همان کسی که دیو گفته بود ناپدید شده و خواهرش او را از چنگش ربوده، با اشگ و فغان برای فرانسوا تعریف کردم که عزالدین، در اتومبیل سیاه‌رنگ نشسته بود و برایم دست تکان می‌داد. جمله‌ای گفت که اول انگار نشنیدم. پس از لحظه‌ای در چهره‌اش نگاه کردم و پرسیدم چه گفتی.

خندید دخترانه و تکرار کرد:

- آدم جالبی است.

- تو از کجا می‌دانی.

ساکت شد، اول کمی دستپاچه و بعد انگار که دلیلی برای دستپاچگی نمی‌بیند برایم گفت که عزالدین را چند باری در همان یکی دو هفته دیده است. باورم نمی‌شد. آخر چطور.

- می آمد و با هم می رفتیم کافه. رقص و خیلی خوش می گذشت، گاهی سعید می آمد و من را برمی گرداند خانه و با او می رفت. ولی وقتی تنها بودیم.

بی اختیار گفتم احمق. تو چطور توانستی. برای چی. جا خورده بود از برخورد من با حکایتی که به تصور خودش خیلی عادی بود. فقط گفت چون خیلی خوش می گذشت. سرم را در دست گرفتم. شاید هم ناسزایی گفتم که به خشم آمد و گفت بگذار برایت بگویم حالا که می خواهی همه چیز را بدانی. عزالدین عاشق تست. وقتی هم که با او بودم پیراهن های تو را می پوشیدم، خواسته بود که عطر تو را بزنم. رعشه ای در تنم افتاد. تا گفت:

- آن دو شبی هم که به اینجا آمد، باز از من خواست که لباسهای تو را بپوشم. معذرت می خواهم منم این کار را کردم. همان شب که بیمار بودی و در خانه ژانین ماندی، عزالدین آمد اینجا و در همین رختخواب تو خوابید. ناراحت بود از این که تو، پرنسس در اینجا منزل داری، در این بیغوله. به نظرم تو بیخودی به او جواب رد دادی. اگر من جای تو بودم...

پتو را با ضربه ای از رویم کنار زدم و از او خواستم خفه شود.
- خفه!

با چشم های دریده نگاهم کرد که با عجله داشتم لباسهایم را می پوشیدم. کیفم را برداشتم، اوراق شناسائیم را در آن ریختم. مسواک را در آن گذاشتم و همین. می دانستم که دیگر به آن خانه بر نمی گردم. باید می پذیرفتم که این دوره از زندگی هم تمام شد.



فردایش، وقتی وارد سان کلو شدم، به همان وضعی بودم که بیست و شش سال پیش، دستهایم در دستهای ملکه گذاشته شد. اما نه که دیگر دخترکی معصوم و نه ساله نبودم بلکه آن بقچه‌ای که مادر برای تامین زندگیم در دست ملکه گذاشت دیگر نبود. آنچه خودم، از یادگاران مادر و نزهت داشتم رفته بود. دارایی آن دیو را هم به دیو دیگر سپرده بودم.

ملکه وقتی داشت به ژانین می‌گفت که کدام اتاق را برایم آماده کند، رو به من گفت ولی اشتباه می‌کنی. تو دیگر آن دخترک نیستی، حالا زندگی را تجربه کرده‌ای، همه زیر و زیر آن را دیدی و حالا خانمی هستی که می‌توانی قسمتی از مسئولیت‌های مرا هم به دوش بکشی. کمتر از تمام بچه‌ها مرا آزار دادی و باری بر دوشم نبودی.

باید چه می‌کردم در مقابل این همه محبت. این همه بزرگواری که بی‌منت نصیب من می‌شد. راستی خوشبخت بودم که این تن رنج‌دیده و ذهن بیمار هنوز ماوایی داشت که در آن آرام گیرد. ملکه گفت فردا برای خرید می‌رویم پاریس. چند روزی که گذشت همه چیز عادی می‌شود. خیلی کارها هست که باید انجام دهیم.

آن روز، و روزهای دیگر که دوباره داشتم در آن جمع مهربان و شلوغ دوباره جا می‌افتادم، همه آن سی و چند نفر اهل خانه، به توصیه ملکه سعی می‌کردند با مهربانی‌هایشان کاری کنند که فراموش کنم در آن سالها چه بر سرم رفته است و به قول ملکه باید آبی زیر پوستم می‌افتاد و از آن لاغری بیمارگونه نجات می‌یافتم. اسم

نوشته بودم برای پیدا کردن کاری که تصور می‌رفت با داشتن لیسانس و درسی که خوانده بودم و تجربه‌ای که داشتم آسان به‌چنگ می‌آید. چه خوب که هر روز ژانین و آندره را هم می‌دیدم. گاهی بچه‌هایشان را. ژاک دیگر پسر بزرگی شده بود. از تصور آن که منم می‌توانستم پسری مانند او داشته باشم، گاهی دلم می‌گرفت. ولی از تصور آن که مردی را باید به‌عنوان شریک بپذیرم، فوراً این آرزو از سرم بیرون می‌رفت.

کاری که ماه بعد پیدا کردم در یک گالری نقاشی بود که فرصتی می‌داد برای آشنا شدن با نقاشان و روشنفکران و منتقدان ادبی. هرچند شرایط اقتصادی فرانسه و اصولاً اروپا بد بود، اغتشاش‌ها و درگیری‌های سیاسی هر روزه شده بود و همه جا بحث نازیسم بود که با حضور هیتلر در آلمان شکل می‌گرفت و فاشیسمی که با بازوبندهای سیاه از ایتالیا آغاز شده و می‌رفت که دنیا را آلوده کند. این‌ها بحث همیشگی و پایان‌ناپذیر جلسات و کنفرانس‌هایی بود که هر روز در گوشه‌ای از پاریس برپا می‌شد. پاریس پایتخت بحث‌های سیاسی بود و ثامن ابتکارهای ادبی و هنری. سرحلقه را هم می‌شد دید چنان که من در شبی در انتهای نمایش «سه برهنه» برتولد برشت که در تئاتر سن میشل به‌صحنه آمده بود آندره ژید را دیدم، آرزو داشتم او را از نزدیک ببینم، آثارش را خوانده بودم و از این و آن شنیده بودم که نویسنده‌ای بزرگ است، اما با دیدنش تمام آن ابهت و اهمیت پایان گرفت. آندره ژید، لاغر، با قد بلند و عینک پرسی درست شبیه همان عکس‌هایی که از وی چاپ می‌شد، وقتی تئاتر تمام شد و مردم بیرون آمدند شمع جمع بود، انگار بیشتر مردم برای دیدن او آمده بودند تا

نمایش برشت. کارگردان نمایش، همه را رها کرده و از او تشکر می‌کرد که رفتاری شاهانه داشت. مثل معمول همه نمایش‌ها و افتتاحیه نمایشگاه‌های نقاشی، بیشتر حاضران که نویسندگان و روشنفکران بودند، یکسر از تئاتر راهی کافه کوپول شدند که پاتوق روشنفکران بود. در آن جا دیدم که آندره ژید بزرگ دست در گردن دو مرد جوانی داشت که در تمام مدت با وی بودند. دیگر نویسندگان مائده‌های زمینی - که آنقدر از خواندنش لذت برده بودم - برایم آن نبود که می‌پنداشتم، چیزی شده بود در حد سعید یا عزالدین. همان دو نفری که تصور می‌کردم از زندگیم محو شده‌اند، اما این تصور باطلی بود. انگار این کابوس را پایانی نبود.

در گالری میسون، محل کارم، در ساحل چپ سن مشغول بودم، نمونه‌هایی از نقاشی‌های یک نقاش اهل بلژیک را دسته‌بندی می‌کردم تا هیات انتخاب در جلسه هفتگی خود نظر دهند که نمایشگاهی برای معرفی آثار تازه او برپا کنیم که مرد جوانی را بالای سر خودم دیدم. خودش را بازرس پلیس معرفی کرد و از من خواست با وکیل فردای آن روز در کمیتری سان رافائل حاضر شوم. سئوالم را بی‌پاسخ گذاشت و فقط گفت تا فردا از حوزه قضائی پاریس خارج نشوم. به دلهره افتادم و زودتر از هر روز کارم را تمام کردم و با مترو راهی سان کلو شدم. قسمتی از راه را باید با اتوبوس می‌رفتم. در تمام راه، برخلاف همیشه که کتاب یا روزنامه‌ای می‌خواندم، به موضوع احضار خود فکر می‌کردم. چه اتفاقی افتاده بود نمی‌دانستم باز روزگار چه خوابی برایم دیده است. سعی می‌کردم که خودم را قوی نگاه دارم و به یاد آوردم که در حوادث ناگوار زندگیم همیشه انگار دستی

مرا محافظت کرده و از گردابهای هایل به درم برده است.
ملکه با تلفن با موسسه حقوقی گاسپار تماس گرفت، وکیل جوانی،
موهای صاف روغن زده، کیف سیاهی در بغل، باکت و شلوار شیک
سرمه‌ای فردایش همراه آمد. محمود خان، فرزند ملکه، پسردائیم
هم با ما آمد. آندره هم اتومبیل می‌راند.
وقتی نشسته بودم در اتاقی که جز سه صندلی چیزی در آن نبود،
زیر لب دعا می‌خواندم و بیشتر به حرف‌های پدر و یلفرد فکر می‌کردم
و به خودم می‌گفتم من که خودم را می‌شناسم و نباید نگران چیزی
باشم.

بازجوی پلیس، اوّل رو به وکیلیم توضیح داد که از اداره جنائی
است و درباره یک پرونده قتل تحقیق می‌کند که ماه قبل در پاریس رخ
داده است. نمی‌دانم چرا با شنیدن این کلمه، به جای آن که مضطرب
شوم، بیشتر کنجکاو شدم در عین حال راحت. بازجو پرونده‌ای را باز
کرد و از داخل آن عکسی را بیرون کشید و در مقابل صورتم گرفت.
این مرد را می‌شناسی. عکسی از دیو بود با چشمانی کبود و دهان
گشاده، کمی کج. لاغرتر و محوتر از آن که روی تخت بیمارستان دیده
بودم. هیچ تاسف و لرزشی در وجودم راه نیافت، وکیل چشم به دهانم
دوخته بود. گفتم بله.

توضیح داد که این مرد را روی تخت بیمارستان خفه کرده‌اند. و
می‌خواست بداند که آیا من احتمال می‌دهم چه کسی پدرم را کشته
باشد. وکیل اجازه خواست و پچ‌پچ‌کنان با من مشغول گفتگو شد و
اصرار داشت که از آن پس به تک‌تک کلماتی که می‌گویم دقت داشته
باشم.

بازجو، دو برگ از پرونده را به وکیل داد تا بخواند. وکیل جوان، همان طور که می‌خواند از آن یادداشت‌هایی برمی‌داشت بادقت. و وقتی تمام شد رو به من گفت آقای کمیسر می‌خواهد بداند که در روزهای ۱۳ تا ۱۶ ژوئن کجا بوده‌اید. آیا در این روزها به بیمارستان سن رافائل رفته‌اید. باید فکر می‌کردم. تقویم را از کیفم بیرون آوردم. نام فیلمی که در روز سیزده ژوئن دیده بودم در آن بود و با کمک آن به یاد آوردم که در گالری مشغول کار بودم و با یکی از همکارانم که دختری است فرانسوی به لوور رفته بودیم و از آن جا به کتابخانه بزرگ پاریس. روزهای دیگر را به یاد نمی‌آوردم و در تقویم هیچ چیزی نبود که به حافظه‌ام گله کند. اما تأکید کردم که از سه ماه پیش به بیمارستان نرفته‌ام. این را مطمئن بودم. بازجو پرسید که آیا مطمئنم که به بیمارستان نرفته بودم. پاسخم قطعی بود. پرسید چطور پدر بیمارم را در آن روزها ندیده‌ام و کی از مرگ او باخبر شدم. وقتی توضیح دادم که تا امروز چیزی از آن نمی‌دانستم، ابروهایش را بالا انداخت. این بار پرسید که آیا از مرگ او متاثر شده‌ام که وکیلم اعتراض کرد و این سؤال را نوعی تفتیش عقاید خواند و گفت که من جواب نمی‌دهم. اما من به توصیه‌ای که در نگاه او بود توجهی نکردم و گفتم از مرگ او متاثر نشده‌ام چون از او خاطره خوبی ندارم و اصولاً از نه سالگی او را ندیده بودم تا روز ۲۴ آوریل که در بیمارستان سان رافائل او را دیدم و یک بار دیگر، چند روز بعدش برای آخرین بار. بازجو با لبخند مودیانه‌ای گفت و با مرگ او سیزده میلیون فرانک به شما رسیده است. پاسخی ندادم. این بار وکیل جوان بود که با ابروهای بالا انداخته نگاه متعجبی به من انداخت. و بعد جدی شد و از بازجو خواست که چند

روز به ما وقت داده شود. بازجو با خونسردی گفت که در آن صورت، مادام برای دو روز بازداشت می‌شوند و دستور قاضی و مواد قانونی آن را هم نشان داد. بحث حقوقی آنها به جایی نرسید. گیج شده بودم، آرام آرام انگار داشتم در چاله‌ای می‌افتادم و در این زمان به یاد سعید و عزالدین افتادم. قبلاً به توصیه وکیل، در پاسخ بازجو گفته بودم به کسی مظنون نیستم. و وقتی گفت که می‌توانم شاکی باشم و با امضای ورقه‌ای از پلیس تقاضای یافتن قاتل پدرم را بکنم، گفته بودم چیزی نمی‌دانم و شکایتی هم ندارم.

اما حالا، یا باید به چند ساعت بازجوئی تن می‌دادم و یا به زندان می‌رفتم. تصور افتادن به زندان، یعنی همان جایی که شش سال پیش ژانین، مانع از رفتن من به آن شد، در دلم ترسی انداخت.

وکیل رفت و با محمود خان مشورت کرد و در برگشتن به من گفت چاره‌ای ندارم جز آن که به بازجوئی‌ها تن بدهم ولی در پاسخ‌هایم دقت کنم چقدر سخت بود، بازگفتن قصه‌ای که می‌خواستم فراموش شود. باز کردن بسته‌ای که کابوسم بود. حالا دیگر باید می‌گفتم. وکیل می‌نوشت و من امضا می‌کردم. دهها صفحه شد و تا بعد از ظهر طول کشید. حالا دیگر امیر هوشنگ، خواهرزاده ملکه هم به جمع ما پیوسته بود. راهروها خلوت شده بود، من از محمودخان بیشتر از همه خجالت می‌کشیدم و یک بار هم از او خواستم که برود و بیش از این در آن جا نماند، ولی او پاسخ داد که از طرف ملکه مامور است که مرا به سان کلو برگرداند.

بعد از ظهر بود که به دستور بازجوی پلیس، محمودخان از موسسه حقوقی گاستون خواست که وثیقه برای آزادیم فراهم کنند و

نماینده‌شان آمد. وکیل‌م اعتراض داشت که چرا بیست میلیون فرانک. نماینده دادستان که از ظهر او هم به جمع اتاق پیوسته بود توضیحاتی داد.

وقتی به سان کلو برمی‌گشتیم، کمرم درد می‌کرد، خسته بودم و می‌دانستم که چشم‌های نگران ژانین و ملکه منتظر من است که بود. در راه مدام از خودم سؤال می‌کردم چرا دیو این همه راه را آمد تا در این جا، در پاریس بمیرد. من که باور نداشتم. شرمساری از اعمال گذشته و پشیمانی او را که حیوانی بود، پیرانه سر به خیال دست انداخته باشد که تنها دخترش را پیدا کند و او را ببیند و بمیرد. چقدر خودخواهی می‌خواست که او تصور کرده باشد بعد از این همه سال که سراغی از او نگرفته بودم و پیام‌هایش را بی‌پاسخ گذاشته بودم، حالا همه چیز را فراموش می‌کنم و به دیدار او بروم تا وجدان او را در لحظات آخر عمر از عذاب نجات دهم و او را از محبت خود بهره‌مند کنم. دهها تن بودند که می‌توانستم و می‌خواستم که به آنها خدمت بکنم، تیمارشان باشم و زخمشان را مرهم بنهم ولی برای آن دیو لحظه‌ای حاضر به این گذشت نبودم حتی اگر میلیاردها فرانک نصیبم می‌شد و زندگی‌م را تامین و آسوده می‌کرد.

اما حالا مدام، در نظرم می‌آمد که همان ثروت بلای جانم شد. می‌دانستم سعید، که دیو تصور می‌کرد شاهزاده‌ای است و داماد اوست و به همین خاطر به دیدارشان می‌رود، آن بدبخت را که نائی نداشت خفه کرده است. با خودم گفتم آن دیو هم اگر به جای سعید بود همین کار را می‌کرد. دیوها، راست می‌گفت پدر ویلفرد که مانند همند ولی فرشته‌ها گونه‌گونند.

هفته بعد موعد دادگاهم بود. کمی اضطراب داشتم. وکیلیم با انبوهی اسناد که جمع کرده بود، روز قبل از دادگاه به سان کلو آمد، در دفتر ملکه آنها را یکی یکی نشان داد. مطمئن بود که ما برنده می شویم. آن صبح، ملکه زودتر از همیشه بیدار شده بود تا مرا از زیر حلقه یاسین و قرآن عبور دهد. یاد دایه ام افتادم و یاد خاله خانم که روزهای آخری که در تهران بودیم هر وقت مادر چادرش را سرش می انداخت تا از خانه بیرون برود، دعا می خواند و به او فوت می کرد.

روز قبل رفته بودم پیش پدر ویلفرد، و برایش اعتراف کرده بودم که وقتی سعید گفت که آن دیو را زجر خواهد داد، حس خوبی داشتم. البته چاره ای هم نداشتم جز قبول پیشنهاد او، مجبور شدم. ولی خوشحال هم شدم. پدر با مهربانی به حرف هایم گوش کرد. - یعنی تصمیم گرفتی انتقام را خودت بگیری، باور نداشتی که خداوندی هست.

- چرا پدر باور داشتم. وقتی هم او را با نگاه ملتمس روی تخت بیمارستان دیدم، مطمئن شدم دارد تقاص دردهائی را پس می دهد که مادرم کشید، اما نتوانستم حس انتقام جوئی را در خودم خفه کنم. - و دیوها را به جان هم انداختی.

سکوت کردم چون واقعیت همین بود. در پایان آن دیدار، پدر ویلفرد بلند شد و دستی به پشتم زد و گفت مطمئن است که چون گناهی نکرده ام خطری تهدیدم نمی کند و از من خواست این بار باور کنم.

وارد سالن دادگاه که شدیم، اوّل از همه چشمم به پدر ویلفرد افتاد که لبخندی به لب داشت، یعنی آمده بود تا به من ثابت کند حرفی را

که زد. بگوید که باید ایمان داشته باشم به خداوند عادل قهار. اما سخت بود و قاضی و نماینده دادستان، دو باری مرا به جایگاه فرا خواندند. سؤال پشت سؤال. من سعی می‌کردم آرام باشم. وکیلیم مدارکی را آورده بود، از جمله وکالتنامه‌ای را که در بیمارستان امضا کرده بودم و شهادت نماینده موسسه گاسپار و آن صرّاف ارمنی که نگران‌تر از من بود. اما اوج دادگاه وقتی بود که وکیلیم درخواست کرد که پدر ویلفرد هم شهادت بدهد و او بلند شد و راه افتاد به طرف میز شاهدان. و با اولین سؤال وکیلیم، خطابه‌ای را آغاز کرد که کاشکی وسیله‌ای داشتم و آن را ضبط کرده بودم، یا آن که کلمه به کلمه آن را می‌نوشتم.

از دختریچه کوچکی گفت که از اثر ظلم یک پدر، در دامن روزگار، رها شده و فقط خداوند حافظ و نگهبان او بوده، از آن پلید گفت که در آغاز جوانی به سراغ من آمده بود و با تمام رذالت، همه دارایی‌ام را ربوده. بعد به تجربه خود گفت از روزی که وارد دیر شدم و از بلائی که در آخر کار آن دیو بر سرم آورد. در همه مدتی که می‌گفت قاضی و مشاورانش و اهل خانواده‌ام که از سان کلو آمده بودند، بی‌صدا گوش می‌دادند. فقط من بودم که آرام آرام می‌گریستم. پدر ویلفرد در آخر خطابه‌اش که وکیلیم از همه به شنیدن آن مشتاق‌تر بود، خطاب به قاضی گفت که اطمینان دارد و لحظه‌ای دچار تردید نشده است که دادگاه بر بیگناهی من رأی می‌دهد، چرا که این وعده الهی است که بیگناهان کوتاه مدتی در معرض عقوبت می‌مانند اما سرانجام نجات می‌یابند. در پایان خطابه‌اش که گویی در محراب ادا می‌کرد، آیه‌ای از انجیل خواند در باب رحمت الهی که بیگانه‌ترین بیگناهان را بر

صلیب تنها نگذاشت. من نمی توانستم از فرو ریختن اشکهایم جلوگیری کنم. در آن لحظات رای دادگاه برایم اهمیتی نداشت. وقتی می رفت تا بنشیند پدر ویلفرد، نگاهی از محبت بر من انداخت یعنی مطمئن باش. و مطمئن شدم، ناگهان شهامتی در خود دیدم که پیش از آن نبود، باور کردم که حتی اگر قاضی رای به مجازاتم بدهد، صدمه ای نخواهم دید.

وقتی نشسته بودیم در انتظار آن که رای را اعلام کنند ژانین آمده بود، فرشته من و در گوشم می گفت که ژاک را به دادگاه راه نداده اند و او بیرون منتظر ایستاده است تا آنتی خوبش را در آغوش بگیرد. آلن تیرس و جوانی به نام ژان ژورس که برای نقد ادبی و داستانهای کوتاه می نوشت در دادگاه بودند و از آنها مهربانتر کلارا، همسر آندره مالرو که او را در همان چند ماه شناخته بودم و دوستی عمیقی بین ما بود. از وقتی که فهمیدند ایرانی هستم او و آندره مالرو رهایم نمی کردند با قصه هایی که از سفرهای خود به ایران داشتند و وصف اصفهان که مالرو عاشق آن شهر بود و من شرمنده بودم از این که ایرانی هستم و شهری را که آن ها می گویند ندیده ام.

تا زنگ را به صدا درآوردند، کلارا در گوشم گفت حیف که آندره در اسپانیاست، وگرنه می آمد و شک ندارم که مقاله ای می نوشت درباره تو. او نیز مجذوب قصه ای شده بود که پدر ویلفرد نقل کرد داستان زندگی من.

با صدای قاضی که مرا از اتهام تبرئه کرد، اوّل از همه جیغ ژانین را شنیدم و بعد فریاد کلارا را که می گفت زنده باد عدالت. در رای از من تعهد گرفته شده، هرگاه که دستگاه قضائی سعید و عزالدین را که

مظنونان اصلی قتل بودند یافتند، و هرگاه دادگاه احضارم کرد، برای شهادت حاضر شوم. نمی دانستم که باید آن روز را آرزو کنم یا نه. خبرنگاری آمده بود تا با من مصاحبه کند ولی حتی اگر نگاهم به چهره محمودخان نیفتاده بود که لب می گزید، می دانستم که باید از هر نوع جنجالی که در اطراف خانواده سلطنتی سابق ایران به راه افتد پرهیز کنم.

نفرتی را که از بازگفتن زندگیم، در وجودم زنده شده بود با جوابی نشان دادم که نماینده سفارت ایران از دهانم شنید. او می پرسید که آیا ترجیح نمی دهم که جسد شاهزاده پدرم در محلی آبرومند در گورستانی خاص دفن شود و آیا حاضرم مخارج آن را بپذیرم. فقط گفتم هر جا. و خیلی بر خودم تسلط یافته تا چیزی بدتر از این نگویم درباره دیوی که مرگش هم باعث آزارم شده بود.

اما چه تیز بود، آن جوان لوچ که پپی گوشه لبش بود وقتی در کافه کوپول، چند شب پیش به دیدنم آمد. ماجرایم را از کلارا مالرو شنیده بود. خودش را معرفی کرد ژان. پل. سارتر و گفت می خواهد بداند که در این شبها چه خوابی دیده ام. برایش تعریف کردم خوابی را که همان اولین شب، پس از دادگاه دیده بودم. استخر خانه مان بود، سرو بر سرش سایه انداخته. من نشسته بودم، کنار استخر، دایه مواظبم بود. پاهایم را در آب کرده بودم. آن دیو، با چکمه و لباس نظامی در آب شنا می کرد و قهقهه می زد. خیس نشده بود. می رفت و می آمد و باز از لبه استخر می پرید در آبی که نیلوفرها تمام سطح آن را پوشانده بودند. می رفت میان نیلوفرها غوطه می خورد و باز همان طور بیرون می آمد، خیس نشده. در لحظه ای دیدم که تصویرش بر آب افتاده بود،

تصویری که قهقهه نمی‌زد، سبیل تابیده نازکی داشت و ژاکت سیاه رنگی بر تن. حالا از زیر آب می‌دیدم که همزادش که ژاکت سیاهی پوشیده بود، دور پایش پیچید، مثل ساقه نیلوفر. دیو پاهایش را تکان می‌داد و قهقهه می‌زد و با شمشیرش بر تن و ساقه همزادش می‌کوفت اما رها نمی‌شد، نمی‌شد تا جایی که کشیده شد به قعر آب. حالا همزادش قهقهه می‌زد با سبیل قیطانی و ژاکت سیاه رنگ. آنقدر نگاهش داشت که بیجان شد، بعد او را در راه آب فشار داد، چکمه‌اش رد نمی‌شد، آنقدر فشارش داد که از راه آب گذشت و از درون چاهی بیرون آمد. یعنی بیرون نیامد بلکه تن بی‌جانش بر آب آمد. من از بالا نگاهش کردم، دایه مواظب بود که در چاه نیفتم، در آب به جای صورت خودم دخترکی را دیدم نازک با موهای طلایی که می‌خندید. او هم سایه و همزاد من بود. در خوابم همه همزادی داشتند که به شکل گیاهان بودند. همزاد دیو به شکل ساقه نیلوفر بود که بر پایش می‌پیچید و همزاد من سرو یا صنوبری بود با شاخ و برگ‌هایی طلایی که بر سرم سایه داشت.

سارتر، خواب من را نوشت. او خواب‌های همه را، در آن زمان می‌نوشت و جمع می‌کرد. و خواب من بخشی از زندگی‌م بود. آیا خواب دیگران هم همین است.

□

وقتی یک هفته بعد از دادگاه، ملکه از من خواست که از محل کارم مرخصی بگیرم و همراه او باشم در سفر تابستانیش به آلمان

می دانستم که قصد دارد مرا از آن کابوس نجات بخشد و در مسیر زندگی عادی قرار دهد. سفر برایم دلچسب بود، نه فقط از آن جهت که از مواهب زندگی اشرافی برخوردار می شدم، در بهترین هتل ها جا می گرفتیم، و دیدنی ترین ها را می دیدیم بلکه به این خاطر که وقتی در جمع خودمان و در کنار او بودم، هویتی پیدا می کردم. با آن همه حادثه که بر من گذشته بود و با آن که دیگر در محافل هنری و روشنفکری فرانسه یک آشنا بودم، ولی انگار هنوز مادری لازم بود که سر بر پایش بگذارم و وقتی می گوید جانم - که تکیه کلام ملکه بود - احساس خوشایندی در وجودم بدود.

ملکه هم مثل شابابا که در آبهای معدنی آلمانی شفا و جوانی می جست، هر سال عادت داشت یک ماهی خود را به استراحتگاه های بادن بادن، کارلسباد یا مارین باد برساند. سفری پرخرج که همیشه عده ای از ساکنان سان کلو او را با شوق همراهی می کردند. چهار اتومبیل ما را می برد در جاده ها همیشه پاکارد مجلل ملکه با سقف کروکی چرمی جلو می رفت. آندره در قسمت جلو ماشین می نشست و با آیفون دستوره های ملکه را می شنید، در حقیقت آن پاکارد اشرافی که فرانسویها هم برای دیدنش می ایستادند چیزی بود مثل کالسکه های سلطنتی تهران. آندره حالا جای حیدریک نشسته بود و به جای تسمه اسبها فرمان گرد اتومبیل را در دست داشت. هر دو سه ساعتی یک بار، در جایی خوش منظره، قافله می ایستاد. گاهی برای بازرسی، اوراق شناسائی همه نزد ملکه بود و در پاسگاه ها، آندره پیاده می شد و آنها را از ملکه می گرفت و به ماموران مرزی می داد. همیشه ماموران در مقابل ابهتی که ملکه

داشت، با توجه به عنوان پرنسس که بر گذرنامه‌اش نقش بسته بود، به او سلام نظامی می‌دادند. در هر ایستگاه و رستورانی که در بین راه توقف می‌کردیم، آندره پائین می‌آمد و در را به احترام باز می‌کرد تا ملکه با وقار پیاده شود. هتلداران و صاحبان رستورانها هم، به امید گرفتن انعامی درخور، از ادای احترام خودداری نمی‌کردند. با این همه وقتی در همان اوّل سفر، از پل میرابو می‌گذشتیم من صورت خود را از سمت خیابان برگردانده بودم که توسط دوستان و هم‌حزبی‌هایم دیده شوم. آخر من مدتی بود که در حزب مردم فرانسه PPF عضو بودم با عده‌ای از هنرمندان و روشنفکرانی که در جمعشان بودم. از همان آغاز که ژاک دوریو در سن دنی، با آن بیان سحرآمیزش تشکیل حزب را اعلام کرد، در آنجا بودم. یک بار هم دوریو را که شهردار سن دنی بود به میهمانی عید نوروز سن کلو دعوت کردم و بر اعتبار خود در چشم ملکه افزودم.

به لوکزامبورک که رسیدیم در رستورانی شام خوردیم و چون ملکه می‌خواست استراحت کند، شب را در هتلی که مانند یک قصر بود ماندیم. صبح زود که باز به راه افتادیم، تا به مقصدمان و یسبادن برسیم ملکه از من خواست سوار پاکارد شوم. گفت با من کاری دارم. نمی‌توانست خبر بدی باشد. ولی مثل همیشه هیجان‌انگیز بود و با ضربه‌ای آغاز شد.

- به میشل خبر بده، تا در دو روزی که در برلین هستیم به آن جا بیاید.

می‌دانستم که این کار ژانین است، مگر نه این که خودش بارها و بارها از من خواسته بود به درخواست میشل پاسخ مثبت بدهم. از

جمله وقتی آخرین بار میشل به پاریس آمد و باز، با همان حجب و حیای همیشگی، پیشنهادش را تکرار کرد. اما من همیشه پاسخ منفی می‌دادم و بار آخری دیگر او را ندیده بودم گرچه هر هفته نامه‌ای از او می‌رسید. در آن سفر آخر بریژیت به ژانین گفته بود که میشل ممکن نیست به کس دیگری جز خانم توجه کند. در حقیقت گفته بود میشل عاشق من است. حالا لابد این شیطانک، فرشته من ژانین، همه چیز را برای ملکه تعریف کرده بود.

در دلم گفتم مگر آن که به چنگم نیفتد و جواب ملکه را کوتاه دادم. - هر طور دستور می‌فرمائید.

خوب می‌دانستم که چقدر نگران تنهایی و آینده من است و می‌خواهد تا هست، کاری را که یک بار انجام داد و در آن بازنده شدیم به پایان برساند و خانواده‌ای برایم بسازد.

- ناز و اطوار فرانسوی‌ها را خوب یاد گرفته‌ای. چرا این پسر را اذیت می‌کنی.

احساس می‌کردم که از شرم سرخ شده‌ام. چیزی که از سن و سالم بعید بود، اما هر وقت با ملکه حرف می‌زدم، همان دختر بچه‌ای می‌شدم که در آدسا بودم. به خودم فشار آوردم تا همان طور که ملکه می‌خواست تمام راز دلم را بگشایم. وقتی درباره میشل حرف زدم، دو سه باری با «میدانم» نشان داد که از همه چیز باخبر است. وقتی گفتم که میشل سه سالی از من کوچکتر است خندید و به طعنه زنانه گفت از او می‌خواهیم که خودش را ده سالی بزرگتر کند که شما ناراحت نباشید. و خیلی جدی نشان داد که قصد دارد در همین سفر کار را تمام کند. خواستم بگویم می‌ترسم و از مردها نفرت دارم،

خواستم به یادش آورم سعید که آنقدر دوستش داشتم و به خاطرش حاضر به همه کاری بودم و سالها به انتظارش نشستم چنین پلیدی از کار درآمد، دیگر چطور اطمینان کنم. خواستم بگویم از زندگی فعلم لذت می برم و چیزی کم ندارم که پیشاپیش جواب همه اینها را داد. جمله ای از او به یادم مانده.

- اشرافیت، در ذات خود فاسد است مگر عکس آن ثابت شود. خوب فکر کن به خانواده خودمان، به این عثمانی ها، به روس ها. انگار خاک و سنگ قصرها از نفرین است. همین پدران خودمان به چه قیمتی قدرت و ثروت به دست آوردند و برای مملکت چه کار کردند. خدا بیامرزد دایت را، مگر غیر از فرمان دادن کاری بلد بود. دیدی وقتی دیگر امیربهدر و قشون و قزاق نبودند چقدر ناتوان شده بود انگار آنها که شاه و شاهزاده می شوند اصلاً لازم نمی بینند که علمی پیدا کنند و عقلشان را به کار بیندازند. تو که تاریخ خوب می دانی. همین لوئی و ماری آنتوانت و ملکه و شاه های اینجا هم همینطور. عقل و اخلاق در آنها نمی ماند.

باورم نبود که ملکه دارد این حرفها را می زند، حرفی شبیه به همانها که در کافه های پاریس و در بحث های روشنفکرانه گفته می شد. کتاب طردشدگان سالومون را نخوانده، حرفهای موریس تورز و دوریو را نشنیده، از کجا به این جا رسیده بود. مگر نه که اصلاً خودش در همان قصرها که می گفت بزرگ شده بود، و وقتی هم آواره شد، همیشه با اصرار کوشید همان فضا را برای خود بازسازی کند، حالا چطور با این زبان درباره آنها حرف می زد، چرا این همه آزرده بود. به یادم افتاد که در این ده سال، آنچه را در استانبول، ریویرا،

سانرمو بیروت و جاهای مختلف دیدیم و آخرینش همین داستان سعید و عزالدین. نمی دانستم که او حکایت های دیگر هم می داند که من بی خبر بودم.

- شاید نفهمیده باشی که در تمام این سالها، چه زحمتی کشیدم که بچه هایم مثل آدم بزرگ شوند، مثل همه آدم ها. من باور دارم این مشیت خداوند بود که آن قزاق پیدا شد و ما آواره شدیم تا دنیا را ببینیم، از خواب و خیال بیرون بیائیم. من سعی کردم، خیلی مشکل بود که نوه هایم دیگر مثل ما نباشند. هر کاری کردم که غرور مسخره ای را که در کاخ ها در سر آدم ها می کنند، از سرشان بیرون ببرم. حالا هم بگذار به تو بگویم که چند نفری از خانواده خودمان، از جمله پسر آقاخان، و نورالدین نوه سلطان عبدالحمید خواستگار تو بودند، برای من هم پیغام فرستادند ولی با خودم عهد کردم که نگذارم گرفتار دیو دیگری شوی. یادت باشد اگر همین امشب هم من مُردم و نبودم تو در یادت نگهدار که در این طبقه شاهزادگان و سلاطین چه آنها که شاخشان شکسته و چه آنها که هنوز شاخی دارند، بیشتری مثل آن مردک خدا نیامرز پدرت و یا این نامرد هستند که خودش هم ادعای مردی نداشت.

احساس کردم ملکه خودش را بابت بلائی که با وجود سعید بر سرم آمد، ملامت می کند. در حالی که من بیشتر خودم را عامل مصیبت هایی می دیدم که بر سرم آمد. در باقی راه تا ویسبادن برایم گفت که من چندان هم که فکر می کنم بی چیز نیستم. در ایران دو ملک دارم یکی در ساوه و یکی در نزدیکی تهران که ملک نصر میرزا مباشر او به آن ها رسیدگی می کند و عوایدشان را می فرستد و علاوه بر آن

می‌گفت از بقچه‌ای که مادر بیچاره‌ات به من سپرده هنوز چیزی باقی است که در صندوق بانک دوپاری است و مدارک آن پیش محمودخان که در ماشین پست سر ما می‌آمد با خانواده‌اش و در غیاب احمدشاه و محمدحسن میرزا پسران بزرگ ملکه او مرد بزرگ خانواده بود و در نبود ملکه سرپرست این گروه می‌شد که در گذر روزگار از عرض و طول آن چیزی کاسته نشده بود. گرچه که می‌شد فهمید بعد از ضربه مالی سال ۱۹۲۹ که در اثر بحران پولی امریکا وارد آمد، ملکه با ملاحظه و احتیاط زندگی می‌کند، ولی نه آنچنان که مشهود باشد.

برای من که آن همه سال را در دیر، در سایه محبت ژانین و در زیرزمین آن خانه دانشجویی بعضی شبها گرسنه خوابیده بودم، قبول آن که ملکه، همان طور که می‌گفت خیلی جاها پا روی دل خود می‌گذارد، دشوار اما پذیرفتنی بود. می‌دانستم بخشی از آن جواهراتی که ما بچه‌ها، وقت فرار از ادسا به تن‌هایمان بسته بودیم در این سالها فروخته شده، اما در عین حال از ثروتی که در بانک دوپاری وجود داشت و دستگاه سان کلو با آن می‌چرخید هم باخبر بودم. حتی می‌دانستم آن چه را ملکه به عنوان دارائی‌های باقی مانده من ردیف کرد، چیزی نیست مگر سهمی که خودش برایم در نظر گرفته است. داشت در آستانه تحول تازه زندگی، به من پشتوانه و غرور می‌بخشید. اما نه که من دیگر با جواهر و سهام اطمینان خاطر نمی‌یافتم که میشل هم همین طور بود. خودش یک بار گفت که بزرگترین ثروت را در عشق می‌داند. برای ملکه نقل کردم اما در همین حال گفتم که جملاتی شیرین‌تر و جذاب‌تر از این، از سعید شنیده بودم. همین بود که گاهی

چنان مضطرب می شدم که با خود می گفتم دیگر توان آن را ندارم که شاهد تغییر چهره‌ها و برداشتن ماسک‌ها باشم. مجروح بودم و ترجیح می دادم دیگر بخت خود را نیازمایم.

تلفن کردن به میشل و خبر دادن به او برای آمدن به برلین، به عهده آندره افتاد که شوق و شورش برای به نتیجه رسیدن کار از من بیشتر بود و با کمال خوشحالی این ماموریت را پذیرفت و از همان ویسبادن به برلین زنگ زد.

دو روز بعد در سرسرای هتل کایزر پالاس برلین، که در گوشه‌ای از آن مردی پیانو می نواخت و انواع گل‌ها از در و دیوارش بالا می رفت، میشل در برابر ملکه تعظیمی کرد و دست او را بوسید. ملکه و خواهرش و دو تا عروسش چنان میشل را زیر نظر داشتند که من فشار نگاهشان را احساس می کردم. میشل با فرانسسه خنده دارش به سئوالهای ملکه و خواهرش جواب می داد و می دیدم در همان چند دقیقه دارد در دل آنها جا باز می کند، خودش انگار بال درآورده بود. اما من حق داشتم بترسم. و در تمام آن روز با این ترس و نگرانی دست به گریبان بودم.

آن دورتر، در کنار پله‌ها، آندره با چشم خودش و ژانین صحنه را می پائید و حاضر بودم قسم بخورم که همان شب، به هر وسیله شده خبر را به ژانین می رساند و می توانستم فریاد شوق آن فرشته را بشنوم. مدتی طول کشید تا ملکه صحبت را به کار و تحصیلات میشل کشاند و چیزی را که می دانست، زمینه چید که از زبان خود او بشنود. می دانستم که دانشکده علوم سیاسی را گذرانده ولی خبر نداشتم که در کجا مشغول کار است. وقتی گفت که در دفتر مطالعات وزارت

خارجه کار می‌کند در یک لحظه همه آنچه را در بحث‌های روشنفکرانه کافه‌ها و جلسات پاریس از دستگاه هیتلر شنیده بودم در ذهنم گذشت. امیدوار بودم میشل در شرکتی یا دانشگاهی کار پیدا کرده باشد. شنیده بودم که تمام دولت آلمان محیطی نظامی است، منظم‌ترین ارتش اروپا. و خیلی از فرانسویها، اصلاً اروپائی‌ها از آن می‌ترسند و درباره خوی جنگ طلب نازی‌ها می‌گویند. به یاد جشن چهارده ژوئیه دو سال پیش افتادم و آن هزاران نفری که برای تشکیل جبهه توده‌ای در دروازه اورلئان پاریس جمع شده بودند چه ولوله‌ای به پا کردند. که گرچه نامی از هیتلر و آلمان در آن برده نشد ولی همه می‌دانستند که منظور از فاشیست‌ها فقط دار و دسته موسولینی نیست.

در دلم گفتم آیا میشل یک فاشیست است. اما نازی‌های آلمان در همان فرانسه و در میان همه روشنفکران هم طرفدارانی داشتند که مدافع نظم برای پیشرفت بودند و دلیل عقب‌افتادگی فرانسه را در نبود نظم اجتماعی و کار با ضابطه می‌دانستند.

در همان یک ساعت دریافتم که ملکه، مثل سیاستمداران باتجربه مذاکره می‌کند. مثل مناظره دریو و آندره ژید که دو ماه پیش ساعتها در باران ماندیم و در موزه اجتماعی کوچه لاس‌کاز گوش دادیم. یادم نرفته بود که ژاک دریو درباره هیتلر چه گفت و صحنه‌ای را که خودش از سخنرانی فوهرر در نورنبرگ دیده بود، با چه حالی تعریف کرد. می‌گفت هزاران مبارز منظم حزبی، با لباسهای یکدست و شعارهای خوش‌آهنگ، موج‌های سکرآور می‌ساختند. اما در همان حال به اعلامیه ضدفاشیست آندره مالرو، پل الوار، آندره برتون فکر کردم

که کلارا همسر مالرو وقتی آن را می خواند انگار مست می شد. این نویسندگان و شاعران محبوب من، نازیسم را گرگی می دانستند که دندان هایش را برای بلعیدن تمام انسانها تیز کرده است.

حالا چرا، این بحثی که در تمام آن ماهها، در پاریس درگیرش بودم وقتی به ذهنم آمد که میشل داشت در مقابل ملکه امتحان پس می داد. این جوان خجالتی و عاشق پیشه نه به تصویری که آندره مالرو داده بود از نازی ها شبیه بود و نه به آن همسرایان سکرآور که ژاک دوریو می گفت. بیشتر عاطفی اما منطقی بود و در همه این مدت که او را می شناختم خوب شناخته بودمش، گرچه هیچ وقت عاشقش نبودم و هیچ وقت مثل آن روز در سرسرای کایزر پالاس، به طور جدی به او فکر نکرده بودم.

ملکه پرسید آیا حاضر است به پاریس بیاید و در سان کلو به جمع ما بپیوندد. میشل لحظه ای تامل کرد و با لحنی محکم گفت اگر اجازه می فرمائید، پرنسس و من در برلین افتخار آن را داشته باشیم که هر سال، میزبان علیا حضرت ملکه باشیم.

«پرنسس و من» چه زود از این فضا به نفع خودش و آن چه می خواست استفاده کرد و مرا به خودش سنجاق زد، فهمیده بود که همین دیدار به منزله آن است که موافقت ها حاصل شده، انگار مدتها در انتظار این روز مانده بود. امان از آن فرشته شیطان، ژانین!

من نمی دانستم سئوالی که ملکه کرد، از محل زندگی آینده، برای شنیدن همین پاسخ است که شنید. آیا میشل این را می دانست. فکر نمی کنم. او همان چیزی را گفت که می خواست. ملکه هم او را در دردسر نینداخت و بر آمدن او و ماندن ما در پاریس اصراری نکرد.

شاید فقط آن را گفت که به میشل فهمانده باشد که من آن دختر دانشجو فقیری نیستم که او در سالهای قبل دیده بود.

دو روز بعد، موقع خداحافظی، و زمانی که چمدانها در اتومبیل بار شده بود، آندره پاکارد ملکه را برق انداخته در جلو پله‌های کایزر پالاس نگاه داشته بود، وقتی باز میشل تعظیمی کرد تا دست ملکه را ببوسد، این جمله کوتاه را شنید.

- یک ماه دیگر به سان کلو بیائید، ما هم آئینی داریم.

میشل با همان ادب و استحکامی که در آن دو روز سئوالها را جواب داده بود استدعا کرد که در مورد زمان این دیدار، اجازه بدهند که شرایط کارش را بسنجد. ملکه سری تکان داد، یعنی می‌فهمد.

تمام روزهایی که ملکه به حمام و استخر آبهای معدنی می‌رفت و دیگران سرگرم کاری می‌شدند من کتابی گشوده در برابر خود در صندلی راحتی ایوانی که جلو اتاق‌هایمان بود می‌نشستم ولی بیخود کتاب را ورق می‌زدم، در فکر بودم. در فکر آن زندگی تازه‌ای که داشت شروع می‌شد. من دیگر جوان نبودم که هیجان‌زده شوم، حوادثی که بر سرم آمد اصلاً تپیدن دل و هیجانی شدن را از وجودم بیرون کرده بود. بیشتر عمر را از کینه‌ای لبالب بودم که دو سال زندگی در دیر آن را هم از وجودم بیرون کرد، اما عشق. از خود می‌پرسیدم آیا اصلاً آمادگی آن را دارم که درهای دلم را برایم کسی بگشایم. پاسخم آسان نبود.

در اولین توقف کاروانی که از سفر برمی‌گشت به مقر خودش در سان کلو، ملکه از من پرسید که آیا میشل می‌داند که باید مسلمان شود. می‌دانست. و خودش ماهها قبل به من گفته بود. زمانی که اصلاً

خبری و اثری از احتمال ازدواج ما نبود.

در حقیقت، در آن سفر یک ماهه، سرنوشت مرا بریدند و دوختند و هیچ گاه به صراحت نظر من را نپرسیدند، نه ملکه و نه میشل. گرچه میشل در لحظه‌هایی که در برلین، در کافه‌ای نشسته بودیم و یا در کایزر اشتراسه قدم می‌زدیم، با کلماتی که سرشار از امید و رویاهای زیبا بود، درباره آینده حرف زد. چند باری هم به او گفتم هنوز تردید دارم که داریم کار درستی انجام می‌دهیم، ولی هر بار با نرمی از من خواست که دیگر حرف‌هایی را که او از شنیدنش آزار می‌بیند تکرار نکنم و به جای آن در اندیشه آینده باشم. یک بار که در مرسدس خاکستری رنگ اداره او نشسته بودیم و از زیر دروازه براندنبروک می‌گذشتیم و من از زیبایی برلین حرف می‌زدم میشل با غرور گفت زیباترین شهر جهان که حالا با وجود تو زیباتر می‌شود. گفتم از کجا معلوم. گفت اگر خانه‌مان را ببینی.

خانه و نانوائی پدر او را دیده بودم و از خانه کوچکی که خودش سالها پیش در آن ساکن بود، نزدیک خانه بریثیت و گرهارد هم خبر داشتم ولی انگار درباره جای بهتر و بزرگتری حرف می‌زد. لابد خانه‌ای متناسب با شغلش. بیش از این کنجکاوی نکردم.

□

سفری که به آن سادگی و آرامی آغاز شد و در ظاهر مثل سفرهای هر ساله ملکه و خانواده‌اش بود، زندگی آرام مرا دیگرگون کرد. انگار نه که چهارده سال گذشته بود از روزی که در استانبول در میهمانی

حمام سلطانه بودیم و من قرار شده بود به عقد سعید پاشا درآیم. انگار حوادث بزرگتری هنوز مرا دنبال می‌کردند. یک بار دیگر ابرو باد و مه و خورشید به کار افتادند که مرا در آن حال که در میان پارک سان کلو و خانه بزرگ و ندیده‌ای در برلین معلق بودم، متوقف کنند.

یک ماهی که ملکه تعیین کرده بود و میشل قرار بود بعد آن به پاریس بیاید برای شرکت در مراسمی که جزئیات آن برای ملکه و خواهران و فرزندانش و همه اهالی سان کلو روشن بود، به چهار ماه کشید بی آن که کسی اعتراض کند. استدلال‌های میشل همیشه در سان کلو، منطقی و قابل پذیرش بود. زمستان میشل به پاریس آمد. اما از پیش پیدا بود که برای رسمیت بخشیدن به حادثه‌ای نمی‌آید که برایش بی‌تابی می‌کرد و در دهها نامه این بی‌تابی را نشان داده بود. وقتی آمد، روز قبلش خبردار شده بودیم. او عضو هیات همراه ریبن تروپ وزیر خارجه آلمان به پاریس می‌آید. دیداری رسمی و خیلی مهم که همه روزنامه‌های فرانسه از آن نوشتند و همه جا صحبتش بود و در آن پیمان فرانسه و آلمان امضا شد. وقتی با اتومبیلی که اسکورتش می‌کردند، برای ساعتی به سان کلو آمد، فرزندان ملکه و همه خانواده مغرور و خوشحال بودند. بر جلو اتومبیل بزرگی که سوارش بود پرچم رایش آلمان باد می‌خورد. مأموران پلیس در جلو ورودی پارک سان کلو ماندند و او مثل بار قبل با تعظیمی به ملکه آغاز کرد، جعبه‌ای را به عنوان سوغات به ملکه داد و جعبه کوچکی هم به من که در آن یک انگشتری طلا با نگین برلیان گذاشته شده بود. در همان لحظه تصمیم گرفتم که این هدیه را به ملکه بسپارم چون برای من که هنوز با اتوبوس به ساحل چپ سن می‌رفتم و از صبح تا

بعد از ظهر در گالری مشغول کار بودم و غروبها هم در شانزه لیزه یا سن میشل با هنرمندان و منتقدین و روشنفکرها مشغول بحث و گفتگو بودیم و گاهی تئاتر یا تماشای فیلمی هم در کار بود، دست کردن انگشتر برلیان مناسب نبود.

پاریس که چند روز بعد وارد سال ۱۹۳۹ شد، پایتخت بحث‌های بی‌پایان، اختلاف‌های سیاسی و فلسفی. در آن اوضاع اقتصادی خراب که آثارش در همه جا هویدا بود، در بین هنرمندان و شاعران و روشنفکرانی که هر روز می‌دیدم مخالفان آلمان اکثریت داشتند، به خصوص از زمانی که هیتلر و موسولینی پیمان اتحاد بستند و آشکار شد که در جنگ داخلی اسپانیا هم، فرانکو از سوی چه کسانی حمایت می‌شود دیگر شعارهای ضد آلمان عمومی شده بود، گرچه حزب ما چنین نظری نداشت اما کم‌کم باید عضویت در حزب مردم را هم پنهان می‌کردم و از علاقه خود به دوریو چیزی نمی‌گفتم. مگر نه این که آندره مالرو و بسیاری از روشنفکران فرانسوی در جبهه اسپانیا علیه فرانکو می‌جنگیدند. کلارا مالرو، نزدیک‌ترین دوست من که دیگر در خانه‌ای تنها در خیابان مونتین زندگی می‌کرد و جای خود را با آرامش به ژوزت داده بود که همه از عشق و علاقه مالرو به او خبر داشتند، از کسانی بود که روزها کاری جز جمع‌آوری اعانه برای آزادیخواهان اسپانیائی نداشت و در فواصل آن هم اعلامیه‌های جنبش ضد فاشیسم را پخش کرد.

سالی که در اولین روزهایش، بارسلون سقوط کرد و فرانکو پیروز شد و فاشیست‌های ایتالیائی وارد آلبانی شدند، همان سالی بود که سرانجام قرار شد همزمان با عید نوروز ایرانیان، ازدواج من و میشل

رسمیت یابد. اشتفان، دیپلمات جوان آلمانی که در سفارت آلمان در پاریس کار می‌کرد پیام‌آور و پیغام‌بر بود. با مقاومت ملکه که حاضر نبود، به بهانه شرایط حساس اروپا و آلمان، تشریفات از مسیر خود خارج شود بریزیت و گری و بچه‌هایش، پدر و مادر و خواهر میشل به پاریس آمدند و در آخرین روز ژانویه که برف سنگین هم باریده بود در مسجد مسلمانان پاریس، دو ساعتی منتظر ماندیم تا میشل هم رسید. او با هواپیما از برلین آمده بود و به علت بدی هوا، با چند ساعت تاخیر و کلی ماجرا خود را رسانده بود. شیخ الشفافی مقدمات را به جا آورد. میشل تشهد را بر زبان جاری کرد و شیخ به او میثم نام داد. نامی که من نشنیده بودم و میشل خودش خیلی پسندید و از آن پس نامه‌هایی که برای من نوشت به همین نام امضا می‌کرد. سفارت آلمان، آپارتمانی در هتل اشرافی جرج سنک در خیابان جورج پنجم شانزله‌لیزه اجاره کرده بود، و ما که بعد از عقدکنان به سان کلو رفته بودیم تا در میهمانی مختصر ملکه حاضر شویم، نیمه شب به هتل رسیدیم.

چهل ساله شده بودم ولی هنوز مردی به خلوت وجودم راه نبرده بود. فردایش نزدیک ظهر که به صدای زنگ از خواب پریدم، شهر پاریس از برف لباس عروسی پوشیده بود، از پنجره دیدم. پیش از آن که پیشخدمت‌ها سینی چرخدار صبحانه را به اتاق بیاورند، نگاهی به جای خالی میشل در رختخواب انداختم، صبح زود رفته بود و من هنوز باورم نبود که برگگی از کتاب زندگیم ورق خورده. نامه‌ای کنار آینه بود که به پایش نام میثم دیده می‌شد. در نامه‌اش ظرافتی بود و اشارتی مرا «مریم من» خوانده بود و نوشته بود چقدر از صبر و ثباتی که در

همه این سالها به کار برده و در انتظار این روز مانده راضی و از بخت خود شاکر است. نوشته بود به اجبار و اکراه می رود ولی دلش این جاست و در انتظار دیدار من لحظه ها را می شمارد.

در آن صبح خوش، صبح تجربه ای سخت و دردناک اما شیرین چرا بیهوده به یاد روزهایی افتادم که در همین پاریس، بعد از ازدواج با سعید خانه محله مادلن را گذاشتم و رفتم. آیا بار دیگر همان ماجرا بود. به خود می گرفتم این سرنوشت من است، اگر هم قرار باشد تکرار شود، چاره ای جز تن سپردن به آن ندارم.

غروب به سان کلو برگشتم تا روزها در انتظار مراسمی بمانم که قرار بود همزمان با نوروز، در برلین بگیریم، در خانه آینده من. انتظار، کاری بود که یک عمر بدان خو داشتم و دیگر آنقدر آزارم نمی داد که باید. انتظاری که با آن زمستان به پایان رسید. بیشتر اهالی سان کلو آمدند، از همه مهم تر ملکه. در میهمانی بزرگی که در هتل کایزر پالاس برلین برپا بود، جز جمع ما، عده زیادی از خانواده میشل و همکاران اداری او، چند ایرانی هم دعوت داشتند که در میان آن هیاهو و صدای موزیک، نامشان را درست نشنیدم و به یادم نماند تا سالها بعد. ملکه آنقدر در برلین ماند که ناهاری را در خانه ما پذیرائی شود. خانه ای بزرگ که از پنجره اش دروازه براندنبورگ پیدا بود و در چند قدمی آن، مجسمه بزرگی از یک سردار آلمانی، بر پایه ای از سنگ مرمر ایستاده بود. همه چیز حکایت از شروعی دلنشین داشت، تنها من بودم که در این محیط تازه گاهی احساس ناخوشایندی داشتم که وقتی میشل در خانه نبود، تشدید می شد. اما همین که می دانستم چقدر به دیدنم بی تاب است و چقدر اصرار دارد که در کنارم باشد کافی بود تا منتظر او بمانم تا

نیمه‌های شب که صدای اتومبیل می‌آمد و او با لبخند وارد خانه می‌شد.

سبزه‌ای سبز کرده بودم. از ترمه‌های مرحمتی ملکه میزی چیده بودم برای هفته بعد که سال ما ایرانیان تحویل می‌شد، اوّل بهار. سبزه را هر روز آب می‌دادم تا موقع تحویل سال آماده باشد، بساط هفت‌سین را هم آماده کرده بودم وقتی آن اتفاق افتاد.

مثل بیشتر شبهایی که در آن خانه بودم تا دیروقت میشل نی‌آمد. ساعت از نیمه گذشته بود که تلفن کرد و از من خواست که شام بخورم و بخوابم. طوری حرف می‌زد که تصور کردم عده‌ای در آن جا هستند و به حرفهایش گوش می‌کنند. ترجیح دادم کتاب درس آلمانی را بخوانم که فهرش برایم تهیه کرده بود. فهرش از بستگان میشل بود و از همان شب اوّل قرار شد که هر روز به من درس زبان آلمانی بدهد. برای خرید با من می‌آمد و می‌گذاشت تا خودم با کمک لغات مشترک فرانسه و آلمانی با فروشندگان حرف بزنم. رادیو تلفنکن بزرگی را که در سالن پذیرائی داشتیم روشن گذاشته بودم و به موزیک گوش می‌دادم. واگنر پخش می‌شد، من عاشق باخ و موزارت بودم. در میان نت‌های پر و منسجم سمفونی دوم از واگنر به خواب رفتم. به یادم مانده است اما لابد خوابی دلنشین دیدم. وقتی به صدای دراز خواب پریدم، روشنایی نوک زده بود و میشل داشت گره کراواتش را شل می‌کرد. خستگی حرکاتش را آرام کرده بود اما لبخند همچنان بر لبانش بود. دیگر فهمیده بودم که گاهی در نقش من ظاهر می‌شود و به جای من حرف می‌زند. خطاب به خودش گفت:

- آقا چطور دلت می‌آید که پرنسس زیبایی را در این خانه ساکت و

سرد تنها بگذاری. دیگر تکرار نشودها.

هر دو خندیدیم. و دقایقی بعد آهسته در گوشم گفتم که باید ساعت شماطه دار را کوک کند که بتواند دو ساعت دیگر بلند شود و باز برود به اداره. لابد منتظر بود گلایه‌ای بکنم که دلیلش را گفتم.

- عزیز من امروز، روز بزرگی است، من نباید حرفی بزنم ولی تو که دیگر خود من هستی. پس به تو می‌گویم.

نگاهش کردم پرسان. چه خبری می‌توانست آنقدر مهم باشد، در آن ساعات اول صبح، جز این که همین زمان ارتش آلمان داشت از مرز می‌گذشت و ظهر فردا چکسلواکی فتح می‌شد.

حتی خبری به عظمت آغاز جنگ جهانی دوم هم نمی‌توانست مانع از آن شود که آن لحظات شیرین خوشبختی را قطع کنم و دل به اندیشه‌ای دیگر بسپارم.

صبح، رادیو مارش نظامی پخش می‌کرد و لحظه به لحظه خبر از پیشروی ارتش رایش می‌داد. هرچند تمام کلمات آن شعارهای آتشین را نمی‌فهمیدم ولی آنقدر بود که آهسته آهسته، آنچه را در اجتماع ضدفاشیسم در پاریس شنیده بودم، حرفهای کلارا مالرو و دیگران در خاطرم به رژه افتادند، آنها می‌گفتند فاشیسم متوقف نمی‌ماند، در مرزها نمی‌گنجد و تمدن‌ها را تهدید می‌کند، انسانها را نابود می‌کند.

دلشوره داشتم و نزدیک ظهر اضطرابم وقتی بیشتر شد که تلفن به صدا درآمد، آندره بود و گوشی را تقدیم ملکه کرد که از کارلسباد حرف می‌زد به فارسی، می‌خواست از من بپرسد که آیا درست است که تمام اروپا جنگ می‌شود، آیا بهتر نیست که به پاریس برنگردد. می‌دانستم که این سئوالها را از من نمی‌کند و می‌خواهد پاسخ آنها را از

میشل بشنود. فهرش مقابلم پشت میز نشسته بود. از ملکه خواستم که اجازه دهد تا چند ساعت بعد به ایشان تلفن کنم. خوشحال بودم که وجودم برای او مفید شده و برای تصمیم‌گیری، آن هم تصمیمی به این اهمیت، و وجود میشل من به کار ما آمده است.

فهرش توانست با تلفن و پس از مدتی کلنجار رفتن میشل را پیدا کند. و من تا نام ملکه را بردم، میشل انگار که دارد از روی متنی می‌خواند گفت:

- ایشان با اطمینان به‌خانه خودشان بروند. فرانسه متحد ماست و ما آلمانها به‌تمام همسایگان و دوستان احترام می‌گذاریم. تحت تاثیر تبلیغات دشمنان قرار نگیرند. شما هم خودتان را برای عید آماده کنید.

همین. و گوشی را گذاشت. من هم چند دقیقه بعد همین پیام را به ملکه رساندم. با اندکی غرور از این که توانسته بودم به‌خواست او، آنهم به این فوریت و از زبان یک فرد قابل اطمینان پاسخ بدهم، در پایان حرفم هم از ملکه خواستم اگر امر دیگری بود به‌من خبر بدهند. ملکه که انگار با همین حرف دلشوره‌اش تمام شده بود گفت که تا یک ساعت دیگر حرکت می‌کند به طرف سان کلو گرچه جاده‌ها شلوغ است و اوضاع به‌هم ریخته.

هفته بعد سال تحویل شد. با محاسبه ملکه که در تقویم نوشته بودم حدود ظهر روز ۲۱ مارس بود، میشل به‌خانه آمد. هدیه‌ای هم آورده بود، منم کفش و کمربندی را که برایش خریده بودم به‌دستش دادم. در سفرهام عکسی را گذاشته بودم از دخترکی کوچک در کنار مادرش، آن گوشه نزهت و چند تا از دخترها و نوه‌های شابابا. عکسی

که در یک بعد از ظهر در کاخ گلستان تهران گرفته بودیم و تصویری محو از آن روز در نظرم بود. انگار به قرون پیش تعلق داشت، چقدر دور شده بودم، چقدر بزرگ شده بودم و چه راه درازی آمده بودم تا این خانه که از پنجره‌اش دروازه‌ای را می‌دیدم که بر بالای آن یکی ارابه‌ای چند اسبه را می‌تاخت.

آیا این مظهر زمانی بود که در برابر چشمانم می‌تاخت، با شتابی از همیشه بیشتر. خوشبختی من در چهار دیواری آن خانه چنان کامل بود که هیچ چیز نمی‌توانست خدشه‌ای به آن وارد کند. گاهی که دیوان حافظ را باز می‌کردم، دیوانی که راهی دراز با من آمد، در زیرزمین خانه محله مادلن گم شد تا دوباره به دستش آوردم، در روزهای ساکت دیر همدم بود و چه زحمتی می‌کشیدم تا بعضی شعرهای آن را برای پدر ویلفرد به فرانسه بیان کنم، حالا در روزهایی به خودم می‌آورد و به امروز و فردایم می‌برد که بیرون از آن خانه خبرها بود. روزها می‌گذشت و من جز آن که در یاد گرفتن زبان آلمانی پیشرفت می‌کردم کاری نداشتم. و دیگر در میهمانی‌ها با زنان آلمانی و همکاران میشل به زبان خودشان حرف می‌زدم، لباسها و کتابهایم هم از پاریس رسید. نامه‌های هر هفته‌ای ژانین هم می‌آمد. خودم هم گاه‌گاه نامه‌ای برای ملکه می‌نوشتم و از خوشبختی خود او را باخبر می‌کردم که می‌دانستم چقدر از آن خوشحال می‌شود. دوباره هم میشل ترتیبی داد که تلفنی با سان کلو حرف زدم.

تابستان بود که میشل در گوشم گفت که برای چند روز به نزدیکی ایران می‌رود، ایران وطن من. اما نگفت به کجا و رفت. گذاشت تا از طریق رادیو بشنوم که پیمان آلمان و شوروی به امضا رسیده است.

می توانستم تجسم کنم که الآن در کافه های پاریس چه غوغایی است، چپ ها و روشنفکرانی که اتحاد ضد فاشیسم را به راه انداخته بودند و در عین حال عکس هایی از لنین و استالین را در دفتر کار خود داشتند حالا چه می کنند با این خبر. میشل قاه قاه می خندید.

از مسکو، برایم پالتو پوست بلند و سفیدی از پوست نرم خرس های قطبی آورده بود. و وقتی آن بسته بزرگ را باز کرد تا پالتو را تنم کنم، جمله ای را که تمرین کرده بودم به آلمانی گفتم:
- چرا از آن عروسک های روسی نیاوردی.

فوراً گفتم «دوست داشتی». این یکی از تکیه کلام هایش بود که همیشه با نمکی مخصوص به خود می گفت. آماده شده بودم برای گفتن این جمله:

- برای خودم نه. برای بچه مان.

لحظه ای سکوت برقرار شد. همان سکوتی که در مطب پزشک آلمانی حاکم شد وقتی خودم خبر را شنیدم. ولی حالا میشل چنان فریادی زد که آنه، پیشخدمت مان با پیش بند سفیدش هراسان از آشپزخانه بیرون آمد. میشل چنان به هیجان آمده بود که حرکات دیپلمات وار و سنگین همیشگیش را از یاد برد، رفته بود و آنه چاق را بغل کرده بود و دور اتاق می چرخاند و مانند پسرک شیطانی بالا و پائین می پرید. دکتر فریدریش از من خواسته بود حرکت های تند نکنم، به سفرهای طولانی نروم و مواظب باشم که زمین نخورم. به تصور خودم برای بارداری پیر بودم و دکتر فریدریش هم وقتی شنید که برای اولین بار است که حامله می شوم به توصیه های احتیاطی خود اضافه کرد.

دیگر هر یک ساعتی از اداره تلفن می‌کرد، چطور ممکن است موجودی هنوز پا به جهان نگذاشته چنین فضا را دیگرگون کند. میشل حتی مواظب بود که خبرهای ناگهانی را از زبان دیگری نشنوم، چنان که روز سوم سپتامبر تلفن کرده بود و از آنه پرسیده بود آیا رادیو باز است، می‌خواست خبر اعلان جنگ بین فرانسه و آلمان را از رادیو، و ناگهانی نشنوم. در یک روز ولوله‌ای در مرزها افتاد. در همان راهی که ما از پاریس به برلین آمده بودیم، هزاران نفر برعکس می‌رفتند، گرچه آلمانی‌های مقیم فرانسه هم از آن طرف می‌آمدند. غروب که میشل خبر را برایم گفت قبل از هر چیز نگران ملکه شدم، دلم به پاریس رفت و نگران ژانین و بچه‌هایش بود. دو هفته بعد ارتش آلمان وارد لهستان شد. با هریک از این حوادث، می‌شد صدای همسایگان و مردم در کوچه و خیابان را شنید که سرود می‌خواندند، سرود رایش را. کافه‌های برلین مملو از آلمانی‌هایی بود که بشکه بشکه آبجو سر می‌کشیدند و وقتی سرخ می‌شدند به پایکوبی و رقص می‌افتادند.

عید نوروز دوم زندگی تازه‌ام در برلین که رسید، ماههای آخر بارداریم بود و تنها نگرانیم از سرنوشت ملکه و ژانین و بچه‌هایش. مدت‌ها بود که از آنها خبری نداشتم. آخر بار می‌دانستم که از ترس بمباران پاریس به اسپانیا رفته‌اند، برای این قافله که دیگر به خانه به‌دوشی عادت کرده بودند، نگران بودم و برای خودم که در روزهای پرکاری میشل راهی بیمارستان شدم. درست فردای حمله آلمان به هلند و بلژیک و زمانی که ارتش رایش به سدان رسیده بود و رادیوی برلین لحظه به لحظه خبر می‌داد که فرانسویها شادمانند که بهار امسال را با دوستان آلمانی خود زندگی می‌کنند. می‌دانستم فرانسویها

خوشحال نیستند اما بهتر بود که به فکر کودکی باشم که داشت پا به این دنیای شلوغ می گذاشت. وقتی صدای گریه اش در اتاق بیمارستان پیچید، انگار خودم داشتم متولد می شدم، دردی که در تمام تنم رخنه داشت و دقایقی پیش مرا رسانده بود به جایی که مرگ را آرزو می کردم، ناگهان فراموشم شد. صدای میشل را شنیدم که سرش را به گوشم نزدیک کرده بود و می گفت مریم آمد. نامی را که در اولین شب ازدواجمان، در آن نامه به من داده بود، به دخترم بخشید.

بریژیت و بچه هایش، مادر و پدر میشل و خیلی ها آمده بودند بیمارستان، اما من آرزو داشتم که ژانین و ملکه این جا بودند که می دانستم سالها آرزو دیدار این صحنه را داشته اند. با تلگرامی به پاریس خبر را به آنها رساندم. آنها مریم را زمانی دیدند که شش ماهه بود و در بغل من وقتی که همراه میشل سوار بر مرسدس سیاه وارد سان کلو شد، موانع برطرف شده بود، با تسلیم فرانسه، جنگ دو کشور پایان گرفته بود. حالا دیگر عیبی نداشت که من در تلفن به فرانسه صحبت کنم، ملکه و اهالی سان کلو هم از پناهگاهشان در اسپانیا برگشته بودند. از بمب هائی که در دوره جنگ هواپیماهای آلمانی برای کارخانه های بیانکور رها کرده بودند، یکی افتاده بود بر سر سان کلو، و بابا ژان پیر سرایدار را کشته بود، پیرمرد بیچاره.

قبل از آن که به پاریس بروم حوادث را دنبال می کردم: مارشال پتن به عنوان رئیس حکومت فرانسه، بعد از دیدار با هیتلر در مونتوآر پیامی برای فرانسویان فرستاد که در آن اشاره ای به تسلیم نشده بود انگار نه که هیتلر مثل سردار فاتحی وارد پاریس شد و یک راست به سر قبر ناپلئون در انوالید رفت. در آن پیام مارشال پتن از متحدان و

دوستان آلمانی حرف زد و از این که دوران محنت و سختی به پایان رسیده است. خوشحال شدم از پایان جنگ و در آن لحظه اصلاً فکر نکردم که دوستان فرانسویم در چه حالند. در آن روزها به چیزی جز مریم فکر نمی‌کردم. وقتی از میان صنوبرها و گردوهای جاده‌ای می‌گذشتم که پاریس را به سان کلو می‌رساند، نشسته در کنار میشل، در حالی که مریم را به سینه خود چسبانده بودم، در فکر اولین روزی بودم که از دیرنویی، بعد از آن فضاحت به سان کلو می‌رفتم و به روزی که اتاق دانشجوییم را رها کردم و برای سکونت به اینجا آمدم. سان کلو، خاطره باغ ادسا، خانه استانبول، ویلای نیس و خانه خیابان مادلن را از ذهنم بیرون کرده بود، انگار همان باغی بود که در آن زاده شدم، مگر نه در اینجا همه، حتی یاروزلسکی و سروان اسمیرنف و آن چند تا روسی هم فارسی حرف می‌زدند، مگر نه همین جا نوروز، چهارشنبه‌سوری، سیزده‌بدر داشتیم و شیخ ابوالفضل در دهه اول محرم از کربلا می‌آمد و روضه‌خوانی برپا بود، مگر نه همین جا شله‌زرد و حلوای نذری درست می‌کردیم، به‌طور مرتب بار از ایران می‌آمد، خواروبار و زعفران می‌آورد، زیره و سبزی خشک کرده گیرم حیاط خانم سلطان نبود و نزهت نبود، ابراهیم و ظهیرالسلطان شب‌نامه نمی‌آوردند. اینجا دیو نداشت... وقتی خاطره‌ها زنجیره‌ای شدند و یکدیگر را صدا کردند تا به دیو رسید، دلم لرزید. باور نداشتم که من در کنار میشل و مریم خوشبختم و دیوی در کار نیست. دلشوره داشتم نکند...

اهالی سان کلو ریختند برای دیدن مریم که در دست‌ها گشت و گشت تا در تالار ساختمان اصلی به بغل ملکه رفت که در گوشش

دعایی خواندند. مطمئن بودم همین کاری را می‌کند که کرد. دستش رفت در زیر مبل و از کیسه مخمل سنجاقی بیرون آمد و آن را بر یقه ژاکت دخترکم وصل کرد. آشنایم بود این سینه‌ریز. از صندوق بانک بیرون آمده بود و کار اصفهان بود و دو زمرد درخشان بر آن.

یک هفته‌ای ماندم. میشل هر روز به سرکار می‌رفت و یک روز هم به بلژیک رفت و برگشت. یک روز مریم را گذاشتم پیش ژانین و رفتم به گالری برای دیدن دوستانم. و این اولین باری بود که در این فرانسه تازه، فرانسه‌ای که سربازان آلمانی در خیابانهایش قدم می‌زدند، با مردم تماس پیدا می‌کردم. قابل حدس بود نفرتی که از اشغالگران وطنشان داشتند، اما چرا به آن فکر نکرده بودم. خبر اعدام ژاک بونسه از گروه پایداری ملی فرانسه، در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ شده بود، مردم بهت‌زده بودند از این که حکومت ویشی به اولین اعدام آلمانها اعتراضی نمی‌کرد. جرم مهندس بونسه، چنان که همکارانم در گالری گفتند این بود که گروهی درست کرده بود برای خرابکاری در راه آهن. فرانسویها داشتند زهر تلخ تسلیم را می‌چشیدند و من پیش از آن حتی فکر نکرده بودم که چون میشل آلمانی است، منم برای دوستانم غریبه شده‌ام. دوستانی که تا پارسال روزها و شبها را با هم می‌گذرانیدیم. هوس کرده بودم، با دو تن از همکارانم در گالری به کافه دولاپه رفتیم، باران می‌آمد. موسیقی آرامی از گرامافون کافه پخش می‌شد. پاریس همان شهر همیشگی بود اما غمزده و مبهوت.

اولین تجربه تلخ در همان کافه دولاپه رخ داد. ناهار می‌خوردیم که کلارا مالرو با دو زن دیگر وارد شدند. از جا پریدم. دو نامه برایش از برلین نوشته بودم چه خوب که حالا به تصادف او را می‌دیدم. تا

بپرسم چرا جواب نامه‌هایم را نداده. در حقیقت جیغ زدم کلارا. لحظه‌ای در من نگاه کرد و سرد و بی‌روح گفت گوشت‌های آلمانی پروارت کرده. آری بعد از حاملگی چاق شدم ولی طعنه‌ای در بیان کلارا بود که زود آن را فهمیدم. دقایقی بعد دانستم که فکر می‌کند میشل عضو گشتاپوست. قسم خوردم که این طور نیست، آن زن که همراه کلارا بود و موهای صافی داشت که آن را جمع کرده بود زیر یک کلاه بره، با خشونت‌هایی که از چهره ظریفش بعید بود گفت ولی وقتی آنها را بکشیم، فرقی برایمان نمی‌کند که در کدام اداره‌اند، همین قدر که دستشان در دست هیتلر است، یعنی فاشیست، یعنی آدمکش، یعنی... تحمل نداشتم کسی از میشل من چنین گستاخانه حرف بزند و تهدید کند. آمدم جوابی بدهم ولی چه جوابی. بلند شدم و به سر میز خودمان رفتم.

سخت‌تر از این دیدار، گفتگوهایم با آندره بود. می‌دانستم عضو حزب کمونیست است ولی باور داشتم که با اتحاد هیتلر و استالین، او مثل روشنفکرهای ایده‌آلیست فرانسوی نیست و با آن بی‌رحمی قضاوت نمی‌کند.

- خانم، کاشکی آقای میشل آلمانی نبود و برای هیتلر کار نمی‌کرد.
- ولی آندره.

نگذاشتم جوابی بدهم. در همان حال که مریم را در بغل داشت گفت:

- من هم شما را می‌شناسم، هم تا اندازه‌ای آقای میشل را. جوابی ندهید. شما در این سرنوشت نقشی نداشتید، آقای میشل هم نداشت. روزگار ما را در مقابل هم گذاشته.

- چرا در مقابل هم. چرا آندره. ژانین تو بگو...

مستاصل بودم وقتی این حرف را می‌زدم. ژانین، مریم را از بغل شوهرش گرفت و در حالی که او را به سینه خود چسبانده بود ترجیح داد فقط با چشمانی پر از اشک نگاهم کند. او هم مستاصل بود انگار. و تلخ‌تر از همه این‌ها، ژاک بود، پسر بزرگ ژانین که از همان کودکی غمگسار من بود و من آنتی عزیز او بودم. اصلاً مهم نبود که روزگاری پول مختصری را که همه دارائیم بود به نام او و پی‌یر در بانک گذاشتم. در آن بالاخانه محقر سن میشل، بغل من می‌خوابید شب‌ها و دلداریم می‌داد با همه کوچکیش. او حالا هجده ساله بود و خیلی بزرگتر نشان می‌داد با آن شالی که بسته بود و کلاهی که بر سر گذاشته بود. وقتی آمد و مرا دید که در اتاق پذیرائی خانه‌شان کنار پدر و مادرش نشسته‌ام، به سردی گفت:

- آنتی، من بزودی کار می‌کنم و طلب شما را می‌دهم تا بتوانم راحت به شما بگویم که از هرچه آلمانی است بیزارم.
ژانین، مثل شیری خرید: ژاک.

و من که غمی سنگین بر تمام وجودم نشسته بود، بلند شدم تا با آندره به سان کلو برگردم. با خودم گفتم دیگر به پاریس برنخواهم گشت. و در دلم گفتم نفرین به جنگ، به قدرت طلبی که فرشته‌هایم را با من دشمن کرد.

□

خیال باطلی بود برنگشتن به پاریس. شب سومین سال تولد مریم،

در پاریس بودیم. حالا دیگر میشل کارمند ساده و پرکار وزارت خارجه آلمان نبود بلکه مدیرکل اداره‌ای شده بود که امور کشورهای فرانسه‌زبان را به عهده داشت، یک سال را هم در بروکسل گذرانده بودیم و در همان جا بود که ماموریت تازه به میشل ابلاغ شد. ما تصور می‌کردیم که به برلین برمی‌گردیم اما میشل با خوشحالی به خانه آمد و خبر داد که مامور خدمت در پاریس شده است. تا آن زمان با وی اختلاف پیدا نکرده بودم، یعنی اگر هم اختلافی پیش می‌آمد او همیشه به نفع من کنار می‌آمد، به نفع من و مریم. اما این بار اختلافی جدی آشکار شد، هرگز به او نگفته بودم که در آن یک هفته که برای آخرین بار در پاریس بودیم چه بر سرم آمد و حالا دشوار بود فاش کردن علت آن که نمی‌خواهم به شهری برویم که دوست داشتیم، به شهری که خانواده و دوستانم در آن بودند. میشل با چشم‌های آب‌پاش خیره شده بود به من، می‌خواست علت مخالفتم را بداند.

- زندگی کردن در شهری که مردمش ما را دوست ندارند مشکل است، ما سرباز نیستیم ما خانواده‌ای کوچکیم، چطور باید خودمان را در میان مردمی نگهداریم که دوستان ندارند.

میشل با خنده و مهربانی می‌خواست بداند چطور از این راه دور تحت تاثیر روشنفکران کمونیست فرانسوی قرار گرفته‌ام و دارم از یاد می‌برم که فرانسویها خودشان این راه را انتخاب کردند چون درست بود. طنز کلامش را بیشتر کرد و گفت این دوستان فرانسوی تو کی هستند که از مارشال پتن فاتح وردن وطن پرست‌ترند. و بعد آرام کنارم نشست و گفت حالا وضع فرق می‌کند با دو سال پیش، فرانسویها قدر اتحاد با آلمان را فهمیده‌اند. نمی‌خواهند در اردوگاه‌های استالین

عمرشان تباه شود و می دانند که وقتی این کار آخر هم تمام شد و روسیه از پا درآمد، دنیای بهتری خواهیم داشت، بدون صهیونیست‌ها و کمونیست‌ها.

□

منطق او نبود که قانع کرد، دلشوره‌ام هم چاره نشد اما عاشقش بودم و اگر می‌گفت تنها خواهد رفت نمی‌توانستم تنهایش بگذارم، پس چاره‌ای نداشتم جز آن که آرزو کنم که منطق او درست باشد و همه چیز همان طور که او می‌گفت پیش برود و همه فرانسویها مثل کلارا نباشند.

وقتی وارد پاریس شدیم، معلوم بود که دو ماه دیگر باید دومین فرزندم را به دنیا بیاورم. وارد خانه خیابان فوش که شدیم، از همان اول مجبور به استراحت بودم. باز پزشکان گفته بودند باید زیاد تکان نخورم و هیجان زده نشوم، به سفر نروم. خانه بزرگی با درختان سر به فلک کشیده، صنوبر و سپیدار. پنج اتاق خواب و اتاقهای مخصوص پرستار و مستخدم.

چند روز بعد از رسیدن ما، هنوز بارها و اثاثیه‌مان نرسیده بود که حادثه‌ای در پاریس رخ داد و در آن به جان دو مأمور آلمانی سوء قصد شد، یکی از آنها به قتل رسید و آن دیگری نابینا شد. خبر مختصری در روزنامه‌ها بود ولی مفصل‌تر آن را مردی که برای تمیز کردن خانه می‌آمد برای پرستار مریم تعریف کرده بود. من که در تخت خوابیده بودم مثل بیشتر ساعات روز، چنان به ماجرا گوش دادم انگار که

حادثه‌ای عادی است. اول قصد نداشتم به میشل هم چیزی بگویم ولی در دلم گفتم چه فرقی است بین میشل و آن کس که کشته شد. از کجا که فردا... خیالم را فرو خوردم و از وحشت آن برخورد لرزیدم. موجودی که در شکم داشتم حالا تکان می خورد و گاهی لگد می زد، برای سلامت او هم شده نمی توانستم هیجان زده شوم. ولی مگر عملی بود. هر روز خبری می رسید، حضور دو مامور مسلح آلمانی در مقابل خانه مان هم چیزی از اضطرابم کم نمی کرد. هر شب تا میشل به خانه برگردد به زحمتی سر خود را گرم می کردم.

فردای رسیدنمان ژانین و آندره به دیدنمان آمدند. می توانستم بفهمم که از آمدن به خانه یک آلمانی، آنهم از اعضای عالیرتبه فرمانداری آلمان در پاریس آندره در عذاب است و تنها به خاطر من و مریم که عاشقانه دوستش می داشت، آمده است. بنابراین وقتی گفت که باید به دنبال کاری برای ملکه برود و ما را تنها گذاشت و رفت تعجبی نکردم. اما ژانین فرشته من آنقدر صبور و مهربان بود که با میشل هم مهربانی کند. ملکه و خانواده اش از سان کلو به خانه‌ای در فونتن بلو اسباب کشی کرده بود. ژانین فقط روزی دو ساعت برایشان کار می کرد. دو سه تا از خانواده های حاضر در سان کلو، در همان جا مانده بودند. روسهای عضو قبیله سان کلو بعد از آغاز جنگ بین آلمان و شوروی، از فرانسه رفته بودند و خانواده ملکه در فونتن بلو کوچک شده بود، گرچه آندره همچنان راندن آن پاکارد اشرافی و رانندگی ملکه را به عهده داشت. اولین سئوالم از ژانین وقتی آمد این بود که ژاک کجاست. پسر بزرگ ژانین آنقدر برایم عزیز بود که خشن و تندی دیدار قبلی او را به حساب جوانیش بگذارم برایش لباسی از بلژیک

آورده بودم که می خواستم به خودش بدهم. ژانین گفت که ژاک به ماری رفت، پیش عمه اش.

فردایش که ژانین آمده بود تا مرا به فونتن بلو ببرد، در آن مرسدس سیاه که نشسته بودیم دیدم غمگین است، نمی توانست پنهان کند، او را خوب می شناختم دروغگوی خوبی نبود ولی نمی خواست در حضور راننده آلمانی حرفی بزند. در باغ فونتن بلو، همان طور که زیر بغلم را گرفته بود و آهسته می رفتیم گفت و فهمیدم که ژاک رفته است تا به نهضت مقاومت بپیوندد. با ترس گفتم ولی او خیلی بچه است، مهم نبود که بیست سال داشت، از نظرم همان ژاک کوچکی بود که او را از بچگی دیده بودم. دنباله سخن را رها کردیم و من شب هنگام ناخودآگاه شروع کردم برای میشل گفتن از علاقه خودم به ژاک، از هوش او، از مواظبتی که در لحظات غم انگیز زندگی از من می کرد.

ملکه چقدر پیر شده بود و چقدر از همیشه، اما همان قدر مقاوم و مهربان. معلوم شد در این فاصله هیجانی هم به این جمع دست داده، موقعی که یورش متفقین به ایران، رضاشاه را در آستانه سقوط قرار داده. در آن زمان محمدحسن میرزا ولیعهد به فعالیت افتاده تا شاید با بازگشت سلطنت به قاجار بتواند جای خود را که رضاخان آن را غصب کرده و شانزده سال خود را شاه خوانده بود به دست آورد.

می گفتند انگلیسی ها در لندن با محمدحسن میرزا وارد گفتگو هم شده اند اما بعد نظرشان عوض شده است. محمدحسن میرزا در لندن بود و برخلاف همیشه که هرچند ماهی یکبار به دیدار ملکه به سن کلو می آمد، با اشغال فرانسه توسط نیروهای رایش آلمان دیگر امکان سفر به فرانسه نداشت. ملکه می پرسید که آیا میشل می تواند کاری بکند. از

فحوای حرفش فهمیدم که خانواده قاجار با وجود اعلام سلطنت پسر رضاخان پهلوی، هنوز از خیال بازگشت منصرف نشده‌اند، گرچه ملکه با بیزاری از موضوع حرف می‌زد و پیدا بود دیگر خیال آن را در سر نمی‌پزد. در این دیدار ملکه خواست به‌عنوان عایدی املاک پولی به من بدهد که از او خواستم پیش خودش نگاه دارد، چون نیازی به آن نداشتم. ما خرجی نداشتم و درآمد میشل کافی بود، خانه را دولت به ما بخشیده بود و مخارجمان هم پرداخت می‌شد.

گرچه ملکه اصرار داشت که در حضور من که با خجالت تمام روی کاناپه‌ای دراز شده بودم حرف‌های ناخوشایند زده نشود اما همه را نمی‌شد کنترل کرد و از زبان پسردائی‌ها شنیدم که معتقدند با ورود آمریکا به جنگ، احتمال پیروزی آلمانها به‌صفر رسیده. محمود میرزا می‌گفت آمریکا مملکت ثروتمندی است و اگر حادثه پرل هاربور اتفاق نمی‌افتاد محال بود وارد جنگ شود ولی حالا که آلمان و ایتالیا و ژاپن به آمریکا اعلان جنگ داده‌اند، همان شده است که چرچیل پدرسوخته می‌خواست. محمودخان از نخست‌وزیر انگلیس جز با لقب پدرسوخته نام نمی‌برد و معتقد بود که آنها حالا دارند همراه استالین می‌جنگند و از طریق ایران، برای روسها مهمات و ملزومات می‌فرستند. تا آن روز نمی‌دانستم که در واشنگتن ۲۶ کشور جهان علیه آلمان متحد شده‌اند.

شب که در خانه، قسمتی از گفتگوهای خانه ملکه را تعریف کردم میشل از من پرسید آنها که می‌دانند انگلیسی‌ها چه بر سرشان آورده‌اند، درباره آلمان چه نظری دارند. گفتم آرزوی پیروزی آلمان را دارند چون هم از کمونیست‌ها بیزارند و هم از انگلیسی‌ها. خندید و

گفت می دانم، حیف که نشد برلین را راضی کنیم.
هیچ نمی دانستم که میشل این قدر در جریان امور ایران است و تازه دو سه روز بعد فهمیدم آن ایرانی ها که در برلین میهمان ما بودند، یکی سرتیپ شیبانی و دیگری عدل الملک دادگر هر دو از ناراضیان حکومت پهلوی بودند و در آن زمان حکومت هیتلر مشغول مذاکره با آنها بود برای تشکیل دولتی هوادار آلمان به عنوان جانشین رضاخان. و میشل، وقتی لباس راحت پوشید برایم گفت که قبل از ۲۵ اوت پارسال که متفقین به ایران حمله کردند او در چند سفر به برلین کوشیده تا نظر رؤسای خود را به سمت قاجارها جلب کند، بعضی هم موافق بوده اند اما پیشوا نظر داده که رضاشاه متحد قابل اعتماد ماست و در مقابل متفقین مقاومت می کند.

میشل که کمتر از کارهای اداری و سیاسی خود برایم حرف می زد حالا که شروع کرده بود در این باره حرف زدن. به شوخی می گفت سعی کردم بلکه شما را به کاخ سلطنتی برگردانم شاید خودم هم وارد طبقه اشراف شوم. گفتم ولی من خانه خودمان را در برلین ترجیح می دهم. می دانست که چند دقیقه بعد گفتگو به جاهای ناخوشایند می رسد که دستی به شکم برآمده ام زد و پرسید حالا این شاهزاده کی تشریف می آورند. گفتم تو که همیشه می گویی از طبقه عادی هستی چطور بچوات شاهزاده می شود. با حاضر جوابی گفت بالاخره که شاهزاده هست، مثل خودت. او که هیچ، منم به خاطر تو کم کم دارم شاهزاده می شوم. به خود گفتم اگر فرزندانم پسر باشد چقدر خوشحال می شود میشل و از این خیال به یادم افتاد نداری بکنم، چند بار هم قبلاً گفته بودم که اگر پسر باشد نامش را علی می گذاریم.

آن شب در این گفتگو گذشت ولی فردا شبش در ادامه همان گفتگو بودیم که تلفن زد، عادت داشتم که دیروقت او را بخواهند و برود. حالا آن قدر آلمانی می دانستم که حرفهایش را بشنوم، فهمیدم خبر خوبی نیست ولی او خودش را آرام نشان داد و آمد نشست و گفت خانواده‌ات در دردسرافتاده‌اند. و قبل از این که نگران شوم برایم شرح داد که امیر هوشنگ خواهرزاده ملکه که در سان کلوست با نهضت مقاومتی‌ها رفت و آمد داشته و دستگیر شده. امیر هوشنگ را از همان موقع که در سان کلو بودم می شناختم، در جریان دادگاه هم آمده بود و در آن روزها به خواست ملکه گاهی هم همراه می شد. ترسیده از میشل پرسیدم حالا با او چه می کنید. با خونسردی پاسخ داد مگر آندره نمی گوید هر کس را گشتاپو بگیرد اعدام می کند، تکلیف معلوم است. باورش نکردم ولی از این دانستم که از نفرت آندره از آلمانها خبر دارد نگران شدم.

تلفن که زنگ زد، میشل با خنده گفت پرنسس را می خواهند. و رفت گوشی را برداشت حدس زده بود که از فونتن بلو می خواهند او کاری کند که امیر هوشنگ خلاص شود. گوشی را به من داد. ملکه پشت تلفن بود و خبر را می رساند و می پرسید جواب منیراعظم خواهرش را چه بدهد. نگاهی به میشل کردم که لبخندی به لب داشت و گفتم از او خواهش می کنم که فردا ترتیبی بدهد که منیراعظم از نگرانی به در آیند.

فردایش امیر هوشنگ آزاد شد و ملکه از ما دعوت کرد که شبی را به فونتن بلو برویم. می دانستم برای تشکر از میشل است ولی مطمئن نبودم که خودم بتوانم در آن میهمانی شرکت کنم. مدتی بود که میشل،

بدون من به میهمانی می رفت.

در آن شب حادثه هم رفته بود، وقتی زنگ در به صدا درآمد و نگهبان گفت که دو تا خانم برای دیدن من آمده اند. منتظر کسی نبودم، به پرستار مریم که پیام نگهبانان را رساند گفتم. جواب آمد که ژانین می خواهد با خانم حرف بزند، دستپاچه گفتم حتماً، راهنمائیشان کنند و در رختخواب نیم خیز شدم، چه چیزی ژانین را آخرای شب به خانه ما کشانده، آنهم در پاریس اشغال شده که مدام از رهگذران کارت شناسائی می خواستند و سربازان آلمانی همه جا پراکنده بودند. نمی دانستم با چه کسی آمده، از در اتاق که وارد شدند، رنگ به روی ژانین نبود. زنی را که همراه داشت، روسری کلفت و بلندی را بر سر پیچیده بود، به طوری که صورتش خوب دیده نمی شد. به فارسی شکسته بسته ای که در این سالها از ما یاد گرفته بود، نرسیده از من خواست پرستار را بیرون بفرستم. با رفتن پرستار پرید در بغلم حق حق کنان. می گفت که ژاک را می خواهند بگیرند. گشتاپو او را می گیرد. می لرزید و می گفت. ژاک را که در لباس زنانه قیافه مضحکی داشت بغل کردم، پسرک عزیز من. مگر چکار کرده ای.

- آنتی، آنها دوستان من را کشتند.

این جمله را به آرامی و بدون ترس گفتم. فهمیدم که منظورش از آنها کیست.

با کمی عصبانیت پرسیدم تو مگر چکار کرده ای.

روسریش را انداخت، دیدم لبانش کبود بود وقتی ماجرا را تعریف کرد و دانستم در دردسر افتاده، او را شناخته اند و ریخته اند به خانه شان. حالا هم در تعقیب او هستند.

ژانین با اشگ می پرسید می شود امشب را اینجا بمانیم. فردا می برمش نورماندی.

دلم تیر می کشید. خدای من چرا به پاریس آمدم. باید می دانستم که اینجا نخواهم توانست لحظه‌ای آرام باشم. میشل از رابطه من و ژانین خبر داشت، حتی می دانست به بیچه‌های او، به خصوص ژاک چقدر دلبسته‌ام، ولی آیا می توانست کاری بکند. ژانین می گفت به میشل چیزی نگو. ولی مگر می شد، اینجا خانه او بود، خانه ما.

پرستار مریم که برگشت ژاک روسری را به دور سرش پیچیده بود. قهوه جلو آنها گذاشت که من به صدایی که او بشنود گفتم ژانین تو و دخترت باید امشب را پیش ما بمانید. و به زحمتی بلند شدم. آنها را به اتاق خواب طبقه دوم فرستادم. به فارسی به ژانین گفتم نگران نباش. با خودم گفتم شاید بهتر باشد خودم را به خواب بزنم که مجبور نباشم به میشل دروغ بگویم یا رازی را از او پنهان کنم. اما وقتی که صدای ماشین در حیاط آمد، آنچنان دردی داشتم که از شکم به پاهایم رسیده بود. به خودم می پیچیدم. میشل وارد اتاق شد و داشت کفش‌هایش را می کند که فریادی زدم و خودم را رها کردم روی تخت. دستپاچه به طرفم دوید، سرم را بالا گرفت و به پرستار مریم که با لباس خواب آمده بود گفت بیاید برای کمک. وقتی من را به او سپرد خودش پرید پشت تلفن و شنیدم که با بیمارستان حرف می زد. با پزشک کشیک بیمارستان نظامی. و آمد تا برای پوشیدن لباس کمک کند. اما اصرار داشتم در خانه بمانم و هی تکرار می کردم چیزی نیست، نه چیز مهمی نیست، همین امروز دکتر گفتم هفته دیگر می‌زایم، چرا بیمارستان، نه چیزی نیست. و در آن لحظه فقط به فکر ژانین و ژاک

بودم که در اتاق بالا چه می‌کنند.

میشل آمد و کنارم نشست و پرستار را فرستاد که به مریم سری بزند و آهسته گفت میهمان‌هایت خوبند. نگاهش که کردم لبخند اطمینان‌بخشی زد و در گوشم گفت یکی دو روزی همین جا بمانند. و این بار حرفش را رو به ژانین گفت که در همان زمان داشت از پله‌ها پائین می‌آمد. فرشته من نتوانسته بود تحمل کند که درد بکشم و او در اتاق پنهان بماند.

میشل که حالا به احترام ژانین بلند شده بود گفت کمکش کنید آماده بشود برای رفتن کاری کنید دخترتان بیدار نشود. در اتاقان باشید تا من برگردم. حالا سرم را بر دوش شوهری گذاشته بودم که مطمئن‌ترین آدم دنیا بود و چه خوب از آدم محافظت می‌کرد، برایش خطرناک بود، می‌دانستم. ولی می‌دانستم که چقدر دوستم دارد. هوس آن داشتم که دستهای مطمئن او را ببوسم. چه عیبی داشت جلو ژانین. اما درد امکان نمی‌داد خم شوم. صدای ماشین که از بیرون آمد، میشل از من خواست که آماده رفتن شوم، دولا شده بود که کفش‌ها را به پایم کند. که دستی به در خورد. به اشاره میشل، پرستار رفت و در را باز کرد. دو مرد داخل شدند، روپوشی بر تنشان نبود چرا. من فقط شنیدم که گفت گشتاپو و... دیگر چیزی نفهمیدم. دنیا چرخیده و سیاه شد. سیاهی از چشم به درونم رفت و احساس کردم که از سیاهی پر شدم...

- کجا هستم. میشل...

صدای خودم را شنیدم، انگار از درون چاهی می‌آمد، خسته بود.
- کجا هستم، میشل.

این بار تصاویر محو و سفیدی از برابرم رژه می‌رفتند و در میان آنها چهره‌هایی دیده می‌شدند، هیچ یک آشنا نبودند. فقط گفتم مریم. بار چندم بود که صدای خودم را بیرون شنیدم، لای پلک‌هایم را باز کردم، نور چشمانم را زد. حالا دیگر صداهای اطراف را می‌شنیدم و در آن همه صدای میشل را. دستم را دراز کردم، دستی آن را گرفت. صدا کردم میشل. جوابم داد جانم. اشک از چشمان بسته‌ام بیرون زد. حالا دستش موهایم را لمس می‌کرد.

- پرنسس من...

بعض در صدایش بود. دستی به شکم کشیدم، چیزی در آن نبود. کوشیدم تا حرفی بزنم، صدایم خفه ماند.

- میشل، پسرمان کجاست. میشل

صدایی نمی‌آمد، دو سه نفر به آلمانی حرف می‌زدند. یکی گفت

داروی بیهوشی...

روز چهارم مه ۱۹۴۲ من و ژانین پسرانمان را از دست دادیم. و هر دو، سه روز بعد خبر آن را شنیدیم. هر دو آنها را گستاپوکشت. یک سال بعد، در همان روز هر دومان بر سر گورژاک ایستاده بودیم. مریم اصرار داشت که آنتی ژانین گریه نکند. گورستان مادلن، چند صد متر آن طرف‌تر از خیابان پاسکیه، جایی که برای اولین بار ژانین را دیدم. این را خودش به یادم آورد، وقتی داشتیم از گورستان بیرون می‌آمدیم.

□

جز جنگ، هیچ چیز دیگر نمی‌تواند حقارت آدم‌ها را و بزرگیشان

را یکجا در خود پنهان کند و نشان دهد. حادثه‌ای که در یک شب، چهارم مه بر سرمان آمد، بیش از آن که بودیم ما را به هم دوخت، من و میشل و دخترمان مریم را با آندره و ژانین که پی‌یر و کریستنا را در میان داشتند. جای خالی پسرکم را که علی نامش داده بودم و ژاک که آن شب در لباس مادرش می‌لرزید در دستهای آن دو مامور گشتاپو وقتی که او را می‌بردند چنان در میانمان خالی مانده بود که جز با محبت نمی‌توانستیم آن را پر کنیم.

برای همین بود که وقتی پاریس بمباران می‌شد، میشل من و مریم را با چمدان کوچکی که همراه داشتیم به در خانه آندره برد. می‌خواست ما را در آن جا بگذارد و از شهری که به هم ریخته بود بگریزد. دو شب قبل را من و مریم در فونتن بلو گذرانده بودیم، در خانه ملکه. اما با ریختن جوانهای مسلح به خانه، دیگر آن جا هم برایمان امن نبود.

دو ماه پیش از آن وقتی پاریس بمباران شد، ملکه از میشل خواست که برایش اجازه بگیرد که با خانواده‌اش به سویس بروند، میشل برای این کار به برلین رفت ولی رین تروپ پیشنهاد میشل و درخواست ملکه را نپذیرفت در مقابل برای ملکه نوشت که هیچ یک از اعضای خانواده قاجار مشمول حکمی نیستند که آلمانها درباره ایرانیان و فرانسویها صادر کرده بودند. متخاصم به حساب نمی‌آیند و هیچ تعرضی به آنها نمی‌شود. ملکه می‌گفت مگر هواپیماها حکم رین تروپ را می‌خواندند و بمب می‌ریزند.

اما گذر حوادث تندتر از آن که هیتلر و رین تروپ می‌پنداشتند، اوضاع را تغییر داد، تابستان که شد متفقین در نورماندی پیاده شدند و

آلمانها شروع به تخلیه پاریس کردند، از اوایل اوت که سربازان آلمانی از جلو خانه مان رفتند دیگر ماندن در خانه خیابان فوش ممکن نبود. ۲۵ اوت ما گیر افتاده بودیم و آلمانها در پاریس تسلیم شدند، من رضایت نمی دادم که میشل هم خود را تسلیم کند، در خیابانها دیده بودم که با آلمانها و فرانسویهایی که با آنها مراوده داشتند چه می کنند. به خانه ملکه در فونتن بلو پناه بردیم. اما آنها خود در امان نبودند. دو پیشخدمت اهل چکسلواکی که در خانه فونتن بلو خدمت می کردند، وقتی در آن آشوب موفق نشدند از صاحب خانه های ثروتمند خود باجی بگیرند، به جوانان عضو هیات تصفیه خبر رساندند که این ها با آلمانها و گشتاپو رفت و آمد داشتند، چنین بود که آن شب آمدند. مسلح بودند و جوان. ما در طبقه بالا بودیم، من و میشل و مریم. نفسم بند آمد وقتی آن جوان که سیگاری زیر لب داشت و کلاه بره ای بر سر فریاد زد که باید همه جا را بگردیم و همه را ببریم. ملکه چاق و سنگین روی کاناپه قدیمی میخکوب شده بود، و برای من که در روزهای سخت او را از هر کسی مقتدرتر و خونسردتر دیده بودم دیدنش در این حالت تاثرانگیز بود اما محمود میرزا نقش سرپرست خانواده را به عهده گرفت.

- ولی عزیزانم شما حق نداشتید وارد این خانه شوید. اینجا متعلق

به سفارت ایران، یعنی خاک کشور ماست و ما مصونیت داریم. میشل لبخندی به لب داشت وقتی این دروغ محکم را از پشت در شنید. همه می دانستیم که این فقط یک بلوف است، ولی آنقدر خونسرد و راحت گفته شد که جوانهای مسلح پذیرفتند. ظاهراً وزارت خارجه فرانسه درهم ریخته نیز بهتر دید که در آن شرایط هیچ

خطر نکند، در تلفن از جوانان نهضت مقاومت خواسته شد فوراً خانه را ترک کنند. اما محمود میرزا معتقد بود بزودی برمی‌گردند. پس دیگر جای ما نبود. سوار بر اتومبیلی که پرچم ایران را جلو آن نصب کرده بودیم، از شانزله‌لیزه در هم ریخته و شادمان که در هر گوشه‌اش رقص و پایکوبی برپا بود گذشتیم و به‌خانه ژانین رفتیم.

حالا در راهرو خانه، میشل از آندره و ژانین می‌خواست که از زن و دختر او محافظت کنند. ژانین چشم به آندره دوخته بود که اسلحه‌ای در دست داشت و ما را نگاه می‌کرد، نگاه ملتمس ژانین را دید که محکم رفت و در را بست و به میشل گفت بفرمائید. و او را به داخل خانه فرستاد. او حاضر شده بود که خطر پنهان کردن یک خانواده آلمانی را بپذیرد.

دو روز بعد، من و میشل و مریم در یک کامیونت به طرف مرز آلمان می‌رفتیم. در حالی که ورقه‌هایی همراه داشتیم که ما را ژانین، آندره و کریستنا معرفی می‌کرد. باید میشل کمتر حرف می‌زد که لهجه‌اش معلوم نشود، موهایش را هم رنگ قهوه‌ای زده بودیم من و ژانین.

وقتی از هم جدا می‌شدیم، در حالی که همان سرمایه مختصری که برایم مانده بود از طلا و جواهر پیش ژانین گذاشته، خود فقط چند تکه‌ای را به تنم بسته بودم، نمی‌دانستم آیا ژانین را بار دیگر خواهم دید یا نه. اشگم را می‌خوردم که مریم متوجه نشود. یک هفته پنهان شدن در آن اتاق، روحیه میشل را ویران کرده بود، چند باری برخاست که برود و خودش را معرفی کند و ما را از زحمت نجات دهد. می‌گفت چه دلیلی دارد که آندره و ژانین که از آلمانها خوششان نمی‌آید، به چنین زحمتی بیفتند. من عاجزانه به ژانین و آندره نگاه

می‌کردم که جلویش را بگیرند. آنها خود، بی‌اشاره من هم نمی‌گذاشتند، اما هیچ عملی و گفته‌ای به اندازه حرف ژانین اثر نداد. وقتی به میشل گفتم، تو هم خطر کردی. مگر آن شب من و... می‌خواست بگوید ژاک را در خانه‌ات پناه ندادی که جمله در جلویش شکست. میشل آن را شنید و با شرمساری گفت ولی چه فایده. ژانین در آن جا بود که برای اولین بار فاش کرد که آن جمله میشل را، در آن شب دلتنگ چهارم ماه مه شنیده است وقتی از من پرسید میهمان‌هایت خوبند و اضافه کرد یکی دو شبی همین جا بمانند.

پس از دو سال بار اولی بود درباره آن شب حرف می‌زدیم. همیشه وحشت داشتم که مبادا ژانین تصور کند که میشل در فراخواندن گشتاپو دستی داشته، به همین جهت باور نداشتم که در خانه‌شان به او پناه بدهند. اما تصورم خطا بود ژانین با شنیدن همان جمله‌ای که میشل به او گفت فهمیده بود حقیقت را. حالا میشل نکته‌ای هم بر آن افزود. گفت که با اطلاع ماموران نگهبانی، به سرعت خود را به خانه رسانده و پیش از آمدن از حضور ژانین در خانه ما باخبر بوده و حتی حدس می‌زده که آن زن دیگر کیست.

- ولی نگهبانان دلیلی نداشتند گشتاپو را باخبر کنند. در روزهای بعد گشتاپو مرا هم دویاری به بازجویی فراخواند اما اطمینانی که ریبین تروپ و خود هیتلر به من داشتند مانع از آن شد که به دام بیفتم.

ژانین گفت تو کار خودت را کردی میشل.

- ولی کاری که تو می‌کنی، صدها برابر آن است. نمی‌دانم که

خواهم توانست جبران کنم. امیدوارم آزاری به شما نرسد.

کامیونت رسیده بود و ما رفتیم که سوار شویم، ژانین مقداری غذا

برای مریم در بسته‌ای گذاشته بود که به دستم داد. مریم را بغل کرد، به سینه خود چسباند و تا لحظه‌ای که کامیونت از پیچ خیابان گذشت، می‌دیدمش که خیره به ما مانده بود، نگران فرشته من.

تا به استراسبورگ برسیم که مقصدمان بود و قراری که با راننده کامیونت گذاشته بودیم سه روز طول کشید، در تمام راه، گروه گروه مردم بودند که با گاری و اسب و ماشین‌های قراضه داشتند می‌رفتند. اوراق هویت باید ما را تا مرز می‌رساند، از آن جا دیگر نیازی به هویت جعلی نبود آلمانی می‌شدیم و در خاک آلمان بودیم. پیغامی فرستاده بودیم که اگر رسیده بود می‌باید بریژیت و گرهارد در کارلسروهه ما را تحویل می‌گرفتند. اما ماجرا چنان آسان نبود که فکر می‌کردیم در طول راه فقط موافقی که برای کاری از کامیونت پیاده می‌شدیم من و میشل با هم حرف می‌زدیم، آنهم چه حرفی. او مدام تکرار می‌کرد که اگر او را بردند خودم را به برلین برسانم، به خانه‌مان بروم. نشانی خانه پدر و مادر او را می‌دانستم. باورش بود که حتی اگر گرفتار شود هم من و مریم در امان خواهیم بود و پدر و برادرش از ما محافظت خواهند کرد. من نگران این‌ها نبودم و فقط می‌خواستم او را در آن سوی مرز ببینم. جلو راننده حرفی نمی‌زدیم، مریم هم آنقدر تمرین کرده بود که وقتی کریستنا صدایش می‌کردم چشمکی می‌زد. راهمان را به ناچار کج کرده بودیم و شبی را دیژون ماندیم. ساعتی پیش از آن بمباران شده بود و شهر هنوز می‌سوخت و صدای فریادها بلند بود. گروه‌های مقاومت بی‌هدف تیراندازی می‌کردند. و در هر شهر و روستا، صحنه اعدام آلمان‌ها یا کسانی که به همکاری با آنها شناخته شده بودند، تیمان را می‌لرزاند. داشتم از پا در می‌آمدم ولی با خود می‌گفتم حق ندارم

بیفتم. مسئولیت هردو آنها در دستهای من بود. راننده کامیون می گفت دختر خاله‌ای در دیژون دارد و می‌گشت شاید او را پیدا کند که سرپناهی بیابیم. آنقدر از ویرانه‌هایی که مردم با فریاد و شیون در اطرافش جمع شده بودند گذشتیم تا به خانه‌ای رسیدیم که فقط گاراژ آن مانده بود. دخترخاله راننده کامیونت، کاری نمی‌توانست برای ما بکند اما وقتی دید که مریم در دستهای پدرش به خواب رفته، با غرغر پذیرفت که شب را در همان گاراژ بخوابیم و خودش به خانه دوستی رفت. یک رادیو در گاراژ بود، میشل می‌خواست رادیو برلین را بگیرد ولی وحشت از آن که صدا بیرون برود، منصرفش کرد، در مقابل من توانستم رادیو پاریس را بگیرم و صدای دوگل را بشنوم که پخش می‌شد و در لابه‌لای آن شعارهای میهنی بود. روز قبل ژنرال دوگل وارد پاریس شده و در شانزله‌لیزه رژه رفته بود، مردم فرانسه از او مثل یک قهرمان استقبال کرده بودند. به گفته گوینده رادیو، موج جمعیت از ارک دو تریمف تا جلو گران پاله تمام سطح خیابان را پوشانده بود. تجسم می‌کردم که دوستان فرانسویم چه شادمانی‌ها دارند، راستی الآن کلارا کجا بود. همکارانم در گالری که دیگر مدت‌ها بود از آنها خبری نداشتم. اما شب به هر زحمت که بود میشل توانست گوش خود را به رادیو بچسباند و صدای پیشوا را بشنود که از مقاومت می‌گفت. از این که کار بر انگلیسی‌ها سخت شده، یهودی‌ها و سرمایه‌داران همدست شده‌اند. خوابم نمی‌برد، هم سرد بود و هم وحشت‌زده بودم. به هر صدایی از جا می‌پریدم. حالا چه موقع این گفتگو بود.

- میشل آیا راست است.

- چه چیزی عزیزم.

- کوره‌های آدم‌سوزی.

در آن یکی دو ماه، من هم درباره کوره‌ها جست‌وجو و گریخته شنیده بودم، حالا دیگر برایم موضوع، گفتگوی بی‌پایه روشنفکران کافه‌نشین پارسی نبود. در طول راه هم چند باری، راننده کامیونت با آب و تاب از کوره‌های آدم‌سوزی حرف زده بود، می‌گفت بیشتر آنها در آلمان و لهستان هستند و آلمان‌ها در فرانسه جرات نکرده‌اند چنین کاری بکنند. قرار بود که میشل حرف نزند که از لهجه‌اش نفهمند خارجی است، من وظیفه او را به‌عهده گرفتم. راننده ما را به‌عنوان زن و شوهری می‌شناخت که اصلاً از سیاست دور بوده‌ایم، به‌او گفته بودم که آندره - یعنی میشل - باغبان سان کلو بوده و مریض و کم‌حرف است و من هم در کار فروش تابلوهای نقاشی بوده‌ام و حالا داریم می‌رویم به سوئیس، پیش پدر و مادر من. راننده، در سالهای گذشته چند باری یهودیان ثروتمند را از همین راه به سوئیس برده بود و یادمان می‌داد که چطور از مرز عبور کنیم. اما ما که در راه فرصت حرف زدن نداشتیم، در کنج آن گاراژ که پر لوازم خانه بود، سر نهاده درگوش هم حرف می‌زدیم.

- میشل من باور نمی‌کنم.

- چی را

- سوزاندن آدم‌ها را. این که از چربی آدم‌ها صابون ساخته می‌شد و

از موهایشان پتو و بروس لباس و سر

با همه تلخی که در کاممان بود، از این که هنوز کنار هم بودیم،

خوشحال بودم. و او طنز همیشگی‌اش را از یاد نبرده بود وقتی گفت:

- مواظب دکمه‌هایت باش شاید استخوان ستون فقرات کسی باشد.

- حرفش را هم نزن. فقط بگو که دروغ است. فقط بگو...

- چرا بگویم.

- برای این که راست نیست، این‌ها را جعل کرده‌اند.

- ولی همه که دروغ نمی‌گویند. واقعیت از این هم تلخ‌تر است.

- یعنی...

- یعنی لعنت بر قدرت، لعنت بر جنگ...

می‌دیدم که عصبی است، انگار بغضی در گلو داشت. می‌خواست

بلند شود نگذاشتم و پشیمان شدم از این گفتگو. لحظاتی بعد

به خواب رفتیم.

کامیونت از دیژون جلوتر نرفت. وسیله دیگری هم نبود تا ما را

به استراسبورگ برساند. راننده رفت و ما با دو سه بسته‌ای که داشتیم

در آن جا گذاشت. با مریم که سرماخورده و تب کرده بود. بیهوده در

خانه‌ها را می‌زدیم. و هر دقیقه به دست‌های از جوانان هیات تصفیه

برمی‌خوردیم که اوراق شناسائیمان را کنترل می‌کردند. و گاهی که

بدگمان می‌شدند ما را به اتاقی می‌بردند، بسته‌هایمان را می‌گشتند.

آشنایی من با پاریس و نشانی‌هایی که می‌دادم کم‌کم می‌کرد. همه

جا می‌گفتم میشل و مریم مریض هستند و صدای هر دو آنها گرفته

است.

شب شده بود و در خیابان بودیم. مریم در بغل میشل به خواب

رفته بود با تن تبار. لحظاتی به فکر رسید که وضع مانند چهار

روزی است که در آن کشتی فرانسوی از ادسا به استانبول می‌رفتیم ولی

دیدم که بی‌پناه‌تر و بدبخت‌ترم. در این حال یکی از همان جوانان عضو نهضت مقاومت به دادمان رسید که بعد از بازجوئی ما را به‌خانه پزشکی برد تا مریم و میشل را مداوا کند، دکتر پذیرفت که اتاق کنار حیاط را به ما بدهد، باز هم یک انباری سرد.

صبح، به‌تنهایی از حیاط بیرون آمدم و برای خریدن آذوقه و دارویی برای مریم رفتم به خیابان. مردم در همان سرما در پارکها و کنار ساختمانهای بمباران شده خوابیده بودند. مردی راهنمائیم کرد که به شهرداری بروم و برای دریافت آذوقه نام‌نویسی کنم. صف درازی بود که زیر برف از ساختمان شهرداری کشیده شده بود و از جلو کلیسا می‌گذشت و در کمر میدانی به‌انتهای می‌رسید. در صف همه نوع آدمی بودند از دختران زیبا و شیک پاریسی که در آن گرفتاری هم عشوہ‌گری را از یاد نبرده بودند تا مردان سالخورده. جوانانی مسلح هم نظم را مراقبت می‌کردند. رفتم و در انتهای صف ایستادم به فاصله‌ای کوتاه پشت سرم دو دختر جوان جا گرفتند و همان‌ها بودند که گفتند باید نامم را در دفتری که جلو شهرداری است ثبت کنم و بعد در صف نوبت بگیرم. آنها قرار شد جای مرا نگاه دارند و رفتم. پاهایم نای‌تند رفتن نداشت، خودم می‌دانستم که سرما خورده‌ام و بیمارم ولی فرصت بیماری نبود باید غذایی برای میشل و مریم می‌بردم که اوراق شناسایی‌شان در جیبم بود. از خیابان که گذشتم صدایی در گوشم پیچید که می‌گفت پرنسس. نزدیک بود تمام تمرین‌هایی که کرده بودم برگردم ولی فوراً برخودم بسازم و به‌خود گفتم تو ژانین هستی، ژانین. و به‌راهم ادامه دادم ولی صدای نزدیک بود آنقدر که انگار در گوشم می‌گفت. توجهی نکردم تا کسی آرنجم را گرفت.

- خواهش می‌کنم، پرفسس.

حالا دیگر قطع داشتم که سعید است. وحشتزده التماس می‌کرد. صورتی از خشمم درهم ریخت. بی اختیار از دهانم پرید:
- حیوان!

حیوان می‌لرزید و سعی می‌کرد که آهسته حرف بزند. استدعا داشت که پولی به او بدهم. آستینم را از دستش نجات دادم و به سمت صف رفتم بی هدف. می‌خواستم از آن موقعیت بگریزم، آرزو داشتم که ناگهان ناپدید شوم. حتم داشتم که اگر بفهمد که میشل همراه من است و با اوراق شناسایی ژانین سفر می‌کنم، آزارم خواهد داد. می‌ترسیدم. دنبالم به راه افتاد. قدم‌هایم را تندتر کردم باز هم آمد، وقتی می‌رسید، آستینم را می‌گرفت و التماس می‌کرد به حرفهایم گوش کنم. و من داشتم نقشه‌ای طرح می‌کردم. تا این که ایستادم. سرم را پائین انداخته بودم که برف از لای شال به گردنم فرو نرود. حالا در کنار کوچه‌ای باریک بودیم، از من خواست داخل کوچه شوم، رفتم و در هشتی ساختمان قدیمی کنار ستونی ایستادم، تکیه داده بودم به آن ستون، زیر تاقی برف نمی‌آمد.

- پولی به من بده. اگر نتوانم خودم را به سویس برسانم، اینجا مرا می‌کشند.

بی اعتنا به استغاثه‌اش، خشک و جدی گفتم که پولی همراه ندارم و باز تکرار کردم. حالا دیگر دست ناتوانم را گرفته بود که با نفرت آن را از دستش بیرون کشیدم، می‌خواست جیب‌هایم را بکاود که نگذاشتم. حالا تهدید هم می‌کرد و می‌گفت آن آلمانی کجاست شوهرت. انگار چیزی در درونم شکست. در حالی که پیدا بود

بدبخت تر از آن است که بتواند تهدیدی باشد برای کسی، ولی باز ترسیدم. دستم را به درون پالتوم فرو برد. بسته اسکناسی در آن جا بود، می خواستم چند برگ را بیرون آورم انگشتانم فرمان نمی برد که چنگ انداخت و دستم را کشید، پولها را برداشت. فریاد زدم همه اش را نه. دیگر پولی ندارم. داشت فرار می کرد و صدایم را نشنید، شاید صدای قهقهه ای که شنیدم از او نبود و در خیالم پیچید. اما تکیه داده بودم به ستون که صدای فریادی را شنیدم و به دنبال آن صدای شلیک گلوله ای را.

از هشتی که بیرون آمدم دو جوان مسلح را دیدم که دنبالش می دویدند و به او فرمان می دادند که بایستد. جوان تفنگش را به طرف او نشانه رفت. دیدم که حیوان ایستاد نگاهی به من انداخت و دستش را که هفت تیری در آن بود بیرون کشید، باورم بود که مرا هدف می گیرد و میخکوب شده بودم. شلیک کرد به زمین افتادم ولی تیری به من نخورده بود، به یکی از آن جوانان خورده بود، آن دیگری پشت درخت قطوری کمین کرده بود. و این بار صدای گلوله از بالا آمد. به فریاد جوان، دیگران هم به کمکش آمده بودند. صدای رگباری در کوچه پیچید و من که روی زمین افتاده بودم، وحشت زده چشمانم را بستم ولی دیدم که افتاد و کلاه آن ردایی که بر تن داشت عقب رفت، موهای نرم و پرپشتش در جلو سر سفید شده بود. او را کشان کشان بردند. می خواستم از صحنه بگریزم ولی آن جوان می خواست کمکم کند و اصرار داشت که با او به کمپس برسم. دیده بودم که حیوان پول مرا دزدید و باج خواهی می کرد. آمد به زبانم که بگویم او قاتل است، قاتل حیوان دیگری که پدرم بود اما از شدت هیجان به گریه افتادم، در

میان گریه می خندیدم. فقط صدای جوان را شنیدم که گفت: مادام شما مریض هستید.

مریض تر از من مریم بود که وقتی بعد از ظهر به آن اتاق کنار حیاط دکتر برگشتم در بغل میشل از تب می سوخت. میشل نگران و مضطرب نگاهم کرد و از من خواست تا مریم را پیش پزشک ببرم. گفت تصمیم داشت که اگر تا یک ساعت دیگر برنگردم، خودش این کار را بکند و به عقوبت آن هم فکر کرده بود. به توصیه دکتر، به ساختمانی رفتیم که شهرداری درست کرده بود، یک سالن بزرگ که در آن چند بخاری هیز می و ذغال سنگی می سوخت و در آن بیش از هزار نفر زن و مرد در هم می لولیدند و بعضی پتوهای شهرداری را بر سر کشیده بودند و دور بخاری ها حلقه زده بودند. ما هم گوشه ای جا گرفتیم، مثل هتل جورج سنگ نبود اما گرمای بخاری ها، آن را چنان لذت بخش می کرد گویی بهترین مرکز تفریحی جهان است. به نوبت خوابیدیم.

یک هفته در آن سالن بودیم و در همان جا سال مسیحی نوشد. ما وارد سال ۱۹۴۵ شدیم و هیچ تحولی در وضعیت مان رخ نداد. جز آن که دانستم سعید را پس از دستگیری در شب تحویل سال نو تیرباران کردند. جوانی از اعضای نهضت مقاومت را کشته بود یک جوان دیگر را به زور اسلحه به انباری متروکی برده و به او پیشنهادی کرده بود که جوانک حاضر به انجام نشده و با یک داس به دستش زده بود. به اتهام های متعدد اعدام شد و گرنه در دیژون کسی از اعمال او خبری نداشت، در حالتی که جلو جوخه اعدام قرار گرفت نه نوه سلطان عثمانی بود و نه قاتل حیوان پیری در سن رافائل بلکه با هویت جعلی

یک لبنانی محاکمه سرپائی شد. بیهوده از او ترسیده و پولهایم را از دست داده بودم، در آن حال نزار که بود ترسی نداشت. حتی می توانستم در فردای آن روز، با رفتن به کمیساری پولهایم را پس بگیرم، ولی با هویت جعلی چطور می توانستم به چنین خطری تن بدهم.

از دست دادن آن همه پول، در شرایطی که همه چیز نایاب بود و معلوم نبود تاکی در آن وضعیت می مانیم حادثه ناگواری بود که در آن شب به ابعادش فکر نکردم.

تنها روزنه ام به جهان، تلفنی بود که هر هفته به ژانین می کردم و جز شرح غم و غصه نداشتیم که با هم بگوئیم و سخت تر از همه دیدن میشل بود که نمی خوابید و در تمام مدت در فکر بود، انگار هرگز به پایان ماجرا فکر نکرده بود و در مخیله اش نمی گنجید که روزی آلمان شکست می خورد و تمام جهانیان با آنان دشمن می شوند. در آن سالن که از هر ملیتی در آن بودند یک وجه مشترک در بین آدمها بود، و آن آرزوی گرفتن و کشتن یک نازی آلمانی بود. مردها ساعتها دور هم می نشستند و همین خیال را می بافتند و ماجراهایی درباره دوران اشغال فرانسه و بلژیک و دیگر کشورهای اروپائی توسط ارتش آلمان را نقل می کردند. ما عادت کرده بودیم که ساکت و بی حرف تماشایشان می کردیم. از وحشت میشل را تنها نمی گذاشتم و به زنانی که کنجکاوی می کردند می گفتم که بیمار است. یک بار یکی از آنها گفت شوهرت لابد یکی از اجدادش آلمانی بوده است چون خیلی شبیه به آلمانهاست، پشتم تیر کشید.

دزدی در سالن فراوان بود و نمی توانستیم با هم خارج شویم و

همیشه باید من یا میشل یکی مان در سالن می ماندیم، در آن جا هم که نمی توانستیم آزادانه با هم حرف بزنیم. در پیچ پیچ های شبانه هم مدام همان وصیت همیشگی را تکرار می کرد که بدون او چه کنم و کجا بروم. سخنی که حاضر به شنیدنش نبودم، یک شب با تندی به او گفتم که بعد از چهل و شش سال زندگی تازه خوشبختی ام را در کنار تو و مریم پیدا کرده ام، حتی تو هم نخواهی توانست آن را از من بگیری. مثل هر بار به تندی جوابم داد که بهتر است واقع بین و منطقی باشم. گاهی هم فقط یک جمله می گفت و آتشم می زد. مثل آن روز که گفت دو سال قبل که خواستم اگر تقاضایم را قبول کرده بودی سرنوشتمان عوض می شد، من به فرانسه می آمدم و وارد وزارت خارجه نمی شدم. هر یک دو روز بازرسی می آمد و اوراق هویت را کنترل می کرد، گاهی افرادی که از پاریس آمده بودند بعضی را برای بازجوئی می بردند. بدتر از همه اخباری بود که از جنگ می رسید. بعد از خارج شدن آلمانها از فرانسه، انگار بخت از هیتلر برگشته بود. از همه جبهه ها خبر از شکست می رسید و همزمان جنگ شدیدتر می شد. هیتلر نطق هایی می کرد که امید را دست کم در دل میشل زنده نگاه می داشت. بمباران گهگاهی شهرها هم خود موجبی دیگر بود.

چنین بود که با رسیدن پیامی از ژانین، اواخر ژانویه بار دیگر به راه افتادیم. ژانین به زبانی که می توانست در تلفن سخن بگوید با اشاره به من گفت که به سویس برویم. ولی میشل حاضر نبود و می خواست زودتر من و مریم را به خانه مان برساند.

حالا حال مریم بهتر شده بود و نگاه داشتن او در آن انبار دشوار بود. گرچه با رفتن گروه های اول و آمدن گروه جدیدی که چندین بچه

هم سن و سال مریم هم در بین آنها بود، سرش گرم می شد.
 و من هرروز در جستجوی کس یا وسیله‌ای بودم که ما را به مرز
 برساند. هشت نه روز می گذشت. سالن پر و خالی می شد. گرسنگی و
 سرگردانی رمق را می کشت که بالاخره کوشش‌ها و رفت و آمدهایم
 نتیجه داد. مردی حاضر شده بود با وانت خود که فقط یک نفر
 می توانست در جلو آن بنشیند ما را به مرز سویس برساند، این هم بعد
 از گفتگویی طولانی ممکن شد. میشل باز هم اصرار داشت یگراست
 به سوی آلمان برویم و آن مرد که در اصل آرایشگاهی در بازل داشت و
 برای کاری به دیژون آمده بود که پیدایش کردیم، گفت که از سویس
 راحت تر می توان به آلمان رفت و اصلاً احتمال گذشتن از مرزهای
 فرانسه و آلمان، در این حالت جنگی وجود ندارد و به استقبال مرگ
 رفتن است.

آماده حرکت شده بودیم که یک باره میشل به آن سلمانی که آلمانی
 خوب می دانست، به زبان آلمانی گفت که آیا حاضر است وانت را به ما
 بفروشد. مرد حاضر نبود. میشل، رقمی پیشنهاد کرد که باورنکردنی
 می نمود. داشت معامله به هم می خورد که میشل گفت حاضر است
 نصف آن رقم را بپردازد و در عوض وانت را هم در بازل، به هرکس که
 او می گوید بسپارد. نمی دانستم چرا چنین پیشنهادی می کند ولی
 عادت نداشتم که در کار او شک کنم. به او اطمینان داشتم و به عقل و
 درایتش. وقتی این گفتگو جریان داشت نشسته بودیم در کافه‌ای کنار
 پنجره و نگاه می کردیم که بهار نزدیک می شد.

مرد سلمانی که شراب خورده بود و گویا معامله پیشنهادی میشل
 دهانش را آب انداخته بود، ناگهان دستش را به سوی میشل دراز کرد.

حاضر به معامله شده بود و حالا می خواست چم و خم راندن وانت را به او بیاموزد. جایی که اطمینانش بیشتر جلب شد وقتی بود که آدرس سلمانی و خانه خود را می داد تا وانت را به پسرش بسپاریم و میشل گفت اگر ما نتوانستیم با ماشین از مرز عبور کنیم چه باید بکنم. مرد نگاهی به او کرد و خندید. نام قریه‌ای را برد فرایمون، نزدیک مرز و روی کاغذ نام خواهرش را نوشت که در آن جا ساکن بود و سفارش کرد که وانت را به او بسپاریم و سری به علامت تائید تکان داد یعنی اطمینانش جلب شده بود.

برای فراهم آوردن پولی که باید به آن مرد می دادیم ناگزیر بودم قطعه‌ای از جواهراتی را بفروشم که به تن خود و مریم بسته بودم. این کار هم به آسانی صورت گرفت، مرد یهودی عتیقه‌فروش، گوشواره برلیانم را به نیمی بها خرید و ما به راه افتادیم. در همان اول، از میشل پرسیدم دلیل این معامله عجیب چه بود. آن مرد که بهتر و راحت تر می توانست ما را به مرز ببرد. جوابش ساده بود:

- می خواستم تنها باشیم با تو حرف بزنم. شاید دیگر چنین امکانی پیدا نشود.

بعد از آن، از من خواست شماره‌ای را حفظ کنم که پنج رقمی بود با یک حرف K و گفت که این شماره رمز یک حساب بانکی در بانک کردی سوئیس است. در شعبه ژنو. در آن جا ۳۰۰ هزار دلار پول وجود داشت و میشل از من می خواست که اگر او نبود. بعد از ژانویه ۱۹۴۶ آن پول را وصول کنم. تاکید داشت که یک سال دیگر باید آن پول را بگیری و می گفت آخر آن پول تا آن تاریخ مال من نیست. حاضر نبودم

بیش از این به حرفهای نگرانی آورش گوش کنم ولی قول داد که دیگر حرفی از این قبیل ننیم و نزدیم.

بهار در راه بود، اول راه رادیو ماشین را بازگذاشته بودیم روی ایستگاه رادیو برلین، ولی وقتی یک گشت از ماموران ویژه به بازرسی ماشین آمدند موج عوض می شد به ایستگاهی به زبان فرانسه. یک بار که نزدیک بود خرابکاری شود قرار شد روزی دو تا سه بار اخبار را از رادیو برلین بشنویم و در بقیه راه به موسیقی و خبرهای رادیو فرانسه گوش کنیم گرچه می دانستم که برای او سخت بود شنیدن خبرهای ناگوار.

حالا در جاده‌ای می رفتیم که امید داشتیم آن را نهایی نباشد. مریم روی زانویم خوابیده بود و میشل آرام می راند، مزرعه‌ها و باغها را نگاه می کردیم که از زیر لحاف زمستان به در می آمدند و مردمی را که داشتند آثار جنگ را پاک می کردند. جا در جا آثار و ویرانی‌های بمباران و جنگ بود. گاهی از جاده اصلی خارج می شدیم. جاده‌ای که شلوغ بود و پررفت و آمد، و دیدن مردان و زنانی که پیاده می رفتند و التماس می کردند که پشت وانت سوار شوند آسان نبود.

در بین راه، در یک آبادی شبی را ماندیم. مزرعه‌ای بود که اسب و چند گاو داشتند، شیر تازه‌ای برای مریم خریدیم. مزرعه‌دار که با همسر پیرش زندگی می کرد اول حاضر نشد جز اصطبل جایی را به ما بدهد برای خوابیدن شب. و وقتی دید ترجیح می دهیم که در همان وانت بخوابیم پذیرفت که ما را در ساختمان خود جا بدهد. و در همان جا بود که برایمان گفت که پسرانش که با آلمانها کار می کردند حالا از ترس نیروهای تصفیه به سویس فرار کرده‌اند و گاهی کاغذی از

آنها می‌رسد. ما پذیرفتیم که به دیدار پسران او در ژنو برویم. و همین گفتگو رابطه‌مان را گرم کرد. اتاقی تمیز متعلق به پسرها و از در و دیوارش جوانی می‌ریخت.

صبح که بلند شدم، از پنجره میشل را دیدم در محوطه جلو ساختمان که سطل شیری در دست داشت. از آغل می‌آمد. از همان بالا که نگاهش کردم با خود گفتم اگر او نباشد... و خیلی زود راه بدخیالی را بستم. آب گرم آورد، مریم را حمام کردیم و در این حالت، وجودش چنان از محبت و عشق لبریز بود که دلم از ترس لرزید، دزدانه نگاهش می‌کردم. یعنی جایی در این جهان نیست که ما بتوانیم در آن، بی‌ترس زندگی کنیم. خندید و گفت برلین در خانه خودم. ما نمی‌دانستیم که در همان ساعت‌ها، روسها از شرق برلین وارد این شهر می‌شوند. شهری که دو هفته است که یکریز بر سر آن بمب می‌بارد.

لباس نویی پوشیدیم، با آن پیرمرد و پیرزن خداحافظی کردیم و به‌راه افتادیم تا مرز چیزی نمانده بود.

اولین سئوالمان این بود که آیا می‌توانیم کامیونت را با خود به سویس ببریم. پاسخ منفی بود. باید برمی‌گشتیم به فریمون. میشل اصرار داشت که به وعده خود وفا کنیم و وانت را به جایی که صاحبش گفته بود برسانیم. چه زود تمام شد، آن سفر چند ساعته که یک روز و نیم آن را کش داده بودیم.

تا نشستیم در کامیونت اتومبیلی ایستاد و یکی با فریاد ما را صدا کرد. صاحب وانت بود که خود را رسانده بود. مریم را بوسید، کلوچه‌ای به او داد و با تشکر از ما سویچ را گرفت. دو تا بسته‌ای را که

داشتیم برداشتیم و وارد اتاق نگهبانی شدیم. نشسته بودیم روی نیمکت، به انتظار و هر دویمان مریم را کریستنا صدا می‌کردیم که خودمان هم از یاد نبریم که ژانین و آندره هستیم. مردی آندره را صدا کرد، میشل رفت. یک ربع گذشت، مریم که رفته بود روی نیمکت و از پشت پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، ناگهان گفت پدر. بلند شدم. داشتند او را سوار ماشین سیاهی می‌کردند. دستهایش را از پشت بسته بودند. چشم‌هایم را مالیدم. نه این کابوسی بود که شب‌های قبل هم دیده بودم، واقعیت نداشت.

به مریم چسبیده بودم تا به یادم باشد که حق ندارم بیهوش شوم و بیفتم.

لحظه‌ای برگشت، درست قبل از سوار شدن به ماشین سیاه، انگار مطمئن بود ما پشت پنجره‌ایم و چیزی گفت که کلماتش به گوشم نرسید. دستهایش را تکان می‌داد، انگار می‌گفت خدا حافظ. می‌گفت زندگی کنید. می‌گفت سفارش‌هایم را فراموش نکنید. اتومبیل سیاه به سرعت پیچید. نام ژانین را صدا کردند. وارد اتاق که شدم، یک صندلی بیشتر نبود. روی آن که نشستم گرمای بدنش انگار روی صندلی مانده بود که به گریه افتادم. گریه‌ای بی‌امان که مریم را هم به گریه انداخت.

مرد از من می‌خواست نام واقعیتم را بگویم و در این حال اوراق ما را در دست داشت. حرفی نزد. نمی‌دانستم چه بگویم. خودش کمکم کرد و نام و نشانی میشل را داد، شغلش را گفت مشاور وزارت خارجه، معاون فرماندهی آلمان در فرانسه. گفت تا بدانم جای انکار نیست. آنقدر بود که توانستم وقتی پرسید آیا ژانین و آندره را

می شناسم بگویم نه.

بعد از یک ساعت، از من خواست که به پاریس برگردم. می گفتم بدون اوراق هویت واقعی، در هر جای دیگر به دردسر می افتم. اصرار داشت که چون فرانسوی هستم باید خود را به دادگاه پاریس معرفی کنم و حکم تبرئه بگیرم. در لحظه ای به ذهنم رسید گفتم نه. من فرانسوی نیستم. خندید. گفتم نخندید من ایرانی هستم.

□

رفت. یعنی او را بردند. به همین سادگی. لحظه ای خودم را دیدم که در خیابان دارم، با همان تن نحیف می روم، در همان جهت که آن اتومبیل سیاه رفت و تا من به خیابان برسم از نظرم ناپدید شد. آنقدر دویدم که در سرچهارراهی پایم به هم پیچید و به زمین افتادم. زنها و مردها کنجکاو بالای سرم جمع شده بودند، تازه در آن جا به فکر دخترکم افتادم که در آن اتاق مانده است.

وقتی برگشتم به زندگی، مریم ایستاده بود روی همان صندلی و از پنجره داشت خیابان را می پائید. خودش را در بغل من انداخت، پیشانیم را به سرش چسبانده بودم و درست مثل همان لحظه ای که از مادرم جدا شدم می گریستم.

- نهایت نمی گذارم، نترس عزیزم. پایا هم فردا می آید.

در گوشم گفتم پایا آندره، که به یادم آورده باشد که هویت دیگری داریم. نمی دانست همه آن درد و رنج و پنهانکاری برای حفظ آن کسی بود که به همان آسانی از دستان رفت.

مرد فرانسوی مأمور مرزی که در اتاق نشسته بود آن چهره مهربانی را نداشت که پیش از آن دیده بودم، در نگاهش نفرتی بود. اول سئوالش هم این بود.

- چطور به این ننگ تن در دادی، وطن را فروختی. شرم نکردی. می دانی اگر به همین مردمی که پناهتان دادند بگویم که تو که هستی، چکارت می کنند. می دانی.

می دانستم. و در آن دو ماه چندباری دیده بود زنانی که گیسوانشان را در میدان شهر می تراشیدند و مردم به آنها فحش می دادند و گاهی گوجه فرنگی لهیده به سویشان پرت می کردند. در بیرون پاریس پدری را دیدم که آمده بود و سیلی در گوش دختر جوانش می زد و مردم او را تشویق می کردند. حالا این مرد مرا تهدید می کرد و من نگاهش می کردم و برایم اصلاً اهمیتی نداشت. می خواستم بدانم میشل را به کجا برده اند.

ساعتی بلا تکلیف در آن اتاق ماندم، اجازه نداشتم بروم. تا همان ماشین، یا یکی شبیه به آن برگشت. سه نفر با قیافه های جدی و عبوس در آن بودند. رفتند در اتاقی و مرا صدا کردند، مریم حاضر نبود تنها بماند و می ترسید.

اما به اصرار من همانجا روی صندلی ایستاد با نگاهی به خیابان، تا شاید پدرش را ببیند.

مردها از من بازجوئی کردند. اتهام خیانت به کشور، همکاری با دشمن و جعل اسناد دولتی بود. بعد از دو ساعت بازجوئی که در لحظه ای از آن به گریه افتادم، از من خواستند بروم پیش مریم. می خواستند با هم مشورت کنند.

وقتی به گریه افتادم که از آنها پرسیدم شوهرم کجاست. آن جوانتر بود و قدی بلند داشت با نفرت گفت انداخته‌ایمش در همان کوره‌هایی که مردم را می‌سوزاند.

گفتم میشل آدم کش نیست. فریاد زدم. و زاری کردم.

نیم ساعتی بعد بازهم مرا به اتاق صدا کردند. می‌پرسیدند مریم را چه کنند. گفتم با من خواهد بود، کسی را ندارم. و کسی را نداشتم. پیش از آن در بازجویی هر نوع آشنائی خودم را با ژانین و آندره کتمان کرده بودم تا آنها گرفتار نشوند.

مرد با همان چهره عبوس گفت او را به یتیم‌خانه شهرداری می‌سپاریم گرچه آنها هم دیگر جائی ندارند. از من سراغ پدر و مادر، خواهر و برادرم را گرفت.

گفتم هیچ کس را ندارم و دروغ نمی‌گفتم. گرچه تا آن زمان، به این موضوع فکر نکرده بودم.

التماس هایم فایده‌ای نکرد و مریم یک بار دیگر شاهد آن شد که ماشین سیاه رفت. از داخل ماشین، وقتی وسط آن دو مرد نشسته بودم نگاهش کرد. با خودم گفتم اگر من و میشل را اعدام کنند، سرنوشت او چه خواهد شد، با دوتا تکه جوهری که بر شکم کوچولوش بسته بودم.

ساعتی بعد در زندانی که محل یک مدرسه بود، کنار شش هفت زن آلمانی، فرانسوی، اتریشی نشسته بودم لبه نیمکتی. اتاق پر از هیاهو بود و من یک لحظه به میشل و لحظه دیگر به مریم فکر می‌کردم که هنوز سرفه می‌کرد.

کجاست در این لحظه. زنی که در ده شیرینی می‌فروخت مامور

زندانی شده بود، می آمد پولی می گرفت و به خرید می رفت. یک بار شنیدم که به یکی از زنهای می گفت که پیغامش را رسانده است. در چاهای بر ذهنم باز شد.

فردا دوشنبه، همان روزی بود که باید به پاریس تلفن می کردم، به ژانین و آندره. از همین طریق خبر رفت. فردا عصر بود که صدایم کرد. ملاقاتی دارم. با خودم گفتم چه کسی می تواند باشد، از در که بیرون رفتم اول از همه قیافه مردی نا آشنا را دیدم و بعد ژانین را. چنان نگاهم کرد که دانستم دلش دارد می سوزد. اول از همه پرسید مریم کجاست. نمی دانستم.

مردی که همراه ژانین آمد، یک وکیل بود و چه تبصره و سرعتی عملی داشت.

آنقدر با حضور آن دو دلگرم شدم که در برگشتن به زندان، به هم سلولیهایم گفتم که اگر کاری در بیرون دارند بگویند، چون من به زودی آزاد می شوم.

و آنها هم شروع کردند. یکی نامه ای نوشت و می خواست که آن را در پاکتی بگذارم و پست کنم، دیگری حساب صندوق بانکی خود را نوشت و می خواست که به خواهرش بدهم. ساعتی بعد مرا به دفتر خواستند، باید نامه ای می نوشتم تا شهرداری، مریم را به ژانین بسپارد. دلم گرم شد و بعد از شبها فقط ماندم با نگرانی از سرنوشت میشل. در زندان می شنیدم که بمباران شهرهای آلمان ادامه دارد ولی برلین دیگر بمباران نمی شود، روسها از شرق وارد شده بودند، امریکایی ها هم از غرب خانه ما الان در چه حال است.

صبح فردا، مرا با حالی که نمی دانم چطور توصیفش کنم آزاد

کردند، فقط دیدم که در ورقه آزادیم نوشته بودند خانم. و به عنوان تابعیت جلو آن اضافه کرده بودند: ایرانی. در حالی که همه جا مرا فرانسوی می خواندند. بعد فهمیدم آن وکیل، به همین ترتیب مرا آزاد کرده. چرا وقتی گفتند که اتهام من خیانت به کشور و همکاری با دشمن است، به ذهنم رسیده بود که اگر بدانند ایرانی هستم که این اتهام معنا پیدا نمی کند. وکیل جوان این را می دانست. مریم هنوز نمی دانست که با بودن ژانین باید مرا چه خطاب کند.

سوار بر اتومبیل رنو آبی رنگ وکیل شدیم و به پانسیون رفتیم که او و ژانین در آن شب قبل مانده بودند. حمامی کردیم. وقتی مریم را می شستم دریافتم که آن دو تا تکه جواهری که به تنش بسته بودم نیست. حرفی نزدم. در آن حالی که بودم بهتر بود به چیزی جز میشل فکر نکنم.

به ناهارخوری رفتیم، ژانین و آن وکیل دلایلی داشتند که خوشحال باشند، فرشته من یک بار دیگر آمده بود به نجاتم و می خواست مرا به پاریس برگرداند. گفتم که باید از میشل خبر بیایم. اصرار داشتم که وکیل جوان، وکالت او را هم بپذیرد و با هم، همین امروز اگر می شود، به دیدن میشل برویم. مگر نه این که او هم درجائی همان نزدیکی زندانی است. ژانین که پیدا بود دارد چیزی را از من پنهان می کند بعد از مقداری چانه زدن با من، بالاخره گفت میشل را به آلمان فرستاده اند. گفتم پس منم به آلمان می روم. حالا که می شود رفت. می گفت غیرممکن است و تو را به آلمان راه نمی دهند. الان مرزها بسته است. می گفتم حق ندارند، من یک بچه آلمانی دارم. ژانین اصرار داشت به من بفهماند که اگر بروم مرا هم دستگیر می کنند.

فایده‌ای نداشت. ژانین، مریم را برداشت و بغض کرده رفت. رفت تا وکیل جوان خبر را به من بدهد.

- غیرممکن است!

این را با فریاد گفتم به طوری که هر کس در آن سالن بود رو برگرداند.

خبری که من قرار بود ندانم این بود که میشل، همان شب اول که او را بردند، با اسلحه‌ای که از یکی از همان جوانها ربوده بود، خود را کشته است. نه، این غیرممکن بود، دنیا نمی‌توانست چنین بی‌رحم باشد. اصلاً او حق نداشت. به من قول داده بود که همه جا با هم می‌رویم.

در حیاط پانسیون، مریم داشت با ژانین بازی می‌کرد. من اگر در نه سالگی یتیم شدم، او در چهار سالگی بی‌پدر شده بود. کاش من هم مثل میشل جرأت داشتم. حالا این مردم چرا داشتند می‌رقصیدند و شراب مجانی به هم تعارف می‌کردند. یک مرد چاق فرانسوی آمده بود در حیاط و داشت مریم را هم با خود می‌رقصاند. دخترکم می‌خندید. خبر را لحظه‌ای بعد صاحب پانسیون داد که پیش بندی بسته بود و سینی را دور می‌گرداند، وقتی گفتم شراب نمی‌خورم گفت باید این را خورد، مگر نمی‌دانی چه خبر است.

نمی‌دانستم که در همان ساعت‌ها رادیو اعلام کرده که آدلف هیتلر و او ابراون چند لحظه قبل از رسیدن متفقین برچسگادن، خودکشی کرده‌اند.

مرد فرانسوی می‌گفت گوبلز هم خانواده هفت نفره خود و خود و همسرش را کشته است. به پشتی صندلی تکیه دادم، خبری دهان

به دهان می‌گشت. تمام سران آلمان نازی خود را کشته‌اند. در زندان شنیده بودم که موسولین را در حال فرار، پارتیزانهای ایتالیایی وارونه دار زده‌اند.

مرد فرانسوی به وکیل جوان گفت مارشال پتن هم خودش را کشته. وکیل با حاضر جوابی گفت این کار فرانسوی‌ها نیست. و از سرمستی و خوش طبعی گفت آلمانها باید خودشان را بکشند که شراب بوردو ندارند.

هردوشان می‌خندیدند و ژانین آمده بود و از دور با نگاه از وکیل می‌پرسید که آیا خبر را به من داده است. خودم جوابش را دادم. آری، فرشته من شنیدم. در آن لحظه نمی‌دانستم که ساعت مچی و یک کتابچه یادداشت و قلم خودنویس طلای میشل در کیف ژانین است.



روز هفتم مه، زمانی که قرارداد تسلیم نظامیان آلمانی و دریا سالار جانشین هیتلر به متفقین امضا شد، در برلین بودم. ژانین نتوانسته بود مرا به رفتن به پاریس راضی کند. و با چه مرارتی خود و مریم را رسانده بودم به برلین. در بین راه، همه سعی کردند مرا از رفتن به آن شهر جنگ زده مانع شوند، نصف بیشتر راه را با مریم پیاده رفتیم و چند جا سوار بر کامیون‌های ارتش انگلیسی شدیم. انگلیسی پایکوبی می‌کردند و جواب احساسات مردمی را می‌دانند که تادپروز بمب و گلوله بر سر آنان باریده بودند. جنگ جهانی تمام شده بود ولی نه جنگ من با روزگار.

پیدا کردن خانه بریژیت دشوار نبود. آنها در قسمت جنوبی برلین بودند که از بقیه جاها کمتر آسیب دیده بود گرچه خانه بریژیت و گرهارد و دو خانه کنارش با افتادن بمبی بر آنها به کلی ویران شده بودند در زمانی که آنها خود در یک پناهگاه پناه گرفته بودند. پدر و مادر میشل کشته شده بودند. وقتی بریژیت و خانواده او را سالم دیدیم خبری بهتر از این در انتظارم نبود. اما با چه زاری و بدبختی خودمان را به نزدیکی رایشتاک رساندیم. جایی که خانه من و میشل بود. بمباران چیزی از خانه برجا نگذاشته بود. سربازان روسی، بادرگیری و جنجال اجازه دادند که ما در آن ویرانه بگردیم. برای مریم گفتم که این جا خانه ماست. همان خانه‌ای که قرار بود در آن او و خواهر و برادرهایش بزرگ شوند. خانه رویاهای میشل. با بچه‌های بریژیت. هفت نفر بودیم. سنگها و آجرها را کنار زدیم، پارچه‌ای بر پنجره آویزان کردیم و شب را در همان ویرانه گذرانیدیم. آب را در لگن جوشاندیم و غذایمان چند بیسکویت بود و یک کنسرو. کامیون روسی آمد و آب آورد، بولدوزرها با صدای بسیار خیابان‌ها را باز می‌کردند و مردم هنوز امیدوار بودند که کسانی را زنده از زیر آوار بیرون آورند. ولی ما دنبال کسی نبودیم. هنوز گهگاهی صدای شلیک گلوله می‌آمد. هوا پیمایهای امریکایی از بالا بسته‌های پتو و غذای سرد می‌ریختند. کنسروهای امریکائی را با قاشق‌هایی که از خرابه آشپزخانه مان پیدا کرده بودیم می‌خوردیم. روزها می‌گذشت. مردم در خیابان لقمه نانی گدایی می‌کردند و خانه‌های بزرگ را می‌کاویدند از زیر زمین خانه روبرویمان که یکی از ژنرالهای آلمانی در آن جا خانه داشت و تا سال قبل همیشه چند سرباز جلو آن کشیک می‌دادند، در

سومین روزی که آن جا بودیم، سربازان روسی مردی را بیرون کشیدند.

او را شناختم که همان ژنرال است و بدتر آن که در مقابل چشمان ما و همسرش، پیرزنی با لباس گردآلوده اما مجلل، رفتار متفرعنی داشت. ژنرال اسلحه‌اش را کشید و افسر روسی را باتیرزد و با رگبار گلوله سربازی جوان تکان تکان خورد و به خاک افتاد. پیرزن به شیون افتاد. من که از ترس می‌لرزیدم مریم را بغل کرده بودم که رو برگرداند. حالا معنی داشت وقتی او می‌پرسید پاپا کجاست. او هم لابد مثل من فکر می‌کرد که میشل اگر بود و به این سرنوشت دچار می‌شد و در مقابل چشم ما تکان تکان می‌خورد با تن خونین، چه می‌کردیم.

بهار بود و ما همچنان سنگ و آجر جمع می‌کردیم. روزها من و بریژیت برای پیدا کردن آذوقه می‌رفتیم. گرهارد در خانه می‌ماند. او دونفر را اجیر کرده بود برای ترمیم خانه و با چه پشتکاری سعی می‌کرد خانه‌ای را که میشل گفته بود در آن جا بمانیم سرپا کند. اتاق خواب، که کمتر از بقیه آسیب دیده بود داشت سرپا می‌شد وقتی من و بریژیت با چند بسته که با زحمت و بدبختی، از چنگ این و آن به در برده بودیم، برگشتیم. بچه‌ها گریه می‌کردند و یکی از کارگران مانده بود تا آنها را به ما بسپارد. روسها گرهارد را برده بودند.

در چهار هفته‌ای که گرهارد در بازداشتگاه روسها بود بر ما چه گذشت.

اشتفان پسر بزرگ بریژیت که دوازده ساله بود، بیش از بقیه بی‌تابی می‌کرد. تصور این که گرهارد نیز به سرنوشت برادرش میشل دچار شود نگرانی بزرگی بود که بر دوش همگی ما سنگین می‌کرد. کم‌کم

ذخیره پولی من تمام شد، جواهراتم را داشتم می فروختم که در بازار آزاد به نصف بها می خریدند. گاهی به فکر می افتاد که به وسیله ای از ملکه کمک بخواهم و این کار دشواری بود وقتی می دانستم که او هم دیگر وضع مالی درخشانی ندارد. ژانتین در نامه به من خبر داده بود که همگی بار دیگر به سان کلو برگشته اند. اندره همچنان رانندگی ملکه را به عهده دارد و او خود برای روزی دو سه ساعت کار به سان کلو می رود، خانه شان را هم به نزدیکی آنجا برده اند.

اما ژانتین مجبور بود که نصف روز را هم در رستورانی کار کند. اقتصاد پریشان اروپای پس از جنگ، با تحولات سیاسی در هم آمیخته بود. فرانسه درگیر بیکاری و فقر بود و کوشش های ژنرال دوگل قهرمانی ملی آنها توسط احزاب مختلف خنثی می شد. آلمان که در اشتغال متفقین مانده بود می کوشید آرام آرام آثار ویرانی های جنگ را از خود به دور کند. مثل ما که بعد از شش ماه، همه مان کار کردیم و هرچه داشتیم را فروختیم تا خانه ای را که به میشل قول داده بودم در آن زندگی کنم سرپا نگاه دارم.

چنان که اروپائی ها در میان ویرانه هایشان در پی آن بودند که زندگی را دوباره پیدا کنند و خودشان را از زیر ویرانه ها و زخم های جنگ به در آورند. ماهم سرانجام در یک روز تابستانی، صندوق هایمان را از زیر زمین خانه بیرون کشیدیم. نامه ها و مدارکم، یادگارانی از کودکی، از مادرم، از نزهت که وقتی به بلژیک می رفتیم آن را با میشل بسته بودیم و در صندوق هایی در بسته در زیر زمین گذاشته بودیم وقتی بیرون کشیده شد، نه فقط برای روزها مرا سرگرم کرد بلکه چنانم در گذشته برد که نمی خواستم از آن بیرون بیایم.

چرا باید به دنیای تلخ واقعیت‌ها برمی‌گشتم وقتی در صندوق میشل، عکسهای دوران کودکیش را پیدا کردم و همه نامه‌هایی را که برایش نوشته بودم بعد از آشنائیمان. چقدر دلم برای روزهایی سوخت در می‌توانستند در کنار او خوش باشند وقتی که جوان هم بودیم.

و من چه سنگدل بودم که به او می‌نوشتم خیال آن ندارم که از زندگی خوش دانشجویی بیرون بیایم. در جواب او که نوشته بود در انتظار من خواهد ماند چه جواب‌های سردی داده بودم. از او خواسته بودم دل به زمان بسپارد که همه چیز را حل میکند. در آن زمان تصویری از آن پایداری و عشق نداشتم که در وجود میشل بود. چه آسانش از دست دادم.

کاری گرفته بودم در یک مرکز درمانی، و با استفاده از تجربیات دورانی که در دیر و بیمارستان نویی گذراندم، پرستاری می‌کردم. بریژیت هم در یک کارخانه تولید آرد کاری گرفته بود و گرهارد هم از صبح تا شب کار می‌کرد ولی وضعیت فقیرانه ما تکانی نمی‌خورد. آنقدر بود که شکمهایمان سیر می‌شد و بچه‌ها می‌توانستند به مدرسه بروند، مریم را گذاشته بودم در کودکستان که وابسته به مرکز درمانی ما بود، و تا عصر که به دنبالش می‌رفتم از من دور بود. آرام آرام داشتیم آب می‌شدیم و در برابر چشمانمان اروپا هم پوست می‌انداخت. جنگ سردی که چرچیل اول بار آن را در واشنگتن اعلام کرد و امریکا و اروپای غربی را در مقابل استالین گذاشت پایان توافقی‌هایی بود که بین آن دو دنیا، در دوران جنگ با هیتلر به دست آمده بود. دنیای پس از بمباران هروشیما و ناکازاکی، دنیای نگرانی‌ها بود. بریژیت و گرهارد

رفتند به غرب برلین، جایی که امریکایی‌ها با ریز و پاش خود زندگی بهتری را برای ساکنانش ساخته بودند و من که برای محافظت از یادگار میشل در خانه‌مان نزدیکی رایشتاک مانده بودم می‌دیدم که شرق آلمان دارد جدا می‌شود.

بالاخره مجبور شدم خانه آرزوهایم را رها کنم. روسها، دو خانواده آلمانی را آورده بودند که با ما هم‌خانه شوند من و مریم هم با چند چمدان اول سوار قطار شدیم و رفتیم به برلین غربی و بعد به فرانکفورت رفتیم و در آپارتمانی اجاره‌ای در طبقه ششم یک ساختمان قدیمی جا گرفتیم.

دادگاه‌های جنگی کار خود را تمام کرد. در فرانسه حکم اعدام مارشال پتن که به حبس ابد تبدیل شد و دوال نخست وزیر او در مقابل جوخه آتش قرار گرفت. در نورنبرگ محاکمه سران آلمان نازی تا ماهها سرگرمی همه کسانی بود که از روزنامه‌ها و رادیو آن را دنبال می‌کردند، به عجز و لابه‌بعضی خشم می‌گرفتیم و به مقاومت و خشمزگی گورینگ می‌خندیدیم.

تا آن که سرانجام آن‌ها هم به‌دار آویخته شدند، همه جز ردلف هس، واز دید من مهمتر از همه ریبین تروپ رئیس میشل که او را دوبار دیده بودم و از علاقه او به میشل خبر داشتم، نمی‌دانستم که خبر خودکشی میشل را شنیده است یا نه. و چه پچ پچی بود در میان آلمانها درباره گورینگ که روز قبل از آن که به دست متفقین که آنها را مسخره می‌کرد و دشمن انسانها می‌خواند تیرباران شود خود را کشت. با تیغی که معشوقه‌اش به او رسانده بود.

بی‌آینده و بی‌هویت، نیمی فرانسوی و نیمی آلمانی، درگیر کاری

طاقة فرسا که از توانم خارج بود، نزدیک به پنجاه سالگی می‌شدم که تلگرام ژانین رسید. بلیت هواپیمائی فرستاده بودند برای من و مریم، برای سفری یک هفته‌ای به پاریس، با آن خبر که ملکه بیمار است و می‌خواهد مرا ببیند.

بار اول بود که مریم سوار هواپیما می‌شد. وقتی در فرودگاه اورلی هواپیما به زمین نشست و وارد سالن شدم، از چهره ژانین فرشته من که موهایش را با رگه‌های سفید رها کرده بود به دور سرش، دانستم که ملکه، یعنی پناهگاه من پناه آخر رفته است. پیراهن سیاه نداشتم در پاریس خریدم و پیراهن هم برای مریم که هفت ساله بود و نشستیم در پارک سان کلو برای پذیرایی از کسانی که برای شرکت در مجلس یادبود ملکه جهان می‌آمدند. وقتی بر مزارش در گورستان سان کلو، دسته‌گلی می‌گذاشتم به مریم گفتم که این مادر من است، مادر واقعی من که چهل سال پشت و پناه من بود.

روزی که باید برمی‌گشتم به فرانکفورت، در همان اتاقی که دفترکار و کتابخانه ملکه بود، محمود میرزا که در غیاب مادر و برادران بزرگش که در گذشته بودند سرپرستی خانواده را به عهده گرفته بود بسته‌ای را به من داد و آن بخش از وصیت‌نامه ملکه را که مربوط به من می‌شد برایم خواند. ملکه وعده‌ای را که وقت ازدواج من و میشل داد به واقعیت تبدیل کرده بود، سند اسماعیل آباد ساوه و زمین ده هزار متری در شهریار نزدیک تهران - که نشان می‌داد، در سال ۱۹۳۹ به نام من شده‌اند - در آن بسته بود و حواله‌ای برای دریافت عواید این سالها از آقای مامقانی در تهران.

ملکه در وصیت‌نامه‌اش از من خواسته بود، در اولین فرصتی که

بتوانم به تهران برگردم و از جانب او برگور مادرم گلی بگذارم و اگر توانستم در همان خانه منزل کنم. خانه‌ای که سندش نزد آقای مامقانی است و من نمی‌دانستم کجاست. ملکه نوشته بود از خدا خواسته که مریم در ایران بزرگ شود و ایرانی بماند. آرزویی که همه می‌دانستند ملکه جهان برای خود و نوه‌هایش داشت و همیشه می‌خواست در تهران بمیرد و در مقبره خانوادگی‌اش در قم، جوار حضرت معصومه دفن شود.

وقتی از پاریس برمی‌گشتم. از ژانین و آندره پرسیدم آیا می‌آئید با هم به تهران برویم. وقتی این را می‌گفتم تصویری از شهری نداشتم که چهل سال پیش آن را باترس و شک ترک کرده بودم.

یک ماه بعد، در سفارت ایران در بن، پایتخت جدید آلمان، با وقت قبلی به‌دیار سفیر رفتم، هرگز گمان نمی‌کردم که تابستان سال ۱۳۲۷ را با مریم در تهران باشم.

عبداله انتظام سفیر ایران، وقتی که دانست که هستم و از کدام خانواده‌ام سری تکان داد و مرا به‌رئیس دفتر خود سپرد، یک جوان ایرانی خیلی شیک به‌نام امیر عباس هویدا. او بعد از شنیدن این که بعد از چهل سال قصد دارم گذرنامه‌ای داشته باشم و به ایران بروم خندید و سفارش کرد که همه پلها را پشت سرخودم خراب نکنم. نمی‌دانست که دیگر پلی برایم نمانده و من برای رسیدن به جایی که مادرم در آن دفن بود، دقیقه شماری می‌کنم.

آقای مامقانی در فرودگاه محقر تهران که هیچ شباهتی به فرودگاههای اروپائی نداشت در انتظار من بود، با او به پارک هتل رفتم که در آن جا برای من و مریم اتاقی گرفته بود. وعده داد که فردا برای دیدنم بیاید. دو هزار تومان هم پول ایرانی برایم آورده بود که پیش از آن ندیده بودم.

همان غروب، در شهری که نمی شناختم، با اتومبیل بزرگ امریکایی هتل در محله‌ای که هنوز به نام پدر بزرگم بود و مرا به یاد آن دیو می انداخت دنبال خانه‌ام گشتم. نشانی را از آقای مامقانی گرفته بودم، اما نمی دانستم که آن جا همان خانه خاله خانم است. خانه‌ای که هنوز چاه آب در حیاط آن، بی آب، منتظرمانده بود تا در اولین نگاه به درون آن تصویر، دختر جوان را ببینم، با موهای طلائی، پریشان شده بر آب.

منصوره دختر کوچک خاله خانم که با خانواده‌اش در آن خانه بود، برایم گفت که وقتی من از تهران می رفتم، به همان سنی بوده که امروز مریم.

شکسته تر از من بود، اما سرزنده تر با دوتا نوه و چهار تا فرزندی که با دیدن ما ریختند دور و بر من و مریم. ما هم صاحب خانواده‌ای شدیم در زادگاهم که در آن غریب بودم. شب وقتی با چراغ زنبوری دنبال آمدند همگی تا سر خیابان که ماشین هتل در آن جا منتظرم بود، در هر قدم که در کف خانه برداشتم انگار پا در جای خود می گذاشتم.

شب از اتاق هتل، در طبقه چهارم به شهری نگاه کردم پر از چنار با باد آشنایش. پنجره را گشودم که نسیم آشنای شهر زادگاهم بر صورتم

بخورد. و با خودم گفتم من این جائیم. این شهر جان آشنای من است. در هواپیمائی که ما را به تهران می‌رساند از دیوان حافظ ورق ورق شده‌ای که در کیف داشتم تفرالی زدم امیدبخش نبود. حافظ می‌گفت از دیده خون دل همه بر روی ما رود. بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود.

نشانه گذاشتم روی کتاب تا فردا بر مادرم بخوانم. مریم در رختخواب آرام خوابیده بود. در دلم به او گفتم فردا به دیدن مادر می‌رویم. منصوره و بچه‌ها، زودتر از موعد آمده بودند به هتل. سوار یکی از همان ماشین امریکائی‌ها شدیم و راه افتادیم، من و مریم همه جا را همچون سرزمین تازه کشف شده‌ای با نگاه می‌گشتیم.

از مزرعه‌ها و یونجه زارها می‌گذشتیم، درشکه‌ها هنوز در خیابان می‌گذشتند و دودکش کوره‌های آجر پزی‌ها را دیدیم تا گورستان امامزاده عبدالله. منصوره و بچه‌هایش کمک کردند گل و گلابی خریدیم. آه بالاخره آمدم مادرا! برایش خواندم:

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

زان رهگذر که بر سر کویش چها رود

خیال دل‌کندن از مزار او را نداشتم. و دلم باز پرکینه بود از آن دیو که در گورستان سن رافائل خفت. منصوره و بچه‌ها، به اشاره من مریم را برده بودند و در اطراف می‌گشتند. در آن اتاق خالی که جز دو شمعدان قدیمی گردگرفته و دو صندلی که مقبره‌دار به سرعت دستی بر آن کشید چیزی نبود، ساعتی او با تنها گفتگو کردم. باید قصه چهل سال را برایش می‌گفتم.

از میان همه آن چه در آن سالها از دست داده بودم فقط نزهت در

نظرم بود و میشل.

در همان آن سکوت به یادم آمد. مادرم تنها فرزند مادر بود، منم تنها فرزند او، مریم هم تنها فرزند است. پیش از آن هرگز فکر نکرده بودم و در آن لحظه به یاد پسرم افتادم همان که علی نامش داده بودم و پیش از آن که جهان را ببیند، رفت.

همه این‌ها را همان شب، در نامه‌ای برای ژانین نوشتم. چنان که دو ماه بعد برایش نوشتم که خانه‌ای خریده‌ام در شمال تهران، در خیابانی که دو سویش درختهای چنار است و به کوهستانی نگاه می‌کند معمولاً پربرف نزدیک کاخ تابستانی خانواده سلطنت. زعفرانیه را در بچگی چندبار دیده بودم، در بالای آن کاخ سبزی بود که شابابا آن را خیلی دوست داشت حالا فرزندان رضا خان در آن ساکن شده بودند.

خانه‌ای که با فروش اسماعیل آباد، باکمک آقای مامقانی خریدم، درختانی کهن داشت. حوضی در وسط آن و پیچ امین الدوله تکیه داده به دیوارهایش، و یک آلاچیق در وسط حیاط این خانه شباهتی به خانه محقر دوران دانشجویی نمی‌برد، حتی از خانه‌مان در برلین هم بزرگتر بود.

مریم را گذاشتم در مدرسه فرانسویها در تهران، مدرسه‌ای که در کنار کلیسایی بود و راهبه‌ها و مادران روحانی آن را اداره می‌کردند. تهران ارزان بود و زندگی در آن راحت، گیرم برای من که در اروپا بزرگ شده بودم مشکل عمده آب آن بود، آب آشامیدنی از جوی خیابان به آب انبار می‌افتاد و من باید آن را می‌جوشاندم تا به مریم بدهم.

در همان اولین روزها، آقای مامقانی پیشنهاد کرد خانه خیابان

شاپور را بفروشم، همان خانه‌ای که منصوره و خانواده‌اش در آن جا بودند ولی خیلی سریع به او گفتم که هرگز آن خانه را نخواهم فروخت. خانه یادگار مادرم بود. یادگار شب‌های آخری که در زیر کرسی در اتاق کوچکی در آن حبس بودم. بعد از برگشتن به تهران هر وقت به آن خانه می‌رفتم آسید اسدالله پدر منصوره در نظرم می‌آمد که تکیه داده به عصایش در ایوان نشسته و ما را مراقبت می‌کند.

طفلک منصوره به این تصور که ممکن است خانه را بفروشم روزی به من گفت که دامادش آماده است بخشی از پول آن را بپردازد و بقیه آن را به اقساط بدهند. چه خیالی. او را بغل کردم و گفتم هرگز این کار را نمی‌کنم. خانه مال اوست و همین قدر که رخصتم می‌دهد گاهی روی قالیچه‌ای که در حیاط پهن می‌کند کنارش بنشینیم تا از سماور برایم چای بریزد، مدیون او هستم. او در همه این سالها، خانه و یاد مادرم را نگهبانی کرده بود، چطور آقای مامقانی فکر می‌کرد که این خانه را می‌فروشم.

معصومه، دختر منصوره هم با شوهرش که گروهبان ارتش بود با من به خانه زعفرانیه آمدند تا ما تنها نباشیم جز آن که منصوره هم گاهی می‌آمد و چند روزی پیش ما می‌ماند.

اول شبی که در آن خانه خوابیدم، فردای همان روزی بود که می‌خواستند شاه جوان، فرزند رضا خان را در دانشگاه تهران ترور کنند. در میان حکومت نظامی اسباب و اثاثیه‌ای را که خریده بودم به خانه آوردند. هنوز خانه پرده نداشت. منصوره با آویزان کردن روتختی و شمد پنجره‌ها را پوشاند. مریم خوابیده بود که من به راه افتادم درخانه، مهتاب در حوض افتاده بود که به خودم گفتم انگار

چهل سال از خودم دور بوده‌ام، این جا آسمانش با من مهربان است. کاش میشل بود و با هم در این خیابان شنی راه می‌رفتیم و از بوی شب بو و پیچ امین الدوله مست می‌شدیم. تازه در این مقام جای خالی او برایم بیش از همیشه پیدا شده بود و داغش اشگی می‌شد که بی‌اختیار بر چهره‌ام می‌دوید.

پیش از این که خانه را بخرم از آقای مامقانی خواستم تا ترتیبی بدهد که نام فامیلم را عوض کنم، فامیل آلمانی مریم را هم. کاری که چند روزه صورت گرفت، نمی‌خواستم بار نام آن دیو را دیگر تحمل کنم.

می‌خواستم با دخترم یکی شوم. عرض حالی نوشتم و اداره ثبت پذیرفت و روزی که رفتم شناسنامه جدید خودم و مریم را تحویل بگیرم، مسئول ثبت به دفتر رئیس کل هدایت‌م کرد. مرد موقری با موهای سفید پشت میز بزرگی نشسته بود. نگاهی به من انداخت و خود را معرفی کرد و دستور داد چای آورند و در همان لحظات که می‌خواستم علت این محبت را بدانم برایم گفت که نوه یکی از خاله‌های من است. پرسید: آیا دوست دارم خانواده‌ام را ببینم. نمی‌دانستم چه بگویم.

هفته بعد در یک مهمانی در خانه او که در امیریه نزدیک کاخ تابستانی سلطنتی بود با صد نفری آشنا شدم که همگی بستگان نزدیکم بودند. رها شدم در میان امواج خاطرات آنها که پیرهایشان مادرم را دیده بودند و کمابیش می‌دانستند که من در کودکی رفته‌ام و مادرم به‌چه سرنوشتی دچار شده است. گرچه حرفی درباره آن نمی‌زدند.

دو هفته بعد که آن‌ها را به‌خانه‌مان دعوت کردم، شادی مریم وصف ناشدنی بود، در میان بچه‌های هم سن و سال خودش دنیای غریبی و شادمانه‌ای داشت.

هرگز گمان نداشتم که خاطره‌ای به این پررنگی در ذهنم مانده باشد مگر وقتی به دیدار خاله‌ام خانم فخرالدوله رفتم. وارد پارک امین الدوله شدم، از دروازه که گذشتم همه چیز برایم آشنا بود.

انگار همان دیشب خواب دیده بودم. می‌توانستم قسم بخورم که در روز به توپ بستن مجلس، آیت الله‌ها و نمایندگان مجلس در کجای این باغ جمع شده بودند وقتی که فراق‌ها ریختند. این حکایت را از زبان ابراهیم و نزهت شنیده بودم و حالا در برابرم زنده میشد و گویا خودم دیده بودم. با گفتن این حرف خانم فخرالدوله را به فکر گذشته‌ها بردم، داشت مرا به یاد می‌آورد. همین‌طور بود وقتی که به میدان بهارستان رفتم و می‌خواستم خانه ظهیرالدوله را ببینم که توپ انداختند و فروغ‌الدوله از آنجا از دست قزاق‌ها که به غارت آمده بودند، فرار کرد و به‌خانه ما آمد. و آن شبی که نزهت هم بود و در خانه‌مان محفل گرفتند. هو یا علی می‌گفتند و یکی دف می‌زد. جزئیاتش به یادم مانده بود. چرا در همه این سالها، به یادشان نیآورده بودم.

خانم فخرالدوله پیر شده بود و همان‌طور که با روسری سفید و چادر نمازی که به کمر خود بسته بود نشسته روی تخت در زیر سایه بید به حرفهای من گوش می‌کرد می‌خندید و پسرهایش را شماتت می‌کرد از این که از آن حوادث چیزی را در خاطر ندارند ولی من پس از آن هم دوری، همه چیز را با جزئیات در خاطر سپرده‌ام. نمی‌گفتم و

نمی دانست که در همه آن سالها، در غربت سرد، از لحظات تنهایی بارها کودکیم را مرور کرده‌ام و آنقدر که این خاطرات را در دلم زنده نگاه داشتم، تصویر باغ ادسا که ده سال در آنجا گذراندم، در دلم نمانده بود.

هر هفته، در گوشه‌ای از شهر شناسنامه‌ام باز می‌شد. به دیدار یکی دیگر از فامیل می‌رفتم و حکایت همان بود. پیرهای خانواده برایم دلنشین بودند که مادرم را به یاد می‌آورند و هرگفته آن‌ها مرا که دور از زادگاهم بزرگ شده بودم پر می‌کرد، هویت می‌بخشید.

مثل آن روز که به‌خانه دکتر مصدق السلطنه رفتیم. خانه‌ای زیبا در خیابان کاخ، خانم ضیاء السلطنه همسر آقای دکتر مرا بغل کرد و بوسید. مریم را هم در آغوش کشید. می‌دانستم آقای دکتر آدم بزرگی است. نماینده مجلس است و سالها وزیر و وکیل بوده، آن روز نتوانستم او را ببینم ولی عکسهایش در روزنامه‌ها بود. مثل خیلی دیگر از اعضای خانواده‌ای که پیدا کردم.

یک سال بعد که ژانین و آندره به تهران آمدند، و آن یک ماهی که بریزیت و گرهارد میهمانان بودند، از وسعت خانواده‌ای که یافته بودم به حیرت افتادند. آنها همیشه مرا تنها دیده بودند و گمان نداشتند که در دیار خودم سر و سامانی دارم. حیف که ژانین و آندره گرفتار بچه‌ها و نوه‌هایشان بودند و گرنه خیلی دلشان می‌خواست به تهران بیایند و مثل من که در سفارت فرانسه کاری گرفته بودم، مترجمی و کارهای اداری می‌کردم آنها هم می‌توانستند در تهران که در نظرشان زیبا بود بمانند.

ژانین در دومین روزی که در تهران بود، به‌اصرار خود به‌امامزاده

عبداله آمد. در مقبره مادرم، بر سرگور او نشست. آنقدر برایش از مادر گفته بودم که به زبان فرانسه با او حرف زد. برایش گفت که فرزندش هیچ‌گاه از یاد او فارغ نبوده است. از گفته‌هایش داغم تازه شد.

من در بشقاب خودم بود که حادثه رخ داد. دکتر مصدق نخست وزیر شد. ژانین برایم در نامه نوشت که چقدر او در میان فرانسوی‌ها معروف است. پی‌یر که حالا بزرگ شده بود از من می‌خواست که امضایی از نخست‌وزیر برایش بگیرم. کلکسیون امضای آدمهای مشهور را جمع می‌کرد. وقتی رفتم و این درخواست را با خانم ضیاءالسلطنه در میان گذاشتم که سرسجاده نشسته بود و نوه‌هایش دور و بر او بودند خندید و گفت به خودش بگو. ظهر موقع ناهار دکتر به اندرونی آمد و من بلند شدم چقدر پیرتر از عکس‌هایش بود که همه جا وجود داشت. کاغذی برداشت تمام دور آن را ضرید زد. در آن حالت مثل مسیوگاستون وکیلی بود که در پاریس بیست و پنج سال دنبال کارهایم می‌رفت، مسیوگاستون لاغر. در همان حال از من پرسید فرانسوی‌ها درباره ملی شدن نفت چه می‌گویند.

گفتم. و پرسید تو که چند زبان به این خوبی می‌دانی چرا برای دولت کار نمی‌کنی که خیلی هم احتیاج دارد. گفتم با کمال افتخار هر وقت کاری باشد در خدمتم، تایپ کردن هم می‌دانم.

اما مجال نشد. سه ماهی بعد از این دیدار کودتا شد. در آن روز رفته بودم به دیدن یکی از فامیل که بیمار بود و در همان خیابان کاخ منزل داشت. رفتیم پشت بام و دیدیم که ریخته‌اند و به سمت خانه دکتر مصدق تیر می‌اندازند. جیبی هم خود را به در بزرگ کوبید و عده‌ای ریختند به غارت کردن، مثل صحنه‌ای که در آدسا دیده بودم،

اما آنجا انقلاب بود و اینجا چرا.

وقتی جریان محاکمه دکتر مصدق را در روزنامه‌ها می‌نوشتند، با غصب و نگرانی می‌خواندم و داماد منصوره در آن اندوهگساری با من هم نفس بود. او را همان روزها بیکار کرده بودند، خوف آن بود زندانش کنند به جرم مصدقی یا توده‌ای بودن.

معصومه زنش و بچه‌هایش وقتی که پدرشان را به فرمانداری نظامی می‌بردند بی‌تابی می‌کردند و کمک می‌خواستند. ناگزیر بوم کاری بکنم رفتم به دیدن خانم فخرالدوله که پسرش در کابینه سپهبد زاهدی، وزیر دارایی شده بود. خانم دلش راضی نبود و به‌شاه و نظامی‌ها فحش می‌داد که با مردم این کارها را می‌کنند و می‌گفت علی عرضه ندارد. خودش تلفن را برداشت و یکی از پسرانش را که تیمسار بود فرستاد به فرمانداری نظامی و به‌او حکم داد که تا گروهبان یداله خان را نیاورده، به‌خانه نیاید. این طور بود که یداله خان شب برگشت به‌خانه. ولی دیگر به‌پادگان نرفت و بهتر من شد که یکی همیشه در خانه بود که به کارهایمان برسد.

دیگر انگار قرار بود حادثه‌ای زندگی آرام ما را برهم نریزد و آرامش دلخواه آن پابرجا بماند، اگر آن تلفن نمی‌شد.

سال ۳۷ بود و تابستان. رفته بودم سفارت و بعد از ظهر مریم را از کلاس تابستانی ژاندارک برداشتم و به‌خانه رسیدم.

اتومبیل نداشتم، یعنی می‌توانستم اتومبیل کوچکی بخرم ولی ترجیح می‌دادم صرفه‌جوئی کنم. نیمی از زمین‌های شهریار را فروخته بودم و بعد از فروختن آن، زمین‌ها رو به گرانی گذاشت اما باز هم موفق به خریدن اتومبیل نبودم. تا کسی از جاده پهلوی پیچید در زعفرانیه

به دلم افتاد که خبری می تواند باشد.

در خانه را که زدم انگار یداله خان پشت در بود که فوراً آن را باز کرد. کیف مریم را گرفت و وقتی خواست بسته‌ای را که در دست داشتم بگیرد گفت:

- یک آقای خارجی با شما کار دارند، در حیاطند.

تعجب کردم اگر از کارکنان سفارت بود باید خبر می داد، جز آن که تا یک ساعت پیش در سفارت بودم و خبری نبود.

در این فاصله چه خبری می توانست اتفاق افتاده باشد.

با اشاره دست یداله خان، نگاهم را به آلاچیق چرخاندم بیخود دلم شور می زد. در آن ده سال که به تهران آمده بودم، برخلاف همه سالهای دوری، حادثه بزرگی در زندگیم رخ نداده بود تا دلم شور بزند. در همان حال که به سمت آلاچیق می رفتم از یداله خان می پرسیدم از او پذیرایی کرده. جواب زیر لبی داد. از لای نرده‌های آلاچیق که در میان برگ درخت، گم شده بود، مرد پیری را دیدم با موهای سفید. سفید سفید. چرا باید آن غریبه مرا چنین ناآرام کرده باشد، اصلاً چرا باید یداله خان غریبه‌ای را به خانه راه داده باشد. غریبه خارجی.

دو تاپله را می بایست بالا بروم تا آلاچیق. رفتم. مرد پیر که پشتش به من بود برگشت. اما ممکن نبود، حتماً خطایی در نظرم می آمد. نه، ممکن نبود. گذاشتم حرف بزند.

- پرنسس!

ولی صدایش کار را تمام کرد. دستم را به دیوار آلاچیق گرفتم و قبل از آن که سقوط کنم نشستم روی نیمکت.

- میشل؟

می خندید. آرام و بی صدا. میشل من بود، اما پیر و سفید مو. کمی خمیده. با لباس و تمام جزئیاتی که در خاطر من ماند فریاد زدم مریم. و دیدم میشل زانو زده جلو نیمکت. دستهایم را گرفته در دستهایش و آن را می بوسد. به موهایش دست کشیدم، آشنا نبودم با لمس کردن مردی. از روزی که میشل من در آن اتومبیل سیاه نشست و رفت دیگر مردی را به این نزدیکی ندیده بودم. حالا پیراهن سفیدش که یقه آن کمی برگشته بود. کت و شلوارش قهوه‌ای رنگش و کراوات راه راه کرم و سبز رنگش، همه را داشتم نگاه می کردم با جزئیات. کلمه‌ای توصیفی حال پیدا نمی کنم. به هیچ زبانی. فقط فریاد می زدم مریم. انگار فقط مریم بود که می توانست این معما را حل کند.

باید می آمد و می دید که پانزده سال بعد از مرگ پدرش، او زنده شده، اینجا مقابل من در آلاچیق خانه مان زانو زده بود و بی آنکه کلمه‌ای بگوید دستهایم را گرفته و بر صورت خود می مالد و گاهی آن را می بوید.

چه چیزی جز فغان و اشک مریم که در آغوش این مرد فرو رفته بود می توانست مرا به حرف آورد. دختر کم هیچ چیز نگفت، فقط با دیدن او ایستاد، با چشمان گشاده نگاهش کرد و بعد نگاهی به من انداخت که هنوز روی نیمکت میخکوب بودم و وقتی شنید که مرد به آلمانی گفت عزیز من، مریم. خودش را در آغوش او انداخت و زار زد. مگر در یادش مانده بود چیزی.

جز آن عکس که بالای تختخوابش گذاشته بودم و عکسی که بر بالای تخت خواب خودم بود، چه چیزی می توانست مریم را مطمئن کند که پدری یافته است.

یداله خان و منصوره را بگو که وقتی مریم دوید که به آنان خبر دهد که پدرش زنده است، زنده و حالا هم آمده به اینجا، به تهران. حاج و واج کنار حوض ایستاده بودند و ناباورانه نگاهمان می کردند. مثلثی که بعد این همه سال دوباره اضلاعش یکدیگر را پیدا کردند و دوباره آن را ساختند.

خواب ندیده بودیم. در آن بعدازظهر میشل آمد. واقعیت دردناکتر از آن بود که تصور می شد. او در همان زندان دیژون توانسته بود با فریفتن ماموری که برای زندان گذاشته بودند، فرار کند. همان مرد او را به چند کیلومتری شهر برده و رها کرده بود. و میشل در همان زمانی که من در حبس بودم و دخترکم در یتیم خانه شهرداری توانسته بود خود را به مرز آلمان برساند با گذشتن از کوه و خوردن شاخه و برگ درخت‌ها، به نزدیکی برلین رسیده بود اما در آن جا سربازان روسی با شلیک گلوله‌ای به پایش او را به دام انداخته بودند. در حالیکه می خواستند او را بکشند خود را معرفی کرده و گفته بود که از بسیاری از اسرار آلمانی‌ها خبر دارد و معاون ریبن تروپ بوده، با همین حرف روسها از تیرباران کردن او صرفنظر کرده و به فاصله کوتاهی او را با هواپیما به شوروی منتقل کرده بودند. در اردوگاهی که چهارسال را در آنجا گذرانده و از آنجا به سیبری منتقل شده و سرانجام پس از پانزده او را آزاد کرده‌اند و با کمک سفارت آلمان شرقی توانسته خود را به برلین برساند به هوای آن که ما در آن خانه‌ایم و از آن زمان یک سالی را در جست و جوی ما بوده است، با نامه و پی‌گیری.

سرانجام نیز یک تصادف ساده او را به برادرش گرهارد رسانده در

فرانکفورت.

داستانهای رنج طاقت فرسای او، در دادگاهی در قرقیزستان و پس از آن در سیبری، به داستانهای تخیلی شبیه بود تا واقعیت.

ولی حالا این میشل بود که در مقابل من نشسته بود و مریم حاضر نمی شد لحظه‌ای از او جدا شود. میشل می پرسید چرا به خانه مان در برلین نرفتی. برایش گفتم قصه آن روزهای اول را.

پرسید حساب بانکیت را گرفتی. پرسیدم کدام حساب. و در آن لحظه به یاد شماره‌هایی افتادم که با چه زحمتی در فاصله دیژون تا مرز برایم گفت تا حفظ کنم. از آنها دو تا عدد هجده یادم مانده بود. ولی عجیب تر آن که در همه آن سالها، سالهای فقر و تنگدستی آلمان که بعضی روزها هیچ چیز برای خوردن نداشتیم، به یاد آن حساب رمز سوئیس نیافتاده بودم. انگار با رفتم میشل و رسیدن خبر مرگ او، آن شماره‌ها هم از ذهنم پاک شده بود. باورکردنی نبود.

میشل رسیده بود و دوباره میثم شده است. چه عجب اگر میثم من شکسته بود، نه فقط پایش که لنگ می زد و از درد آن گاه بیگانه در خواب ناله می کرد بلکه همه وجودش رنج می کشید. شبها وقتی در خواب صدای ناله اش بلند می شد می نشستم، نگاهش می کردم و رنج می بردم از این کاری که برایش نمی توانستم بکنم. موهای سپیدش را دست می کشیدم. و از این که در تنهایی فقط سیگار دود می کرد و شبها الکل را چنان به دورن تن رنج دیده اش می فرستاد که گویی فقط به آن زهر است که التیام می گیرد رنج می برد اما دردهایش آرام نمی شد. بلکه هرشب از خود بی خود می شد و بدالله کمکش می کرد تا در رختخواب بیفتد همچون سنگی که به چاهی افتاده باشد.



شصت سالگی من رسید. جشن گرفته بودند میثم و مریم، اول می خواستند میهمان دعوت کنند، همه خانواده‌ای را که پیدا کرده بودیم و چند صد نفر می شدند، اما بعد به پیشنهاد مریم تصمیم گرفته بودند خودمان باشیم و آنهایی که می دانستند خوشمان خواهد بود. ژانین و آندره هم خود را رسانده بودند از پاریس، بیخبر از من. عصری مریم مرا به هوای آن که دیداری از یکی از دوستانش بکنیم که در مدرسه ژاندارک هم کلاس بودند از خانه دور کرد غروب هم که آمدیم ماشین را تا جلو ساختمان راندم و با حيله‌های مریم نظری به آلاچیق نکردم که در آن جا تدازک دیده بودند. حمامی کردم و آماده شدم تا مثل همه شبهای تابستان در آلاچیق شام بخوریم سه نفری که صدای منصوره را شنیدم. آمدن او هم عجیب نبود گاهی برای دیدن ما و دخترش می آمد. اما...

وقتی پایم را در حیاط گذاشتم ناگهان چراغ‌ها روشن شد، لای تمام درخت‌ها و گلها چراغ‌های ریز کاشته بودند و شمع‌های بلندی که راه را تا آلاچیق مشخص می کرد، در آنجا ژانین و آندره انتظارم را می کشیدند و از گرامافون ترانه قدیمی مرغ سحر بخش می شد که خیلی دوست داشتم. چه می توانستم بگویم. ژانین تو کجا بودی. میثم درکت و شلوار سرمه‌ای و منصوره و بچه‌هایش.

مایک جمع کامل بودیم. تا ماه درآمد بیدار ماندیم. آخرهای شب باز هم میثم، خرابتر از آن بود که بتواند بنشیند و مثل اول شب برقصد. با آن پای ناقصش کوشیده بود لزگی برقصد، کاری که در زندان سیبری

یا قرقیزستان یادگرفته بود. چرا از دردهایش دیگر چیزی نمی‌گفت. با آن که شب خوش گذشت با کبابی که در همان حیاط پخته شد و کیک بزرگی که از قنادی نوبخت خریده بودند، ولی وقتی که تمام شد من و ژانین و آندره، مثل همه سالهایی که با هم درد کشیده بودیم، در کنار هم در آلاچیق نشسته بودیم و از او می‌گفتیم. از میثم که با آمدنش، زندگی به‌خانه ما آمده بود ولی می‌دیدم که دارد آب می‌شود، دیگر هیچ شباهتی به آن جوان نداشت که وقتی دیر وقت شب از کار برمی‌گشت، خستگی را به‌مهارتی پنهان می‌کرد و همیشه شاد نشان می‌داد. با آن لباسهای مرتب، وقتی در مرسدس سیاه می‌نشست انگار الهه جوانی بود و از مرگ و پیری نشانی نمی‌گرفت. ژانین و آندره او را در پاریس و بلژیک به‌یاد می‌آوردند و من روز و شبهای خوش برلین را در خاطر داشتم.

از دوسه روز پس از آن که آمد مداوایش را شروع کرده بودم. روزها مرخصی می‌گفتم از سفارت و او را پیش این پزشک و آن یکی می‌بردم.

چشمانش کم سو شده بود، عینکی ساخته شد. دندانهایش یکسره از دست رفته بود، آبراهایمان دندانهای زیبا ساخت. دوبار هم در بیمارستان خوابید بهترین بیمارستان تهران و برپایش عمل جراحی صورت گرفت. یک کلیه‌اش هم که از دست رفته بود، از تنش خارج کردند. اتومبیل فورد مدل ۵۸ خریده بودم. ما فقیر نبودیم و آماده بودم هر آنچه داریم را خرج او کنم ولی افسوس که به‌جائی نمی‌رسید. بدتر از همه الکلی بود که نمی‌توانست از آن دوری کند. و این باعث می‌شد که هر غروب از خودبیخود می‌شد و صبح‌ها که پف کرده و با

سردرد از خواب برمی خاست نگران و نادم از آن بود که دیشب چه کرده و چه گفته.

گاهی که مریم را نگران می دیدم که پدر رنج دیده اش را می نگرست چندان کلافه می شدم که شب، وقتی همه در خواب بودند ساعتها در باغ قدم می زدم و به زندگیم فکر می کردم.
- ژانین چکار باید بکنم.

آخر آن شب شاد، من و ژانین در آلاچیق نشسته بودیم و حرف می زدیم. کریستنا دخترش پزشک شده بود و در بزانسون کلینیکی داشت.

ژانتین می گفت میثم را به آن جا ببریم.

به همین خیال، بیست روز بعد رفتیم با ژانین و آندره که پیش ما مانده بودند به پاریس. روزهای آخر میثم، انگار نه که ۵۷ ساله بود و تازه، در رختخواب افتاده بود. پایش سیاه شده بود و درد جانکاهی داشت، انگار سالیان دراز تحمل کرده بود تا من مرهمی بر زخمهایش بگذارم که به جان آماده بودم.

روزی که در ژنو از پله های بانک بالا می رفتیم دیگر تاب راه رفتن نداشت و خودش به اصرار خواسته بود. کار دریافت پولی که در بانک گذاشته بود، به آن آسانی نبود که تصور می رفت. بانکداری مدارک می خواست و مستند به گزارش ادعا می کرد میشل تیرباران شده است و حضور او را قبول نداشت، برای یافتن مدرک و مستند به آلمان رفتیم. او حاضر نبود به شرق برود، آشکارا هراس داشت و من هر چه می کردم که از دنبال کردن ماجرا دست برداریم حاضر نبود و گاهی به خشونت و تندمی می گفت که باید آن پول را زنده کند.

بالاخره هم بعد از چهار ماه وقتی با یک وکیل زبردست سویسی که استخدام کرده بودیم و مدارکی که از ادارات دولتی آلمان گرفته بودیم، برای چندمین بار از پله‌های بانک بالا رفتیم، ۲۴۰ هزار دلار بدون آنکه پس از بیست سال بهره‌ای به آن تعلق گرفته باشد، تازه مبلغی هم از آن کسر شده بود، حواله بانکی را گرفتیم. وقتی در بیمارستان مونسون نزدیک ژنو، حواله را به او نشان دادم لبخندی زد که مدتها بود رنگ آن بر صورتش ننشسته بود و گفت این را برای ادامه تحصیل مریم می‌خواسته است. در حالی که من مایل بودم با آن پول معالجه‌اش را کامل کنیم و حتی به آمریکا برویم، میثم حاضر نبود و از معالجه طفره می‌رفت. در همان بیمارستان بود که پایش را بریدند. سفرمان به آلمان این نتیجه را داشت که اسناد خانه برلین را کامل کردیم و همه مدارکی را که در بمباران آن شهر از بین رفته بود، رونوشت گرفتیم، کاری که به نظرم بی‌فایده بود. او که به شرق برلین نمی‌آمد و اگر می‌آمد هم در آن جا مالکیت ملغی شده بود، پس چرا این همه بدان اصرار داشت.

در هواپیمای لوفت هانزا که با آن به تهران برمی‌گشتیم بعد از هفت ماه برای من و مریم گفت:

- این داستان همیشگی نیست. تصور نکنید که فقط هیتلر به آن سرنوشت افتاد، چون ظلم می‌کرد و ما نمی‌دانستیم که با مردم چه می‌کند در آن اردوگاهها. این‌ها هم نمی‌مانند، هیچ ظلمی نمی‌ماند. می‌گفت کاش زنده بمانم و ببینم روزی که در اردوگاه این‌ها هم باز شده و آن هزاران نفری که در آن جا رنج می‌کشند که کسی آن را تصور نمی‌کند، بیرون آمده‌اند. گورهای جمعی فقط در بوخن والد و

آشوتیتس نبود، جاهایی هست که آدم‌ها روزی هزار بار مرگ را می‌طلبند. من خودم بارها نفرین کردم که چرا آن روز از چنگ فرانسویها فرار کردم و نگذاشتم اعدام کنند.

زیاد از دوران زندگی خود در اردوگاههای سیبری و قزاقستان حرف نزده بود و گاهی به اشاره گفته بود. حالا در کلامش می‌دیدم که از عظمت آن رنج می‌گوید.

خطابش به مریم بود وقتی گفت باید به علم روز مسلح شوی، و ایمان خود را به انسان، و به عدل چنان محکمی کنی که وقتی قدرت به دست افتاد از آن جز برای آسایش انسانها بهره‌ای نبری.

انگار داشت وصیت می‌کرد در هواپیما، تا زمانی که به خواب رفت. ما او را با یک پا به تهران برگرداندیم. حالا دیگر روزها در اتاقش می‌نشست و فقط سیگار می‌کشید و می‌نوشت. با شتاب، روزی هفت ده ساعت و زیاد حرف می‌زد. شبها گاهی به اتاقش می‌رفتم که در برگشتن از آن سفر، از اتاقم جدا شد. می‌دانستم غرورش تاب نمی‌آورد که همیشه با کمک دیگری حرکت کند. ترجیح می‌داد تنها باشد.

در این فاصله یکی از همشاگردی‌های مریم در مدرسه ژاندارک، که برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته بود، نامزد و بعد هم همسر شاه شد. فرح دیبا را در مهمانی‌های مدرسه و در جشن‌ها دیده بودم، او هم مثل مریم من بی‌پدر بزرگ شده بود، ولی بعد از رفتنش به فرانسه از او خبری نداشتم. در میهمانی بزرگی که او بعد از رفتن به کاخ ترتیب داد، من نرفتم ولی مریم را فرستادم و رفت. نفرت من از خانواده پهلوی خونی بود و این را به مریم هم منتقل کرده بودم. وقتی آن روز از

کاخ برگشت با چه نفرتی از تجمل و تشریفات مسخره آن جا حرف می زد. گویا این نظر را به فرانسه، به همکلاسی سابق خود هم گفته بود و او جواب داده بودم که درست می شود. فرح در همان جایی نشسته بود که روزگاری جای من بود، همسر شاه. روزگاری این تصویر میهمان دائمی رویاهایم بود ولی در گذر روزگار، اصلاً از خاطر من پرید. آماده بودم که مریم را به خارج بفرستم که تحصیلاتش را تمام کند. او که دبیرستان را به پایان برده بود و حالا در دانشگاه حقوق می خواند، اما انگار دل نمی کند و می دانست به همین روزی بار دیگر بی پدر خواهد شد که شد.

شش سال بعد از روزی که میشل آمد، از غفلت ما استفاده کرد و دست به خودکشی زد. تریاک های یدالله خان را کش رفته بود و با تعداد زیادی قرص خواب آور و یک بطری از همان ها که هر شب می خورد. در پایان دو روز بی حالی و اغما در بیمارستان پارس که در تمام مدت آن، من و مریم هم در اتاق بودیم، همانجا می خوابیدیم. بالاخره نیمه شبی چشمانش را باز کرد و مرا صدا کرد.

- پرنسس. خانومی!

چه خوب که از خواب پریدم داشتم کابوس می دیدم. انگار سه تانمان زیر بمباران بودیم و یکریز بمب بر سرمان می ریخت و در همان حال، از پشت یک نرده سرهایی که همه شان یکی بودند، صورتی مثل آن دیو پدرم داشتند آماده می شدند برای بهرگبار بستن ما. یکی فرمان آتش داده بود که به صدایش از خواب پریدم.

اول سعی کرد به فرانسه جمله اش را بگوید نتوانست، به آلمانی

گفت:

- زندگی خیلی زیبا بود اگر آدمهای بد نبودند. تو خیلی خوبی پرنسس. چرا این همه رنج کشیدی.

و کوشید دستهای مرا با دستهای لرزان خود بگیرد که در نیمه راه شل شد و یخ کرد و افتاد. نگاهش کردم انگار سالیان دراز بود که نبود. در مقبره خودمان دفنش کردم. حالا او میثم بود و نام فامیل من را بر خود نهاده، کنار مادرم خفت در امامزاده عبدالله. سفارش کرده‌ام مرا همان جا بگذارند.

میثم، تنها فرشته مذکری که در همه عمر دیدم، از همان جوانی وقتی با شرم و حیا سرش را پائین می‌انداخت و با صدای آهسته‌ای می‌گفت پرنسس شما را دوست دارم، صداقت داشت و این را در بدترین وضعیت‌ها گم نکرد.

از روزی که ازدواج کردیم تا وقتی او را در مرز بردند، همیشه مشغول کار بود و فرصتی به دست نی‌آورد تا از نظم و دیسپلین سختی که بر زندگی‌اش حاکم بود جدا شود. در آن چهار سال، هر وقت از این که او را کم می‌بینم گلایه می‌کردم می‌گفت چند سال دیگر، جهان آرام می‌گیرد و فرصت زیاد داریم. می‌نشینیم تا بچه‌هایمان بزرگ شوند و تماشایشان می‌کنیم.

ساعت و قلمش را که آن روز ژانین به من داد تا باور کنم که او را کشته‌اند، در همه آن پانزده سال، با عزت حفظ کردم و هرازگاهی با نگاهی به آنها، روزهای خوشی را به یاد آوردم که با او گذراندم، گرچه کوتاه بود. وقتی برگشت، ساعت و قلمش را به او برگرداندم. نگاهم کرد. انگار می‌خواست بگوید دیگر زمانی برایش نمانده است. آن که برگشت فقط هاله‌ای محو از میشل من بود. مایل بودم سالها

پرستاریش کنم. خودش نخواست. وقتی از آرامگاهش برمی‌گشتیم از خودم می‌پرسیدم چرا عمر فرشته‌ها این قدر کوتاه است. چرا دیو و کرکس سالها می‌مانند.

از آن روز، دیگر موجبی برای زندگی نداشتم، جز آن که مریم - یادگار او را به جایی برسانم.

زندگیم دیگر برکه‌ای آرام بود. دفتری را که با همان قلم خودنویس نوشته بود، صدها بار خواندم. خاطرات سالها زندگیش در اردوگاه - به خصوص سالهای سیبری - خواندنی بود. آن را به فارسی برگرداندم. در انتهایش نوشته بود هزار بار مردم و زنده ماندم چون امیدی در وجودم بود. می‌خواستم برای لحظه‌ای تنها عشق زندگیم را ببینم و مطمئن شوم او و دخترم هستند. هم شهامتش را داشتم و هم انگیزه‌اش را که خود را خلاص کنم. بارها وسایلیش را هم یافتم. اما همین امید زنده‌ام گذاشت و هربار مانع شد. چه خودخواهی بزرگی. نکند وقتی دوباره آمدم خانم و مریم را آزار داده باشم.

در صفحه آخر آن دفتر نوشته بود با همه دردی که کشیدم ولی در مقابل آن سالهایی که با عشق زندگی کردم، می‌ارزید. کاشکی زندگی یک لحظه بود، آن هم لحظه‌ای عاشقانه.

با مرگ میثم، در حقیقت من هم رفتم. دیگر چیزی از زندگیم نمی‌گویم. چیزی برای گفتن نداشتم.

کتاب سوم

وقتی یازدهمین نوار کاست تمام شد، مریم و نرگس، مثل بیشتر آن دو روز که نوارهای را می شنیدند، بی حرکت، دستهایشان را گذاشته بودند زیر چانه یا فرو کرده بودند لای موهایشان و آب دهان خود را قورت می دادند. هیچ کدام جرأت آن را نداشتند که گریه کنند. اول از همه نرگس بلند شد و رفت در اتاق بالا تا خود را خالی کند. افسوس می خورد که چرا این زن را خوب ندید، از زمانی که او از زندان بیرون آمد، خانم در بیمارستان بود و در سی سی یو، و فقط لبخند می زد از پشت شیشه، یعنی تو را می شناسم نرگس. منتظرت بودم. یعنی خوش آمدی.

آن یازده نوار، نه که نانا را ساخته بود، بلکه مریم را هم ساخت، او که بخش عمده ای از زندگی مادرش را می دانست و از سالهای آخر آن هم به خوبی خبر داشت، هیچ گاه از زبان مادرش با این جزئیات شرح زندگی را نشنیده بود. حالا او هم با خود می گفت زندگی مبارزه است برای بودن و ماندن. حالا از خودش شرم می کرد که چرا روزهای آن چهار سال زندان خود را به زبان می رز. اما از هر دو آنها عجیب تر نرگس بود، زنی که بر اساس قراری که در شبهای نومیدی زندان با مریم گذاشته بود، به جمع آنان پیوست و در اولین روزها زندگی جدید

با شنیدن سرگذشت خانم انگار پیامی از آن شنید. صدایی در درون به او می‌گفت باید مثل خانم زندگی کرد. باید جنگید برای هرچیز که ارزش دارد.

قصه ما، به قاعده باید این جا پایان می‌گرفت. یعنی وقتی که جمع از امامزاده عبدالله برگشت، قصه خانوم تمام شد، اما این گونه نیست. اگر بسیاری هستند که وقتی می‌میرند مرده‌اند و قصه شان تمام می‌شود، خانوم چنین نبود. او دخترکی نازک را در آن شبها، با روایت زندگی خود برای زندگی آماده کرد، قصه خانوم بی‌روایت زندگی نانا ناتمام می‌ماند. مریم گویا در این میان فقط واسطه‌ای بود و یکی از هزاران که واسطه‌اند تا شاهد باشند و راوی. وقتی از زندان بیرون آمد، خود بزودی دریافت که واسطه‌ای است و خانوم، چوب دست خود را به نانا سپرده است.

باید صبر می‌کرد تا سال ۶۵ هم برسد و جشن آغاز هجدهمین سال تولد نانا را وقتی برپا کنند که دیپلم خود را گرفته باشد. با جمعی از خواهران مسجد زعفرانیه سری به جنوب غرب در خون زده باشد. دیده باشد صحنه‌هایی از ایثار و گذشت جوانانی که گاه از خود او به سن و سال کوچکتر بودند و با اصراری می‌خواستند اذن آن یابند که به خط مقدم بروند. عکس‌ها و یادداشت‌هایی از جبهه‌ها فراهم کرده باشد او که میگفت خانوم به من آموخته باید در دل حادثات باشی و آدمها را در موقعیت‌های گوناگونی دیده باشی. و خوب دیده باشی. زندگی بر تو گذر نکرده باشد. تو باید بر آن حکم رانده باشی.

یک هفته‌ای را که نانا همراه خواهران محله، در نقش مدرسان، پرستار، عکاس و حاضر در سنگرها گذراند، بی‌آنکه خمی بر آبرو

آورد یا ترسی در دل راه برایش خود ماجراها داشت که می‌خواست باز بگوید.

و سرانجام در پائیز آنان رفتند. پس از دیدار نیمه شبی از امامزاده عبدالله، برمزار خانوم و میثم و به احترام خانوم فاتحهای خواندند برمزار عصمت السلطنه مادر خانوم که تصویرش همراه آنان بود تا یاد خانوم را در دلشان زنده دارد که آن مادر را همیشه یاد می‌کرد و تا رفت لحظه‌ای از یاد او غافل نبود. رفتند. نانا از قبل از رفتن، آن خانه، خانه خیابان شاپور را به نوه‌های منصوره صلح کرد و به مادرش گفت که خانه خیابان شاپور را از آن رو به هر پنج تایشان وا گذاشته که مطمئن باشد به آسانی آن را از دست نمی‌دهند.

مقصدشان پاریس بود، زادگاه مریم، جایی که زیانش را می‌دانستند و در جاجای آن، تصویر خانوم در ذهنشان زنده می‌شد. خیابان پاسکیه در مادلن، سن میشل خانه قدیمی ژانین، کلیسای نویی و بیمارستان قدیمیش که خانوم در آن دو سالی را به عزلت گذرانده، پارک سان کلو که دیگر از آن باغ بزرگ خبری نمانده بود و تنها یک بنا از آن برجا بود، خیابان فوش و خانه‌ای که همچنان وجود داشت بی آن که دو سرباز آلمانی نگهبانش باشند، گران پاله جایی که عکسی از خانوم وجود داشت که بر نیمکتی در مقابل آن نشسته بود، در اولین سال ورود به پاریس و... نانا از به مدرسه رفت، نرگس به کلاس زیان و مریم هم اول کوشید تا در یک موزه یا گالری نقاشی کاری همچون مادر پیدا کند و چون نشد مغازه کوچکی در نزدیکی موزه لوور اجاره کرد که در آن پوستر، تابلوهای نقاشی، یادگاری‌های لوور و مانند آن فروخته می‌شد و بر بالایش عکس بزرگی از میدان شاه اصفهان قاب

کرده بود کار عکاس ایرانی عباس. اما دو سال بعد، زندگی آنان را به آمریکا فرستاد.

تا نانا در دانشگاه هاروارد حقوق سیاسی بخواند هنوز سال ۱۹۸۹ نشده کارش به بوش هاوس کشید و در بی بی سی به تهیه گزارشهای خبری پرداخت.

اولین گزارش او از پاتوقهای روشنفکران فرانسوی درخشید. و برای همین گزارش بود که به دنبال جای پای ژان پل سارتر و آندره مالرو که هر دو آنها در گذشته بودند با دوستان و آشنایان خانم در مونمارتر، مونیارناس و کافه کوپول قرارها گذاشت. مریم و نرگس در پاریس مانده بودند و خود خواسته درگیر به ماجراهای نانا که هر روز از گوشه‌ای جهان با آنها تماس می‌گرفت و درس خود را به‌اکراه در هاروارد پایان برد.

فردای بیستمین سال تولدش پیشنهادی از شبکه تلویزیونی تازه تأسیس NEWS رسید. یک شبکه خبری که بزودی جهان را زیر بال خود می‌گرفت و براساس برنامه‌هایش در سال ۲۰۰۵ با استفاده از ماهواره‌هایی که دو مهندس ایرانی به‌فضا پرتاب کرده بودند، این شبکه در تمام گیرنده‌های تلویزیونی جهان، بدون نیازی به آنتن ماهواره‌ای دیده می‌شد. پیشنهاد شبکه برای نانا قرار دادی پنج ساله به مبلغ هر سال چهار میلیون دلار بود که او را در صف یکی از برنامه‌سازان و خبرنگاران گران جهان قرار می‌داد.

نرگس هم بزودی به تیمی پیوست که نانا را در سفرهایش همراهی می‌کردند، به‌عنوان منشی. در سال ۱۹۹۵ نانا به آن نقطه‌ای نزدیک شده بود که خانم می‌خواست.

در یک روز پائیزی، آنها به تهران برگشتند. قرار آن داشتند تا با هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور ایران صحبت کنند. مصاحبه‌ای که بلافاصله متن آن در تمام جهان پخش شد، نانا ز همان روسری را بر سر انداخته بود که خانم برسر داشت در عکس و روز بازگشت مریم از سفر چهار ساله. سه نفری با هم عکس انداخته بودند در آلاچیق خانه زعفرانیه. از رئیس جمهور پرسید آقای پرزیدنت شما نقش زنان را در جامعه ایران چه می‌بیند. و در این حال داشت به فیلمی فکرمی‌کرد که ساخت آن را در خاطر داشت. فیلمی مستند از زنان ایرانی. شب قبل او و نرگس دور از چشم بقیه گروه به خانه خیابان شاپور رفته بودند که بنای محقرش دست نخورده مانده بود. نانا از ناصر خان، پسر آقا یدالله و معصومه قول گرفت تا یک سال دیگر هم دستی به ترکیب خانه نزنند، پس از آن مانعی ندارد اگر می‌خواهند آنها بکوبند و چهار آپارتمان کوچک به جایش بسازند که نقشه‌اش را آماده کرده بودند.

مصاحبه نانا با رئیس جمهوری ایران که شرایط دولت را برای مذاکره با امریکا برشمرد، سروصدای زیادی در امریکا برپا کرد. و این درست مقارن با روزهایی بود که او آماده ازدواج با داود می‌شد، دیوید راکول میلیونر زاده امریکایی که با او در هاروارد همکلاس بود، حالا در حلقه نزدیکان بیل کلینتون درآمدی بود و دفترش در کاخ سفید. آنها قرار ازدواج را به بعد از پایان ماجرای مونیکا لوینسکی موکول کردند و در آن فاصله نانا به کوزوو رفت و فیلمی از جنگ در آن ناحیه تهیه کرد که نشان می‌داد میلوسویچ و صربهای تحت فرمان او چه فجایی در بوسنی و هرزگوین، و کوزوو برپا داشته‌اند. نانا در انتهای آن فیلم مستند گفت به قول خانمی ادیب «ظالمان کوچکتر از

آند که خود تصور می‌کنند و شاید همین کوچکی است که آنها را به سوی ظلمهای بزرگ می‌راند. او به آن ترتیب سقوط می‌لوسویچ را پیش بینی کرده بود.

در جشن ازدواج ناناز و داود - نامی که از ابتدا به دیوید داده بود - به جز کلینتون رئیس جمهوری امریکا و همسرش هیلاری، خانم آلبرایت وزیر خارجه امریکا، سناتورها و سرمایه داران بزرگ شرکت داشتند. ناناز پیراهن سفیدی بر تن داشت. میکروفن را از دست آپرا ویستی برنامه ساز تلویزیون گرفت، آپرا به ناناز لقب بانوی اول رسانه‌های خبری جهان را داده بود. از محبت حاضران تشکر کرد و گفت قصد دارم نواری را پخش کنم که به زبانی است که شما نمی‌دانید و خودم آن را ترجمه خواهم کرد. بر پرده سفید، تصویر زنی پیر ظاهر شد که روی تشکچه‌ای نشسته بود، تکیه داده بر متکایی و رو به دورین می‌گفت.

به قول آندره مالرو

زندگی چیز بی ارزشی است و هیچ چیز از آن ارزشمندتر نیست. سالها پیش، وقتی در عین نویدی بودم یکی به من گفت این زمین با یاس و امیدواری، با عشق و نفرت ساخته شده و هر ذره‌اش از این‌هاست. فقط مرغهای دریائی هستند که از توفان نمی‌هراسند حتی وقتی در میان دریاها جهت خود را گم کنند و جائی را برای نشستن نیابند، آنقدر بال می‌زنند که یا توفان فرو نشیند و زمینی پیدا کنند برای فرود آمدن یا در همان اوج آسمانها می‌میرند. آن که به میان موج‌ها می‌افتد مرغ دریائی نیست. مرغ دریائی در اوج می‌میرد، آخرین توان خود را صرف

اوج گرفتن می‌کند تا سقوط را نبیند.

خیلی کوچک بودم که نفرت را شناختم و سالها را با او گذراندم. اما وقتی زمان کوتاهی عشق به سراغم آمد دانستم که با او می‌توانم هرروز را سالی کنم. وقتی فهمیدم که قوی‌ترین دیوها در مقابل فرشته ظریفی که آدمیزاده باشد چقدر حقیرند دانستم که زمان را انسان می‌سازد. من خودم آن را ساختم.

خانم که صورتش تمام پرده بزرگ را پر کرده بود، این جملات را در چشم کسانی می‌گفت که حالا چشم در چشم او دوخته بودند و خود را قدرتمندترین قدرت‌ها می‌دانستند. نانا از این فیلم را که یک سالی قبل از مرگ خانوم از او گرفته بود، در همه این سالها برای خود نگاه داشته و از تهران کشانده بود به بلرهاوس. مریم می‌خندید از این پنهانکاری و رازداری نانا و در دل می‌گفت این‌ها را هم می‌دانم کی یادت داده است! مریم پیش از آن هیچ چیز درباره این فیلم نشنیده بود. حالا بلندشد، لبخندی بر لب رفت دامادش را بوسید، ساعتی جیبی را که پشت آن تاریخ ساختش نقش شده بود و متعلق به سالهای اول قرن بیستم بود برد و بست به دست داود - همان ساعتی که که عصمت السلطنه در بقچه‌ای نهاده بود و در سفارت روسیه در تهران به ملکه جهان سپرده بود، و همان ساعتی که مدت‌ها به دست میشل بود. مریم و نانا و نرگس می‌دانستند که همان ساعتی است که وقتی در آن قریه مرزی سویس به خانم برگردانده شد به معنای آن بود که میشل او را تیرباران کرده‌اند. مریم، گردنبندی هم به گردن نانا انداخت، با زمردی در وسط آن که صد و چهل سالی از عمرش می‌گذشت، کار اصفهان و نیم قرنی را در خلوت و سکوت یک

صندوق بانکی گذرانده نانا زمرّد را بوسید و برچشم خود نهاد تا در آن تصویر خانم را ببیند و بوی او بشنود. که دید و شنید.



آوریل ۱۹۹۰ دیوار برلین فرو ریخت. آن روزها، نانا در میان مردمی بود که بالای دیوار بودند و یا در غرب دیوار پایکوبان و دست‌افشان منتظر آن که مظهر جنگ سرد فرو ریزد. داشت رپورتاژی تهیه می‌کرد. با یک زن پیر آلمانی مصاحبه کرد که اشگ‌ریزان می‌گفت در همین نقطه‌ای که ایستاده پسر جوانش، وقتی داشت از دیوار به این طرف می‌پرید با شلیک گلوله مأموران کشته شد، سیزده سال پیش.

مردم در دو سوی دیوار سرود می‌خواندند و فریاد می‌زدند مرگ بردیوار. نانا نزدیک صبح که خسته و از پا درآمده به اتاقش در هتل گرونوالد برگشت، از خستگی خوابش نبرد تا وقتی که نرگس تلفن کرد و به اتاق او آمد. او هم تا پاسی از نیمه شب با نانا پای دیوار بود و حالا می‌دید که او دارد یادداشت برمی‌دارد برای تهیه فیلمی با نام دیوار. از نرگس پرسید تو از دیوار چه می‌دانی. نرگس برایش گفت که در زندان دیواری بود پشتش به کوه و از گوشه‌ای از این دیوار، وقت هواخوری می‌شد تک درختی را دید که بالای کوه ایستاده بود و زندانیان می‌گفتند درخت آن جاست تا فصل‌ها را به یاد زندانیان آورد و همه‌شان آرزو داشتند روزی که آزاد شوند بروند پای آن درخت.

نانا پرسید مریم از آن درخت چه می‌گفت. نرگس خندید.

- مادرت هر وقت آن تک درخت را نگاه می‌کرد در آن خانم را

می دید و می گفت خانم آن جا ایستاده است.

- نمی دانستم مادرم هم طبع شعر دارد.

- همه در لحظاتی شاعر می شوند مگر کتابچه اش را نخوانده ای؟

- چرا هم کتابچه او را و هم کتابچه خانم را، ولی الان دارم به کتابچه

پدربزرگم فکر می کنم به کتابچه میشل.

ده روز پس از فرو ریختن دیوار، نانا و نرگس با گروه فیلمبرداری

همراهشان به رایشتاک رفته بودند و با کمک آدرسی که در دست

داشتند خود را به خانه ای رساندند که خانه آرزوهای خانم بود. همان

طور بود که خانم تعریف می کرد. نرگس دید که نانا ایستاده آن سوی

خیابان و از دور به آن خانه نگاه می کند. می دانست در چه خیال است.

نانا که خیره شده بود به پنجره های خانه، خیالش را از پشت پرده ها

فرستاد به داخل و زنی را دید با موهای سیاه که میز شامی را آماده

کرده، دو شمع روی میز می سوزد و او چشم دوخته است به تلفن

سیاهی که زنگی نمی زند.

باز پس گرفتن خانه پدری مریم به آن آسانی نبود که تصور می رفت.

اسناد و مدارک آنها کافی بود ولی دانستند که باید به دادگاهی بروند که

مخصوص بازپس دادن املاک و دارایی های کسانی است که در دوران

کمونیسم از دستشان خارج شده است. در همین زمان، نماینده

دویچه بانک سررسید و خبر داد که در همان وضعیت خانه را از مریم

که تنها وارث میشل بود می خرد و خود کارهای حقوقی آن را دنبال

می کند. نانا پرسید آن وقت خانه را چکار می کنید. مرد آلمانی با

خونسردی جواب داد خرابش می کنیم، در این جا ساختمان های بلند

ساخته خواهد شد.

چاره‌ای نداشتند و آماده می‌شدند چهار میلیون دلار را بگیرند و مریم سند را امضا کند، اما نانا از اصرار داشت که قبل از امضای سند، خانه یک روزی در اختیار او باشد. در آن یک روز، گروه فیلمبرداری فیلمی از خانه گرفتند، مطابق سناریوئی که در ذهن نانا بود. خودش در لحظاتی می‌ایستاد در گوشه‌ای و رو به دوربین درباره این خانه حرف می‌زد. انگار می‌خواست زندگی خانوم را به تصویر بکشد. هرکاذبی را نگاه کردند، هر دری را گشودند. در زیرزمین لای خرت و پرت‌های سالیان گشتند اما اثری نمانده بود، گذر نیم قرن همه آثار را از بین برده بود. به خصوص که دانستند در سالهای آخر، خانه را باشگاه مدیران عالی‌رتبه حزب کمونیست کرده بودند. داشتند کارشان را تمام می‌کردند که پیرمردی آلمانی آمد و وقتی دید دارند فیلمبرداری می‌کنند گفت که سالها سرایدار همین باشگاه بوده است. نانا با او هم گفتگوئی کرد که ضبط شد و در آخر گفتگو از او پرسید چیزی که نشانه‌ای از یک خانم ایرانی باشد در آن جا نیافته. پیرمرد گفت چرا خیلی چیزها بود ولی دورش ریختند.

ولی همه چیز را دور نریخته بودند. پیرمرد در خانه‌اش یک کیف چرمی قدیمی داشت که یک ساعت بعد در مقابل صد دلار به نانا فروخت. کیفی که در روی آن شیر و خورشیدی نقش بسته بود. هدیه خوبی است برای تولد مریم. بوی خانوم را دارد.

وقتی این را می‌گفت به نرگس، در ذهنش گذشت که خانوم انگار در هر جای جهان تکه‌ای از خاطرات خود را به درختی بسته. انگار می‌دانست که روزی من در جستجوی او همه جا سرخواهم زد. به دنبال رد پایش. لازم نبود با هم حرفی بزنند، هم او و هم نرگس و

مریم می دانستند که این کیف متعلق به آن مرغ چاق است که در بیمارستان نویی روی تخت خوابیده بود و نمی دانست آن راهبه‌ای که شبها می آید و داروهایش را مرتب می کند، گل‌هایش را تازه می کند همان کسی است که گفتند عقدشان را در آسمانها بسته اند.

مریم وقتی کیف را از نانا زهدیه گرفت. آن را بوسید و وقتی فهمید از کجا به دست آمده پرسید چطور این کیف پیش خانوم مانده. جوابی نداشتند. مگر آن که آن مرد چاق خودش قبل از مرگ آن را برای خانوم فرستاده باشد. یادگار عشقی کودکانه و رویائی.

مریم می خواست با پولی که از فروش خانه برلین به دست آمده بود خانه‌ای در واشنگتن برای نانا بخرد، اما در این زمان نانا خودش داشت به چنان سرعتی مشهور می شد و در شبکه‌های تلویزیونی جا می افتاد که نیازی به آن پول نداشت. بهترین کار را آن دیدند که مؤسسه بیمه‌ای درست کنند که مریم هم در آن متخصص بود و هم اطمینان داشت که موفق می شود. از آغاز دفتری گرفتند در برج دوّم تجارت جهانی در نیویورک. در آن جا، دفتری مجلل مخصوص مدیرعامل درست شد که نانا در اولین روز با دسته گل بزرگی وارد آن جا شد و تابلوئی که یک نقاش کانادایی، از روی عکس از خانوم کشیده بود. عکسی که خانوم را در عین جوانی در پاریس نشان می داد نشسته بر نیمکتی در محوطه گران پاله، پشت سرش ردیف اتومبیل‌های قدیمی و در کنارش یک دوچرخه.

نانا، مریم و نرگس، وقتی تابلو به دیوار کوبیده شد، لحظاتی به تماشای آن ایستادند، مک گلوگان نقاش کانادایی محشر کرده بود، آنها در تصویر خانوم را می دیدند که دستمالی هم در دست داشت،

هرسه‌شان در ذهن به یاد می‌آوردند که این عکس مربوط به روزهای سختی است که خانوم در پاریس، به دانشکده می‌رفت. و یادگار اولین دیدار اوست با میثم که در آن زمان میشل نام داشت و خانوم برای او فقط دوست بریژیت بود که می‌خواست با برادرش گرهارد ازدواج کند. نانا می‌گفت از این عکس پیداست که خانوم دل‌عکاس را روده است. در زیر آن نقاشی بزرگ در تابلوئی کوچک خانم به‌عنوان بنیان‌گذار مؤسسه بیمه آدسا معرفی شده بود. آنها شرکتشان را آدسا نام گذاشته بودند، نخستین منزلگاه خانوم، بعد از آن که تهران را ترک گفت.

حالا روزها، نانا از دفترش در واشنگتن و یا هر جای جهان که برای تهیه گزارش می‌رفت، به مریم تلفن می‌کرد و از منشی سراغ رئیس را می‌گرفت. رئیسی که زیر تابلوی بزرگی از خانوم در طبقه ۷۹ برج دوم تجارت جهانی نشسته بود.

پشت همان میز بود که برای اولین بار نانا به او خبر داد که باردار است.

□

اما روزگار هنوز بازیها داشت. بار دومی که نانا به تهران آمد برای مصاحبه‌ای بود با سید محمد خاتمی رئیس‌جمهور ایران، در سالگرد دوم خرداد روزی که دولت اصلاح طلب وی بر سر کار آمد. مصاحبه در سعدآباد ضبط شد و گروه راضی از کار مهمی که کرده بودند و حرف‌هایی که از رئیس‌جمهور ایران درباره مسایل جهانی و از جمله

روابط ایران و امریکا شنیده بودند، همراه نانا ز به خیابان شاپور رفتند. خانه‌ای که نرگس رفته و ساکنان آن، یعنی نوه‌های منصوره را آماده کرده بود تا نانا ز و بقیه سر برسند.

در حیاط خانه‌ای که نرگس و نانا ز می‌دانستند خانه خاله خانم بوده است، همان جایی که خانم در شبهای درد و رنج، پیش از ترک تهران در آن پنهان شده بود، چاه آب بود بی آب و تخته‌ای گرد بر روی آن نهاده بودند. نانا ز لبه چاه نشست، تخته را برداشتند و وقتی گروه مشغول آماده کردن وسایل بودند نانا ز که کسی نمی‌دانست در چاه چه می‌بیند سر در آن کرد و با صدای بلند گفت آاه... دورین دور او می‌گشت که نشسته بود و به زبان انگلیسی داشت از زندگی یک زن می‌گفت، زنی ایرانی. اهالی خانه در گوشه حیاط جمع بودند به تماشای نانا ز خانم. پرژکتور نور به داخل چاه انداخت و فیلمبردار به لبه چاه رفت و دورین را متوجه عمق چاه کرد. کبوتران بره‌ره ساختمان نشسته بودند.

نانا ز که قرار گذاشته بود و می‌دانست که به زودی خانه را خراب می‌کنند و این آخرین دیدار از آن جاست، می‌خواست از هر گوشه آن فیلمبرداری شود. نرگس به زحمتی او را برد. به همان زحمتی که شب قبل از مزار خانوم جدایش کرده بود. در آن جا هم شنید و دید که همه جانوسازی می‌شود و دیگر اجازه دفن به کسی نمی‌دهند. در دل گفت همه یادگاران را انگار دستی دارد از صفحه روزگار پاک می‌کند. ولی من کار خودم را می‌کنم.

از پیش پیدا بود که دختری در شکم نانا ز است و از پیش نام او هم معلوم بود. تازه چیز دیگری هم برایشان از پیش آشکار بود. خانوم در

همان ماهی چشم به جهان گشود که درست صد سال پیش آن خانوم دیگر به دنیا آمده بود.

مصاحبه‌اش با رئیس‌جمهور ایران چنان صدایی در محیط خبری امریکا کرد که قابل تصور نبود. بقیه نوارهایی که از تهران آورده بودند به نظارت نرگس در قفسه‌های آرشیو رفت و روی آن نوشتند خانوم. نانا ز قصد داشت فیلمی درباره خانوم بسازد. کاری که عقب افتاد. اول به دلیل وضع حمل نانا و به دنیا آمدن خانوم. بعد از آن، روزهای سخت انتخابات ریاست جمهوری امریکا رسید که داود در آن برای پیروزی ال‌گور فعالیت می‌کرد و همه احتمال می‌دادند که با پیروزی کاندیدای دمکرات‌ها که پشتیبانی کلینتون را هم با خود داشت، داود به شغل مهمی در دولت برسد. گرچه نانا در همان روزها درگیر جنگ کوزوو و آشوبهای صربستان بود. پرستاری در خانه آنها در واشنگتن، از خانوم نگاهداری می‌کرد ولی مریم و نرگس، مدام مواظبش بودند. نتیجه انتخابات ریاست جمهوری آنچنان نشد که آنها می‌خواستند جورج بوش با تردید و شکی که در انتخابات پیش آمد و در آخرین روزها با پادرمیانی این و آن به عنوان رئیس‌جمهور امریکا اعلام شد. داود و همفکران و دوستانش از کاخ سفید بیرون آمدند چون معتقد بودند تیمی که با جورج بوش بر سر کار می‌آید از آن تندروانی هستند که جهان را به آشوب می‌کشند.

گرچه نانا همچنان بر صحنه رسانه‌ها ماند ولی به نوشته واشنگتن پست، داود باید چهار سالی صبر می‌کرد و در دولت آینده دمکرات‌ها نقش پراهمیت‌تری می‌یافت. داود در سی و دو سالگی ترجیح داد که این دوران را با تدریس در دانشگاه طی کند. زندگی آرامی که به زودی

معلوم شد برای نانا که می‌کوشید در هر حادثه‌ای در جهان حاضر و ناظر باشد چندان آرام نخواهد بود. و فقط شش ماه به آرامش گذشت.

□

آن صبح پائیزی، نانا آماده می‌شد تا به دفتر کارش در حاشیه رود پوتوماگ برود. چنارهای جادویی و اشنگتن و ویرجینیا، رنگی از زرد و نارنجی بر همه جا پاشیده بودند. در راه، تلفن همراهش زنگ زد. مدیر شبکه به او خبر می‌داد که باید خود را فوراً به نیویورک برساند و بهتر است دور بزند به سوی فرودگاه آرلینگتون که در آن جا هلی‌کوپتری آماده خواهد بود که او را ببرد. چرا نیویورک.

مدیر شبکه از او خواست که رادیو را باز کند و در جریان باشد که هواپیمائی خورده است به برج تجارت جهانی. کسی که خبر را می‌داد نفهمید که نانا ناگهان ترمز کرده و اتومبیلش را به کنار خیابان کشانده بود و در همین حال چرا فریاد زد کدام برج:

جواب شنید برج اول، همین الآن دارد می‌سوزد. تلویزیون‌ها نشان می‌دهند. نفسی به راحتی کشید و فقط گفت همین الآن. و به یاد مادرش افتاد. تلفن خانه مریم نواری را پخش می‌کرد. نانا پیچید در یک پمپ بنزین و در آن حال مرتب سعی می‌کرد دفتر شرکت بیمه آدسا را بگیرد ساعت ۹ و ۱۱ دقیقه، یعنی مریم مثل هر روز صبح زود به دفتر رفته.

در سوپرمارکت کنار پمپ بنزین، چند نفری چشم دوخته بودند به صفحه تلویزیون. می‌خکوب بودند، نانا هم به میان آنها رفت. دود از

برج تجارت جهانی بلند بود و حالا در حالی که همه فریاد می‌زدند خدای من هواپیمایی وارد کادر تلویزیون شد و با نوک به درون برج دوّم فرو رفت و شعله‌های آتش زیانه کشید. نانا ز کوشید خود را خونسرد نگاه دارد، درس‌هایی را که درباره روان‌شناسی بحران خوانده بود در نظر آورد. از سوپرمارکت خود را بیرون کشید و قبل از آن که پشت فورد آبی رنگ خود بنشیند به صدای زنگ تلفن گوشی را برداشت.

- کجائی مامان کجائی؟

- در دفترم، زیر سایه خانوم. دیگر آخرالزمان است. خانوم کجاست. نانا لحظه‌ای خود را گم کرد. و فقط شنید مواظب خانوم باش و تلفن قطع شد.

دوباره به سوپرمارکت برگشت، گوینده خبر می‌داد هواپیمائی هم به واشنگتن نزدیک می‌شود. اتومبیل‌ها در خیابان آژیر می‌کشیدند و در آن زمان کسی در فکر ساختمان پنتاگون نبود. همه سرگردان بودند. پرستار خانوم گوشی را برداشت و نانا صدای دختر کوچولوی خود را در پس زمینه گفتگوها شنید و فقط پرسید: سلامتید. پرستار با خنده گفت فقط خانوم لباسش را خیس کرده. حالا باید پاسخ داود را می‌داد که از هونگ کونگ با او حرف می‌زد و اصرار داشت که نانا به خانه برگردد و در کنار خانوم باشد.

- همین کار را می‌کنم.

در راه فقط فریاد می‌زد: مریم.

و ناگهان به یاد نرگس افتاد. تلفن دستی او هم از کار افتاده بود. پس هر جا رفته‌اند، با هم رفته‌اند... صدای مدیر شبکه در تلفن پیچید که

به نانا می‌گفت به فرودگاه نرود چون پروازها در سراسر امریکا ممنوع شده و امکان پرواز هلی‌کوپتر نیست، بهتر است او خود را به دفتر برساند.

و درست در همین لحظه بود که برج اوّل و به دنبال آن برج دوم تجارت جهانی پودر شد و برسر نیویورک می‌ریخت پودری سفید که نانا نمی‌دانست که مریم هم در آن میان است و گردی از او در هوا پراکنده.

وقتی نشست جلو دوربین و چراغ روشن شد به نشانه آن که پخش می‌شود نگاهش به خانوم بود که در آغوش پرستار خود از پشت شیشه، در اتاق کارگردان پخش دست تکان می‌داد. در پایان گزارش خود که در میان آن مصاحبه‌ای با جولیان شهمردار نیویورک هم گنجانده شده بود، فقط گفت مادر من هم در برج بود. نرگس، در لحظه‌ای که حادثه اتفاق افتاد در راه بود که خود را به دفتر مریم برساند. پس زنده ماند.

تلفن‌ها به صدا درآمد، مردمی از هر طرف با تلفن می‌خواستند به گزارشگر محبوبشان تسلیم بگویند.

روز بعد، نانا در حالی که کلاه مخصوص ماموران نجات را برسر گذاشته بود و در میان توده‌ای از شیشه و پودر سفید در خیابانی در منهن ایستاده بود، گزارش می‌داد و در آن لحظه جز مادرش به تصویر بزرگ خانوم فکر می‌کرد. صدایش گرفته بود.

وقتی در مراسم یادبود کشته شدگان حادثه یازده سپتامبر در استادיום نیویورک نشسته بود و به ترانه غم‌انگیز ما زنده می‌مانیم گوش می‌داد که از بلندگو پخش می‌شد، در گوش نرگس که شانه‌هایش

ازگریه تکان می خورد گفت:

- مریم انگار فقط واسطه‌ای بود تا خانوم را به من برساند...

نرگس گفت:

- شب‌ها که سر در کنار هم می گذاشتیم درزندان، خودش هم

می گفت من چیزی نیستم هرچه هست خانوم است و نانا. حالا تو خانوم را داری، من چیکار کنم.

□

مریم تمام شد، به همین آسانی. شانزده سال بعد از روزی که خانوم را در امامزاده عبدالله گذاشتند و به خانه آمدند. و هجده ماه بعد از آن که خانوم دیگری وارد جهان شد.

روزی که نانا و نرگس رفتند تا آپارتمان او را در خیابان پنجم منتهن باز کنند. روی میزش تصویر کودکی خودش در کنار خانم و میثم در چند قاب عکس چیده شده بود. یادداشت‌هایی روی میز بود برای نانا. که به خواهش او نوشته شده بود برای فیلمی که از خانه خیابان شاپور تهیه کرده بود و قرار بود در ادامه آن نانا گفتاری از وضعیت زنان در جوامع سنتی را بکارد.

نانا یادداشت‌ها را برداشت و آماده شد که پس از سه هفته گنجی دوباره کار را از سر بگیرد. اول از همه به فکر فیلم خانوم افتاد که نوار آن مونتاژ نشده در قفسه دفترش بود.

نزدیک ظهر، در دفتر اولین حلقه نوار ویدئویی را که در دستگاه گذاشت تصویر خود را دید با شکم برآمده که نشسته بود روی لبه چاه

و داشت در دوربین حکایت می‌گفت: این خانه مادر، آبا اجدادی من است. که ماجرای یک قرن را در خود حمل کرده است و به‌همین زودی ویران می‌شود و به‌جایش آپارتمان‌های جدیدی می‌نشینند و اثری از چاه نمی‌ماند...

در نوار دستی پیدا بود که درپوش چوبی چاه را برداشت. نانا سر خود را در چاه کرد و گفت آه... آه...
پرژکتور در درون چاه گشت.

نانا که داشت فیلم را نگاه می‌کرد زیر لب گفت خدای من. باورش نمی‌شد، روی نوار مغناطیسی در کف چاه موهای پریشان و طلائی رنگ دخترکی رنگ پریده نقش بسته بود برای لحظه‌ای. نانا سر خود را به عقب برد. نه خطایی در کار نبود، این بار گذاشت تا دوربین از چاه به در آمد، در گوشه‌ای یک دخترک با چارقدر سفید، چشم و ابروئی مشکی دیده می‌شد که صاف داشت در چشم‌های دوربین نگاه می‌کرد. انگار از چیزی نگران بود. انگار به‌جائی اشاره می‌کرد. انگار حرفی می‌زد. دخترکی با موهای بلند که لب‌هایش تکان می‌خورد انگار چیزی می‌گفت. نانا گفت خانوم چیزی گفتید. چهره دخترک در دوربین خندید.

پایان

